

رومن رولان

سفر درونی

ترجمهٔ م.ا. به آذین



نشر جامی



نشر جامی

رومن رولان

سفر دورنی

ترجمه م.ا. به آذین

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۱

تعداد: ۴۴۰۰ نسخه

چاپ گلشن

حق چاپ محفوظ است.

پیشکش به گردوبُن کهنسال من^۱ در ویلنوو Villeneuve که همسفر رؤیایم
بود.

۱. در همان سال که من ویلنوورا ترک گفتم، این گردوبُن مرد و من در زمستان سال دیگر دیدمش
که می افکندند.

پوشیده نماناد

نخستین چاپ سفر درونی که در ۱۹۴۲ انتشار یافت پنج فصل بیشتر نداشت. در آن هنگام چهار فصل دیگر هم بود که نگارش آن به پایان رسیده بود، و نیز چند فصل که کار آن کمتر یا بیشتر پیش رفته بود، و باز برخی زمینه‌پردازیها و یادداشت‌ها که می‌بایست در پرداخت موضوعهای دیگر به کار گرفته شود.

چاپ تازه‌ای که ما امروز به خوانندگان عرضه می‌کنیم آن چهار فصل پایان یافته را دربردارد:

- سفر جهانگردی که می‌بایست در چاپ نخستین آورده شود، ولی رومن رولان در آخرین لحظه از آن چشم پوشید، زیرا بی‌گمان در آن روزگار سانسور نادیده‌اش نمی‌گرفت (و شاید هم به بهانه چنان متنی انتشار کتاب را مانع می‌شد)؛

- قلمرو شاهی «ت»؛

- آستانه؛

- کمر بند.

و نیز ما زمینه‌پردازیهای آن فصل‌های به پایان نرسیده را در این چاپ می‌آوریم؛ با تقریباً همه یادداشت‌هایی که در دستنویس‌های سفر یافته‌ایم و می‌بایست در پرداخت فصل‌هایی که هرگز نوشته نشدند به کار روند.^۱

از آن گذشته، چاپ تازه، جای‌جای، با متن پنج فصل که در ۱۹۴۲

۱. از ترجمه این زمینه‌پردازیهای ناتمام و دیگر یادداشت‌ها که در چاپ ۱۹۵۹ کتاب از سوی انتشارات آلبن میشل Albin Michel به صورت ضمیمه آمده است چشم پوشیده شد. - م. ۱. به آئین.

انتشار یافت اندك تفاوتی دارد: رومن رولان که به هنگام نوشتن کتاب انتشار آن را تنها پس از مرگ خود در نظر می داشت، چون در سال ۱۹۴۲ به سبب تنگناهای مادی تصمیم به چاپ آن گرفت، گاه از گوشه‌ای و گاه از گوشه دیگر، پاره‌ای قسمت‌ها را که در دیده‌اش بیش از آن رنگ خصوصی داشت که بتواند در زنده‌بودنش منتشر شود از آن حذف کرد. قسمت‌های دیگری را هم، با توجه به شرایط احوال آن زمان و به انگیزه‌های سیاسی، کنار گذاشت. ما بر خود لازم دیدیم که همه آن قسمت‌ها را در چاپ حاضر وارد کنیم.

همچنین ما متنی را (به نام «درآمد») که رومن رولان در ۱۹۴۰ به هنگام هجوم آلمانیها نوشت و آن را نیز خود به سبب سانسور از چاپ ۱۹۴۲ حذف کرده بود در سرآغاز این کتاب جای دادیم. -

ماری رومن رولان

بخشی از این متن در ۲۴ و ۲۵ ژوئن ۱۹۲۴
در ویلنور نوشته و در ۲ اوت ۱۹۴۰ به
هنگام اشغال فرانسه از سوی آلمانی‌ها در
وزله از سر گرفته شد.

درآمد

در این روزگاران مصیبت بزرگ که ما از همان زمان پیروزی مستانه
(۱۹۱۸) دیده بودیمش که در کارآمدن است، در این روزهای تاخت و تاز
که فرانسه را در خود فرومی‌گیرد، محصور مانده در خانه‌ام در وزله^۱ Vézelay
، جایی که از فراز دیوارهای بلند، در گذر پایان‌ناپذیر روزها و شبها، بر
جاده‌هایی که در دشت پهناور تا دورها کشیده شده‌اند، نگاهم انبوه ماتمزه
مردم سراسیمه‌گریزان را و سپس، در میان موجهای گرد و خاک در برابر آفتاب،
گردونه‌های سناخریب^۲ را شتابان در تعقیب‌شان دیده است، - در این شبهای
بیخوابی که غرش هزاران غول موتوریزه، تازان در این دوادو به سوی پرتگاه،
بر گوش سرگشته‌ام یکریز می‌کوبد، - جان هوشمند که کشتگاهش اکنون به
ستم اشغال شده است، آشفته و کورمال راه بیرون شدی می‌جوید، رو به
آینده یا رو به گذشته.

اما زبان اکنون بویژه دربارهٔ آینده در بند است، زیرا فرمانروایان روز
برآند که خود دراختیارش بگیرند، - چیزی که همواره آرزوی برنیامدنی
قدرتهای یکروزه بوده است. پس، برای ما، تنها گذشته می‌ماند، و قدرت
روز شتایی ندارد که با ما بر سر آن به دعوی برخیزد. این چیزها، برای کسانی
که گرد میز نشسته‌اند، پس مانده‌ها و ریخت‌وپاش ضیافت است. و مرا

۱. شهرکی در شمال بخش مرکزی فرانسه، اقامتگاه رومن‌رولان در سالهای پایانی زندگی. - م.
۲. Sennacherib شاه آشور در ۶۸۱-۷۰۵ پیش از میلاد. منظور از گردونه‌های سناخریب،
اینجا، تانکهای ارتش هیتلر است. - م.

همین کفایت می‌کند. برای پیرمرد خوش حافظه‌ای چون من که در سفر دورودرازش هوش روشن‌یاب و نگاه تیزبین خود را از دست نداده، میدان روزهای دیروزین به اندازه کافی فراخ است. برای آن‌کس که دیدن می‌داند، هر دقیقه‌ای که از آن درست بهره‌برگیرد، جوهر هم آنچه بود و هم آنچه خواهد بود را در خود دارد. مگر نمی‌دانیم که کیهان ما، چنان که اینشتاین می‌گوید، همچون مار جاودانگی دم خود را به دندان می‌خاید؟ و اگر همه و هر کس بخواهند به این گفته بگروند، می‌توان پنداشت که، در رابطه چشم و پرتو نورانی، پرتوی که رو به پیش روان گشته است از پشت به دید چشم خواهد آمد. پس، به آن پشت کنیم تا رودرویش داشته باشیم و بینیمش که از ژرفنای شب کیهانی بدر می‌جهد!

من این روزگاران اسارت بزرگ را، نه در نوحه‌سرای برویرانه‌ها و طلب مصرانه یاریهای آسمانی، بل در گردآوری و آماربرداری دارایی‌های برهم انباشته‌مان صرف کرده‌ام، - دارایی‌هایی که هیچ دشمن پیروزگر نمی‌تواند از ما برباید: یادمان‌های ما.

همه میوه‌های پرمایه تجربه، خواه رنجها و خواه شادنها. و آنچه به خود من بازمی‌گردد، هفتاد سال زندگی که خواب بندرت پلکهایش را سنگین کرده است، (چه من از دودمانی هستم که کم می‌خوابد). با حکایت این یادها، من ارتش ذخیره پریان نیکخواه - و شاید بدخواه را که امیدوار باشیم مصیبت بر سر عقل شان آورده باشد - از نوزنده می‌کنم و فرامی‌خوانم، - ارتشی که بیکارماندگی طولانی کم‌توان کرده اینک به پا می‌خیزد، آماده خدمت در راه سرنوشت نوین میهن: میهن دوگانه فرانسه و جهان.

من، همچون شهرزاد هزارویک‌شب، داستانی درازا در پیش گرفته‌ام. شما که شکیبایی تان کمتر از خلیفه است، هر چه را از آن که خود بخواهید گوش خواهید کرد.

۱. اثری که دست به نوشتن آن می‌برم، بر این شمار است:

۱- سفر درونی؛

۲- یک رشته کتاب خاطرات به رنگ زندگینامه؛

۳- یک نالار پرتزه و یادمان.

۱۱ / درآمد

و برای برانگیختن رغبت در شما، بسان آن دختر حيله‌ساز، آن را که اسرارآمیزتر است پیش از همه برایتان می‌سرایم: - خواب را. خواب‌نمای يك زندگی را.

وژله، دوم اوت ۱۹۴۰

دعوت به سفر

عمری دراز و اندیشمندانه آزمونمی است بزرگ. گاه آن حتی حاصل پایانی آزمونهای يك خانواده یا يك دودمان است، پاسخی به معمای راه پیمایی چندین سده آن، میوه رسیده رویش گندپوی آن که نشان خطاها، کامیابی ها، فضیلت ها و نابکاریهای آن را بر خود دارد.

دلَم می خواهد معمای زندگی ام را بگشایم. می خواهم، پیش چشم دیگران و خودم، پرده از معنای آن برگیرم. زیرا به آن ساعت زندگی رسیده ام که، با آرام گرفتن آرزوهای دورخیز و امیدهای زودشکن، می توان با نگاهی شسته و قلبی از علائق گسسته راه پیموده را سراسر در نظر آورد. و من، نه به ارزش نتیجه بدست آمده (هر چند ناچیز)، بل به تلاش هنگفت طبیعت رازمند آگهی یافته ام که چه سان از هزاران راه نازکیاب و باریک و تهورآمیز یا پرچم و خم، با تردید و احتیاط، خود را به نمایش می آورد، گویی پیچکی کور و لجوج که با پنجه انداختن بست هایش بر هر چه هست خود را بالا می کشد.

اثری که من اینجا طرح می ریزم در روزهای بی فردای تنهایی سعادت آمیز اما تب آلودی به من القاء شده است که، نوبرخاسته از بیماری، در اطاقم در ویلتوو کنار دریاچه لمان Léman رودروی گردوبنی بلند قامت که رازدار اندیشمهایم بود به رؤیا فرومی رفتم. من به انگیزش جلن کسان در گذشته و روزهای مرده و سایه های دوست داشته ام که به دیدنم می آمدند دست به نوشتن بنهم. دست به نوشتن بنهم، بی آن که بدانم این جهش به کجا خواهد بود و کی باز خواهد ایستاد. در واقع هم، در نیمه راه فروماند. زندگی باز آمده است و خفته بیدار زاندر آشوب افکننده، رشته خوابی را که او

به آواز بلند برای خود بازمی گفت بی آن که به راه دیگرش بکشاند پاره کرد^۱، و آنگاه قلم را به دست مرد نکته‌سنج، به دست وقایع نگار داده است.

زیرا «خاطرات» من، برگرفته و بازپرداخته از روی یادداشت‌های «روزنامه» ام که من از بیست سالگی^۲ بر کاغذ آورده‌ام، با «سفر درونی» که به گونه‌ای یک درآمد سنفونیک^۳ بر آن است یکسر تفاوت دارد. در این موسیقی جانِ رؤیابین که بر خویشتن پیچیده است، به صورتی مستقل، مجموعه نیروهای ناخودآگاه یا خودآگاهی در بیان می‌آید که در طول یک عمر بر کار بوده‌اند، خواه در موجودی که می‌کوشم به فهم در آرمش و وصفش کنم، و خواه در پیرامون این موجود، در خانواده‌اش، در دوستان و همصحبتانش، در مردم کشورش و در حوادث روزگارش، - در همه آن ارگانسیم بی‌نهایت بفرنج و پیوسته در ارتعاش انسانی که به‌رغم چندگانگی ظاهری اش جز همان یک ذات نیست. من سخت مراقب بوده‌ام که در تفسیر خود کج و کوله‌شان نکنم. هیچ اندیشه نهفته که پیکره‌ای از خود بتراشم، هیچ دستگاه از پیش انگاشته‌ای که خود را بر الگوی آن بسازم، این «سفر درونی» را رهنمون نبوده است. در اثنای ساخت و پرداخت خود این اثر بوده

۱. راست بگویم، جریان سفر درونی در واپسین سطرهای فصلی که «کماندار» نام دارد قطع می‌شود. - «سفر جهانگردی» که از پی آن می‌آید، اینک بخشی است که رؤیای جان را به سخن مستدل پیوند می‌دهد. ر.ر.
۲. از این رو، میان «روزنامه» که روزه‌روز به انگیزش بیواسطه هیجانان نوشته می‌شود و «کتاب خاطرات» که رشته حوادث را از فاصله‌ای کم و بیش دور دربر می‌گیرد باید فرق گذاشت. در بیشتر اوقات، «روزنامه» نشان سودای غالباً دور از انصاف یک لحظه را بر پیشانی دارد. نباید اندیشه راستین و پایدار مرا در آن جست، چه آن بیان تأثر همان ساعت است. بعدها اگر به بررسی آن پرداخته شود، هرگز نباید فراموش شود که من این یادداشت‌ها را تنها برای خود نوشته‌ام، برای یادآوری خودم، به قصد آن که داورهای موقت و پیش‌بینی‌ها و بدگمانی‌های آن‌را، در مرحله‌ای آرییده‌تر و با پختگی بیشتر، از سر تحقیق واریس کنم و در نتیجه گیریهای آن دست بیرم یا نقضش کنم. - این کاری است که کوشیده‌ام در «کتاب خاطرات» خود، که در همین سالهای اخیر به مجرد استقرارم در وزله به نوشتن آن مبادرت کرده‌ام، بدان پردازم. - ر.ر.
۳. ما تنها نخستین کتاب این «خوانمای یک زندگی» را در اینجا عرضه می‌داریم. اگر خواننده آن را به مذاق خود یافت، دور نیست که روایت خود را پی بگیریم. - ر.ر.

است که من به کشف آنچه نوشته‌ام رسیده‌ام، و چه بسا که دمی پیش بر آن معرفت نداشته‌ام.

زیرا شناخت من از يك زندگی - از آن خود من همچنان که از آن دیگران - تنها پس از آن صورت می‌بندد که گذاشته باشم طومارش درنور دیده شده باشد. من اینجا راز پاره‌ای از آثار خود را فاش می‌کنم، - بویژه راز «زندگیهای قهرمانه» را که پیش از آن که بشناسمشان دست به نوشتن بردم و در اثنائی که این زندگیها را از نو می‌زیستم کشف‌شان کردم. (چه آشوبها که زندگی میکلا آنز در من برانگیخت، چه در جریان نوشتنش همه دریافتهایی که از او داشته بودم زیرورو گشت!) من برای دیدن رویاروی چهره نایب‌سیده‌ای که هر ساعتی از زندگی برای آدمی از پرده بیرون می‌کشد هرگز دچار دودلی نمی‌شوم، همچنین برای آن که تصویرهای فریبنده‌ای را که پیشاپیش برای خود ساختم در پای آن فدا کنم، هر قدر هم که آنها در دیده‌ام گرامی بوده باشند. در من، شور سودای زندگی بر سودای زندگی خاص خودم چیرگی دارد: بگذریم از آن که این يك به هیچ‌رو نمی‌توانست برای استوار داشتنم کافی باشد. بگذار تا زندگی سخن بگوید! من، هر چند هم که در شنیدن و بازگفتن سخنش بی‌مهارت باشم، می‌کوشم تا آن را در بیان آرم، حتی اگر با نهفته‌ترین خواسته‌های من در تضاد باشد. بگذار تا در آنچه می‌نویسم اراده زندگی تحقق پذیرد، نه از آن من!

ر.ر.

ویلنوو، ژوئن ۱۹۲۴

سفر درونی

«... And that should teach us
There's a divinity that shapes our ends
Rough-hew them how we will.»

« . . . و همین می باید به ما بیاموزد
که خدایی هست که مقاصد
خام و تراشیده‌مان را شکل می دهد . »
هملت : پرده پنجم ، صحنه دوم .

I

تله موش

نخستین پرسشی که به مغز بچگانه‌ام می‌رسد:
- از کجاست که آمده‌ام؟ و در کجاست که زندانی‌ام؟ ...
من در يك خانواده مرفه شهری زاده شده‌ام، در کنار پدر و مادری که دوستم می‌داشتند، و در سرزمینی دلپذیر که خوشیهای شادمانه‌اش را بعدها چشیدم و - برزبان کولا Colas، قهرمان داستانم - سرودم.
از کجا سرچشمه می‌گرفت آن نخستین احساس اوان کودکی‌ام، آن نیرومندترین و پابرجاترین احساسم از آغاز ورود به زندگی، - احساسی تیره و تار، ستوه‌آور، گاه آمیخته به سرکشی و گاه از سر تسلیم و رضا: «من زندانی‌ام».

افسانه‌ای بر زبانهاست که می‌گوید فرانسوای یکم، هنگامی که به شبستان کلیسای قدیمی سن مارتن Saint-Martin در کلامسی Clamecy، زادگاهم، پا نهاد، به دیدن تعادل ظریف و شاید خطرآفرین طاق‌بندی سقف آن گفت: «تله‌موش خوشگلی است!»
من در «تله‌موش» بودم.

پیش از همه، تصویری در چشم نشسته: نخستین افق نگاه کودکانه‌ام. حیاطی کم‌و بیش بزرگ، سنگفرش، باغچه‌ای در وسط، و از سه سو دیوارهایی که در دیده‌ام بسیار بلند می‌نمودند. در ضلع چهارم حیاط، کوچه بود و خانه‌های روبرو که کانالی از ما جداشان می‌کرد. با آن که این چهارضلعی از بلندی بر آب کانال مشرف بود، برای کودکی که در اطاق درسته همکف جای داشت، همچون خندق باغ وحش بود در ته آن چهار دیوار.

اینک خاطره‌ای زیستی: بیماریهای زمان کودکی، سلامت به خطر افتاده. با آن که من فرزند پدر و مادری تندرست و از تباری سختکوش و سخت‌جان بودم، - رولان‌ها و کوروها Courrot، مردمی بلندبالا و استخوانی، درست‌اندام، برخوردار از نیروی عصبی خاموش ناشدنی که تا واپسین روز زندگی سرپا و فعال‌شان می‌دارد، همه‌شان عمر دراز یافته‌اند. پدر بزرگ و مادر بزرگ مادریم، خوش و سرزنده از مرز هشتاد سالگی گذشتند و، هم‌اکنون که من سرگرم نوشتنم، پدرم در هشتاد و هشت سالگی باغچه‌اش را بجالاکوی آب می‌دهد. اما من، با آن که از همان آهک و ماسه‌ای ساخته شده‌ام که در آنها به‌رغم همه خستگی‌ها و آزمونهای یک زندگی بی‌آرام دوام آورد، در سراسر عمر خود پیامدهای ناگوار یک حادثه زمان کودکی‌ام را به دوش کشیده‌ام: خدمتگاری جوان، هنگامی که هنوز یکساله هم نبودم، از سرب‌بی احتیاطی مرا در سرمای زمستان در جایی فراموش کرد و به آستانه مرگم کشاند، چنان که در سراسر زندگی دچار ناتوانی نایژه‌ها و تنگ‌نفس شدم. در آثار من پیوسته می‌توان عباراتی یافت که به تنفس بازمی‌گردد: «احساس خفگی»، «پنجره‌های باز»، «هوای آزاد»، «نفس قهرمانان»... عباراتی که، همچون پرنده‌ای که در پرواز ناگهان فرومی‌افتد، بی‌اراده از نوک قلم بدر جسته‌اند. پرنده پریر می‌زند یا، تب‌آلود، در قفس سینه زخم رسیده‌اش کز می‌کند.

سرانجام، پاره‌ای تأثرات روانی، نیرومند و خنلنده. اندیشه مرگ، که ده ساله آغازین زندگی‌ام را دربرگرفت. مرگ در حلقه خانواده پانهاده بود؛ تازیانه‌اش، در کنار من، بر خواهر کوچکترم که باز از او سخن خواهم گفت فرود آمده بود، سایه‌اش همچنان در خانه مسکن داشت. مادری که اندوهش هرگز آرام نیافت، تب‌آلوده، یادهای کودک درگذشته را همچون مرغ‌زیر بال و پرمی‌گرفت. و من که به فاصله روزگی چند ناظر از دست رفتن این خواهر بودم، دیدن آن که مادرم پیوسته در همین یک اندیشه فرورفته است مرا نیز بدان پای‌بست می‌کرد و، با همه بیغمی سالهای کودکی که راه‌گریزی می‌جست، من بویژه بیشتر از آن‌رو اسیر اندیشه مرگ که در خانه پرسه می‌زد

بودم که تا ده دوازده سالگی زندگی خود من هم در خطر بود. موارد غلبه خون که زود به زود دچارش می شدم، برونشیت، گلودرد، خونریزی بینی که بدشواری بند می آمد، این همه جهش نیروی زندگی را در من درهم می شکست؛ و من در بستر کوچک خود تکرار می کردم:

- نمی خواهم بمیرم!

و مادرم با چشمان اشکبار مرا در آغوش گرفته می بوسید و می گفت:
- نه، پسرکم، خدای مهربان نخواهد خواست که تو را هم از من بگیرد! ...

سخنی که چندان قانع نمی کرد: زیرا من از این خدا چه می دانستم، - جز این که از همان نخستین گامهایم در زندگی، درمی یافتم که قدرتش رایبناخواه من به کار می برد؟ و روشن ترین اندیشه ام درباره اش، بی آن که بدانم، همان بود که آن باغبان درباره خواندنیولدار خود داشت:

مرد نیکدل می گفت: این همه هوسبازیهای فرمانروایان است.

شما می باید سخت دیوانه باشید که به شاهان التجا برید.
هرگز نباید به زمین خود راهشان داد. . . .



در این زندان سه گانه خانه قدیمی، سینه در فشار مانده خودم، و دایره نحوست مرگ، جوانه وجدان کودکانه ام زیر نگاههای مضطرب مهر مادری رویدن گرفت. گیاهی نازکتاب، همزاد رستی هایی که حیاط را و دیوارها را گل آذین می کردند. گلیسین و اطلسی، که نفعه زنده لبان یکروزه شان را با نفس گندیده کانال مرده درمی آمیختند. بمانند آنها، که پای در خاک دارند و سوی روشنایی گردن می کشند، زندانی خردسال، به انگیزش غریزه کور و هنوز در خواب مانده، راههای نادیدنی گریز را در هوا می جست.

نزدیکترین شان، آن کانسال تیره رنگ بود که دیوار حیاط را حاشیه می بست و من روی آن خم می شدم. بر سطح سبز و لزوج آب، بی چین و شکنج، مردانی لاغر که با همه وزن تن تا نزدیک زمین خم گشته بودند کشتی های سنگینی را با ریسمان می کشیدند. خش خش ساییده شدن ریسمان روی نرده کشتی به گوشم می رسید. یک پل گردان غرچ غرچ می کرد

و به کندی در حرکت می آمد. از اطاقک عرشه کشتی که دریچه اش به يك گلدان شمعدانی آراسته بود، دود نازك آبی رنگی بالا می رفت. بر آستانه در زنی نشسته بود و بخاموشی چیزی را وصله می زد و نگاه بی تفاوت خود را به سوی من برمی آورد. کشتی می گذشت. . . و من که روی دیوار خم شده بودم خود را و دیوار را درگذر می دیدم. ما کشتی را پشت سر می گذاشتیم و می رفتیم. آنجا، در پهنه فضا، بی هیچ تکان، بی آن که از جا بجنیم. چنان آهسته که، مانند آسمان شبانه، پنداری که می بایست تا جاودان بدین سان سر بخوریم، بی آن که چیزی دگرگون شود. و ما، - من و دیوار، - خود را بازمی یافتیم که در جای خود به رؤیا فرورفته ایم. کشتی رفته بود. آیا هرگز بازخواهد آمد؟ کشتی دیگری از بی آن می رسید. گفتی که این همان بود. . .

راه دیگر هوا بود: آزادتر و بی راه بند. - پسر بچه بینی اش را غالباً رو به بالا می گیرد، به سوی ابرهای شناور در آسمان، به سوی فریاد پرستوها. ابرهای تناور سفید، بناهای شگرف بلهوسانه ای که چشم کودک برمی آورد، و این نخستین آزمایش پیکرتراشی اوست؛ آفرینشگر خردسال هوا را بسان خاک رس شکل می دهد. سخن از گونه های دیگر ابر به میان نیاوریم: ابرهای سیاه انباشته به تهدیدها، رگبارهای انبوه بخش مرکزی فرانسه، با رعدی که شلاق می کوبد! از خلال آنهاست که دشمن بازمی آید؛ ابرو درهم کشیده، دریچه آسمان را به روی زندانی لاغر و نزار می بندد. . . ولی اینک دستهای رهایی بخش، انگشتانی فسون آفرین که روزنه ام را بر پهن دشت هوا می گشایند. . . ناقوسها! ناقوسهای کلیسای سن مارتین! آنهایند که در صفحات نخست ژان کریستف سرود می خوانند. موسیقی شان را من در قلب ناآگاه خود حك کرده ام. آنها از لای روزنه های برج کلیسای دیرینه سال بر فراز خانه ام به پرواز درمی آمدند. اما این پرنده های کلیسایی، آنچه را که در یادم زنده می کردند کلیسا نبود. آشنایی هایی را که من با خدای کلیسا داشته ام کمی دورتر باز خواهم گفت، - آشنایی هایی سرد، مؤدبانه، فاصله نگهدار. من، با همه تلاشهای صمیمانه ام، هرگز موفق نشدم که باوی اُخت شوم. خدا خود می داند که او را چه سان جسته ام! اما خدایی که این را می داند بی شك خدای کلیسا نیست. آن خدایی که گوش به من داشت، آن خدایی

که خود می آفریدم تا به سخنانم گوش فرا دهد و در همه زندگی پیوسته راز دلم را با وی در میان نهاده ام، او در این پرنده‌های بال افشان بود: در نوای ناقوسها، و در هوا بود. نه آن خدای سن مارتین که در تله موش خود، با ترکهای هلالی به هم بسته طاق بندی اش، کز کرده بود. بل خدای آزادی. . . طبیعی است که در آن زمان من به پهناوری بالهائش آگاه نبودم. به گوش می شنیدم که ژرفنای هوا را پارو می زنند. اما به هیچ رو مطمئن نبودم که واقعی تر از ابرهای سفید باشند. برایم رؤیایی آمیخته به اندوه انتظار بودند که يك دم فضا را به رویم نیم باز می کردند و می گریختند، و می گذاشتند که دریچه افقی سرداب زندگی باز فرو بیفتد. . . بعدها، پس از مدتی دراز، (و خواهم گفت که چگونه)، من خود را بالا کشیدم و با فشار پیشانی ام دریچه افقی را گشودم؛ و رد امواج ناقوسها را بر دریای گسترده هوا باز یافتم. با این همه، تا هنگام نوجوانی، همچنان کورمال در سرداب در بسته سرگردان می گشتم، - آن سرداب بزرگ و زیبای سرزمین بورگونی Bourgoigne که گویی سردابه معبدی است، با چلیک‌های منظم چیده شده شراب خوشگوار، و عنکبوتهایی در این سو و آن سو. دیگران - به استثنای يك تن - خود را در آن آسوده می یافتند، و من می شنیدم شان که می خندند، بدان سان که مردم ما خندیدن می دانند. خود من نیز از خندیدن و شراب خنک نوش کردن روگردان نبودم. . . ولی، آفتاب، آن بیرون! . . . آیا آفتابی بود؟ (همینقدر کاش می دانستم!) یا که شب بود؟ . . . و چون هیچک از این مردان سستیر اندام برای بیرون رفتن تلاش نمی نمود، من که بر ناتوانی خود آگاهی داشتم افسرده در گوشه خود می ماندم.

در شانزده یا هفده سالگی، هنگامی که هملت را خواندم، سخنان این برادر چه طینی زیر سقف سردابه ام داشت!

« شما، دوستان خوبم، در حق بخت چه کرده‌اید تا شما را اینجا به

زندان بفرستد؟

- زندان!

- دانمارك يك زندان است.

در این صورت، جهان هم خود چنان است.

زندانی فراخ که فراوان سلول و سیاه چال و برج و بارو دارد. . . »

درست است که چند سطر دورتر، يك واژه، يك واژه جادویی، دری
به روی امیدهای بی پایان می گشاید:

«خدایا! من می توانم درون پوست گردویی زندانی باشم و در خود به
چشم شاه فضائی بیکران بنگرم...»
سراسر داستان زندگی من همین است.



هنگامی که نگاهم را به این دوران دوردست برمی گردانم، آنچه به
شگفتی ام می اندازد بزرگی بیرون از اندازه من است. از همان نخستین
ثانیه ای که آن از مغاك بدر می آید، همچون گل نیلوفر غول آسایی که آنگیز
بر او تنگ است سر برمی کشد. حد و مرز گستردگی این من را، آن سان که
من امروز برآورد می کنم، کودک نمی توانست بسنجد: زیرا تنها پس از آن که
تصادمهایی بتدریج با جدارهای زندگی دست می دهد می توان بر آن آگهی
یافت؛ جدارها گلبرگ پهن و بس بزرگ معلق میان آسمان و آب را ناگزیر
می کنند که بر خود تاه بخورد. این آزمونهای مکرر سبب می شوند، تا در طول
سالهایی که رشد تن ادامه دارد، به همان اندازه که این يك گسترش می یابد
من در خود جمع شود. تنها پس از پایان نوجوانی است که من باز تمامی
قالب تن را در تملک می آورد. گرچه هرگز آن پری و سرشاری اقیانوس وار
روزهای نخست را بازمی یابد. هستی معنوی کودک نوسال هیچ تناسبی با
قامت ریز او ندارد. درخش هایی که گاه شفق حافظه ام را در افق های
دوردست سوراخ می کنند، من غول آسایی را که درون يك بدر زندگی بر
تخت فرمانروایی نشسته است برابم مکشوف می دارند.

اینك یکی از آن اشراقها، - نه کهن ترین شان (چه برخی دیگر به سه
سالگی ام و حتی به زودتر از آن بازمی گردد)، ولی آن که پیکانش به
حساس ترین نقطه قلبم اصابت کرده است.

پنج ساله ام. خواهری دارم دو سال کوچکتر از من، مادلن Mad-
eleine، آن که این نام را اول بر او نهادند. سال ۱۸۷۱ است. پایان ماه
ژوئن. ما، با مادرمان، بر دریا کنار آرکاشون Arcachon هستیم. چند روزی
است که دخترک سخت خسته است، از توش و توان افتاده. پزشکی نادان
نتوانسته است بیماری در حال کمون بچه را تشخیص دهد. و هیچیک از ما

حدس نمی زند که پس از چند روزی دخترک دیگر در میان ما نخواهد بود. او به دریا کنار آمده است: باد می وزد و هوا آفتابی است. من با همسالانم سرگرم بازی ام؛ ولی او بازی نمی کند، روی ماسه ها در تیمکت کوچکی بافته از ترکه های بید سرخ نشسته است؛ چیزی نمی گوید و پسرها را که با جیغ و فریاد با هم مشاجره دارند نگاه می کند. من زورم بر آنها نمی چربد؛ و در حالی که از بازی رانده شده ام، قهر کرده و اشک ریزان، به غریزه می آیم و در پای دخترک می نشینم، - آن پاهای کوچک آویزان که به زمین نمی رسند. آنجا، سر بر دامنش نهاده، با ماسه ها ور می روم و گله سر می دهم. آنوقت او با دست کوچک خود موهایم را نوازش می دهد و می گوید:

«منمن! کوچولی نازم...»

اشکهایم باز می ایستد. نمی دانم از چه چیزی یگه خورده ام. چشمانم را به سوی او برمی دارم و چهره مهربان و اندوهگینش را می بینم. همه اش همین: دقیقه ای دیگر بدان فکر نخواهم کرد. - سراسر زندگی ام بدان فکر خواهم کرد...

این دخترک سه ماله، با چهره ای کمی درشت، چشمها آبی رنگ پریده، موها زیبا و بلند و طلایی، مایه سرفرازی مادرم، - ارنخالقش نقش لوزی های آبی و سفید داشت و پیراهن سفیدش از چاک گریبان آن دیده می شد؛ ساقهای کوچک آویزان را جوراب سفید کلفتی می پوشاند و کفش صندل چرمی نوک پهنی به پا داشت... لحن دلسوزانه اش، دست نرم و مهربانش که بر سرم می کشید، نگاه غمگینش... قلبم از آن همه سوراخ می شد. چیزی که از جای برتر و فراتر از او می آمد بر من رخ می نمود. چه چیز؟ نمی توانم بدانم. و، دمی دیگر، بیغمی و سبکسری من جانور خردسال، باتوجه به چیزی دیگر، آن را از یادم زدود.

به منزل برمی گردیم، آفتاب در دریا غروب می کند. این واپسین روز زندگی ما دلن کوچولو است. همان شب او به بیماری ورم لوزه درمی گذرد. در اطاق گرم و دم کرده مهمانخانه، شش ساعتی او در جان کندن است.^۲ مرا

۱. Mainmain، تلفظ کودکانه نام برادر: Romain - م

۲. دخترک مرگ خود را حس می کرد؛ در چشمانش تضرع بود؛ بزحمت و بسیار آهسته حرف می زد. ولی به مادرش که می گریست گفت: - «نترس، ماما!» - و سپس باز در تشنج خفقان افتاد. ساعتی پیش از مردن، خواست که «منمن کوچکش» را پیشش بیاورند. پسرک خفته بود. به

از او دور کرده‌اند. فردا، جز تابوتِ در بسته چیزی از او نمی‌بینم، و نیز يك دسته از موهای بورش که مادرم بریده است. و این مادر که با نگاه سراسیمه حق می‌گرید، فریاد می‌زند، نمی‌خواهد که دخترک مرده را ببرند. . .

چند روزی پس از آن، شاید هم فردای آن روز، به شهر خود برمی‌گردیم. من آن کویه قطار را که می‌بردمان می‌بینم: مسافران، منظره بیرون، تونل‌هایی که از آن به اضطراب می‌افتم، مرا بتمامی به خود مشغول می‌دارند. هیچ اندوهی در من نیست. درحقیقت، بدم نمی‌آید که دریا را که با من سر ناسازگاری داشت ترك کرده‌ایم. و من، همچنین، حوادث ناخوشایندی را که آنجا روی نموده‌اند ترك کرده‌ام؛ همه را پشت سر گذاشته‌ام: پنداری همه محو شده است. . .

ولی دخترکی که بر ساحل نشسته بود، و تماس دستش، صدایش، چشمانش، هرگز ترکم نکرده‌اند. وه که چه‌سان در مسامات وجودم نشسته‌اند! آن زمان که قلبهای ما دو کودک، بی آن‌که بدان بیندیشیم، در چنان بدرودی به هم آمیختند، او چهار سال نداشت و من پنج ساله نبودم. هر دومان بیرون از سال و ماه بودیم. و از آن پس در کنار هم، بی آن‌که یکدیگر را ترك کنیم، بزرگ شده‌ایم. زیرا تقریباً هیچ شب نبوده است که پیش از خواب یکی از اندیشه‌هایم، هر چند به زحمت در بیان آمده، خطاب به او نباشد. و من مکاشفه‌ای را که او پیام آور نازک و زودشکن آن بود در وی بازشناختم، - معنای آسمانی هماغوشی پاك از گناهی که در آن واپسین لحظه گذارش بر زمین مرا با او یکی کرد: - همدردی انسانی.

در پایان کتاب من که عنوان «دوستان زن»^۱ دارد، هنگامی که گراتسیا Grazia در آیین تالار نمایان می‌شود، می‌توان یاد کم‌رنگی از این دید اشراقی را باز یافت.

^۱ خواهر رو به مرگ گفته شد. دخترک دریافت. خود را روی زانوان مادر انداخت و درحالی که همه هوشش بجا بود، همانجا جان سپرد. . .

مادرم می‌نویسد: «قلبم مرده است». - ر. ر.

۱. بخشی از داستان «ژان کریستف». - م.

II

درخش‌های سه‌گانه

من همیشه دو زندگی را به موازات هم زیسته‌ام، - یکی زندگی شخصی که ترکیب‌های عناصر موروثی در جایی از فضا و در برهه‌ای از زمان ردای آن را بر قامت‌م راست کرده است، - دیگری، زندگی هستی بی‌چهره، بی‌نام، بی‌جا، بی‌تعلق به یک عصر، که آن خود ذات هر زندگی و نفعه آن است. ولی از این دو دریافت که از هم متمایزند و جفت هم اند، - یکی در سطح پوست و گذرا، - و دیگری دیرنده و در ژرفا، - آن نخستین، چنان که طبیعی است، در بیشترین بخش کودکی ام، جوانی ام، و حتی زندگی فعال و عشقی ام، دومی را فروپوشانده است. دریافت زیرزمینی تنها در انفجارهای ناگهانی است که موفق می‌شود رخنه‌ای در پوسته روزها پدید آورد و فواره سوزانش، گویی از یک چاه آرتزین artésien، چند ثانیه‌ای برجهد و باز بالبهای زمین مکیده شود و رونهان کند. تا آن که، با رسیدن به روزگار پختگی که ضربات مکرر زخمهای زندگی شکاف پوسته را فراخ‌تر کرده است، فشار جان درونی بستری در دشت برای شط هستی نهفته آماده می‌سازد.

پیش از آن که من به این حالت همدلی مستقیم با زندگی سراسری گیتی، آن سان که اکسون در آنم، برسم، جدا از آن اما نزدیک بدان زیسته‌ام، و می‌شنیدمش که زیر سنگ با من در راه است، - و ناگهان، دیربه‌دیر، در لحظه‌هایی که کمتر از هر زمان انتظارش را داشتم، از این فوران آبهای آرتزین که به چهره‌ام می‌زد و بر زمینم می‌افکند جان تازه گرفته‌ام. من سه تا از این خیزابهای روح را، سه تا از این درخش‌ها را، به یاد

سپرده‌ام که چه سان با آتشی که قلب گیتی را به ضریان درمی آورد رگهایم را پر کرده‌اند. نشان سوختگی شان، به همان شدت لحظه دوردستی که بر تن لطیف و تب‌آلود نوجوان نقش می‌بست، در پیکر پیرم که از آن پس بسان سنگ مشته غلت‌ها خورده بر جای مانده است.

اینک سه تا از آن لحظه‌های مقدس - درخشش‌هایی که تقریباً به محض پدید آمدن ناپدید می‌گشت و، با این همه، افسونش تنها هنگامی در من محو خواهد شد که «من» خود محو شده باشد:

خریشته فرنه^۱؛

واژه‌های آتشین اسپینوزا^۲؛

و آذرخش تولستوی^۳، در تاریک شب تونل.



من دوران کودکی‌ام را در سرزمینی دوست‌داشتنی و خوش‌هنگار گذرانده‌ام، سرزمینی که بعدها کولا Colas، قهرمان داستانم، می‌بایست بوی خوش خورشهای آن را با لذت فرو برد و بسراید. من، حتی امروز، سرزمینی را نمی‌شناسم که به اندازه این یک همه نیازهای حواسم را برآورده کند: - من از سرزمین سخن می‌گویم نه از ساکنان آن، هرچند که نمونه‌های زیننده مردم نیورنه^۴ Nivernais را دوست دارم، پاکباز و خندان، با انگاره خوش‌برش چهره و اندام، چشمان آبی نوازشگر، - مانند پدرم که نمونه‌ای به کمال از آن بود. اما ناچار باید اعتراف کرد که زندگی اندیشگی در این استان پر به خواب رفته بوده، تا جایی که برایم ممکن نبود که بی‌احساس ملال‌کانون خانوادگی‌ام را در آنجا نگه دارم.

من، بمانند آن سه یار اهل برهه Brèves که در برابر مینای شراب

۱. Ferney، دهکده‌ای در مرز فرانسه و سوئیس، کنار دریاچه لمان، اقامتگاه بیست ساله آخر زندگی ولتر. - م.

۲. Spinoza، فیلسوف یهودی هلندی (۱۶۷۷ - ۱۶۳۲) که به سبب خردگرایی مطلقش از سوی کلیه یهود تکفیر شد. اثر بزرگ و ماندنی‌اش کتاب «اخلاق یا Ethica» است. - م.

۳. نویسنده روسی (۱۹۱۰ - ۱۸۲۸). مهمترین اثرش: جنگ و صلح. - م.

۴. ناحیه‌ای در جنوب خاوری پاریس، مرکز آن شهر نوره Nevers. - م.

۵. سخن از روزگار کودکی‌ام می‌رود. شهرک کلامسی از آن پس بیدار شده است. - ر. ر.

کشیش گرد می‌آمدند، از چشیدن هماهنگی بی‌نقص طرح آرمیده منظره‌های این سرزمین هیچ سیر نمی‌توانم شد: تپه‌ها و رودها، جنگل‌ها و چمنزارها، بازتاب پرفسفاي خاك گلرنگ و بور در آب، که در پوشش بوته‌های شکفته خود گویی شکم زیبایی برهنه‌ای زیر شال است. من اکنون یاد لذت بخش برخی ساعات کودکی ام را در ملک پدر بزرگم در مون بولون Mont boulon، نزدیک شهر اوکسر Auxerre، با مسامات زبانم باز می‌چشم. ما تابستانها به آنجا می‌رفتیم. برفراز سرمان، پرواز زنبورهاى عسل بود و نوای ارگ صنوبرهای انگم خیز در آفتاب، - یا در چمن‌های کنار جویبار می‌گشتم که غلغل لبانش با آهنگ نه‌شدن علف زیر زبان ماده‌گاوان خالدار می‌آمیخت. و من هنوز سبزه چمن را زیر زبانم حس می‌کنم؛ ماده، مزه، عطر و موسیقی مهمه سرای سبزه و انگم و عسل و درختان افاقیا و زمین گرم یا خیس را زیر کف دستهایم، در چین و شکنج گوش و در سوراخهای بینی ام دارم. تنم برای همیشه بدان آغشته است. و تا واپسین روز زندگی ام در آرامش آن آسمان پرستاره که بال شبانه‌اش مرا در سایه خود می‌پوشاند غوطه‌خواهم خورد، - و نیز در آن شب تابستان که دست در دست پدرم بر جاده کلامسی Clamecy تابرو (ده کیلومتری از میان جنگل‌ها و کشتزارها) با ساقهای نازکم که دوازده سال هم به خود ندیده بودند می‌شتافتم. ما شبانه می‌رفتیم تا مادر بزرگ را غافلگیر کنیم. من اگر می‌خواستم به جستجو پردازم، باز در ته‌نوی حافظه‌ام ظریفترین ارتعاشهای کنسرت چنان شبی را باز می‌یافتم، - سایه ترس آوریک درخت گردو در مهتاب، تک‌تنها میان کشتزار، فریاد گوشخراش يك موش دشتی، فانوس کرمهای شبتاب...

ولی اکنون است که من از همه این موسیقی لذت می‌برم. در آن زمان چیزی از آن در نمی‌یافتم. گفتم اسفنج بودم. موسیقی آغشته‌ام می‌کرد، بی‌آن‌که خود بدانم. همچون اسفنج در آب، خود را وامی‌دادم که به ژرفای طبیعت فروروم. در واقع، بزحمت می‌دانستم که طبیعتی هست. امکان آن بود که من سراسر زندگی ام در این حالت ناآگاهی شکمبار، در این خوابزدگی کور، بمانم، - و این، یقین دارم، حالت بیشتر کسانی است که مانند اسبهای رها شده در چمنزار خود به زمین و کشت‌شان وابسته می‌مانند، در چار دیواری افق‌های آن جا خوش می‌کنند. و سرنوشت خود من چنین می‌بود،

اگر آن تکان نبود که بیدارم کرد. . .

شانزده ساله بودم که برای نخستین بار پا از مرز فرانسه بیرون نهادم. تنها چند قدم. در تابستان ۱۸۸۲، من با مادر و خواهرم در استان دوفینه Dauphiné بودم، در شهرک آلوار Allevard: پزشک به سبب گلوی بیماری مرا بدانجا فرستاده بود. و این نخستین تماسم با طبیعت کوهستان آلپ مرا پنهانی از جا کنده و شوری در من پدید آورده بود، بی آن که ناآزمودگی ام توانسته باشد در ته توی آشویی که در من انباشته می شد دریابد که برق، همچنان که در ابرهای طوفانزا، در کار درگرفتن است. هنگام بازگشت به پاریس، مادرم خواست ما را به چیزی که خودش به اندازه ما از آن لذت می برد خوشحال کند. چه، در برخورد با طبیعت، از میان ما سه تن، او همیشه جوانتر بود و قلبی تأثیرپذیرتر داشت. او چنان بود که برای آن که چیزی از زیبایی شبهای تابستان را از دست ندهد، از بستر برمی خاست و، پابرنه، ساعتها کنار پنجره اطاقش می ایستاد، خنکای هوا را می نوشید و ستاره‌ها را در گریزشان دنبال می کرد، تا آنگاه که سپیده سر می رسید و پلکهای برآماسیده‌اش را بر فروغ تیرگی ناپذیر چشمان آبی اش فرود می آورد. . .

باری، مادرم در آغاز سپتامبر غافلگیرمان کرد و ما را به سویس برد. خیلی دور نرفتم. از روزهای تعطیلات مان چندان چیزی نمانده بود. و همچنین بویژه از پولی که پدرم با چندان زنج و تلاش فراهم می آورد و خود، محروم از تعطیلات، در کوره پاریس می ماند. ما از حاشیه دریایچه لمان پافراتر نگذاشتیم و دورترین نقطه پیشروی مان شهر لوزان بود. . . لبخند بزیند، دوستان خوبم که امروز در هواپیما یا در قطارهای تندرو، در فاصله ناهار تا شام، بی هیچ هیجان و بی آن که گرسنه باشید، تکه پت پهنی از زمین را فرومی دهید! ولی من با خرده نانم، همچنان که مسیح بایک ماهی کوچک در عروسی کانه، می توانسته ام ملتی را سیر کنم! . . .

با این همه، نه از کناره‌های لمان، جایی که می توانستم در جاده میان رول Rolle و نیون Nyon گامهای اسب کوچک و بورنیای خود بونیارد Boniard را در خیال بازیایم، و نه از خاک سویس، بلکه از حاشیه نهائی مرز، از خرشته فرنه است که آن ضربه کاری به من رسید. چرا این مکان برگزیده؟

ولتر چه چیز گفتنی برایم داشت؟ بیتی چند از زاییرا Zaire که بزحمت بر من اثر می گذاشت. من تا مدتها ولتر را به چیزی نمی گرفتم. تنها پس از سی سال، در زمان جنگ بزرگ اروپا، جایی را که آن ابلیس آزادخند سزاوارش بود در پرستشگاه جانم به وی دادم. ولی آن روز، در بیرون آمدن از خانه او که درس با حسّت به روی بازدیدکنندگان باز می شود، چند قدمی در باغ، در خیابانی که از بالا بر آن ناحیه مشرف است، يك دقیقه . . . از آن هم کمتر، بیست ثانیه . . . و صاعقه فرود آمد. . . می بینم؛ سرانجام می بینم! . . .

چه دیده‌ام؟ منظره، اگرچه بس زیبا، چیزی استثنائی نیست. کوهستان دوردست، اینجا، چنان نیست که با توده عظیم خود بیننده را از پا درافکند. افقی گسترده، دشت پهناور آسمان، شکفته بومی که با فراوان باغ و چمنزار در شبی ملایم رو به سوی ساحل دریاچه نیلگون خم می شود، و در پایان منظره، در هوای نمناک و نرم بامداد سپتامبر که رنگها را سیرتر می نماید، نقش برجسته کوه‌های بزرگ آلپ که در دورها گویی هیاهوکنان تاخت برمی دارند، یادآور طوفان مهار شده يك سنفونی پاستورال است. بی هیچ نشان از رمانتیسم. منظره همان منظره باشکوه کلاسیک پیش از روسوا است. يك هماهنگی سرشار و آرمیده، با آکورهای accords همنا که از سازهایی، نه مسی بیفایده بل چوبی وزمی، فراهم آمده است، با يك دید روشن، گرته‌ای پاکیزه، و خردی شهوانی. . . این مکاشفه چرا درست اینجا به من دست داد نه جای دیگر؟ نمی دانم. ولی پنداری پرده‌ای بود که بردرید. روح، این دوشیزه به زور ربوده که در فشار هماغوشی وامی شود، حس کرد که مستی مردانه طبیعت در او سرریز می کند. و، برای نخستین بار، بار گرفت. . . همه نوازشهای پیش از آن، شور شاعرانه و شهوتبار منظره‌های نیورنه، عسل وانگم در آفتاب روزهای تابستان، و سراسیمگی عشق و هراس

۱. نمایشنامه اثر ولتر. - م.

۲. ژان ژاک روسو، نویسنده و فیلسوف فرانسوی زبان، از مردم ژنو (سوئیس)، که اندیشه‌هایش درباره جامعه و حکومت و آزادی در تکوین انقلاب فرانسه بسیار مؤثر بوده است. (۱۷۷۸ -

شبهای پرستاره، همه معنی خود را بازیافت، همه تبیین شد؛ و درست در همان ثانیه که من طبیعت را برهنه دیدم و با آن درآمیختم، از او درگذشته خود کام گرفتم، زیرا در آن بازش شناختم. دانستم که از نخستین روزهای زندگی از آن او بودم، و دانستم که فرزند خواهم آورد. . . .
سپس پرده فروافتاد، و من به پاریس بازآمدم.

من اگر به رمز و نماد ایمان می داشتم، برای سرگرمی هم که می بود بر معنای این یکی تأکید می ورزیدم: آری، برای دریدن چشم بنسلی که چشمانم را می پوشاند، دست سرنوشت نادیده که مرا با خود می برد منتظر ماند تا من به مرز فرانسه بیایم و نگاهم از چهاردیواری کشور فراتر رود. من این موضوع قشنگ درخور گسترش را از سر شوخ چشمی به دشمنان عزیزم، ملی گرایان، تقدیم می کنم تا همچون مورد تازه اتهام در کیفرخواست شان برضد من درج کنند.^۱



دو سالی دیرتر، دومین درخش فروافتاد. در فاصله شانزده و هیجده سالگی . . .

دو سال مصیبت بار. بی اهمیت برای کسانی که تنها می توانستند ظاهری از آن ببینند: زندگی خانوادگی و دبیرستانی فلان نوجوان. ولی همین سالها دیوهای مردمخوار نوپیدی کشنده را در خود نهفته داشتند. در آن روزها، و نه در روزهای دیگر، من تا ته غرقاب نیستی فرورفتم. اسپیتلر^۲ آنجا که به جوانی خود می اندیشد، با تلخکامی به من می گوید:
- ای جوانی دوست داشتی! . . .

من در جای دیگری به این مطلب خواهم پرداخت. . . هنگامی که من در آستانه غرق شدن بودم، تنها طوفان شکسپیر که لایه‌های ژرف اقیانوس تیره‌گون را از جا برمی کشید، با موجهای برآشکینده اش کشتی غرق گشته‌ام را

۱. اشاره است به موضعگیری ضد جنگ روین رولان در جنگ جهانی ۱۹۱۸-۱۹۱۴ که خشم و انکار محافل رسمی و «میهن پرستان» فرانسه را سخت برانگیخت. - م.

۲. کارل اسپیتلر Spitteler، شاعر سوئسی آلمانی زبان، برنده جایزه نوبل (۱۹۲۳ -

به روی آب می‌آورد و دمی دیگر باز آن را در تاریکی فرومی‌برد. خواهیم گفت که در آن هنگام هملت چه همدمی برایم بود و چگونه من مانند پیچک به هر واژه آن چنگ درانداخته به شرح و تفسیر آن پرداخته‌ام . . .

ولی در جانم دگر دیسی روی می‌نمود، پرتوان و دردناک. پوست می‌انداختم، هم به تن و هم به جان، هم به آواز و هم به اندیشه. در شانزده سالگی، در روزهایی که گذارم به خرپشته فزیه افتاد، هوش و ادراکم هنوز به روی مفهوم‌های انتزاعی بسته بود. مانند کوران، در گذر از کلاس فلسفه دبیرستان سن لویی Saint-Louis بودم. در برابر آن واژه‌های بی‌چهره، بی‌رنگ، بی‌بو که دست نمی‌توانست بساود و دهن نمی‌توانست بخاید، واژه‌هایی که حواس را نه نوازش می‌داد و نه زخمی‌اش می‌کرد، واژه‌های ماشینی متافیزیک و ریاضیات، این افزارهای نیوخ‌آمیز که مغز آدمی آفریده است، نفسم می‌گرفت و سر دشمنی داشتم. . . . «FuoriBarbari!» با این همه، در کمتر از یک سال، پس از آن که کلاس فلسفه را در دبیرستان لویی لوگران^۱ Louis-le-Grand برای آماده‌شدن به شرکت در مسابقه ورودی اکول نورمال^۲ École Normale تجدید کردم، شاگرد اول شدم. و آقای شارپانتیه Charpentier، استاد بسیار خوبم، مردی بلندقامت و فربه، هنگامی که نوشته‌های مرا در بحث از یک موضوع ادبی یا فلسفی به صدای بلند برای رمة پای کرسی خود می‌خواند، خشنودی از سر و رویش می‌تراوید؛ و باید بگویم که در این نوشته‌ها من، همچون یک کارگردان صحنه اندیشه، گاه از سر موزیگری مالبرانش^۳ را با سگش به گفت‌وگو درمی‌آوردم. . . در باز بود و من از آستانه قلمرو جهان شکل نیافته پا به درون می‌نهادم، - و بی شک شمایل آدمی بدان می‌دادم؛ - ولی چه بسیار فیلسوفان (آن هم از جمله بزرگترین هاشان) که کمتر از من خوشباور بوده‌اند یا بیش از من خودبین و گستاخ!

۱. سن لویی و لویی لوگران، دو دبیرستان دولتی پراواژه پاریس. - م.

۲. دانشکده بسیار معتبر تربیت دبیران در پاریس. - م.

۳. Male branche فیلسوف فرانسوی، تأثر از دکارت. (۱۷۱۵ - ۱۶۳۸) - م.

در کلاس فلسفه^۱ (الف) لویی لوگران دایره آموزش فلسفی تا اندازه‌ای تنگ بود. اما کار در آن جدی بود و زیر و روی مسائل بدقت بررسی می شد. در این کلاس، آموزش فلسفی درون پرچین های بلند باغ دکارت^۱، این کاخ ورسای اندیشه، محصور می ماند. دو سه سالی سن از شیر و مغز فلسفه کارتزیانی خورش می یافتیم. گاه گاه نیز به موستان همسایه (کلاس فلسفه ب) سر می زدیم و خوشه هایی از خیال انگیزیهای پیش از سقراط می چیدیم و بر غذای خود می افزودیم. دانه هایی چند که از نوک آن پرندگان بزرگ ایونایی^۲ و تریناکریایی^۳ افتاده بودند، بعدها، در کتابم با عنوان «آمپدوکلس آگریگنتی»^۴ جوانه زده اند. ولی شیار طبیعی اندیشه ام مرا به سوی کسانی رهبری می کرد که از باغ پرشکوه و دیوار بسته دکارت آغاز کرده با پدید آوردن رخنه ای در آن مناظری نامحدود به روی خود گشودند. بدین سان اندیشه ام، به غریزه، مرا همچون سگی به راهنمایی بوی دو سه واژه راست به اسپینوزا رساند.

من چایی از آثار او را که بعدها نایاب شد در بازار کتاب اودئون Odeón خریدم و آن را، که در آن سالها برایم اکسیر زندگی جاودانه بود، هنوز همچون گوهری گرانبها نگهداشته ام:

آثار اسپینوزا، ترجمه امیل سسه Emile Saisset، با درآمدی انتقادی، چاپ تازه بازمینی شده و برافزوده، به همت شاریانیه، ۱۸۷۲، در سه مجلد رقی، با جلد مقواتی به رنگ سبز.

با آن که اندیشه ام اکنون از خردگرایی منضبط استاد بندیکت Be-nedict (اسپینوزا) رها گشته و به چند استدلال نادرست او پی برده است،

۱. René Descartes، فیلسوف بزرگ و دانشمند ریاضی و فیزیک، واضع هندسه تحلیلی (۱۶۵۰ - ۱۵۹۶). - م.

۲. ایونیا Ionia، سرزمین یونانی نشین آسیای صغیر بر کرانه های دریای اژه: خاستگاه گروهی از فیلسوفان در سده ششم پیش از میلاد. سرآمد همه، تالس Thales. - م.

۳. تریناکریا Trinacria، نام بامستانی جزیره سیسیل. - فیثاغورس از زادگاهش یونان بدانجا مهاجرت کرد و مکتب فلسفی عرفانی خود را در آنجا بنیاد نهاد. - سده ششم پیش از میلاد. - م.

۴. Empédocles: فیلسوف، شاعر و سیاستمدار یونانی، ساکن شهر آگریگنته در سیسیل. - (۴۹۰ پیش از میلاد). - م.

کتایش همچنان به اندازه کتابهای مقدس برای کسی که بدانها ایمان دارد
برایم به رنگ تقدس آراسته است؛ و من جز با عشقی پارسایانه به این سه
مجلد دست نمی‌زنم. هرگز از یاد نخواهم برد که در گردباد نوجوانیم در آشیانه
ژرف کتاب «Ethique» او بود که من پناهگاهی یافتم...



ساعت چهار يك روز زمستان. غروب فرا می‌رسد. روزی تیره،
آسمانی خاکستری‌رنگ، یخ‌زده. من، نزدیک پنجره، در برابر میز که به
دیوار تکیه دارد نشسته‌ام. بیرون، کوچه میشله Michelet که باد زمستانی به
تاخت در آن سرریز می‌کند و، در پس نرده آهنی، باغ ماتمزده دانشکده
داروسازی که تك و توك گردش‌کنندگانش گویی در پای گور گیاهان دعا
می‌خوانند. ولی من چیزی از بیرون نمی‌بینم. زندانی‌ام. زندانی در اطاق
دربسته. زندانی در لاک تنم با موهایی از سرما سیخ‌گشته؛ و در این اطاق
بی‌آتش بخاری، سرما حتی زیر پالتوایم که پیکر سرمایی‌ام در آن کز کرده
است نفوذ می‌کند. زندانی مراقبه کتابی که انگشتان کرخ‌گشته‌ام گرفته
است. گردآگرد خود هاله افسرده روز اندوهباری را که می‌میرد، طبیعت بیرحم
را، منگنه شهر برآورده از سنگ را و گیره اندیشه‌هایم را حس می‌کنم. زندانی
ابدی بسته به زنجیر در سیاه‌چال خویش، گنده دغدغه نبرد برای زندگی را با
پاها به دنبال می‌کشد: وسواس بی‌امان امتحان که زندگی را بر بسیاری از
جوانان زهرآگین می‌سازد، وسواس شکست‌های مکرر، ضرورت بسیج همه
نیروهای خویش برای پیروز شدن در نبرد، به‌رغم بیزاری از نبرد، وظیفه
اخلاقی پیروز شدن نه تنها برای زیستن و گلیم زندگی خود را از آب کشیدن،
بلکه همچنین برای نجات دادن زندگی خانواده، برای پاسخگویی به
فداکاری مطلق‌شان در این که همه سرنوشت خود را روی يك ورق، روی سرنوشت
من، داو گذاشته‌اند. بیچاره کودک نزار که مسئولیتی بیش از حد بزرگ و نه
خود خواسته بر دوشش سنگینی می‌کند! مسئولیت او را سخت در فشار
می‌دارد؛ و با این همه، برایش همچون زره است؛ شانه‌هایش را خرد

۱. از آن پس، سبزه و گیاه فزونی گرفت. در آن روزها، باغ تلّه بنیاد یافته پر از سنگ و کلوخ بود.

می‌کند، اما به اجبار وامی‌دانش که خود را راست بگیرد. اگر آن زره نمی‌بود، او خود را به دست رؤیاهای پایان‌ناپذیری می‌سپرد که در ته‌توی کندوی در بسته وزوز می‌کنند. ولی زیر سرپوشی که بر او نهاده است، انرژی زودشکن و عصبی‌اش تراکم می‌یابد و با دلهره به سوی فروغی که از روزنه تنگ می‌تراود کشیده می‌شود.

فروغ می‌تراود. در شب سرداب‌ها، من بدان خیره می‌نگرم. از لای میله‌های سیاه سطرهای کتاب سبزیوش بدان خیره شده‌ام. و اینک، در خیرگی تیره و تاریک نگاه‌وهم زده‌ام، میله‌ها از هم فاصله می‌گیرند و خورشید سفید ذات سربرمی‌کشد. فلزی‌گدازان که جام چشم‌هایم را پر می‌کند و در هستی‌ام که از آن در سوز است روان می‌شود؛ و هستی‌ام، بسان چدن گذاخته که در حوضچه بریزند، هرسو شتک می‌زند. . .

يك صفحه کتاب برایم کافی شد، همان صفحه نخست، - چهارتایی از «تعریفات»، و چندتایی شراره آتش که از برخورد سنگ‌های آتش‌زنه کتاب «اخلاق Ethique» برجست^۱.

من دچار پندار نیستم و نمی‌خواهم دیگران را بدان دچار کنم. من نه مدعی آنم که این خاصیت معجزآفرین در نفس واژه‌هایی جادویی است، و نه آن که من در آن زمان اندیشه حقیقی اسپینوزا را دریافته‌ام. همچنان که من، در حین خواندن جلد یکم، یعنی آن مقدمه طولانی پسندیدنی اما کم‌جرات امیل‌سسه، در استدلال‌های ترس‌خورده این مترجم روح‌گرا درنگ نمی‌کردم و از فراز جان‌پناهی که او به خود زحمت داده برای محافظت یکی چون من به‌پا داشته بود بچالاکی درون آتش افروخته می‌پریدم، - (هی، خلاف‌گویان ساده‌دل، که ما شناختن و دوست‌داشتن نابغه‌های منع‌شده را به آنان بدهکاریم!) - در متن نوشته اسپینوزا نیز من نه او را بل خودم را که نمی‌شناختم باز می‌یافتم. در عبارت سرلوحه اتیک Ethique، در حروف شعله‌ور «تعریفات»، من نه آنچه را که او گفته بود بل آنچه را که خودم می‌خواستم بگویم می‌خواندم، - واژه‌هایی را می‌خواندم که اندیشه کودکانه

۱. اخلاق Ethique، ۱. تعریفات شماره ۳، ۴، ۵، ۶ و توضیحی که به دنبال آن می‌آید. شراره‌ها از قضیه‌های ۱۵ و ۱۶ کتاب ۱ و از نبره vlemmel کتاب ۱۱ برکنده شدند. - ر. ر.

خودم شکسته بسته می‌کوشید تا هجی کند. کتاب را هرگز کسی نمی‌خواند. در خلال کتابها ما خود را می‌خوانیم، خواه برای کشف و خواه برای بررسی خود. و آنان که دید عینی تری دارند بیشتر دچار پندارند. بزرگترین کتاب آن نیست که پیامش، بسان تلگرامی روی نوار کاغذ، در مغز نقش می‌بندد، بل آن‌که ضربه جانبخش وی زندگیهای دیگری را بیدار کند و آتش خود را که از همه‌گون درخت مایه می‌گیرد از یکی به دیگری سرایت دهد و، پس از آن که آتش‌سوزی درگرفت، از جنگلی به جنگل دیگر خیز بردارد.

از این رو من سعی نخواهم کرد که معنای رهایی بخش اندیشه حقیقی اسپینوزا را اینجا توضیح دهم، بل معنایی را که خود در آن یافته‌ام، همان که سودای مبهم من از هنگام کودکی آن را کورمال می‌جست.

به‌رغم لذت زیباشناسانه‌ای که بازیهای شکوهمند عقل در من برمی‌انگیزد، بی‌شک این نه آن استاد نظم هندسی، نویسنده خردگرایی «اخلاق اثبات شده به شیوه قضایای هندسه Ethica ordine geometrico demonstrata» بود که در اسپینوزا مسخرم کرد، بلکه اندیشه واقع‌گرای او. چه قدر مایه شگفتی است که این جنبه چهره‌والای اسپینوزا چنان زیر واژه‌پردازیهای خرف‌گونه فیلسوفان حرفه‌ای پوشیده مانده باشد که دیگر دیده نشود! چگونه آنان این نگاه و این آوای مست از جهان واقع را از همان نخستین نگاه در نمی‌یابند!

«مطلقاً لازم است که همه دریافتهای خود را از چیزهای طبیعی، یعنی از هست‌های واقعی، بدین سان استخراج کنیم که با پی‌گرفتن رشته علت‌ها از يك هست واقعی به هست واقعی دیگر برویم، بی‌آن‌که به چیزهای انتزاعی و سراسر کیهانی بپردازیم، نه برای آن‌که از آنها چیزی واقعی را نتیجه بگیریم، نه برای آن‌که آنها را از چیزی واقعی استنتاج کنیم: زیرا هم این و هم آن روش حقیقی ادراک را به توقف می‌کشاند.»

آیا این يك اصل واقع‌گرایی شوریده‌سر نیست که با چنین سخنانی بر «رساله ادراک» حکومت می‌کند، و سپس بی‌درنگ با اطمینان تزلزل‌ناپذیر مکاشفه‌گران می‌افزاید:

«... ولی باید توجه داشت که از رشته علت‌ها و هست‌های واقعی در اینجا منظورم به هیچ‌رو رشته چیزهای شخصیت‌یافته و دگرگون‌شونده نیست، بلکه منظور تنها رشته چیزهای ثابت و جاودانی است.»^۱

«چیزهای ثابت و جاودانی» واقعی‌اند. واقعی‌ترین‌اند. و هر چه واقعی است فردیت دارد. «چیزهای ثابت و جاودانی شخصیت‌یافته»^۲ اند.

جای هیچ انتزاعی نیست. هیچ نه جز «جوهر». هیچ نه جز «هست». همه چیز «هست» است: - هم وجه‌های بشمار و کرانمند؛ و هم بی‌نهایت صفت‌های بیکران؛ و هم هستی همه هست‌ها، ذات، «هستی یگانه، بیکران، آن هست که همه هستی است و بیرون از او هیچ نیست.»^۳

سرگیجه! ... باده آتشین! ... زندان من گشوده شد. پس این است آن پاسخ که نطفه‌اش به صورتی مبهم در میان درد و نویدی بسته می‌شد، پاسخی که در فریادهای سودای بال‌شکسته فرامی‌خواندمش؛ پاسخی که با چندان کوفتگی و اشک خونین مصرانه در جستجویش بودم و می‌خواستمش. اینک او که پرتو می‌افشاند، آن پاسخ معمای اسفنکس که از هنگام کودکی جانم را می‌فشارد، - پاسخ به تضاد خردکننده میان گستردگی بی‌پایان هستی درونی‌ام و سیاه‌چال شخص مادی‌ام که خوارم می‌دارد و خفه‌ام می‌کند! ... «طبیعت طبیعت آفرین» و «طبیعت شخصیت‌یافته»^۴. هر دو یکی است. «همه آنچه هست در خداست»^۵. و من نیز در خدا هستم! از اطاق یخ‌زده‌ام که شب زمستان بر آن فرود می‌آید، به غرقاب «ذات» می‌گریزم، در آفتاب سفید هستی.

افق‌های ناشنیده! رؤیای من، حتی در پروازهای هر چه هذیبانی‌ترش، واپس گذاشته شده است. نه تنها تنم و جانم، کیهانم، در دریا‌های بی‌ساحل شناورند، در گستردگی، در اندیشه مطلق، که هیچ کشتی نخواهد

۱. «Per realitem et perfectionem idem intelligo» - کتاب II، تعریف ۶ - ر.ر.
۲. رساله ادراک، ص ۳۳۹ - ر.ر.
۳. رساله ادراک، ص ۳۲۹ - ر.ر.
۴. Nature naturée و Nature naturante. م.م. - اتیک، کتاب I، تبصره ۲۹ - ر.ر.
۵. اتیک، کتاب I، ض ۱۵ - ر.ر.

توانست پیرامونش را ببیند. ولی در آن بیکرانگی سنجش ناپذیر، همه‌ی بی‌پایان دریا‌های دیگر به گوشم می‌رسد، دریا‌های ناشناخته دیگر، و بی‌پایان «صفات» بیرون از شمار نادریافتنی. و همه، جایگیر در اقیانوس هستی. نیروی شهود اسپینوزا، دو سه سده پیش از جهانگشایان دانش معاصر، آسمانهای بسته را می‌گشاید. و او، اگر می‌داند و به مامی گوید که هرگز ما با هیئت انسانی خود به این جهانهای تازه پا نخواهیم نهاد، این قدر هست که مستی یقین به این که آنها هستند و در نزدیکی ما نیستند به ما منتقل می‌کند: این نه تنها یک موضوع شناخت، بل ضربان قلب یک همبودی است. جهان من که دمی پیش در قفس سینه لاغرم خفه می‌شد غنائی شگرف یافته است! و قلبم از آن که جهانم چنین عظیم است در رنج نیست. بالها گسترده بر فراز این فضاها، دم در دم آمیخته، تنها با او، بی‌پلک برهم زدن، خیره در نگاه چهره همه‌جا حاضر او، - «آن چهره سراسر کیهان او» *Facies totius universi* - حس می‌کنم که دست لغزش ناپذیر «ضرورت آزاد» که از خدا می‌تراود نگهم می‌دارد. من نخواهم افتاد. زیرا من از اویم. افتادند افتادن اوست. . . .

...*Si una pars materiae annihilaretur, simul tota extensio evanes-*
ceret . . . ۲

اگر جزئی از ماده نیست شود، سراسر پهنه ماده محو می‌شود. «
من جز در او نمی‌توانم بیفتم. به آرامش رسیده‌ام. همه چیز آرامش
است. از سرشاری و از هماهنگی ام لذت می‌برم. . . .
» . . . من که به اقتضای نوعی ضرورت جاودانه به شناخت خود و خدا
و چیزها دست یافته‌ام، هرگز از بودن بازنمی‌ایستم؛ و آرامش حقیقی جان را
من برای همیشه به دست آورده‌ام. «
ولی این آخرین سطرهای اتیک را نباید با چشمان سرد خرد خواند، -
و من نیز چنان نمی‌خواندمش. باید اینجا از سودای دل و شور حواس یاری
گرفت. باید از لرزه‌های این «سعادت قدوسی»، چنان که اسپینوزا بدین نامش

۱. نامه ۱۷ L (۴۴) به شولر. Schuller - ر. ر.

۲. نامه IV (۲) به اولدنبورگ. Oldenburg - ر. ر.

می خواند، سهمی داشت. و آن «عشق» است^۱ و کامجویی است. -
کامجویانه ترین لذتهای آدمی:

«Aeternitatem, hoc est, infinitam existendi, sive, invita latinitate, essendi fruitionem».^۲

چشیدنی است، مزه این عبارت نافرهیخته لاتینی «essendi fruitionem!» و من آن را با چشمانم، با دستهایم، با زبانم، با همه مسامات اندیشه ام چشیده ام. من هستی را در آغوش فشرده ام.

های، خنده زردشت! من به انتظار نیچه Nietzsche نماندم تا با تو آشنا شوم. تو اینجا در طنینی، آن هم با چه هماهنگی های زیاتر و سرشارتر! و آنها تا چه حد با هماهنگی های «چکامه در ستایش شادی» خویشاوندی دارند! . . .

شادی سودایی است که توان تن را افزون می کند یا راه را بر آن گشاده می دارد. . . شادی خوب است. . . در خوشی افراط نمی تواند باشد، و همیشه خوب است. . . خنده احساس ناب شادمانی است، و افراط در آن نمی تواند باشد، و خوب است. . . هر چه شادی در ما بیشتر باشد، کمال بیشتری داریم. . .»^۳

« . . . بر ماست که لذت ببریم از غذا، از بویهای خوش، از رنگها، از جامه های زبیده، از موسیقی، از بازیها، از نمایش ها و از همه گون تفریح که هر کس می تواند بی آن که آزاری به کسی برساند بدان پردازد. . . »
« . . . باید چیزهای زندگی را به کار زد و تا هر اندازه که بتوان از آن لذت برد. . . باید به دیگران پیوست و در پیوند دادن شان به هم کوشید، - زیرا هر چیز که در راستای پیوند دادن شان به هم باشد خوب است. . . - برای سهم کردن دیگران در شادی خود باید کوشید. . .»^۴ با آگاهی کامل، باید با همه طبیعت یکی شد. . .»^۵

۱. عشق خدایی یا سعادت قدوسی . . . - ر.ر.

۲. نامه دوازدهم (XII) به ل. مایر. L.Mayer - ر.ر.

۳. اتیک، IV، ۴۱، ۴۲، ۴۵، تبصرو. - ر.ر.

۴. اتیک، IV، ۳۰ - ر.ر.

۵. اتیک، «اصلاح ادراك»، اثر اسپینوزا. - ر.ر.

«یکدیگر را در آغوش بگیریم، ای میلیون‌ها مردم!»

«Seid umschlungen, Millionen!...»



کافی نیست که پرتو خورشید پوسته ابرها را شکافته باشد تا دشت و کشت در روشنایی غوطه‌ور بمانند. شکاف بار دیگر بسته می‌شود، پوسته به هم می‌آید و دشت بار دیگر در تاریک‌روشن پیشین فرو می‌رود. با این همه، جان هوشمند پیروزی بزرگی یافته است، دیگر از یادش نخواهد برد، در دیواری که زندانی‌اش کرده است، عمقیاب خود را فرو برده و ضخامت اندکش را آزموده است. می‌داند که در آن سوی دیوار روشنایی هست و به انتظار اوست. و اکنون که او موفق گشته تا میله‌های پوسیده را در یک نقطه بشکند، آنچه می‌بایدش کرد تلاش مکرر است و دست کشیدن به اینجا و آنجا برای یافتن نقاط ضعیف، تا بتوان مانع را درهم شکست.

ولی دانستن چیزی است و توانستن چیز دیگر. نیروهای جان هنوز شکننده و پراکنده‌اند و آشفته. هنوز فرصت آن نیافته‌اند که، در پی انضباطی طولانی، هنر بزرگ تمرکز را بیاموزند. ناهمخوانی روزهای بیش از حد انباشته به تأثرات چند و چندین‌گانه، که خمیر نرم و هنوز سرد نشده نوجوان در برابرشان جز مقاومتی ضعیف ندارد، زندگی را در راههایی پریچ و خم می‌کشد، و او، برای بیرون‌شدن از آن، جز همان رشته باریک پرتوی که به چنگ آورده است راهنمایی ندارد. آیا این رشته نخواهد گسیخت؟

بسیارند کسانی که در راه گمش می‌کنند. بسیار کم‌اند کسانی که شکیبایی آن دارند تا با سرسختی، بی‌احساس خستگی، بی‌آسیب و بی‌بارگی، رشته را گرد انگشت خود همواره پیچیده نگه دارند، گوهر چه خواهد پیش آید. در سالهایی که می‌روند تا دوران نوجوانی را به پایان برسانند، در آن سالها که آزمایش خریصانه مفاهیم و احساس‌ها، و پرخوری مغز و اندام جنسی جان را بتمامی در خود فرومی‌برند و غنائی شگرف به وی می‌بخشند، برای آن کس که بخواهد خود را فراز آشفته‌گی روزها شناور نگه دارد، عمده آن است که رشته راهنمای جان را به توده کوری که به هستی وی چسبیده است گره بزند، قطره آفتاب را درون این تیرگی‌ها نفوذ دهد و به هم بیامیزدشان چندان که در هر یک از سلولها بازتاب یابد، بدان‌سان که شبم

چمن به هنگام برآمدن روز. این کار سراسر يك زندگی است. به يك ضرب نمی توان به انجامش رساند.

من در سالهای تحصیل در اکول نورمال Ecole Normale با سرمسختی در این راه کوشیده‌ام. پرورده به غذای روحی یکسر متفاوتی با آنچه آن یهودی هلندی پیرو دکارت را پرورش داد، - سرشته در خاک بارور نیورنه Nivernais به شیرۀ اسطوخودوس و زرین گل پرتاووسی شکسپیر، و نیز گندم خالص و پرمایه و سنگین تولستوی و آن انگبین گس صنوبرش، و همچنین نوشابه عسلی و ایکینگ‌های^۲ واگنر^۳، - برای من مسئله آن بود که کلام مکاشفه‌گر اسپینوزا را با آنها درآمیزم و یکی کنم. کاری که به گمانم پر پی شباهت به آنچه نیاکان دور ما، بربرهای گالوژرمن gallo-germain سده چهارم، ساده‌دلانه و با هان و هون فراوان انجام دادند و پیام سرزمین یهودیه را در ترجمه‌اش به واژه‌های روم جذب کردند نیست. آنان در این کار توفیق یافتند. من نیز بدان توفیق یافتم. و نمی دانم آیا پسر درودگر^۴ می توانسته است خود را در حاصل این کار باز شناسد. ولی امیدوارم که شیشه‌تراش آمستردام^۵، اگر هم بر بازی دو دوزه‌ام کمی لبخند بزند، پرتکذیبم نکند.

در یادداشت‌هایی که در سالهای ۱۸۸۶ تا ۸۸ در دانشکده نوشته‌ام، می توان داستان دراز تلاش روزانه‌ام را یافت که چگونه خواسته‌ام، با تجربه‌های کورمال و با سرشتن و شکل دادن و دگرگون ساختن دریافت اسپینوزا، دریافت خاص خودم را از زندگی بیروانم، تا آن که در یازدهم آوریل سال ۱۸۸۷ (این یازدهم آوریل سرنوشت‌ساز که نقش بزرگی در زندگی ام داشته است) به پیروزی رسیدم: سرانجام تصویر اسپینوزایی خدا را، خوب تکه‌تکه شده و به مذاق خود و درخور نیاز خودم چاشنی داده و پخته

۱. اشاره است به اسپینوزا. - م.
۲. Vikings مردم جنگجو و دریانورد اروپای شمالی (سوئد و نورژ کنونی) در سده‌های نهم تا یازدهم میلادی. - م.
۳. ریشارد واگنر Wagner، آهنگساز و نمایشنامه‌نویس بزرگ آلمانی (۱۸۸۲ - ۱۸۱۳) - م.
۴. اشاره است به عیسی مسیح و پدرخوانده‌اش یوسف نجار. - م.
۵. اشاره است به اسپینوزا که در آمستردام (هلند) گذران زندگی اش از کار تراش شیشه‌های عدسی بود. - م.

شده، به تصرف خود درآوردم. این اسپینوزاگرایی احساس تعقلی در رساله کوتاهی در بیان آمده است که من، از سر مبارزه‌جویی گستاخانه جوانی در برابر شکی که در راه بود، «Credo quia verum»^۱ نام دادم و به دوستی مرده که باز از سر مبارزه‌جویی تأیید می‌کردم که همچنان زنده است اهداء کردم: ژرژمیل، برادر بزرگتر نویسنده سرشناس پی‌یر میل Pierre Mille. این رساله کم و بیش چهل صفحه‌ای به خودی خود ارزش چندانی ندارد؛ ارزش آن تنها در حد يك گواهی است. کسی که سر کنجکاوی داشته باشد، بعدها آن را در میان کاغذهایم خواهد یافت، من خود از آنجا بیرونش نخواهم کشید؛ بازتابی است از يك ساعت زندگی من که زود از آن گذشته‌ام. همین قدر می‌توانم بگویم که از این پاکتویس کلنجا‌های درونی ام آسایش نامعتادی یافتم. . .

«برای نخستین بار پس از زمانی بس دراز، در دل احساس شادابی دارم، آرامش به من بازگشته است. . .»

آغاز این آرامش تازه، و خوشی دل‌انگیز همراه آن، در ماه‌های بهار ۱۸۸۷ بود، و آن در «روزنامه خصوصی» ام و در نامه‌هایم به سوارس^۲ Suarès در بیان می‌آمد. و با آن که من شکنندگی اندیشه‌ام را بر خود پوشیده نمی‌داشتم، این اندیشه چنان بدرستی از آن من بود، - یا اگر خواسته باشم به زبان اسپینوزا سخن بگویم، چنان با سرشت من «انطباق» داشت - که دیگر تا مدت‌ها نیاز آن را در خود ندیدم که پایه‌هایم را مست کنم. این برایم يك بنیاد کافی - یا دست‌کم يك پایگاه محکم انتظار - بود و من، سبکبار از تردیدهای خود، ساختمان زندگی ام را بر روی آن آغاز کردم، - زندگی راستین آفرینندگی خود را، سودا‌هایم را و آثارم را.

و روزی خواهند دید که این آثار چگونه پرتوافشانی مستقیم آن «هست» فرمانروا بوده است که من حضورش را در خود و در همه آنچه هست بر خود

۱. باور دارم زیرا حقیقی است. - متن این رساله در کتاب «صومعه کوچک» اولم Ulm آمده است. - ناشر.

۲. آندره سوارس، نویسنده فرانسوی با گرایش عرفانی، همدوره رومن رولان در اکول نورمال. (۱۹۴۸-۱۸۶۸) - م.

ثابت کرده بودم.



اندک‌زمانی پس از آن بود، به هنگام جشن خمسین^۱ سال ۱۸۸۷، که من برای نخستین بار به تولستوی نامه نوشتم. و باز نامه دیگری در سپتامبر ۱۸۸۷، و این بار از خانه قدیمی خانواده در کلامسکی که من، پس از سفری به فلاندر^۲ و هلند، برای چند هفته تعطیلات بدانجا بازگشته بودم. پاسخ او در ۲۱ اکتبر ۱۸۸۷ در پاریس به دستم رسید؛ در اطاقی که در خانه شماره ۱۳ کوچه میشله داشتم. من در چند تایی از کتابهایم سپاسگزاری پرشور خود را از این ابراز لطف آن بزرگمرد سالخورده که راهنمایی‌های دراختیارم می‌گذاشت و مرا «برادر» خود خطاب می‌کرد بیان داشته‌ام.

اما تأثیر تولستوی بر من بد ارزیابی شده است. این تأثیر از جنبه زیباشناسی بسیار نیرومند، از نظر اخلاقی تا اندازه‌ای نیرومند و از دیدگاه اندیشگی هیچ بوده است. هنر بس والای «جنگ و صلح» که من ارزیابی درستی از آن نزد هیچ فرانسوی سراغ نکرده‌ام، زیرا اثری است که هوش قوم فرانسوی را سرگشته می‌دارد، - این پرواز نرم و صاف برفراز گیتی از سوی نابغه‌ای با نگاه عقاب، این توده‌های انبوه جانها که در هزاران جویبار به سوی شط اقیانوس می‌روند و شیب زورآور نیروی جاودان به سر می‌دواندشان، پاسخگوی نهفته‌ترین گرایشهای آفرینندگی من بود و نخستین نمونه بی‌همتای حماسه نوین را به من عرضه می‌داشت. من هرگز به تقلید از آن نپرداختم (راه‌های ما و نیروهای ما بیش از اندازه با هم تفاوت داشت)؛ ولی شاید آن انگیزشی در من شد برای داستان بلند «ژان کریستف» و آثار دیگری که به دنبالش آمدند، و به گمان من هیچ منتقدی جوهر حماسی‌شان را زیر ردای داستان و نمایشنامه یا زندگینامه کشف نکرده است.

از سوی دیگر، الگوی جوانمردانه زندگی تولستوی برایم از دست رفته نبوده است؛ از آن پس من هرگز وظیفه‌های هنر را در برابر مردم و مسئولیت‌های آن را فراموش نکرده‌ام؛ و اگر چند باری برایم اتفاق افتاد که در

۱. یکی از جشن‌های مذهبی یهودی و مسیحی، پنجاه روز پس از عید فصح. - م.

۲. سرزمینی در شمال باختری اروپا، دارای سه بخش فرانسوی و بلژیکی و هلندی. - م.

این باره کوتاهی نموده باشم، خود می‌دانم و خود را محکوم می‌کنم. و اما اندیشه تولستوی، من زمانی با آن روبرو شدم که اندیشه خود من شکل گرفته بود. در آن هنگام من ساختمان ترازه زیبای «باورم» را براندازه قامت خود برآورده و رنگ و جلا داده بودم. و باید اضافه کنم که اندیشه تولستوی همیشه در دیده‌ام تنگ‌مایه آمده است، - اندیشه‌ای فراهم آمده از تریشه‌های رنگ‌رفته‌ای که از بازار خودآموزیهایش بدست آورده و آن همه را با دقت دل‌انگیز انگشتان کلفت کار ناآموخته‌اش به هم دوخته بود. در این ارزیابی منفی، من تا اندازه‌ای هم بی‌انصافی نشان داده‌ام، و آن بازتاب کینه نهفته‌ای است که سرخوردگی‌ام از ناهمخوانی میان هوش و نبوغ آفرینشگر دوست داشته‌ترین معاصرانم در من برمی‌انگیخت. در نخستین دوران ماه‌عسل من با نوشته‌های تولستوی، هنگامی که در آغوش ناتاشا^۱ و دمخوری توأم با ستیز با رقیب خود شاهزاده آندروی می‌زیستم، یاد دارم که از سر تعرض برتری هوش ایسن^۲ را در برابر اندیشه کرخ و وارفته تولستوی قرار می‌دادم. و زمانی که پس از درگرفتن جنگ از من خواسته شد که بر «اخلاق از دید تولستوی»، نوشته بولگاکوف، مقدمه‌ای بنویسم، پس از آن که این خلاصه موثوق و «رونوشت مطابق با اصل» اندیشه آن بزرگمرد را از نو خواندم، بیزاری‌ام چندان بود که خشمناک سر باز زدم و گفتم که، به علت تاریخ اندیشی‌اش، خوشتر دارم با آن به مبارزه برخیزم. - این چیزی است که دانستنش برای کسانی که به بررسی روابط معنوی‌ام با تولستوی می‌پردازند مهم است؛ گرچه خود من در گمراه ساختن افکار عمومی سهیم بوده‌ام، زیرا به انگیزه بزرگداشت آن نابغه گرامی، در کتاب کوچکی که در پی مرگ وی نوشتم، هرچه را که از هم جدامان می‌کرد به غریزه کنار گذاشتم و خواستم تنها احترام و محبت فرزندی‌ام را نثار گور او کنم.

در هر آدمیزاده‌ای دو شخص هست - دو می‌گویم تا ساده‌تر باشد :- یکی آن که رفتارش به غریزه است، و دیگری آن که خرد راهبر اوست: یکی مردی است در آستانه آگاهی، و دیگری مردی که در تلاشیم تا بر زمین سست

۱. ناتاشا، آندروی... چهره‌های داستان جنگ و صلح - اند. - م.

۲. درام‌نویس بزرگ نروژی، با دیدی فلسفی و اجتماعی (۱۹۰۶ - ۱۸۲۸) - م.

و متنازع^۱ فیه ملک خود بسازیم. این دو همیشه با هم متفاوتند. به هر اندازه که زمین بارخیزتر باشد و بازویی که شخمش می زند - اراده - خشن تر و ساده اندیش تر باشد، همچنان که در تولستوی چنین بود، تفاوت آن دو بیشتر است. در تولستوی، آن که سلاح اراده با خود دارد به تمامی وجود خویش با شخص ساخته دست طبیعت مخالفت می ورزد. و این تناقض، آگاهانه یا ناخودآگاه، که هرگز فروکش نکرد بلکه در آثار و گفتار سال آخر زندگی اش^۲ باز بی پروا شدت یافت، چه بسا که در او به واپس زدن خشن نبوغ از سوی تنک مایگی لجوج و نیمه دانشمندان^۳ خودگرایی انجامید. از آن نبوغ دامنگستر و از ریشه های آن که شبکه برون از شمار خود را زیر زمین گسترانیده اند و گویی مارهایی به هم گره خورده اند که می روند تا از چشمه های دوردست زندگی بنوشند، هیچکس تصویری گیراتر از گورکی^۴ در طرح نابغه آسایش از آن پیرومرد نشسته زیر درخت یاسنایا^۵ نداده است. این است آن مردی که من دوست داشتم، نه آن اشرافی زمیندار رفته در پوست آموزگار که گرت^۶ باور خود را به پیروان سربه راهش تحمیل کرد. ما بسی پیش تر از آن که یکدیگر را بشناسیم، به میانجی این ریشه های نهفته که زیر پوست هستی می خزند و سفت و سخت در قلب ذات جای می گیرند با هم ارتباط یافته ایم. پیش از آن که من حتی يك سطر از نوشته های تولستوی را خوانده باشم، ریشه های خود من درون پیکر زمین با ریشه های او به هم بافته شده بود. . . .

و این مرا به داستان سومین مکاشفه ام می کشاند.



۱. کافی است «اخلاق از دید تولستوی» که والتین گولکاکوف زیر نظر تولستوی نوشته و روزنامه آخرین سال زندگی تولستوی، که همان بولگاکوف در همان ماهها نوشته و سخنان تولستوی را در نشست های دوستانه بدقت بازگو کرده است با هم مقایسه شود. - کتاب نخستین از تولستوی چهره نظریه پردازی تصویر می کند، تنگ اندیش تر و سخنگیرتر از يك خشکه مقدس سپاه کرومول. اما دومی تولستوی را نابغه ای آزاد نشان می دهد که خود را به روح هنر می سپارد و می گذارد که دل سودایی اش بی تکلف سخن بگوید. - ر.ر.
۲. ماکسیم گورکی، نام ادبی آلکسی پشکوف، نویسنده بزرگ و مردمی روس (۱۸۶۸ - ۱۹۳۶)

- ۴ -

۳. یاسنایا پولیاننا، نام ملک تولستوی در استان تولا. - م.

تاریخ درست آن را نمی‌توانیم همین کنم. می‌بایست اندکی پیشی از ورود من به اکول نورمال باشد. سفر کوتاه‌تری داشته باشم با خطوط شکم راه آهن شمال. بعد از ظهر بود، قطار یکپاره در وژونول ایستاد. در کوبه‌ها چراغ خاموش شد. چند دقیقه‌ای گذشت. توقف به درازا می‌کشید. لوکوموتیف سوت‌های اضطراب سر می‌داد. همسفرانم در واگون در جوش و خروش نگرانی بودند. فکرشان به حادثه‌ای می‌رفت که بتازگی روی نموده بود. من در اندیشه‌های رؤیایی خود فرورفته بودم. . . . و چنان بود که گفتم: تونل از هم می‌شکافت. آن بالا، کشتزارها را در آفتاب می‌دیدم، توده اسپست موج می‌زد، چکاوکها رو به بالا می‌پریدند. به خودم گفتم:

- این از آن من است. من آنجا هستم. مرا چه به این واگون که شاید چند ثانیه دیگر در آن خرد بشوم؟ من؟ - نه! من در چنگ کسی نیستم. روانتر از هوا، هزار شکل به خود می‌گیرم، از لای انگشت‌ها بیرون می‌لغزم، از میان تخته‌ها و پاره آهن‌های خم برداشته و پیکره‌های له شده و سنگهای سقف تونل می‌گریزم. اینجا و آنجا، همه جا هستم، و خود همه هستم. . . .
و درحالی که در کنج تاریک واگون بیحرکت کز کرده بودم، قلبم سبکبار و شاد می‌خندید. . . .

و نزدیک يك سال بعد، هنگامی که برای نخستین بار «جنگ و صلح» را می‌بلعیدم، از خواندن مکاشفه پی‌یر Pietre لرزه بر اندامم نشست: او که به اسارت فرانسویان درآمده بود و آنان، در عقب نشینی شان از مسکو، او را با خود می‌بردند، هنگام غروب در جاده کالوگا پشت يك ارابه نشسته بود و «پاها را زیر خود برده، سر به زیر، در اندیشه فرورفته بود». بیش از ساعتی می‌گذرد. هیچکس به وی توجه ندارد. . . .

«یکباره خنده بلند و پرصدائی سرداد، آن خنده‌های سرخوش کودکانه که سرپایش را به لرزه درمی‌آورد. از هر سو، به شنیدن این انفجار شادی سربرگرداندند. و او در دل می‌گفت: «ها!ها! گرفتندم، زندانی ام کردند. . . . چه کسی را، مرا؟ جانِ جاویدم را؟ . . . ها!ها!ها! . . .» چنان می‌خندید که اشک از چشمانش می‌ریخت. سربازی برخاست و نزدیک آمد تا ببیند چه چیزی موجب خنده این لندهور شده است. بی‌یر از خنده باز ایستاد، به نوبه خود برخاست و دور شد. . . . ماه چارده شبه به اوج آسمان رسیده بود.

جنگل‌ها و کشتزارها در آن پیرامون دیده می‌شدند؛ و در آن سوی این کشتزارها و جنگل‌های غوطه‌ور در روشنایی، چشم در ژرفنای افق بیکران گم می‌گشت. بی‌یر نگاهش را در آسمان شب فروبرد. می‌اندیشید: «و این همه از آن من است، این همه در من است، این همه منم! . . . و این را آنها گرفته‌اند، این را آنها در يك کومه زندانی کرده‌اند! . . . بی‌یر لبخندی زد و رفت، کنار همزنجیران خود دراز کشید.»

با همین لبخند است که من، پس از داستان آن روز در تونل، سفر زندگی را بسر برده‌ام، چندین بار از شب پایان‌ناپذیر تونلهای پر از تهدید گذشته و میان گله‌های همراهان آدمیزاده‌ام خوابیده‌ام. و من بوی عرق و لرزه‌های تن‌شان را حس می‌کردم؛ و تن من نیز مانند آنان از سوداهای متضاد، از آرزو، از بی‌زاری، از درد، از خشم و از ترس به لرزه می‌افتاد. - ولی من کشتزارها و جنگل‌های غوطه‌ور در روشنایی بودم، چکاوک‌هایی بودم که به سوی آسمان بالا می‌روند، و صلح و آرامش بودم. . .

III

درخت

در آینهٔ جادویی که زندگی‌م در آن بازتاب دارد، می‌خواهم برخی چهره‌ها را که بر درخت خانواده بوده‌اند پدیدار کنم. با از نو خواندن اسناد بایگانی این شهروندان، هر چند که بدبختانه ناقص است، من یگانگی این رود خون را یافته‌ام. این جویهای زندگی به هم آمیخته، در تلاشی مشترک، در طول چندین سده راه خود را درون دره باز کرده‌اند؛ و آن که آخر همه آمده است چیزی جز وجدان مشترک این رود اندیشمند نیست. رود در نزدیکی دهانهٔ خود، در بیخ و خم شاخه‌ها، زیر نیزار که لرزهٔ باد دریا هم اکنون بر آن می‌گذرد، پس می‌نشیند و، با رفتاری آهسته، به یاد ساحل‌هایی که چشمانش پرتو آن را حفظ کرده در رؤیا فرو می‌رود، - زنجیرهٔ زندگیهای گذشته، بافهٔ آبهای روان که دروگر آسمانی همه را در یک بستر به هم بسته است و دمی دیگر به انبار خود می‌برد.

هنگامی که آدمی به پایان سفر پرشکيب خود می‌رسد، برای کسانی که از خرمن رنج صدها ساله‌شان بهره بر گرفته است، - آن پدر بزرگهای خم گشته روی کار سرسختانهٔ زندگی محقر خویش، - سرشار از سپاس می‌گردد. با پایان یافتن کار ساختمان، همه با هم شادی می‌کنند و يك مینای می‌را، آرامسته به گلی از روبان گره‌زده، روی بخاری می‌گذارند و پرچمی را به اهتزاز درمی‌آورند. ما می‌دانیم که در این خانه خود ما سکنی نخواهیم گرفت. . . .^۱ «Sic nos non nobis...» ولی ماییم که آن را ساخته‌ایم.

خانه خانه ماست. بابابزرگ کولا^۱، به شادی هم بنوشیم!
 گاه که من دشنامهایی را به یاد می آورم که در طول راه خود از این
 خروس جنگی های ملت گرا شنیده ام، - از اینان که همیشه آماده اند تا هر کس
 را که با آنان بانگ بر ندارد از جامعه برانند، - لبخند می زنم: دوستان من، چه
 کسی از شما به اندازه من فرانسوی است؟



سرشت مهربان و نیکخواه فرانسه که از هرگونه انحصارگرایی بیزار است
 و به ریش هر چه متعصب می خندد، در طنز والای خود چنین خواست که
 مردی که از شرکت در هنگامه جنگ سر باز زد و همواره برادری اش را با
 آلمانی ها، انگلیسی ها و همه مردم جهان اعلام کرد از تخم و تباری باشد
 که از چندین سده پیش در ناف مرکزی ترین استان مرکزی فرانسه جایگیر شده
 و، در این استان، از سده ها پیش ریشه های خود را در قطعه خاکی که طول
 پیرامون آن چهل کیلومتری بیش نیست فرورده است. چه کسی با وفاداری
 بیشتر و سرسختی بیشتر از ما، - رولان های ساکن بره و Brèves و
 مونسولوکنت Monceaux-le-Conte، کوروهای کلامسی و شاپل سنت آندره-
 Chapelle Sain-André، ممه های قهوه ای رنگ این دایه، این خاک بارخیز
 و نرم بورگونی را در استان نیورنه مکیده است، خاکی که خود را در گیسوان
 بافته رودخانه های یون Yonne و بوورون Beuvron در پیچیده است؟

از سوی پدر، پنج نسل محضردار: ژان باتیست Jean-Baptiste،
 ژاک میشل Jacques-Michel، میشل ژاک، امیل رولان، پدرم، - و افزون بر
 آن، نیای بزرگم بونیارد Boniard (پدر مادربزرگم) که باز از او سخن خواهم
 گفت: او ارزش يك روایت جداگانه دارد. قدیمی ترین رولانی که من
 کاغذهایش را در اختیار دارم، لئونار Léonard، در حدود سال ۱۶۸۰،
 تحویلدار دفتر اسناد بود. همه شان از ناحیه تیولنداری مونسولوکنت برخاسته
 بودند، در فاصله شهرکهای کلامسی و لورم Lormes، دو تن آخرین، دو سه
 فرسنگی دورتر در بره و و کلامسی جایگیر شدند.

از سوی مادر، چندین نسل کورو (ژیل Gilles)، کشاورز، - سپس

۱. اشاره است به قهرمان اصلی داستان کولا برونیون Colas Breugnon، اثر نویسنده - م.

چهار نسل استاد آهنگر و سه نسل محضردار. کوروها از شاپل سنت آندره، در فاصله کلامسی و وارزی Varzy برخاسته‌اند؛ آنژیویها Anginiot (نام خانوادگی مادر بزرگ مادری من) از آوالون Avallon. قدیمی ترین کوروها که از آن آگاهی دارم، بی‌یر نام داشت و در ۱۵۴۷ صاحب بنگاه «حمل چوب» و الوار در سراشیبی رودخانه یون» و شریک کسی بود که نخست این شیوه حمل چوب را ابداع کرده بود.

آنژیویها با سیمونو Simonot های ساکن ورته Vertenay، مالک زمین کُر Coeurs، خویشاوندی داشتند و بازخویشی دورتری با لاموایونها Lamoignon. من از پدر بزرگ و مادر بزرگ شنیده‌ام که خانواده‌شان با دو بزرگ De Bèze های وزله Vézelay نیز دارای پیوند بوده است. من هرگز فرصت آن نداشته‌ام که به بررسی اصل و منشاء مان بپردازم؛ ولی از این اندیشه که من در رگهای خانواده مان خون لاموایونها، سرکوبگران پرستانها، و خون دو بزرگا، آزار دهندگان کاتولیکها را آمیخته دارم لذت شوخ طبعانه‌ای به من دست می‌دهد. من کاپوله‌ها Capulets و مونتاگوها Montaigus، این دشمنان خونخوار دیرینه را، با هم آشتی داده‌ام.

تا جایی که می‌توانم در کتاب خانوادگی ام بخوانم، در دو صفحه آن دو تبار از مردم ساده سر به راه می‌بینم که، زیر آفتاب یا باران، جاده روستایی خود را با گامهای آهسته می‌پیمایند و هر کدام، بی‌شتاب و بی‌گله‌گزاری، بار خود را می‌برند و سرنوشت خود را و نظام گیتی را می‌پذیرند؛ و پشت اندکی خمیده اما ماهیچه‌های پا محکم، جز پس از هفتاد و حتی هشتاد سالگی بار خود را به دیگران نمی‌سپارند؛ نه با زندگی سر ترشروی دارند، نه با مرگ، نه با رنج، نه با آسایش. خوی مشترک همه‌شان ساده‌دلی است، نیکخواهانه و خندان. و این بویژه از جانب پدر، نزد رولان‌های خوشبین و گشاده‌رو، برجستگی بیشتری دارد.

بهترین نمونه آن پدر من است. در هشتاد و هشت سالگی^۱، این پیرمرد بلند قامت سرزنده که چهار رژیم حکومتی را با دو جنگ و دو انقلاب دیده، در زندگی شادی اندک و بدبختی فراوان داشته، از دوستی‌ها بی‌بهره بوده و

۱. پس از نوشته شدن این سطرها، او شش سال دیگر هم زیست. - ر.ر.

چند سالی هست که نیمه‌زندانی ناشنوایی خود است، و باز خرسندی از زندگی و بیغمی پیروز رنگ را، همچون استاد کولا، به صورتی ناب در خود حفظ کرده است. . . . پهلوان هنوز زنده است. . . . پاهای نیرومند، چشمها بینا، معده سالم، شش‌ها مانند دم کوره آهنگری. . . . هر بامداد، در ساعت شش سرپاست و ساعت هشت به گردش می‌رود. در سراسر جاده ویلنوبه تریته Territet، وقت‌شناسی اش زبانزد مردم است چنان که به دیدن او ساعت خود را میزان می‌کنند. باغچه‌اش را در حالی که پُکهای بلند به پیش می‌زند آبیاری می‌کند؛ با قهقهه شادمانه که از جاده و از فراز دیوارها می‌توان شنید، چارپایان را و مردم را، بی‌پروا، به صدای بلند مخاطب قرار می‌دهد. پس از آن، برای تنوع بخشیدن به لذتهای خود، کنار پنجره اطاق همکف در نیمکت خود خوب جا می‌گیرد، کتابی برمی‌دارد و، گربه سیاه و سفیدش را بر زانو گرفته، ساعتها می‌خواند؛ و من از باغچه، بی‌آن‌که او پی به حضور من ببرد، می‌بینمش که، همچون هانس ساخس^۲ Hans Sachs پیر با آن ریش سفید، چشمان آبی اش از خواندن کتابی که هوش و حواسش در آن غوطه‌ور است می‌خندد. - چه چیز در اوست که شادش نگه می‌دارد؟ عمرش را در شغل‌های پرزحمتی که با ذوقش نمی‌خوانده گذرانده است. او که برای زندگی در شهرستان و حتی در روستا، برای زندگی در هوای آزاد و حرف زدن به صدای بلند و بی‌پروا، ساخته شده بود، ناچار شد خانه خانوادگی خود، آزادی خود و دوستان روستایی خود را رها کند و، پس از چهل سالگی، به پاریس بیاید و به يك زندگی بیقروغ اداری و ماشینی‌وار در اطاق درسته به‌عنوان کارمند زبردست تن دهد. سلامت روستایی اش از این حال رنج می‌برد. برای حفظ تندرستی، خود را مجبور می‌دارد که هر روز برای رفتن به اداره و برگشتن از آن چند ساعت در پاریس پیاده‌روی کند. چندین سال، گرفتار دردهایی در سر است که به بروز آبسه منجر می‌شود، و عملش می‌کنند. هیچ استعداد معامله‌گری ندارد. و، سال به سال، دارایی اندکش را از دست می‌دهد، چه در خرید و فروش سهام از انگیزه‌های میهن‌پرستانه یا عاطفی پیروی می‌کند. در سال بزحمت پانزده روزی مرخصی می‌گیرد؛

۲. شاعر آلمانی که در شهر نوربرگ کفشدوزی می‌کرده است. (۱۵۷۶ - ۱۴۹۴) - م.

ولی هر تابستان يك سند بهادار را به فروش می رساند تا مادر و بچه ها دو ماهی در بیلاق بسر ببرند. از این ها که بگذریم، در ۱۹۰۲ که او شصت و شش ساله است و من سی و شش ساله، هنگامی که من تازه از همسرم جدا شده تنگدستم، بیمارم، درآمد سالانه ام تنها هزارویانصد فرانک است، روزی در گذار از میدان سن سولپیس Saint-Sulpice بدان تن درمی دهد که در يك مراسم رسمی زناشویی به عنوان گواه حضور یابد و دو فرانک پایمزد بگیرد. . .

من چند سال بعد - آن هم نه از زبان او- بر این ماجرا آگهی یافتم، و آن هنگامی بود که به گفتهٔ تهبوون گلوی سرنوشت را به چنگ فشرده و پوزه بندش زده بودم. وقتی که دانستم تا پیشانی سرخ شدم، از شرمساری و همچنین از سرفرازی آن که شکست را از آن همه نزدیک دیده ایم و به پیروزی رسیده ایم.

دشواری این زندگی دست کم آیا با همدلی و مهر خانوادگی جبران شد؟ نه. سرشت او بیش از اندازه با مادرم تفاوت داشت؛ و ما بچه ها بهترین بخش قلب مان را به مادر اختصاص می دادیم. تا همین ساعتی که در آنم، بسیار کم چیزی است که از خودم با پدرم در میان نهاده باشم. میان اندیشه های ما تقریباً هیچ خویشاوندی نیست. و همه آنچه من در دوران جنگ ۱۹۱۴ از آن دفاع کرده ام خلاف باورهای او بود. . .

و با این همه، او خوشبخت است. گفتار شادمانه و خندهٔ چشمان آبی اش را هرگز از دست نداده است. بیغمی طبیعی سنگ گنده ای که جست و خیز می کند. . . صدای او نیز از انفجارهای شادی در جست و خیز است. . . و آن عادتش که به هنگام صحبت باز و یا شانه تان را به چنگ می گیرد. . . این خوش خلقی محبت آمیز و سرشار به هر سو پخش می شود، به راست، چپ، به تصادف برخورد با هر کس، بی آن که گزینشی در کار باشد، تنها از سر نیاز بدان که با این و آن، هر که می خواهد باشد، همچون آتش پپ خود، پک های زندگی را مبادله کند. این نیاز در او چندان نیرومند است که همه قضاوت های هوشش را زیر سلطهٔ خود می گیرد. گمان می کنم که اگر او را با بدترین دشمنانش تنها در اطاقی بیندازند و در بروی شان ببندند، پس از پنج دقیقه صدای خندهٔ هردوشان به قاه قاه شنیده خواهد شد.

زیرا نشاط او هر کسی را به نشاط می آورد. این میهن پرست اصیل، این جمهوریخواه دوران گامبتا Gambetta، این فرانسوی خیره سر که بیست سال

در هر تابستان به همان آبادی کوچک در بخش جنگلی سویس آمده و تنها فرانسوی در میان مردمی بوده که جز به آلمانی سخن نمی‌گویند و نخواسته یا کسرشان خود دانسته که يك واژه آلمانی یاد بگیرد، با این همه موفق شده که مقصودش را به همه بفهماند و همه دوستش بدانند، - باری، این فرانسوی ناسیونالیست، مین‌پرست به افراط، که بی هیچ بررسی و انتقاد همه جنگ‌های روزنامه را فرو می‌دهد، باز مرا با همه گمراهی‌های اندیشه‌ام دوست می‌داشت، بدان می‌خندید و - خدا بر او ببخشاید! - به گمانم در ته دل بدان می‌نازید. در سفرهای کوتاهی که در زمان جنگ برای دیدنم به سویس می‌آمد، اتفاق می‌افتاد که در گردش با تنی چند از مردم کشورهای نفرت‌انگیزی برخورد کند که ناسیونالیسم وی نابودی‌شان را آرزو داشت: او، از برخی از این دشمنان دوستانی ساخت که گرمی‌اش می‌داشتند. عقاید خود را هیچ از آنان پنهان نمی‌کرد؛ ولی می‌خندید و آنان هم می‌خندیدند. گرمای نیکخواهی سرشته در دل از وجودش می‌تافت، و در بازگشت، گرمایی را که خود برافروخته بود دریافت می‌کرد. از همان نخستین سخنان، دیگر آنها از دو اردوگاه و دو نژاد متخاصم نبودند، آدمیزاده‌هایی هم‌نوع بودند، دویا، که خنده و روحیه اجتماعی و گرایش به سهیم شدن در خوشیهای یکدیگر ویژگی سرشت‌شان است، - سهیم بودن در خورجین‌گذاری‌شان، انباشته به صدقات زندگی، شادیها، نگرانیها، تجربه‌ها، اشکها و یاوه‌بافیها. . . بدین سان، کسی که آماده پوست‌کندن و خوردن هر چه بوش^۲ بود، خود از سر اشتها با بوش‌ها و دوستان‌شان غذا می‌خورد، آنان راز خود را با او در میان می‌نهادند و او نیکدلانه، به‌عنوان محضردار کهنه‌کار راهنمایی‌شان می‌کرد.

←

۱. وکیل دادگستری و سیاستمدار فرانسوی. پس از شکست فرانسه از آلمان در ۱۸۷۰، اعلام جمهوری کرد و در دولت موقت به سازمان دادن مقاومت در برابر دشمن پرداخت. در مجلس نمایندگان به صف‌آرایی در برابر سلطنت‌طلبان اقدام کرد و پایه‌های جمهوری فرانسه را استوار ساخت. (۱۸۸۲-۱۸۳۸) - م.
۲. Boche نام تحقیرآمیزی است که فرانسویان به آلمانی‌ها می‌دادند. - م.

گوهر بی زوال این نژاد سرزمین گل^۱ Gaule را که بیست سده نگرگ و باران حوادث بر آن باریده، هیچکس بهتر از پدرم بر من محسوس نکرده است. در ۱۹۱۷، هنگامی که بمب‌های آلمانی از آسمان پاریس بر کاخ کوچک لوگزامبورگ، دانشکده مهندسی معدن، کوچه آبه‌دولپه Abbe-de-LEpee، در صد متری خانه‌مان در خیابان ابسرواتوار Obser-vatoire فرومی ریخت، پدرم که با چند تن از پیران همسایه به زیرزمین خانه پناه برده بود چنان شادمانه پرگویی می کرد که خواهرم با خنده به او می گفت:

- آخر، بابا، ساکت شو! صدای بمب‌ها را نمی توانیم بشنویم!

نه، من از این که به نظر می رسد این قوم بلادیده در فردای آن کشتار بزرگ فراموش کرده باشد در تعجب نمی افتم. این ناتوانی این قوم است، و همین نیز نیرومندی آن. درست است که خونسش را دیوانه‌وار در سراسر زمین افشانده است، و سال از پس سال، باده خوشگوار سرزمین گل از شکافهای چلیک بیرون می زند. اما رز سرسخت است. رزبان نیز. و - امروز یقین دارم - اگر بر کره ویران گشته زمین کسی جز ده تن از این قوم باقی نماند، همین ده نوح نجات یافته از طوفان کافی خواهند بود که باز آن را از جمعیت پر کنند.



سرشت تبار مادری یکسر چیز دیگری بود. کوروها Courrot زندگی را جدی می گرفته‌اند. زندگی را دوست می دارند، می دانند چگونه از آن بهره‌مند شوند؛ ولی شکنندگی اش را هرگز نتوانسته‌اند از یاد ببرند. به من گفته‌اند که سایه بال ژانسنیسم^۲ بر برخی از نیاکان مادرم افتاده بوده است. آنان همه در خود زمینه‌ای برای اندوهگینی دارند. - در بورگونی، اندوه مانع از نوشیدن شیر

۱. نام باستانی مرزینی که امروزه بتقریب کشورهای فرانسه و بلژیک و سویس را شامل می شود.

۴-

۲. Jansenisme مکتب کلامی مسیحی پرداخته ژانسیوس هلندی، اسقف شهرایپر Ypres در بلژیک کنونی (۱۶۳۸ - ۱۵۸۵). به عقیده وی، فیض الهی تنها از مشیت خداوند سرچشمه می گیرد و رستگاری آدمی به حکم ازلی است، نه به عمل و اختیار او. این مکتب در فرانسه پیروان جدی یافت و مخالفت‌های جدی نیز برانگیخت. مرکز آن در پاریس صومعه پور روایال

Port-Royal بود. - م.

تاك روزهای خوشبختی نمی شود؛ ولی مره nescio quid amari را زیر زبان نگهمیدارد. این تبار درستکار و باوجدان، از منش خانوادگی، از کار مداوم و ناسازگاری مداوم بخت، و شاید نیز از ویژگیهای موروثی حرفه قضایبشگی خود، همواره حس بسیار نیرومند وظیفه و مسئولیت را از هنگام زادن دریافت کرده و نگهداشته و به نسل بعد سپرده است.

برای چشمان کودکی که نتوانسته است از فراز دیوار گورستان چهره کوروهای درگذشته را ببیند، - این تبار در چهره گرامی داشته ای خلاصه می شود که می خواهم شماپلش را اینجا ثبت کنم، - و آن برای خوانندگان ژان کریستف ناشناخته نیست: شولتز پیرو پدربزرگ، ژان میشل. و درواقع، نیای مادر من، کورو ادم Edme، - نامی که به بالی بی تنه می ماند و بی صدا پر می زند. در بورگونی این نام فراوان است، ولی می باید از جای دوری آمده باشد، از آسمان رنگ پریده شمال.

خود کوروها نیز می باید از شمال آمده باشند، در زمانی بس دور: زیرا گفته ام که، تا جایی که آگهی داریم، آنها از چهارصد سال پیش و بی شك خیلی زودتر از آن در همان دهستان نیور Nièvre جایگیر بوده اند؛ و نام خانوادگی شان از يك ریشه ناب فرانسوی است^۱ بلندبالا، بلندتر حتی از رولان ها، و مانند اینان دارای چشمانی به رنگ روشن، سبز یا آبی، اما نه آن آبی شاد که من به دیدنش بی درنگ آن را همچون گلی از سرزمین مان: نیورنه، بوربوننه Bour bonnais، چمنزارهای فرانسه مرکزی، باز می شناسم، - نه، بلکه آبی سنگ گون که کمتر سبک و بیشتر فشرده است، با مردمک ریز و خشن که ناگهان کش می آید و به رؤیا فرومی رود، جمجمه باریک و چهره بیضی شکل، بینی دراز اما نه مانند رولان ها رك و بی پروا عقابیی، بلکه همچون بینی اراسم^۲ Erasme گویی خرطوم زنبورعسل مطالعه گری که در کتابها می کاود؛ دهان بزرگ و لبها موج دار، (و من گاه

۱. نمی دانم چه را دوست بدارم. - م.

۲. Courrot نام يك افزار چلنگری است. - ر.ر.

۳. دانشمند و فیلسوف هلندی آغاز دوره رنسانس، نویسنده کتاب «ستایش دیوانگی». (۱۵۳۶ -

پدربزرگ را می بینم که نوک زبانش هنگام خواندن از گوشه دهان بیرون می زند؛ و در سراسر این چهره جدی و با محبت، حتی زمانی که لبخند می زند، نگرانی نهفته ای زیر پوست نازک می دود و با ناخن بر آن خط می کشد: چین هایی کوچک زیر و در گوشه های چشمان تنگ که از محافظه ابروان به هم پیوسته پریشت در تو خیره شده اند. ساقها دراز، بازوان و دستها دراز، مانند دیگر مردم بورگونی، با انگشتان کارورز، کوروها رونندگان خوب و خورندگان خوبی اند، و سر میز با رولان های بزه و Brèves جور می آیند، اما تندرستی شان چنگی به دل نمی زند، و تقریباً همه شان سینه رنجوری دارند که، افسوس! من به ارث برده ام.

هنگامی که من تازه می رفتم که پدربزرگ ادم را بشناسم، او در آستانه شصت سالگی بود، از محضرداری کناره گرفته، زنی را هم که می پرستید تازه از دست داده بود، - مادربزرگ لاغروی من که کم دیده امش ولی بسیار خوب در نظر می آورم: چشمانی اندیشناک داشت، چهره ای بیمارگونه، کلاهی پارچه ای به سر... در پای او، من روی چهارپایه کوتاهی نشسته ام، و او یکی از سرودهای برانژه^۱ Bérenger را به من یاد می دهد: و من خنده ریز مهرآمیزش را از این که حین تکرار واژه های سرود دست و پای شان را می شکمم می شنوم و از آن به خود می بالم: از آن زمان تاکنون من سرود «گدایان» را جز با شکستن دست و پای واژه ها نمی خوانم.

ولی هر چند هم که من دیر وارد زندگی پدربزرگ شده باشم، آن منظره روحی را که زندگی اش در آن سپری شده است می شناسم؛ آن را در طرح ساده و رازپوشی که او خود رسم کرده است دیده ام، - نوشته ای به خط ریز، روشن، رونده و نیک پرورده که روی سطرها سنگینی نمی کند و مانند خط نواش خیز بر نمی دارد؛ ولی آن نیز بالهایی دارد که بسته می ماند: «کتاب خانواده». و آن چیزی جز یکی از آن دفترهای دانش آموزان دبستانی نیست، با جلد مقوایی که گوشه هایش آبی رنگ و کاغذش راه راه است، با حاشیه ای که با خط سرخ مشخص شده و تاریخ نوشته ها بدقت در این حاشیه ثبت

۱. سرودسرای فرانسوی که با سرودهای سیاسی و میهن دوستانه اش از شهرت فراوان برخوردار بوده است. (۱۸۵۷ - ۱۷۸۰) - م.

شده است. من همچنین نامه‌های او را و نیز رونوشت‌هایی را که او از برخی نامه‌های من برداشته بود دارم، - یادگارهای زمانی که در رم بودم، کبوتری جوان، دور از کبوترخان بلند شماره ۵. کوجه میشله، جایی که کبوتر پیر و علیل در آن میخکوب مانده بود: زیرا هنگامی که مرگ به سراغ پدر بزرگ آمد، من دیگری و چهار سال داشتم. چه نامه‌های جدی و پرمهری! در او این استعداد بود که به سبک طبیعی برخاسته از دل بنویسد، - استعدادی که در کوروها فراوان دیده می‌شود و در رولان‌ها کمیاب است. محبتی خویشتن‌دار در این نامه‌هاست که از زیر واژه‌ها سرک می‌کشد، با نازک‌طبعی دلنشینی در پیرمردی چون او که همواره به دیگران می‌اندیشد، به هنگام نامه نوشتن خود را بجای ایشان می‌گذارد، برای آنها شاد می‌شود یا رنج می‌برد. یک جوانی دل که جوانان از آن بیخبرند، همان که ژان کریستف در چشمان شولتسز پیر چشیده است و من در چشمان پدر بزرگ، مالویدا فون مایزنیوگ^۱ پاکدل و - جوانترین همه‌شان - مادر هفتاد ساله‌ام یافته‌ام.

ولی برای لذت بردن از این جوانی دل باید کریستف بود. و کریستف خودخواه، که زندگی نوحاسته به شتابش وامی‌دارد، پرزمانی توقف نمی‌کند تا میوه محبت دل‌های پیر را بچیند؛ با بیغمی می‌گذرد و به فکرش نمی‌رسد که از آنان سپاسگزاری کند، مگر پس از آن که دیگر در گذشته‌اند.

هیچکس بیش از ادم پیر برای نسلی که از پی آمده‌اند (نسل خودم را نمی‌گویم، نسل میانی پس از او) ناشناخته و قدر ندانسته نبود. در کلامی که پدرم را همه می‌پرستیدند، زیرا با همه یگانه بود و با همه مراجعان خود دوست و همراه بود، تا جایی که بویژه روستاییان او را «مسیوامیل» و حتی «امیل کوچولویم» می‌خواندند، آقای کورو، مرد مؤدب کراوات بسته اطوکشیده را، سرد و خشک و حتی اندکی خشن می‌شمردند. و او درست خلاف آن بود. حتی به خود جرأت می‌دهم که بگویم محبت او ژرفتر از آن پدرم بود که نیکدلی اش، اگرچه واقعی، هر دم سرریز می‌کرد و اشکش زود

۱. Malwida von Meysenbug، نویسنده زن آلمانی، دوست واگنر، نیچه و رومن رولان. (۱۹۰۳)

به چشم می‌آمد؛ اما خنده هم از نزدیک به دنبال آن سر می‌رسید. از آن خنده‌هایی که در سرزمین گل می‌دانند سر داد؛ و آنگاه از اشکی که بخار شده بود اثری نمی‌ماند.

يك ضرب‌المثل گولویی می‌گوید: «همه چیز می‌گذرد و هیچ چیز پایدار نمی‌ماند». نزد کوروها، اما، هیچ چیز نمی‌گذرد. همه چیز چنان ساخته شده است که دوام بیاورد. - (و قلم من نیز از همین نیاز ساده‌دلانه و لعجاج‌آمیز فرمان می‌برد. . .)

گاه که نگاه من «کتاب خانواده» را درمی‌نوردد، کتابی که شمار صفحه‌های آن بیش از سالهای عمر نویسنده‌اش نیست، این زمان دراز - و بس کوتاه! - عمری که با ناپلئون I آغاز می‌شود و در آستانه سده بیستم در خاموشی فرو می‌رود، قلبم از توده انبوه کار و رنج و ماتمی که در آن نهفته است فشرده می‌شود. اوه! آنها خود را به نمایش نمی‌گذارند، آن بی‌آزمی احساس را که من دورتر در یکی دیگر از تبارم نشان خواهم داد ندارند، - و او يك بونیارد Boniard از مردم برهه Brèves است، و درواقع، مردی است مردستان. پندربزرگ کورو مهربانی خود را و شادی خود را آشکار می‌سازد، اما نه مقدس‌ترین گنج دل خود: درد خود را. او، بی‌آن‌که از فوت و فن هنر باستان آگهی داشته باشد که چهره آگاممنون را Agamemnon بوقت گریستن می‌پوشاند و برمی‌گرداند، اشکهای پیرانه سر خود را و از آن خانواده خود را نهفته می‌دارد. در رویت خویش، با يك کلمه از حادثه اندوهبار می‌گذرد. و همین يك کلمه کافی است، زیرا پژواکهایی دارد؛ و باز این‌ها با پژواکهای کلمه جداگانه دیگر که سال به سال از گذار سرنوشت و از سوگی تازه حکایت می‌کند به هم بافته می‌شوند. شبکه این پژواکها نوشته را که هرگز گله سر نمی‌دهد و صدا بلند نمی‌کند دربر می‌گیرد، و نوشته در پرده‌ای از تسلیم اندوهگین و مهربان، بسان آسمان سرزمین ما، پیش می‌رود، - آسمانی در آفتاب و باران سخت مهربان، با رنگین‌کمانی رنگ پریده که روی کشتزارهای خیس کشیده می‌شود. زیرا، حتی در بدترین درماندگیهای نهفته

جزوه‌های پیش فروش - می خرید، و همچنین آثار زیبای کلاسیک: هرودوت^۱ و پلوتارک^۲، سنک^۳ Sénèque و سیرون^۴. و من بعدها در هفت تا پانزده سالگی آنها را در کلامسی بازیافتم، در کاخ دیگر رؤیاهای کودکانه‌ام، کتابخانه پدر بزرگ، مرتب و منظم در دو اطاق جادویی، بزرگ، جادار، با پنجره‌های شیشه‌ای، بالای کانال خاموش. آنجا، خواننده همین که نگاه خود را از روی کتاب برمی داشت و پیرامون اطاق به گردش درمی آورد، از یک قالی دیواری کار بورگونی به گراوورهای کالو^۵ Callot و میز تحریر سبک لویی پانزده می رفت که آرایه‌های مسی بس زیبای آن را، به شکل سرغول، آفتاب رخشنده می داشت. ولی در آن سالهای دور پاریس زمان لویی فیلیپ، کارآموز جوان دفتر وکالت هنوز هیچک از این یادگارهای زیبا را مالک نبود؛ آنها را پیرمرد در طول زندگی صبورانه خود گرد آورد و، پس از وی، میان فرزندانش پخش شد. در آن روزگار، او تنگدست بود، پرکار، شرمگین و مغرور، با جاه‌طلبی‌های نهفته و کم‌دامنه، اما یکسر بدور از زد و بند. و او همیشه بر همین روش باقی ماند، هرگز نتوانست کمترین مقام را که بسیار پایین‌تر از شایستگی‌ها و عناوین شغلی اش بود، اما برای آن می‌بایست وسیله برانگیخت و اندک حمایتی را به سوی خود جلب کرد، بدست آورد. او که در بازار حراج شغل و مقام عاجز از آن بود که با پس‌زدن دیگران راه خود را باز کند، (همان «بازار سر میدان»^۶ که بعدها نوه‌اش می‌بایست شکست او را در آن تلافی کند)، از نشستن به انتظار وعده‌های درخشانی که

۱. Hérodote تاریخ‌نویس یونانی که وی را پدر تاریخ نام داده‌اند، سده پنجم پیش از میلاد. - م.
۲. Plutarque، نویسنده و مفسر اخلاق یونانی (۵۰ - حدود ۱۲۵ میلادی)، صاحب کتاب معروف «زندگی مردان نامی». - م.
۳. فیلسوف رومی، سناتور، خطیب، مربی نرون امپراطور روم که پس از چندی به اتهام شرکت در توطئه‌ای به وی دستور می‌دهد تا خود را بکشد و او نیز با پاره کردن رگهای خود مرگ را پذیرا می‌شود. (حدود ۴ سال پیش از میلاد - ۶۵ میلادی). - م.
۴. خطیب بزرگ رومی و سیاستمدار هوادار اشراف (۱۰۶ - ۴۳ پیش از میلاد). - م.
۵. نقاش و گراورساز فرانسوی (۱۶۳۵ - ۱۵۹۲). - م.
۶. نام یکی از کتابهای رمان بزرگ ژان کریستف، اثر رومن رولان. - م.

مردم جز آنجا که ریش شان در گرو باشد بدان وفا نمی کنند خسته شد و به کار محضرداری روی آورد، و در شهرستان به جستجوی دفتری بس محقر که پرگران نباشد پرداخت. با این همه، آنچه بر آن دست یافت هنوز پرگران بود. او به هنگام زناشویی درست بیست و پنج هزار فرانک داشت. (پنجاه سال بعد، سرمایه نوه اش در آستانه زناشویی از این بیشتر نبود. حتی، ده سالی پس از آن، این سرمایه در گردش خود یکی از صفرهایش را از دست داد.)

پدر بزرگ، برای آن که محضر کلامی را مالک شود، ناچار شد به صاحب پیشین آن که پدرزنش بود ده سالی بدهکار بماند: آری، او همزمان با گرفتن محضر دختر محضردار پیشین را هم به زنی گرفته بود. و در این کار، ستاره بختش خوب راهنمایی اش کرده بود. با همه کم اقبالی، خوشبختی آن را داشته بود که نیکخواه ترین پدرزنها و دوست داشتنی ترین همسرها نصیب وی شود. . . . کوروها که در نبرد زندگی چندان چالاکی ندارند، جبران این کمبود را همواره در محبت های خانوادگی یافته اند. قلب مهربان و آتشین پدر بزرگ ادم را در عشقی که به پدر، به خواهران، به همسر و به فرزندان خود داشت هرگز لکه ابری تیره نساخت، و آنان نیز همین محبت را به او پس داده اند.

همسرش، مادر بزرگ من، با چشمان قهوه ای رنگ مهربان در رخساری ریز و لاغر، زنی بود کم سخن، تندرستی اش ناپایدار. - باروچی در خود فرورفته. در جوانی، محروم از شادی، بی مادر، دور از پدر که همسری دیگر گرفته بود، - مردی بسیار مهربان، اما بویژه خوشگذران، سست اراده و فراموشکار. - در سایه سرپرستی سختگیرانه مادر بزرگ، دستخوش غمهای دیگر درونی، سرکوفت های اهل خانه که قلب جوان بی کس مانده اش را خون می کرد و او گله ای بر زبان نمی آورد، هرگز هم راز این زندگی واپس زده را پیش هیچکس نگشود، حتی برای مردی که به وی عشق می ورزید و خود نیز او را و تنها او را حتی بیش از فرزندان خود دوست می داشت: شوهرش. ولی من همیشه پنداشته ام که این نیروی در فشار مانده هیجان در جهش های جان سودایی مادرم بود که به نقطه انفجار رسید. میان این دوزن و شوهر تقریباً همسال، که با هم تفاوت داشتند اما سرشت جدی دلهاشان بسیار به هم نزدیک بود، با خویشتن داری کمی غرور آمیز و شرمگین شان که آن دورا در محیط بورگونیایی شهر کوچک پرمهمه و کنجکاو از دیگران جدا نگه

می داشت، یگانگی ژرف و برادرانه‌ای حکمفرما بود که بیست و هشت سال دوام یافت، - و این یگانگی پوشیده از نگاه کسان گنجی نهفته بود که فقدان گنجهای دیگر را جبران می کرد؛ و تنگدستی، دغدغه مداوم پول، ناسازگاری بی امان بخت، باران ماتم‌هایی که در ده ساله نخست زناشویی یکریز روی این خانواده جوان می بارید، همه این غمها و ناکامی های نهانی باز به هم نزدیکترشان می ساخت. چهار فرزند آوردند که یکی شان مرد. زمانی که دختر بزرگترشان - مادرم - در بیست سالگی شوهر کرد، پدر بزرگ محضرش را به داماد خود وا گذاشت و خود در رومتا، در مونیولون روزگار کودکی اش عزلت گزید.

در آن زمان او پنجاه و سه سال بیشتر نداشت، و این برای دست شستن از زندگی فعال بسیار زود بود. و اندکی پس از آن، مرگ همسر که پدر بزرگ همه‌گونه از وی پرستاری می کرد اما بیماری از مدتی پیش به تحلیلش می برد، تنهایی در خانه خالی محصور در میان کشتزارها را بر او تحمل ناپذیر ساخت. به کلامی بازگشت. این مرد سرشار از نیرو، تندرست، جوان هم به جان و هم به تن، در پی آن برآمد تا به شیوه‌ای سودمند به جامعه خدمت کند. و باز همان نازرنگی و پرهیز از زدوبند مانع از آن شد که شغلی هر چند بس کم رونق بیابد. او که دیگر تنها کار فکری در دسترسش مانده بود، توانست آن منابع زیبا و سرشاری را که اشتغالات زندگی از آن غافلش داشته بود و اینک فراغت اجباری پیری و حتی بیماری بر دامنه آن می افزود در خود کشف کند: زیرا همه چیز، حتی محرومیت‌ها، به غنی کردن جانی مایه دار یاری می رساند. پدر بزرگ کتابهای خود را از نوگشود؛ و بیست و پنج سال دیگری که از عمر برایش مانده بود در سایه افسونساز آن جادوگران بزرگ گذشت. این کودک پیر با شگفتی آتلانثیدا را کشف می کرد. و چون شتاب داشت که دیگران را در شادی خود سهیم گرداند، در ۱۸۷۶ در شهرک خوابزده کلامسی پلک «انجمن علمی و هنری» بنیاد نهاد که خود رئیس آن شد. امروز این انجمن بخوبی فعال و از رونق برخوردار است، پلک کتابخانه

۱. جزیره افسانه‌ای که گویا در اقیانوس اطلس در نزدیکی جبل الطارق کنونی قرار داشته و بر اثر حادثه‌ای نامعلوم در آب فرو رفته است. - م.

ویک موزه دارد، با یک نشریه که نوه اش رومن گاه در آن چیزی نوشته است. ولی فداکاری تازه ای از پدر بزرگ خواسته شد. این رومن که در آن زمان نوجوانی مویور و چهارده ساله بود، بی آن که خود بداند، می رفت که در سال ۱۸۸۰ پدر و مادر و پدر بزرگ را به پاریس بکشاند. مادرم در سودای جان مکاشفه گر خویش تصمیم گرفته بود که سرنوشت همه خانواده را به سرنوشت سخت نامعلوم این بچه نزار گره بزند. می بایست آن شهرک و آن خانه قدیمی و آن کاخ کتابها را ترك گفت، - جایی که جان پدر بزرگ گمان می برد بتواند در پرتو آرام آفتاب فروشونده تارهای خود را در آن بتند.

پدر بزرگ هیچ تردید نمود، زیرا محبتش او را به دخترش - مادرم - بسته می داشت. و نرمی و چالاکی این جان آتشین که پیری بر آن امکان چیرگی نمی یافت، یکروزه به او فرصت داد که خود را با زندگی تازه اش تطبیق دهد. در کلاسهای سوربون^۲ و موزئوم^۳ و کولژ دو فرانس^۴ و نیز در کتابخانه ها، پدر بزرگ شوق و شادی بیست سالگی اش را برای آموختن بازیافت. این خوشبختی هم می بایست از او دریغ داشته شود. از هفتاد سالگی به بعد بیماری شدید نزله او را در خانه میخکوب کرد. بزحمت اگر می توانست سالانه در تابستان چند روزی از قفس بگریزد. پانزده سال پایانی زندگی اش در دو اطاق به انزوا گذشت. پیرمرد چهره اش را به پنجره تکیه می داد و می کوشید تا با چشمان تیز و نافذش جریان حقیر زندگی را که در کوچه افسرده آساس Assas یا در کوچه تقریباً خاموش نتردام دشان Notre-Dame-des-Champs می گذشت بقاپد. . . (آه! پیران امروزه چه خوشبخت اند که رادیو بان پریان به سراغ شان می آید و بالهای خود را که از آواهای سراسر زمین در هممه و نواست به آنان وام می دهد! . . .) دوستان دیرین مرده بودند؛ ما جوانها شکار خودپرست اندیشه های خود بودیم،

۲. Sorbonne، دانشگاه بزرگ و کهنسال پاریس. - م.

۳. Muséum، موزه تاریخ طبیعی پاریس. - کلاسهای آن رایگان و حضور در آن برای همه آزاد است. - م.

۴. Collège de France، بنیاد علمی و آموزشی بسیار معتبر فرانسه، مستقل از دانشگاه، که درسهای آن رایگان و همگانی است و در آن امتحان به عمل نمی آید. سابقه آن به فرانسوی اول می رسد: ۱۵۳۰ - م.

اشتیاقی بدان نداشتیم که این اندیشه‌ها را با مردی از عصر و زمانی دیگر در میان بگذاریم، یا از سر همدلی به داستان‌سرای‌های او گوش دهیم. و او فراوان فرصت داشت که به داستان ماتم‌ها و حسرت‌های خود، به اندوه خود و سایه‌های ناپدید گشته خود، و نیز آن سایه دیگر که فرا می‌رسید گوش دهد. ولی مرگ برایش هیچ کشش نداشت. این جانهای بورگونیایی ریشه‌های پایا دارند. هرگاه خاک کم بیابند، در سنگ چنگ می‌فشارند؛ از هر کمترین شکاف راهی به روی خود به سوی زندگی گریزیا می‌کشیند. زهی دلیری تحسین انگیز این شولتز Schulz پیر که با خفقانی دوگانه می‌جنگید: نفسش که سرفه‌های توانفرسا در سینه راه بر آن می‌بست و جانفش که در زندان اطاق گرفتار مانده بود! هیچگاه او چنین سرزنده نبود. همگام با اندیشه‌اش، انگشتان ماهرش در کار بودند: با اندازه گرفتن و بریدن و رنده کردن چیزهای ظریفی می‌ساختند، کتابهایش را می‌دوختند و صحافی می‌کردند، همیشه هم پاکیزه، بادقتی کامل. پدربزرگ می‌خواند، از نو می‌خواند، یادداشت می‌کرد و درباره زادگاه خود نیورنه تاریخی می‌نوشت که پس از مرگش فرزندان او به چاپ رساندند. و چه شوری که جاوید زبانه می‌کشید! هنگامی که سر میز خانوادگی یکدیگر را باز می‌یافتیم، او از آنچه تازه خوانده بود و از شادی آن که در آن باره سخن بگویند یکسر در التهاب بود. افسوس! من در بحران اندیشه نوجوانی بودم، یک هملت کوچولو که روی دیوار گورستان خم شده همه عبور سپاهیان فورتنبراس Fortinbras درخیم را می‌شنود، در نوسان میان این دو غرقاب عمل که می‌کشد و عدم که بوی گند می‌دهد، نزدیک است که غرق شود. آنجا پیرمرد من بودم و نوجوان او بود. خاموش، دندانها بر هم فشرده، سرخورده از زندگی پیش از آن که چشیده باشمش، بزحمت اگر با حواسی پرت و از سر ملال به سرود امیدواری کودکانه و مقدسی که از دهان این مرد هشتاد ساله برمی‌آمد گوش می‌دادم. چه خوشبخت می‌بود او اگر استعدادهای مرا و بیست سالگی ام را می‌داشت! او از آن برای من و بسی بهتر از من لذت می‌برد. از نامه‌ها و دستنویس‌های من، برای آن که بهتر خوانده باشندشان، رونوشت برمی‌داشت. با این کار، بی‌شک او اندکی به خود می‌قبولاند که آنها را خود نوشته است. بسیار دلش می‌خواست که بنویسد و سخن بگوید و، بدان‌سان که بعدها نواش، بتواند اندیشه‌اش را

در برابر همگان و خطاب به سراسر جهان بیان کند. آرزوی آتشین که او خاکسارانه در خود خفه می‌کرد. زیرا فروتن بود و ساده‌دلانه به برتری کسانی که دارای عنوان و پایه و مقام اجتماعی اند یقین داشت، - این بوقلمونهای دانشکده‌ها، باردهای استادی و اونفورمهای رسمی، که نوه گستاخش بارها بینی‌شان را کشیده و پیچانده است... آخ! او هرگز نمی‌توانست دریابد که من، پس از صرف يك نیمه عمر برای بدست آوردن دیپلم‌ها و جایزه‌ها، نیمه دیگر عمرم را صرف آن کنم که همه را پشت سر خود دور بیندازم! بیقین او از گرمی استادی سوربون و راه هموار به سوی فرهنگستانها چشم نمی‌پوشید!...

ولی باید باور داشت که يك قطره از آن مایه خورنده رسم و پسند معتاد در خون دودمانش راه یافته بود. زیرا دخترش برای هر آنچه آدمیان بدان می‌نازند و افتخار می‌کنند حس تحقیری مذهبی داشت و آن را به من منتقل کرد؛ پسر دومش هم که در چهل سالگی سرهنگ پیاده نظام دریایی بود به درجات عالی نظامی که به او وعده داده می‌شد پشت نمود و بخاموشی از فعالیت و از مقام کناره گرفت. به گمان من، امتناع نهفته یا بر زبان آمده، این «*Noli me tangere!*» بی آن که خود بدانیم، از آن سوی لبخند باوقار مادر بزرگ کم‌سخنم، از نیاکان ژانسنیست‌مان که من هنوز کتابهای قدیمی چاپ پورروایال Port-Royal شان را دارم به ما رسیده است. ولی چشم‌پوشی شان از زیب و فریب دنیا را من تنها تا نیمه به ارث برده‌ام. و اگر، مانند آنها، از مشغله دنیا کناره می‌گیرم برای آن است که از دورورها از پایندها بهتر بینم. ولی من از این تماشاخانه بزرگ بسیار لذت می‌برم و ابائی ندارم که در روزهای «نامناسب» ویژه‌روزهای من اند، جای خود را در عرصه فعالیت باز بگیرم. کسی بر سر این جا با من معارضه نمی‌کند. آن کس که «برفراز عرصه جنگ»^۱ جای دارد بیشتر در معرض ضربه‌ها است. گله نمی‌کنم، پوست کلفتی دارم. در آزمون قرنها و شکیبایی پدر بزرگها

۱. به من دست نزن! - م

۲. اشاره به کتابی به همین نام از رومن رولان، و آن مجموعه مقاله‌هایی است که او در طول جنگ

دباغی شده است.

از همه آن کارگران شایسته، من به هیچکس بیش از نیای خود اِدم بدهکار نیستم، آن خواننده رساله‌های مونتئی^۱ که زندگی بر او مهربان نبود و او تا آخرین قطره آن دوستش داشت.



همه کسانی که درباره‌شان سخن گفته‌ام، از هر دو تبار - (و تنها با يك استثناء) - رولان‌ها، کوروها، خوشبین یا بدبین، همه زندگی را پذیرفته‌اند. برخی با اشتهای فراوان، سوراخ‌های بینی فراخ تا آن را بهتر بو بکشند، برخی دیگر چین بر بینی آورده و گاه خورش را پرشور یافته. ولی چاشنی خورش خوب بوده یابد، به فکرشان نمی‌رسیده است که عوضش کنند. نه، حتی ژانسیست‌هاشان. ژانسیست اهل بورگونی از غذا بد می‌گوید، ولی با این همه می‌خوردش. از کوروها، کسانی که دیده‌ام با نگاهی هر چه ناخشنودتر به جهان نگریسته درباره‌اش حکم می‌کنند، هیچ از تصورشان نمی‌گذشته که جهان بتواند جز آن که هست باشد. خوب یا بد، آنچه هست هست. آنان به رَمه بزرگ آدمیان، به تسلیم شدگان تعلق داشته‌اند.

ولی از این دو تبار که با شکیبایی شیار خود را در خاک سرخ‌رنگ مخملی می‌کنند، یا سبزه خیس آبیاری شده با رودهای به رنگ بید را با زبان خود می‌درویدند، دو تن شورش، دو شعله روح یا قلب، سربرکشیدند، - یکی نیای دورم بونیارد Boniard، و دیگری آن که مرا زایید.

دو جهان متضاد که اگر به یکدیگر می‌رسیدند دشمن هم می‌شدند. (آن دو در من به هم رسیدند، ولی من واداشتمشان که پیمان صلح امضاء کنند. . . .) میان‌شان يك خصلت مشترك هم نیست. ولی در هر دوشان چیزی است که تعادل خردپسند را می‌شکند، از دایره نظمی که بر هوشها و دل‌های همتراز گشته استقرار یافته است بیرون می‌زند، گویی بادی تند که شیشه بخارنشسته پنجره را خرد می‌کند. شاید این يك دم بیش نباشد. یا

۱. Montaigne، نویسنده فرانسوی هوادار تسامح در مسائل دین و اخلاق (۱۵۹۲ - ۱۵۳۳).

همچون رگبارهای ناگهانی است که در یکنواختی چراگاه نیورنه فرو می‌ریزد. . . و همین کافی است. هوا تازه می‌شود. و در عنسیه آبی خاکستری آسمان نیورنه که چرت می‌زند، من فروغ مردمک آن «شیطان» را که در من است یا مرا با خود می‌برد، آن رهایی بخش را، دیده‌ام.

کوروها گهگاهی با زندگی قهر می‌کردند؛ ولی همیشه آن را می‌پذیرفتند. نیای دورم بونیار هرگز با آن قهر نکرد؛ اما، بر سفره زندگی، هیچ خوش نداشت که سهم غذایش را برایش بکشند: خودش می‌کشید، دو برابر و سه برابر سهم عادی؛ خوش اشتها بود. و نظم و ادب خرده‌مندان سر میز را که اقتضا دارد مهمانان ادب آموخته منتظر بمانند تا نوبت شان برسد و دیس غذا را - اگر چیزی در آن مانده باشد - بدست شان بدهند به هم می‌زد. از جای خود برمی‌خاست و، همچنان که در ضیافت‌های روستایی، می‌رفت و کنار این یا آن می‌نشست:

- جم بخورا! برایم جا باز کن! . . .

و جرعه‌ای می‌چشید، جام خود را به جام حاضران می‌زد و مینای می‌را، پس از بوسیدن، خالی می‌کرد. آخر او به هیچ و پوچ که انقلابی نشده بود. پرورده به شیر آموزش‌های روسو، شیره تاکستانهای خود را با آن می‌امیخت، یا از آن بهتر، چون (سر میز) با سلیقه بود و به یاد داشت که ضرب‌المثل می‌گوید: «شیر خوردن روی باده، معده را می‌آشوبه»، به نوشیدن شیر دست‌پخت نوح^۱ اکتفا می‌کرد. تاکهای تپه‌های ملکش هم بخل نشان نمی‌دادند؛ کولا از آنها ستایش کرده است. . . افسوس، که بوته‌هایش کنده شدند!

اما نیک دریابیم. در زبان رُک و راست گولوایی، می‌تنها به معنای شیره سرخ یا زرین انگور نیست. برای بونیار، همچنان که برای برونیون می‌مستی جان است که از خمی که زمین شیره دانش شادی بخش خود را در آن انباشته است بیرون می‌زند. بونیار، خورنده حریص کتابها و نوشنده سخت تشنه آزمایش‌ها بود.

۱. اشاره است به روایت تورات که کشف شراب از تخمیر شیره انگور را به نوح نسبت می‌دهد.

همچون دوستِ کولا، او در برهه Brèves زاده شد. اما پدرش در حوالی ۱۷۶۰ از سن کلود Saint-Claude آمده بود. و آن بذر شیطانی انرژی که سودای بی بندوبارش در کشتزارهای آرام گیموها Guillemot و رولان‌ها ریشه دواند و سخت دچار شگفتی‌شان کرد، نیز از همان کوهپایه زمخت و ناهموار آمده بود.

بونیار به اندازه کافی پرمایه بود که من توانسته باشم سه چهره برونیون و پایار Paillard و شامای^۱ Chamaille را از او بیرون بکشیم. با قریحه و پرکار، هرزه‌گرد و هوسکار همچون کولای من، پرزور و ستبر مانند کشیش محل خویش و شادخوار و پرخاشگر باز چونان که او، بونیار بسان همکار محضردار خود پایار کنجکاوی خرده‌بین و نامعتاد زاغچه‌ای را داشت که بر تارک گردوبین کهنسالی نشسته پیرامون خود را تا نیم فرسخی می‌پاید. او، با دوربین نجومی که بر بام خانه داشت، پلکها چین داده، با چشمان ریز و نافذ خاکستری - قهوه‌ای رنگ خود به ستارگان آسمان و رهگذران کوچه زل می‌زد. و برای دل خود، تنها برای دل خود، بی اعتنا بدان که پس از او کسانی خواهند آمد و خواهند خواند، روزبه‌روز، هر آنچه را که در هر روز زندگی دیده و شنیده و خوانده و نوشیده و پس داده بود می‌نوشت، - هم بهای خواربار و هم شمار صفحات کتابهایی که فروداده بود؛ و همیشه هم، در حاشیه، احوال ماه و چهره آسمان، و این که نقش وزغ در هواسنج و ستون جیوه در دماسنج چه مقدار بالا رفته بود. . . . و چون زمانی که هنوز در قنطاق بود توان نوشتن نداشته بود، در سالهایی که به پختگی می‌رسید به جبران آن پرداخته بود (و ناگفته نماند که در شهرستان ما مردم خوش سلیقه گللابی را پخته می‌پسندند و آن را مانند تخم مرغ عسلی با قاشق می‌خورند)، - باری، از آنجا که بونیار خاطرات کودکی و خاطرات روزهای افسانه‌ای پیش از آنی را که رشته کلامش را بی‌بند یادداشت و مکرر یادداشت کرده است، می‌توان او را در نوشته‌هایش لخت مادرزاد دید، - از شکم مادر تا شکم خاک که در آن زودتر از دلخواه خویش در هفتاد و هفت سالگی فرورفت، اما هرچه باشد، سخت خشنود از ماجرائی چنین شگرف که توانسته است پانزده بار پنج سال با جهان وزیر و

۱. این سه تن از چهره‌های داستان کولابرونیون نوشته رومن رولان هستند. - م.

بالای آن ور برود. و چه قدر دلش می‌خواست که ماجرا را از سر بگیرد. -
 از سر هم گرفت. این قلم اوست که امروز روی کاغذ من می‌دود.
 خارخار مزمن جابه‌جا شدن، پر طول نکشید که در بونیار بروز کرد.
 پنج ساله بود که در شب اول نوامبر از کلامسی به پاریس برده شد و آنجا،
 در تابستان سال بعد، لویی پانزدهم را - شاهی که زمانی دوست داشته ملت
 خود بود - در کلیسای نتردام دید، در تابوت نهاده، تا رعایایش به وی ادای
 احترام کنند. او در آن زمان برای درس آموختن به دبستان کاردینال لوموان
 Cardinal-Lemoine می‌رفت؛ ولسی، در سیزده سالگی، پدرش او را به
 شهرستان نیه‌ور فراخواند. در ۱۷۸۶، به‌عنوان کارمند دفتری در دستگاه آقای
 لامبر Lambert، کارگزار پارلمان، به پاریس برگشت. آنجا درست به موقع
 می‌رسید تا در نمایش‌های دلچسپی حضور یابد: عروسی فیگارو، در نوبر
 اجرای آن، - و انقلاب. اثر بومارشه Beaumarchais را بونیار در ۱۷۸۷
 دید: لویزکونتات Louise Contat در نقش سوزان Suzanne، سنوال Sainval
 در نقش کنتس، موله Molé در نقش کنت، دازنکور Dazincourt در نقش
 فیگارو، دوگازون Dugazon در نقش بریدوازون Bridoisson. تأثیری که
 نمایش بر کارمند جوان داشت سخت نیرومند بود: زیرا در ۱۸۳۱، پس از
 بیش از چهل سال که باز گذارش به تئاتر فرانسه می‌افتد، از شیوه نوین
 اجرای نمایشنامه برآشفته می‌شود و، در مقایسه، تفصیلات دقیقی درباره
 بازی و لباس و صحنه‌آرایی ۱۷۸۷ می‌دهد. حتی پس از پرده دوم، از
 سرخوردگی و بی‌زاری آن که اثر را از ریخت انداخته‌اند، تالار نمایش را ترک
 می‌کند. حادثهٔ تکان‌دهنده‌ای موجب گشته بود که خاطرهٔ اجرای پیشین در
 ذهن بونیار نقش بندد: دوشیزه اولیویه Olivier که در نقش شروبن Chérubin
 زیبا بازی می‌کرد و دل از تماشاگران - و نیز، چنان که گفته می‌شد، بیش از
 هر کس دیگر دل از بازیگر نقش فیگارو - می‌برد، بر اثر فروافتادن پرده بطرز
 دلخراشی در صحنه مرده بود. در پاریس، همه از این مصیبت و از اندوه

۱. نمایشنامه‌نویس مشهور فرانسوی، نویسنده «ریش تراش اشبیلیه» و «عروسی فیگارو». (۱۷۹۹)

- (۱۷۳۲) - م.

۲. سوزان، کنتس، کنت، فیگارو، بریدوازون، شروبن: چهره‌های نمایشنامه «عروسی فیگارو».

بی پایان دازتکور سخن می گفتند، - حادثه‌ای بزرگ، که در آستانه انقلاب، دل‌های حساس را به خود مشغول می داشت. من نمی دانم آیا دل بونیار هرگز شایستگی آن پیدا کرد که در زمره چنان گروه مهدبی باشد؛ این قدر هست که او با این گونه کسان معاشرت داشت: همخانه دوست شاعر خود روشه^۱ Roucher بود، سراینده قصیده «ماه‌ها»، که کمتر از او بختیار و بویژه کمتر از وی دوراندیش بود، چه می بایست گردن خود را زیر ساطور گیوتین جای دهد.

پس از «روز دیوانگی‌ها»^۲، ۱۴ ژویه نمایشی زیبا بود. این بار، او خود بازیگر یا درست‌تر بگویم، سیاهی لشکر بود. همراه کارمندان دفتری دادگستری، بونیار یکی از کسانی بود که درهای انوالید^۳ Invalides را برای غارت سلاح‌هایی که در آن بود شکستند؛ و او، هنگامی که دسته فاتحان باستیل^۴ به میدان شهرداری بازگشت، در آنجا پاس می داد و شلیک طپانچه‌ای را که شهردار را روی پله‌های ساختمان از پا درآورد به گوش خود شنید.

بونیار در دسامبر ۸۹ به نیهور بازگشت. هنگامی بود که در شهرستانها شوراها شهر سازمان می یافت، و پدرش به عنوان شهردار برهه Brèves انتخاب شده بود. از آنجا که او بیش از روستاییان ساده‌اندیش در جریان کارهای عامه بود، در جلسات کمیته حضور می یافت و صورت مذاکرات را می نوشت. دیری نگذشت که نقشی فعالتر برعهده گرفت. در ۱۷۹۳، هنگامی که فوشه^۵ Fouché برای مأموریتی به کلامسی آمد، بونیار یکی از نخستین «حواریان آزادی» گشت و از سوی فوشه، آن کشیش پیشین که

۱. ژان روشه، شاعر فرانسوی (۱۷۹۴ - ۱۷۴۵) - م.

۲. نام دیگر نمایشنامه عروسی فیگارو. - م.

۳. ساختمان تاریخی در پاریس که در آغاز برای نگهداری سربازان معلول ساخته شده بود. گورخانه ناپلئون اکنون در آنجاست. - م.

۴. دژ زندان مشهور پاریس در روزگار شاهان فرانسه که در ۱۴ ژویه ۱۷۸۹ به دست توده انقلابی سقوط کرد. - م.

۵. ژوزف فوشه، دولتمرد برخاسته از انقلاب، وزیر شهرتانی در حکومت دیرکتوار Directoire و سپس چند سالی در زمان ناپلئون، فرصت طلبی که به هر حکومتی که پیوست خیانت کرد.

۱۸۲۰ - (۱۷۵۹) - م.

جامه روحانیت را کنده و خود را پاپ «آیین خرد»^۱ ساخته بود (۱۲ برومر Brumaire سال II ، یا ۲ نوامبر ۱۷۹۳)، برای این رسالت تدهین یافت. بونیار به سبک پرطمطراق باب روز در کلیسای سن مارتن کلامسی و در کلیسای تاند Tannay به ایراد وعظ پرداخت: پس از کوفتن و خرد کردن «خرافات غرقه در شب تاریک دروغ» و بلندافراشتن «مشعل فروزان فلسفه» برفراز «افق آزادی»، حضرت حواری و رمه پای منبرنشینان او، به همراه کشیش بیاس^۲ Bias، در شبستان کلیسا به شادخواری پرداختند. مردمی خوش محضر که با هم سر سازگاری داشتند. کشیشان آیین خرد و کشیشان مریم عذرا، سر میز، با هم دمساز بودند. در همان روزگار بود که کولن Colin، کشیش متز لوکنت Metz-le-Conte در نزدیکی برو، مردی به درازی و تنومندی یک برج، برای اثبات شور آزادیخواهی خویش، در هفتاد و هشت سالگی با نو زن برادر خود که هفده سال بیشتر نداشت پیوند زناشویی بست و، قمرساق والا همت چین بر پیشانی نیاورنده، شاد و خرم در نودودو سالگی دیده از جهان فروبست. گاه هم خوش مشربی سر به بیخزگی می زد. در تانه از یک راه پیمایی «مذهبی» حکایت می کنند، - گرچه بونیار در روزهای پیری اش، از سر احتیاط، بر خود از چنین کاری نبالیده است، - که در آن بجای بخوردان مقدس یک ران گوسفند را، که اگر رابله^۳ Rabelais می دید از خوردن برشی از آن سر باز نمی زد، در دست گرفته نوسان می دادند. . . درحقیقت، کشیش بیاس که معتقدات ژاکوبینی^۴ داشت و پایبند پاکی اخلاقی بود - هرچند که خدمتگار خود را به زنی گرفته بود - و به قناعت و

۱. Culte de la Raison . در ۱۷۹۳، گروهی از انقلابیان افراطی بر آن شدند که دین مسیح را در فرانسه براندازند و برای جایگزین کردن آن با ایمان به خرد و آزادی مراسمی هم در پاریس و برخی شهرها ترتیب دادند که به سرانجامی نرسید. - م.
۲. بیاس پاران Parent، کشیش پیشین ریکس Rix که در تاریخ انقلابی شهرستان خود نقش برجسته ای بازی کرد. - ر.ر.
۳. پزشکی و کشیش فرانسوی، نویسنده بزرگ طنز و هزل آمیخته به مفاهیم اخلاقی و انسانی. اثر جاودانه اش: داستان گارگانتوا و پانتاگروئل. (۱۵۵۳ - ۱۴۹۴). - م.
۴. Jacobin، پیرو سرسخت و سازش ناپذیر عقاید آزادیخواهانه در زمان انقلاب فرانسه. روسپیچر نماینده شاخص این گرایش سیاسی است. - م.

پرهیزگاری زندگی می کرد، بیشتر فرزند لیکورگ ~~Lycourgue~~ بود تا رابله. اما بونیار با پانورژ^۲ Panurge و برادر روحانی ژان بهتر می ساخت. دود و مه آیین خرد دچار سرگیجه اش نمی کرد. با آن که در کلامسی اصول انقلابی را برای پای منبرنشینان خود وعظ می کرد و سر در گورستان را با کتیبه ای لاتینی درباره ابدیت، ترجمه خود بافته از يك شعر آدیسون^۳، آراسته بود، به دفاع از جان و دارایی خاوندان بروه که پدرش زمانی پیشکار املاکشان بود برمی خاست. بونیار نگذاشت که تعصب مرگ آفرین ترور^۴ Terreur که در تابستان ۱۷۹۴ به اوج خود رسید به وی سرایت کند، - و اما این ترور نامی است درست که بد فهمیده شده است: زیرا، در واقع، خونخواری اش زائیده ترس بود، حتی در کمیته بزرگ که در آن هر کس با جان خود بازی می کرد. بونیار نیز با جان خود بازی کرد، آن هم برای آن که مظنون بیگناهی را خواست از دست انبوه مردم دیوانه از خشم و حکم خودسرانه مرگ برهاند. . .

در خانواده ما، - بونیار یا رولان، - همه مان موج بزرگ توده پیاخاسته را دوست داریم تا کرجی ما را به سوی آرمان بلند (شاید هم بیش از اندازه بلند) عدل و آزادی ببرد؛ اما سگان را هرگز از دست نمی دهیم. غول هزار سر توده، دست کم تا زمانی که بر دوش ماست، هرگز سرمان را نخواهد خورد^۵.

یکی از بهترین واکنش ها بر ضد تندروی سوداهای سیاسی، سودای «خصوصی» است، سودا به معنای اصلی خود: عشق. بونیار، آن حواری آزادی، در سالهای سرخ انقلاب دیوانه وار عاشق بود. به گمانم،

۱. قانونگذار افسانه ای اسپارت که گفته می شود در فاصله سده های یازدهم و نهم پیش از میلاد می زیسته است. - م.
۲. از چهره های داستان گارگانتوا و پانتاگروئل، اثر رابله. - م.
۳. شاعر و روزنامه نگار انگلیسی. (۱۷۱۹ - ۱۶۷۲). - م.
۴. دورانی نه چندان طولانی در انقلاب فرانسه که در آن، زیر نفوذ روبسپیر و یارانش، برای حفظ نظام انقلابی در برابر توطئه های اشراف مهاجر و مخالفان داخلی، عوامل دشمن خارجی، کشیشان، سودجویان اقتصادی، اختیارات نامحدودی بویژه به دادگاه انقلابی پاریس تفویض شد که متهمان را تنها می توانست تبرئه یا محکوم به مرگ کند. - م.
۵. در تابستان ۱۷۹۴، سرایدار کاخ بروه را چویانی به گمان آن که تزی از مهاجران اشرافی را پشت پنجره دیده است لو داد. بونیار دفاع سرایدار را برعهده گرفت. - ر.ر.

وفاداری اش به انقلاب اگرچه شور و گرما داشت، او برای نظام مقدس جمهوری کمتر در آتش عشق می سوخت تا برای اورسول Ursule خویش. آسان هم به این دختر دست نیافت. پیکار سه ساله‌ای که او با طبل و شیپور و سلاح در کف بدان قیام کرد تا «دلآرامش» را از خانواده «وحشی خوی» وی بیرون بکشد و بر دل‌وایسی‌های خود دختر چیره شود تا سرانجام در سپتامبر ۹۳ با وی پیوند زناشویی ببندد، - دختر لخت و پتی، بی یک شاهی پول، و خود بونیار فقیر مانند ایوب پیغمبر، آن هم به رغم اراده سازش‌ناپذیر پدر و مادر، - چنین پیکاری می‌بایست نبردهای اروپا و جنگ مغلوبه درون مجلس کنوانسیون^۱ را در دیده‌اش از اهمیت و اعتبار بیندازد. بسته نامه‌هایی که او در این سه سال برای «مترس maitresse» خود می‌نوشت نزد من است، - بونیار اورسول را به سبک آن روزگار مترس می‌نامید، با نیتی پاک و به مقتضای شرف. . . دست کم می‌خواهم چنین گمان کنم، اگرچه ضمانت نمی‌توانم کرد! زیرا اورسول زیبا بود و بونیار شکیبایی هیچ نداشت. . . این نامه‌ها گویی سیلاب است. در آغاز این نامه‌نگاری، بونیار بیهوده می‌کوشد تا به سبک آراسته دوران رو به پایان شاهی بنویسد. ولی بونیار حقیقی با گلابتون و یراق نمی‌تواند سازگار باشد؛ آب‌بندهای ادب را، هم در عرف مرسوم و هم در سبک نوشتن درهم می‌شکند. او هرگز بمانند کوروهادریست و پاکیزه چیز نوشت: وقت کم داشت. عصبی بود، با لحن پرطمطراق، در جوش و خروش، درمانده در تلاش بیان مقصود، داستان عشقش بوی طوفان می‌دهد، و جنگل میعادهای شبانه‌شان نمی‌باید تنها مهمه بوسه‌ها را شنیده باشد. دل‌داده‌ای بود، گفتارش انباشته به استعارات، و اورسول، «دختر خدایی سرشت»، خود را می‌دید که تا اندازه‌ای به شیوه مؤمنان سسیلی^۲ پرستش می‌شود: آن مردم بر پای مریم عذرا بوسه می‌زنند، اما اگر دعا‌های آمرانه‌شان را زود برآورده نکنند سرش را زیر آب فرو می‌برند. بونیار تاب تحمل آن نداشت که به آتش عشقش پاسخی ولرم بدهند. یک بار، نامه‌های

۱. Convention مجلس برخاسته از انقلاب فرانسه که قانون اساسی را تدوین کرد و جمهوری اول را بنیاد نهاد، و از ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ تا ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵ بر کشور فرمان راند. - م.
 ۲. Sicile، جزیره بزرگی در دریای مدیترانه، جزئی از کشور ایتالیا. - م.

دختر را برایش پس می فرستد و با گردنفرازی می نویسد:
 - « در دیده من، اگر کم دوستم بدانند مثل آن است که دشمنم
 می دارند. »

و به اورسول فرمان می دهد که از خانواده اش، بویژه از مادر
 «جنایت پیشه خود، از آن ماده بیر ناپارسای کافرکیش که از وی بد می گوید»
 ببرد. از او می خواهد که به مادرش بگوید:

- «خوب، ای زن بهتان زن، برای آن که بهتر از تو انتقام بگیرم، و
 برای آن که دلدارم را از ناشایست هایی که با آن می خواهی لجن مالش کنی
 پاک بگردانم، شتابان می روم و خودم را در آغوشش جای می دهم، با او پیوند
 زناشویی می بندم. . . .»

بونیار به دختر هشدار می دهد که اگر روزی شوهر دیگر اختیار کند،
 «دیوانگی عشق وادار به جنایتش خواهد کرد: من مردی را که جرأت کند در
 آغوش تو از لذتهایی برخوردار شود که تنها از آن من است می کشم، هر
 دوتان را می کشم. . . .»

این سرکشی در خون تبار او بود. و او با همان سبک غریب خود
 می نویسد:

- «خانواده من همیشه شهرت داشته است که افرادش سودایی اند.»
 تندى و زودخشمی اش چنان مسلم بود که روزی هنگام عصر، تفنگ
 بر دوش، در جاده خلوتی گردش می کرد. به شنیدن صدای پای پدر اورسول
 که می آمد، فرار کرد و میان درختچه ها پنهان شد: زیرا، اگر آن يك
 می دیدش، بر او ظنین می شد که قصد کشتن وی را دارد.

اما خروش خشمش اورسول را نمی ترساند: دختر زیبا زنی بااراده و
 کاردان بود؛ این مرد سودایی را که نه زیبا بود و نه ثروتی داشت، کارش همه
 تهدید و رفتارش با وی خشن بود، دوست می داشت؛ اما بر او چیره بود؛ در
 وی آن نیرو بود که دیگران در برابرش سر فرود می آوردند: آرامش. «مترس
 خدایی سرشت» جریزه آن داشت که از دلدادۀ ناتراشیده اش، از بونیار
 شلخته، مردی بسازد کوشا در کار و شوهری سر به راه که سی سال، تا زمان
 مرگ، زن را همچون بت می پرستید.

آن دو تازه عروس و داماد، در روز زناشویی شان، گرفتاری بارکشی رخت و اثاث نداشتند. وامدار بودند، و دارایی هیچ نداشتند. زن کمترین جهیزی با خود نمی آورد، حتی يك تختخواب. خانواده اش او را از خود رانده بودند. شوهر يك ساعت جیبی داشت، با چند کتاب و برخی آلات و افزار فیزیک و ریاضی، و يك اسب کوچک اندام. در حال حاضر، بیش از این چیزی در بساط نبود. در آینده دور، چنان که از سر ادب می گویند، «امیدواریهایی» داشتند. به شرط آن که پیرها جا خالی می کردند! - ولی آنها شتابی نداشتند...

این که در سیاهه دارایی کارمند دفتری آقای لامبر آلات و افزار فیزیکی دیده شود جای شگفتی نیست. بونیار کار دفتر را ترك گفته به مساحی روی آورده بود که برایش چندان درآمدی هم نداشت. (میانگین سالانه: دویست فرانک!) آنها در يك ساختمان فرعی کاخ برهه، بی میل و اثاث و رو به ویرانی، برای خود آشیانی یافتند؛ و در آنجا بود که بی درنگ و دلاورانه نخستین فرزندشان را سفارش دادند. سالهای سخت! و همین سالهاست که همیشه بر آن افسوس می خورند. هر دو شان ناگزیر هر چه بیشتر تن به کار می دادند. می توان گفت که در ساخت و پرداخت کانون خانوادگی شان، هر تکه سنگ را به دست خود آورده رنج و کار خود را ساروج آن کرده بودند. از بیماریها، همان بهتر که چیزی نگوییم. در ۹۵-۱۷۹۴، نه ماه تب رابعه. این همه مانع نمی شد که بونیار با شور لجام گسیخته ای که در هر کار نشان می داد به مطالعه جبر و نجوم بپردازد. در ۱۸۹۷ که توانسته بود از درآمد مختصر خود صد اکو écu، در حدود سیصد فرانک، پس انداز کند، - (در آن زمان در سال نهصد تا هزار فرانک بدست می آورد و چهار سر نانخور داشت)، - بجای آن که با خرید زمین های خوب این پول را به بهره دهی برساند، هوسی خردمندانه بر آتش داشت که بی درنگ همه را در سفری يك ماهه در استان فرانچ کونته^۱ Franche-Conté و در سویس خرج کند. زناشویی بالهای پرنده مهاجر را کوتاه نکرده بود. بونیار، سوار بر اسب بور ریزاندام خود، روز ۲۵ مارس از برهه حرکت کرد، با شمشیری آویخته به

۱. استان پیشین فرانسه در کوهپایه ژورای مرکزی. شهر عمده اش بزاسون. Besançon - م.

کمر، زیرا راه‌ها امن نبود. پروانه ورودش به خاک سویس که در ژونی Jougne صادر شده اکنون نزد من است. موجودی‌اش در آن هنگام تنها چهل و دو فرانک بود. روزی ده فرسنگ راه می‌پیمود. در گذار خویش از فرانش کونته، از خویشاوندان پدری و نامادری خود، خانواده بوهلیر - Bouhel- lier ساکن آندلونژ Andelonge و تیسوهای Tissot ژونی دیدار کرد، و همچنین در ژنوسری به خاوندهای ثروت به باد داده و به مهاجرت رفته بروه، و خانواده دوشه‌ورو de Cheveru زد. من در یادداشت‌هایم نگاه‌هایی مدادی از کاخ فزیه، از مول Môle و از ووارون Voiron در نزدیکی ژنویافته‌ام، و نیز منظره‌ای از دریاچه که از موزژ Morges دیده و نگاشته شده است. گویی او تکه زمینی را می‌جست که بیش از صد سال پس از وی یکی از تبارش می‌بایست خیمه و خرگاه خود را در آن برپا کند.

پس از بازگشت به بروه، بونیار دوباره به کار محضرداری روی آورد و نزدیک سی سال، از ۱۸۰۱ تا ۱۸۲۸، در آن پایدار ماند؛ ولی بیم آن دارم که کار محضر آخرین چیزی بوده باشد که او بدان می‌پرداخت. بونیار، دفتر-خانه ویلیه سور یون Villiers-Sur-Yonne در نزدیکی بروه را گذاشته بود دوست تنبلی که حوصله‌اش از این کار سررفته بود به وی انتقال دهد. او بیش از دوست خود به این کار دلبسته نبود؛ ولی به خواهش‌های همسر دوست که با او سرومیری داشت تن داد. و چنین بود که محضردار شد. آن هم، هر زمان که پسند خاطرش بود. گاه که مراجعه‌کننده‌ای روستایی به دفترش می‌آمد، می‌پرسید:

- «برای چه کاری آمده‌ای، اینجا؟»

- «هه، آقای من، بونیار، آمده‌ام از یک معامله کوچک با شما حرف

بزنم.»

- «امروز وقت ندارم! فردا بیا!... یا نه، خودم خیرت می‌کنم...»
و او شتابی در «خبر کردن» مرد نداشت... همچنان بر پیشه خود «زمین‌پیمایی» بود و به صد کار دیگر هم می‌پرداخت، که از آن میان بلهوسی‌های نجومی‌اش کم‌اهمیت‌تر از همه نبود.

او اکنون پنج فرزند داشت. دو بچه بزرگتر زود مردند. بونیار توصیفی شگرف و دلخراش از واپسین لحظات دخترکش Adèle، آن «موموشکش، عروسکش، نازنازی اش، گنج خسروی اش»، که در ۱۷۹۹ در پنج سالگی به بیماری مخمک از پای درآمده بجا گذاشته است. همه، تا پیش پا افتاده‌ترین چیزها را، یادداشت کرده است؛ و نیز آخرین گفت‌وگویش را با دخترک، و این که چگونه پدر را «می‌ماجد» و دلداری اش می‌دهد و برایش قصه می‌گوید و در نیمه‌راه قصه جان می‌دهد. نوشته‌ای بیهمتا که داستان نویسان روس را به یاد می‌آورد. جز این که حتی در اندوه جانکاه خود، با آن لحن تند و تیز و جمله‌های بریده و خشم‌آلود که ویژه بونیار است و پژواک ملایم آن را من هنوز نزد پدرم می‌شنوم، شوخ‌طبعی غلبه‌ناپذیر نژاد برونیون پیوسته در خلال آن دیده می‌شود.

حکومت امپراطوری او را از مناصب شوای شهری اش برکنار کرد. در سیاست، بونیار از نظام پادشاهی پیشین به انقلاب روی آورد، و سپس به همان نقطه عزیمت بازگشت؛ اما ناپلئون را هرگز نپذیرفت. حتی نظام امپراطوری این اثر را بر او داشت که به سلطنت طلبان نزدیکش کرد: با ورشکستگی جمهوری در برابر ژنرال غاصب، هوادار بوربون‌ها شد. . . بدترین بلاها، برای همه رولان‌ها، همانا دیکتاتوری نظامی است.

بونیار با دوشه‌وروها و بستگان‌شان، دوشابان‌ها de Chabanes، دولوستاندها de l'Ostende، دولوورن‌ها de Luverne روابط نزدیکی برقرار با از نو برقرار کرد. از این‌رو، در بازگشت شاه، از همان اکتبر ۱۸۱۴ گواهینامه «گل‌زنبق» را با امضای دوک دومون duc d'Aumont دریافت کرد؛ و از سپتامبر ۱۸۱۵ تا آوریل ۱۸۳۱ شهردار بروه شد. اولویی فیلیپ را نیز همچون ناپلئون تحمل نکرد؛ و در «روزنامه» خاطراتش از بدگویی خاندان اورلئان هیچ کوتاه نمی‌آمد. چیزی نمانده بود که در موردشان با بهترین دوستان خود به هم بزنند. ولی دوستان آن زمان، دزپرخاشهای سیاسی‌شان، به موقع به یاد می‌آوردند که از خاک پاک نیورنه هستند. و من در داستان «کولا» صحنه‌ای از «روزنامه» را آورده‌ام که در آن بونیار و دوست دیرینش، م. پ، پس از آن که درباره چهره گلابی‌وار شاهانه سخت به هم پریدند و با هم بر سر قهر بودند، می‌روند تا ناهار بخورند:

«دست م. پ. را گرفتم تا به تالار غذاخوری برویم. او دست خود را به گردنم انداخت، و ما با هم روبوسی کردیم...»

در ۱۸۲۳، بونیار همسر خوب و زیبایی را از دست داد. او چندان دوستش می داشت که از سر غیرت، برای آن که یادش را تنها برای خود حفظ کند، گویا همه تصویرها و نامه های زن را از میان برد. درحالی که من همه نامه های را که او برای اورسول می نوشته هنوز دارم، حتی يك سطر یا يك تصویر از وی را نتوانسته ام بیابم، - جز همان تصویر زنده ای که بونیار در دختر و در پسر خود، یعنی پدر من، بجا گذاشته است و از اورسول خطوط چهره اش را به ارث برده اند. - زن دلاور در کنار شوهرش تنها با سالهای گاوهای لاغر! سروکار داشته بود. همچنان که غالباً برای کسانی که دوست می داریم اتفاق می افتد، آسایش فراخی برای آن که به خانه پا نهد منتظر ماند تا وی بمیرد. این نکته را بونیار در ۱۸۲۴ با اندوه یادداشت می کند، - با اندوه و همچنین از سر غرور: زیرا، پس از سی سال زندگی که در شکنجه غم فردا گذشت، توانسته است با دسترنج خود به بندرگاه آسایش برسد.

بونیار اکنون پنجاه و شش ساله است و هنوز می باید بیست سال دیگر زندگی کند. پیش از ۱۸۳۰، دو دختر خود را در خانواده های مرفه و آبرومند به شوهر داده است. پس از بر تخت نشستن خاندان ارلشان^۲ Orléans، او از مقام شهرداری استعفا می دهد و تقریباً از همه مشاغل رسمی کناره می گیرد. ازین رو، آزاد است که وقت را بدلیخواه بگذازند. و چه وقت خوشی! آن «دیوانه توی خانه»، آن مغز هرزه پوی بلهوس سودایی، آن شیفته دیدن و دانستن، - شیفته زیستن به آزادی، - گرسنگی شدیدش را برای شناختن جهان در پی درمان برمی آید. ابتدا جهان درونی خود، «من» خود،

۱. مخالفان جمهوریخواه لویی فیلیپ، شاه فرانسه، کاریکاتوری از او به شکل گلابی که کنایه از ساده لوحی و گیج و گولبی است پخش می کردند. - م.
۲. اشاره است به خواب فرعون که هفت گاو لاغر هفت گاو فربه را می خوردند و یوسف آن را به سالهای قحطی پس از سالهای فراوانی تعبیر کرد. - م.
۳. شاخه ای از خاندان بوربن - سلسله شاهان فرانسه - که پس از انقلاب ۱۸۳۰ و خلع شارل دهم به پادشاهی رسید. - م.

که در همه جهات به اکتشاف آن می پردازد: (و «من» بونیار جای بس پهناوری را می گیرد!) در این سالها، دفترهای «روزنامه» افزوده و بر هم انباشته می شود. - سپس، آن دیگسری، جهان بزرگ که دانش آدمی بررسی اش می کند. بونیار روزها و شبهایی را در رصدخانه ای که بر ایوان بالاخانه اش ساخته است بسر می برد: رصد می کند، به محاسبه می پردازد، فاصله ها را اندازه می گیرد، گزارش کارهای خود را برای روزنامه ها می فرستد. به سفرهای اکتشاف زمین شناسی می رود و در پیرامون برهه، در این قلب خاک فرانسه، آثار باقیمانده یک دریای داخلی را شناسایی می کند. دست به کاوشهای باستانشناسی می زند، «گزارشهایی» درباره یک شهر دوران گالو-رومی^۲ در نزدیکی سن رهوریان Saint-Révérien انتشار می دهد و آن را با بویا Boia یکی می شمارد، نقشه ای از سرزمین گل Gaule باستانی ترتیب می دهد، و با کسانی که بر تمدن سلتنی تأکید می ورزند بحث های پرشوری دارد. بونیار، با شوق فراوان، اختراعات تازه را دنبال می کند، با مخترعان عکاسی به مکاتبه می پردازد و خود نیز دست به اختراع می زند یا کار دیگران را تکمیل می کند^۳. شیفته مانیه تیسم^۴ magnétisme می شود. از ۱۸۳۱ با قهرمانان این دانش نوین و با کمیسیون فرهنگستان پزشکی که آزمایشهای آنان را بررسی می کند در ارتباط است. خود او دست به آزمایشهایی می زند و در

۱- نامه های بسیاری درباره نجوم در فاصله سالهای ۱۸۴۲ - ۱۸۳۸ می نویسد. در یکی از آنها می خواهد که تاریخ دعوت مردم برای انتخابات تغییر یابد تا بتوان یک کسوف کلی را مشاهده کرد. - ر. ر.

۲- دورانی که پس از تصرف سرزمین گل بدست رومی ها در آنجا یک تمدن مختلط شکل گرفت.

- ۴ -

۳- بونیار بویژه یک گوشی کاتوچوکی می سازد که بر پایه ای روی میز گذاشته می شود و مانند دوربین نجومی می تواند دراز شود. - ر. ر.

۴- مانیه تیسم یا هیپنوتیسم در صورت علمی خود بویژه کاربرد روانکاوای دارد و در جراحی می تواند شیوه ای برای بیهوش کردن بیمار باشد. هیپنوتیسم به خواب فروبردن شخص است از راه خیره شدن در چشمان او همراه با فشاری ملایم بر چشمها و تلقین آن که حوادث از یادرفته یا و پس زده زندگی خود را به یاد بیاورد و بازگوید، تا بتوان با یک رشته تلقین های درمانگر تأثیر روانی منفی را که آن حوادث در بیمار روانی داشته است از بین برد. - از این گذشته، کسانی هم معتقدند که از راه خواب هیپنوتیسمی می توان به کشف رازهای نهفته دست یافت. - (م)

سراسر منطقه به نتیجه‌های شگرفت می‌رسد: برای کسانی که او هیپنوتیزه‌شان می‌کند، دید از راه دور دیگر حد و مرزی ندارد؛ و حتی خود او بیباکانه به آینده‌بینی می‌پردازد. آتش خشنودی‌اش از یافته‌های خود چندان بالا می‌گیرد که در مانیه‌تیسم نه تنها يك شیوه درمانی و يك وسیله شایان تحسین بیهوشی می‌بیند، بلکه آن را کلید بالاترین رازهای تاریخ، قدرت اهل کرامات، معجزه‌های مسیح و برهان وجود روح می‌شمارد. خنده‌آورتر آن که می‌خواهد کلیسای کاتولیک را بدین امر متقاعد کند، و در پنجم اکتبر ۱۸۴۱ به پاپ گرگوار شانزدهم Grégoire XVI نامه می‌نویسد، - و چرا چنین نکند؟ مگر ولتر به پاپ بنوای چهاردهم Benoit XIV نامه نوشت؟ بونیارتکیه بر پیشینه می‌کند. - از این که رم رأی به محکومیت کاربرد مانیه‌تیسم داده است (آوریل ۱۸۴۱) برآشفته می‌شود؛ به پدر مقدس فرمان می‌دهد که حکم خود را پس بگیرد؛ فایده‌های معنوی و دینی دانش نوبنیاد را برایش می‌ستاید و فهرست کتابهایی را برای خواندن به وی پیشنهاد می‌کند. بونیار نامه خود را به آقای لابو Labot، وکیل دادگستری در خدمت شوراهای سلطنتی می‌دهد، و او آن را به وسیله نماینده پاپ در فرانسه، عالیجناب اسقف گاریبالدی، به پاپ می‌رساند. طبیعی است که پاپ پاسخ نمی‌دهد. بونیار که شکیبایی چندان ندارد، از این سکوت برآشفته می‌شود و در بیستم مه ۱۸۴۲ رونوشت نامه را برای روزنامه اکودولانیه و Echo de la Nièvre می‌فرستد، و آن با تفسیرهایی از سوی روزنامه‌نگاران به چاپ می‌رسد و يك جنگ قلمی در شهرستان نیه‌ور برمی‌انگیزد.

کنجکاوی سیری‌ناپذیر این کاوشگر قلمرو دانش در پی آن بود که درهای راز را بجای کلید با میله سرکج دزدان باز کند. او کتاب میشل دونوستراداموس^۱ خود را با شوری تب‌آلود ورق می‌زد. در سانسوری Centuries های این پزشک و اخترشناس شارل نهم خیر رازگونه رویدادهای بزرگ سده‌های آینده را، همچون اعدام شارل یکم، شاه انگلستان، انقلاب فرانسه، مرگ دوک دورلثان، پسر بزرگ لویی فیلیپ در حادثه واژگون شدن

۱. Michel de Nostradamus، پزشک و اخترشناس فرانسوی که پیشگویی‌هایی به صورت چارپاره در کتابی به نام سانسوری‌ها دارد. (۱۵۶۶ - ۱۵۰۳) - م.

کالسکه، و باز چیزهای دیگر را می یافت. - (من هنوز چاپ قدیمی کتاب را با جلد پوست آهو و تصویر نوستراداموس با یقه چین در چین و کلاه زمان لیگ^۱ دارم که نیای دوم یادداشتهای پرتلاطمی در حاشیه آن نوشته است.) - بی شک می بایست چشمهای تیزبینی داشت تا بتوان در این خزعبلات جادوگران که به صورت چارپاره‌هایی به دنبال هم بافته شده است از چیزی سردرآورد؛ ولی این خود واقعیتی است که هرگاه به شعله‌های آتشدانی خیره شویم، پس از لحظه‌ای شکل‌های غریبی در آن می بینیم، و من با هر خواننده شرط می بندم که اگر با تمرکز دادن اندیشه‌اش بر یک واژه راهنما مدتی دراز با این چارپاره‌ها ور برود، فروغهای شگرفی بر ذهنش خواهد تافت. بونیار پیر، همینکه یکی از این فروغهای گریزیا را به چنگ می گرفت، دیگر آن را تا به پایان راز خویش رهنمونش نمی شد رها نمی کرد. اما این گونه فروغها تند و چالاک‌اند و کسانی را که از پی شان بروند تا جاهای دور و درازی می برند. یکی از آنها این پرسشگر سمج رازها را در بیش از نیمی از خاک فرانسه، از بروه تا تولوز و باز دورتر به دنبال خود کشید! بونیار در ارابه خویش کشیش محل را نیز با خود می برد، زیرا او به کولا می مانست، بیدینی که به کشیش خود نیاز دارد، همچنان که کشیش هم برای مباحثه و میخواری نیازمند اوست. باری او، چنان که خود می گفت، می خواست درباره واژه‌ای از چارپاره هیجدهم از سانتوری نهم نوستراداموس به تحقیق پردازد. مسئله، دانستن معنی واژه: A Clere بود و این که آیا نام جلادی است که در ۳۰ اکتبر ۱۶۳۲، هشتاد سال پس از پیشگویی، سر دوک دومون مورانسی^۲ را از تن جدا کرد. دو رفیق خوش و خندان، محضردار و کشیش، در ۲۳ مه ۱۸۳۷، در درشکه کوچک خود به راه افتادند؛ و با کنجکاوی، بی شتاب، همه شهرهای سر راه را بازدید کردند: نوره، مولن، لاپالیس، روان، والانس،

۱. در سالهای پایانی سده شانزدهم، در اوج‌گیری مبارزه با پروتستانها، در فرانسه اتحادیه‌ای بنام

لیگ از کاتولیکها و گروهی از اشراف به رهبری دوک دوگیز تشکیل شد که پس از شورشها

و کشتارها نتوانست مانع رسیدن هانری چهارم - یک پروتستان - به پادشاهی بشود. - م.

۲. Duc de Montmorency، از درباریان نزدیک لویی سیزدهم که به اغوای برادر شاه بر ضد روشلیو

به توطئه برخاست، دستگیر و محاکمه شد و سرش از تن جدا گشت. (۱۶۳۲-۱۵۹۵) - م.

مونتلیمار، آوینیون، ووکلوز^۱. حتی بجای آن که راست به سوی مقصد سفر بروند، چنان دلبسته این گشت و گذار شدند که دیگر گمان می‌رفت که برنخواهند گشت. آن دو تا شهرهای اکس، لتوال، تولون، هی، پرماریس^۲ پیش رفتند و چون دیگر پولشان ته می‌کشید، افسوس خوران از راه آرل، بوکر، تاراسکن، نیم، لونل، مونپلیه، بزیه، کاستلنوداری^۳ بازگشتند و سرانجام به تولوز، شهر آن رازی که می‌جستند رسیدند! یونیا، جدی در کار خویش، نزد شهردار و دستیاران وی، متصدی بایگانی، تاریخدانان، جلادان، خانواده‌های جلادان پیشین به پرس‌وجو پرداخت؛ برگهای بایگانی و دفترهای ثبت احوال را ورق زد، اسناد را بررسی کرد، ساطوری را که سر آن مرد اشرافی را بریده بود خواست که نشانش دهند و بر تیغه آن این نوشته را خواند: «Celare» - تولوز ۱۶۲۱»، و بی آن که چیزی دستگیرش شده باشد راه بازگشت را در پیش گرفت. اما در اثنائی که بر جاده آلبی، رودز، اسپالون، شودزگ، سن فلور، ایسوار، کلمون فران^۴ روان بود، یک روز پیش از آن که آفتاب بدمد، بر اثر مکاشفه‌ای بیدار گشت: واژه Celare که روی ساطور حک شده بود پس و پیش شده حرفهای واژه «A Clere» در چارپاره نوستراداموس بود! . . . یونیا، پس از سه ماه غل خوردن روی جاده‌های فرانسه، پشت و پهلوش همچون ساقهای اسبش دردناک، کیسه پاک تھی، اما به دل شاد و خندان، به خانه بازگشت. و، یکی پس از دیگری، در کتاب اخترشناس خود خبر توطئه و مرگ بیرون^۵ Biron، کشته شدن هانری چهارم، زمستان سرد و طولانی

۱. Montélimar ، Valence ، Vienne ، Lyon ، Roanne ، La Palisse ، Moulins ، Nevers ، Vaucluse ، Avignon ، Orange ، Pont-Saint-Espirit

۲. Marseille ، Hyères ، Toulon ، Létiole ، Aix

۳. Castelnau-dari ، Béziers ، Montpellier ، Lunel ، Nîmes ، Taraseon ، Beaucaire ، Arles

۴. Clermont-Ferrand ، Isoire ، Saint-Flour ، Chaudes-Aignes ، Espallon ، Rodez ، Alby

۵. شارل دو بیرون. مهید فرانسه در زمان هانری چهارم که سپس در ارتباط با اسپانیا بر ضد شاه توطئه کرد و محکوم و سرش از تن جدا شد. (۱۶۰۲ - ۱۵۶۲) - م.

۱۶۰۹-۱۶۰۸ و غیره را واریسی کرد و حقیقت یافت.

خواهش دارم باور بفرمایید که این پژوهش‌ها نه اشتباهی خوردن را در او کور می‌کرد و نه هوس استدلال را، آن‌هم باهوشی سالم و آزاد که «نمی‌توان فریض داد!» هرگز نمی‌گذاشت که - حتی تصورات و سواسی اش - مهارش را بگیرند و راه ببرند. به گمانم این او بود که مهارشان را به دست داشت و راه می‌برد. اساساً، او در پی بازی و تفریح بود؛ و این‌گونه مسائل می‌بایست در دیده‌اش چیستان‌های شورانگیزی بوده باشند. اما، همینکه پاسخ‌شان را می‌یافت، دیگر به آن نمی‌پرداخت.

آنچه او با پیگیری و پشتکار فراوان بدان روی آورد مسائل مذهبی بود. «حواری پیر آیین خرد» شیوه پژوهش آزاد و گفتار بی‌پروای خود را تا پایان حفظ کرد. او در سراسر زندگی به نقد متن‌های دینی علاقه داشت. البته، ابزار بررسی اش در این زمینه ناکافی بود؛ ترجمه فرانسوی کتاب مقدس را با متن لاتینی مطابقت می‌کرد، اسناد «شوراهای اسقف‌ها» را ورق می‌زد، درباره اسفار پنجگانه تورات به بحث می‌پرداخت. من در توده آثار بازمانده از او نوشته‌هایی یافته‌ام درباره «هفتاد هفته دانیال نبی و شجره‌نامه‌های مسیح چنان که در انجیل‌های متی و لوقا آمده است»، و درباره «دین مسیحی و سرشت خدایی مسیح». او، هرگاه موفق می‌شد که روی فلان نقیض‌گویی کتابهای مقدس انگشت بگذارد، یا در متن‌های دینی نشانه‌ای از تقلب یا چیزی خلاف عقل بیابد، زود آن را با کشیش‌های خود در میان می‌گذاشت: - زیرا او بخوبی نیم‌دوجین کشیش از کلیساهای آن حوالی دم‌دست داشت، مردانی پرگو و میخواره که همچون خود او دوست داشتند گرد مینای می‌داد سخن بدهند و بحث کنند. در این گفتگوها کسی اقتناع نمی‌شد. هر کسی خودش را قانع می‌کرد، و به همین سبب سپاسگزار مخالف‌خوانان خود بود. بونیار، اگر کشیشی دم‌دست نمی‌یافت، با پینه‌دوز خود درباره سرنویشت پس از مرگ به گفت‌وگو می‌نشست. ماریه Marie پینه‌دوز، پدر منجم ماریه‌داوی Marie-Davy، هنگامی که کفش‌های بونیار را برایش پس می‌آورد، يك

۱. منجم و دانشمند فیزیک فرانسوی که از جمله درباره هوشناسی بررسی کرده بنگاه هوشناسی فرانسه را بنیاد نهاده است. (۱۸۹۳ - ۱۸۲۰) - م.

جلد از کتاب «روح کلیسا» نوشته دوپوترا^۱ de Potter را از او به عاریه می‌گرفت؛ سپس با هم مسیحیت کاتولیک روم و یهودیت را به محاکمه می‌کشیدند. این تته‌پته‌های نقد مذهبی، با آن بیان آشفته و سودازده‌اش، هرچند هم کم‌ارزش که باشند، در همان راستایی می‌بردشان که مفسران پرمایه سده نوزدهم در پیش گرفته بودند. بونیار آن قدر عمر یافت که بتواند با آثار بلندآوازه داوید اشتراوس^۲ آشنا گردد؛ و «روزنامه» سال آخر زندگی اش گویای تحسین بیدریغ او برای «زندگی عیسی» است که او، در زمستان ۱۸۴۲-۴۳، دو بار آن را قلم به دست می‌خوانده و از نومی خوانده است. به عقیده وی، هیچ چیز نظیر آن درباره مذهب نوشته نشده بوده است.

«نوشته‌های ولتر جز عیججویی و بدگویی چیزی نیست. او اندیشه‌های خود را فراتر از این گسترش نداده است، برای احاطه یافتن بر چنین موضوعی نبوغ لازم در او نبوده است. از میان نویسندگان سده هیجدهم، باتوجه به دانسته‌های زمان، آن که بهتر از همه به مطلب راه یافته ژان ژاک است که اگر خود را وقف آن می‌کرد، نبوغش آنچنان مایه‌ای داشت که بتواند مانند اشتراوس به پژوهش آن پردازد. فراتر از اشتراوس گمان نمی‌کنم بتوان رفت، همچنان که به گمانم، در زمینه مفهوم ابدیت، نمی‌توان فراتر از عیسی رفت.»

بونیار، آنجا که به شرح اندیشه‌های خاص خود می‌پردازد، می‌کوشد تا دانش و روح آزاد مذهبی را درهم حل کند؛ او «یگانگی اصل خدایی را با آدمی در آگاهی بیواسطه بر خویش» اعلام می‌دارد، - یعنی همان دریافت گوهر جاودانه که «ژان کریستف» قهرمان داستان نبیره‌اش آن را بسان يك كانون انرژی که، اگر هم گاهی به خواب رود، ناگاه از میان خاکستر سر برمی‌آورد و هرگز خاموش نمی‌شود، در خود پرورش داده است. بونیار، هنگامی که دیگر مرگش نزدیک است، آرزای او را که وجدان مذهبی بشریت

۱. سیاستمدار و نویسنده آزادیخواه مخالف کلیسای بلژیکی. در انقلاب ۱۸۳۰، چون نتوانست رژیم جمهوری را در بلژیک برقرار کند، از سیاست کناره گرفت. (۱۸۵۹ - ۱۷۸۶) - م.

۲. تاریخ‌نویس آلمانی (۱۸۷۴ - ۱۸۰۸) که نوشته‌هایش، بویژه کتاب «زندگی عیسی»، مسیح را یک اسطوره افسانه‌ای می‌شمارد. - م.

به سوی آن در راه است در همین «یگانگی دو عنصر خدایی و انسانی می بیند، نکته ای اساسی که عیسی آن را دریافته است.» از این که بگذریم، می توان پنداشت که این گولوی چست و چالاک ماده را نادیده نمی گرفت. او که در جوانی با اندیشه های کندياك^۱ و روسو پرورش یافته بود، می کوشید تا آن دو را با هم آشتی دهد. یکی از نوشته هایش (۱۰ اکتبر ۱۸۴۰) درباره همزیستی دو اصل خدا و طبیعت است. و همین باز یکی از اندیشه ها یا مکاشفه های «ژان کریستف» است در «درخت آتشین». او، مانند پروفیسور نیکولایی Nicolai در اثر اخیرش «زیست شناسی جنگ» به وجود يك عنصر سیال معتقد شده بود که «همه اجسام طبیعت را آغشته می دارد و اصل زندگی است، همان Spiritus intus alit که ویریل^۲ از آن سخن می گوید». (۲ مارس ۱۸۳۲).

بونیار به ادبیات و هنر کمتر علاقه داشت تا به دانش؛ با این همه، می توانست اینجا و آنجا از هر چه خوب است لذت ببرد. گاه برای رفع خستگی و یولونش را می گرفت و یکی از آهنگهای قدیمی گرتری^۳ Grétry را که دوست می داشت می نواخت. او با کلود تیلیه^۴ آشنایی به هم زد؛ و اگرچه محضردار پیر که يك بورژواي ثروتمند و چیزی همچون خوانند روستای خود شده بود در آغاز بی اعتنائی بزرگ منشانه ای به این «آقا تیلیر، آموزگار لابالی و آتش مزاج» نشان می داد، همینکه رساله های مشهور هجو و اعتراض او را درباره سنت فلاوی Sainte Flavie و اسقف دوفتر Dufêtre و آن کس که گور نپذیرفتش خواند، سخت دل بسته وی گشت؛ یکی از نخستین کسانی شد که به چاپ آثارش کمک کرد و در کلامسی، در کافه دکولون Café des colonnes، در برابر همگان رساله های او را ستود؛ در همان کافه، او شاهد زدوخوردهایی میان تیلیه زودخشم و مخالفانش می شود: از آن میان، او به

۱. Condillac، فیلسوف فرانسیسی وابسته به مکتب احساس گرایی (۱۷۸۰-۱۷۱۵) - م.

۲. شاعر بزرگ رومی، معاصر اوگوست، و سراینده منظومه انهتید. (۷۰ تا ۱۹ پیش از میلاد) - م.

۳. آهنگساز اهل شهر لی یژ Liège که پس از سفر به ایتالیا و سویس به پاریس آمد و اقامت گزید. (۱۸۱۳-۱۷۴۱) - م.

۴. Claude Tillier، نویسنده فرانسیسی، آزادیخواه و مخالف کلیسا. (۱۸۴۴-۱۸۰۱) - م.

توصیف یکی از آن معرکه‌ها می‌پردازد که تیلیه چراغ پر از روغن را به سر یکی از حریفان پرتاب می‌کند؛ کفش‌های بونیار غرق روغن می‌گردد و می‌باید بدهد تا پاکش کنند. (۳ مارس ۱۸۳۹).

همه چیز مایهٔ تفریح بونیار بود. و او هرگز دچار ملال نشد. در میان هزاران صفحه یادداشتهای او کمترین نشانی از دلمردگی، وازدگی، «هه»، چه فایده دارد؟»، یا ناتوانی عصبی نمی‌توان یافت. هر يك از دقیقه‌های زندگی اش پر و سرشار بود، مانند يك تخم مرغ. در این که زندگی چیز خوبی است هرگز در تردید نیفتاد، بویژه همین زندگی بونیار که بسیار به مذاقش خوب می‌آمد. البته در این باره از خود شیفتگی نشان نمی‌داد: روش او چنین نبود. ولی، اگر عمری دو برابر به وی داده می‌شد، با میل می‌پذیرفت. . . . آری، چنان که کولا می‌گوید: «باید بتوان به کم ساخت! . . .» و او بسیار خوب می‌ساخت. «حسرت و افسوس جاودانه» و صادقانه‌اش در از دست دادن همسر خوب خویش مانع از آن نشد که او، برای سرگرمی شبانه، يك زیساروی روستایی را بگیرد، کارآمد و با جرزه مانند آن دیگری، - بونیار می‌دانست چگونه زمانی را برگزیند، - و او زنی بود سنجیده و دانا که حد و اندازهٔ خود را بسیار خوب می‌شناخت و خانه را با دستهای نیرومند اداره می‌کرد. در خانهٔ بروهو، با ایوان مشرف به رودخانهٔ یون Yonne، که تاکستانها و درختان میوهٔ کنارهٔ دیوارها در میانش گرفته بودند، خورشهای خوشمزه به فراوانی و شادمانی خورده می‌شد. دغدغه‌های فلسفهٔ برین خواب و گواش ارباب را دچار اختلال نمی‌کرد. دوستان قدیمی از روستاهای همسایه برای ضیافت می‌آمدند، یا او خود، سوار بر اسب، به دیدارشان می‌رفت. و در بازگشت از میان کشتزارها، دوستان، صحبت‌کنان مشایعتش می‌کردند. از پدرم شنیده‌ام يك روز که سران دستگاه قضائی محل و سرشناسان شهرکهای پیرامون، مهمان بونیار بودند، پس از غذای فراوان و رنگین، او ویولون خود را برداشت و از خانه تا سر جاده بیرون آمد و مهمانان نیز، چند وکیل دادگستری و دادستان، رقص‌کنان و سرودخوانان در هجو لویی فیلیپ، چند کیلومتری از پی او تا ویلیه سوریون Villiers - Sur - Yonne رفتند.

بونیار خوشخویی اش را تا واپسین روزهای زندگی حفظ کرد. به گواهی «روزنامه» سه ماههٔ آخرش (از اکتبر تا دسامبر ۱۸۴۳). او يك ربع مانده به

ساعت سه بیدار می‌شد. («شبی خوب و عالی گذراندم...») ۱، در ساعت سه و نیم سرپا بود و ساعت چهار مشغول به کار می‌شد: در آغاز به نوشتن روزنامه دیروزش می‌پرداخت، سپس يك مقاله باستانشناسی را در دست می‌گرفت. در ساعت هفت، شیر با بلغور جو یا يك تکه پنیر می‌خورد، با يك پیاله شراب سفید نه چندان مردافکن. بعد دستی بر ویولون یا ماندولینش می‌کشد و کوکشان می‌کند. در ساعت نه، عازم شامو Chamoux می‌شود و در آنجا کاری حقوقی را سر و صورت می‌دهد، یا در کلامسی محاکمه‌ای را دنبال می‌کند و با آقای آنژینیو Anginiot - نیای دوم مادری‌ام - درباره يك عبارت لاتینی به بحث می‌پردازد («این شعر آیا از هوراس است یا از ویرژیل؟») ۲، سپس به کافه دکولون می‌رود و روزنامه‌ها را می‌خواند. خیلی خوب ناهار، و از آن بهتر شام می‌خورد: سوپ کلم، ماهی، پاته یا پنیر، «خوراک بسیار خوب گوشت گاو بالوبیا». وقتی که در خانه می‌ماند، از یکی از چلیک‌هایی که در فصل انگور چینی به آب انگور پر کرده است شراب بیرون می‌کشد، یا بر کارهای بنائی نظارت می‌کند؛ و در همان حال، مقاله‌هایی درباره تاریخ طبیعی یا شاید هم مسئله سرنوشت پس از مرگ برای کارگران خود می‌خواند. در ۱۲ اکتبر، برای زهکشی تاکستانهای خود و رساندن آب به آب‌انبار، بر آن می‌شود که جوی باریکی حفر کند. باران بر پشتش می‌بارد و او با رختهای خیس به خواب می‌رود. سرما می‌خورد، خود را در برابر تنور گرم می‌کند. در خواب دچار کابوس می‌شود و دل‌پیچه شدیدی دارد. ولی این او را از آن مانع نمی‌شود که پس از چند روز خربزه بخورد؛ و در ۲۴ اکتبر به مهمانی به شاتل سانسوار Châtel - Censoir می‌رود. بدین سان، همه چیز به خوشی می‌گذرد. روز ۲ نوامبر - آیا به مناسبت روز یادبود مردگان؟ - با همه توان حنجره‌اش سرود آدام بیلو Adam Billaut را می‌خواند:

۱. شب در ساعت نه و نیم به بستر می‌رود. و گاهی در خواب آواز می‌خواند. - ر.ر.
۲. هنگامی که در دبیرستان کلامسی از شاگردان (از آن جمله، نوه خودش، پدر من) امتحان می‌کند و به آنان مصرعی چند از منظومه ژئوریک Georiques، اثر ویرژیل، می‌دهد تا معنی کنند، اشک در چشمانش می‌نشیند و ناگزیر می‌شود که از خواندن چشم‌پوشد. - ر.ر.

همین که روشنایی فرا می‌رسد

و بار دیگر تپه ماهورهای ما را زربین می‌کند . . .

آهنگی که نوت آن را کشیش وی می‌نویسد تا با ساز بادی خود بنوازد .
 بونیار از نوشته‌های هجوآمیز تازه تیلیه سخت به‌وجد می‌آید و، به نشانه
 ارج‌گذاری، از سوی همکاری برای همکار خود، مقاله‌ای را که خود درباره
 يك شهر گالو- رومی نوشته است برایش می‌فرستد. به بررسی فسیل‌ها روی
 می‌آورد، و بار دیگر کتابهای کوویه^۱ Cuvier را می‌خواند. دوم دسامبر،
 اخطار تازه آسمانی: دردهایی شدید در سینه. به‌عنوان درمان، يك یلوه بریان
 می‌خورد و روز نهم دسامبر برای نهار به کافه دکولون می‌رود. کتاب ژول
 سزارش را از نو مرور می‌کند. خانه‌اش از رفت و آمد همسایگان، رهگذران،
 خورشاوندان، روستاییان و دیگر پرگویان نظیر خود او خالی نمی‌شود؛ و پیش
 از خواب، پس از يك دست‌بازی نرد، آخرین نوشته‌های کفرآمیز تیلیه را با
 يك پیاله شراب سفید به خورد کشیش می‌دهد. «روزنامه» اش در پنجشنبه
 ۱۴ دسامبر ناگهان متوقف می‌شود. روز ۲۴ دسامبر می‌میرد، به گمانم بر اثر
 خونریزی مغزی.

پنج ماه پیش از آن، بونیار از سر احتیاط وصفی از هیئت ظاهر خود
 برای آیندگان ثبت کرد. او پیرمردی بود بلندبالا (روی گذرنامه‌اش آمده است:
 يك متر و هفتاد و شش سانتیمتر)، - تنومند و فراخ سینه، با چهره‌ای سرخ که
 آثار آبله بر آن است؛ سر را بلند نگه می‌دارد؛ موهای سفید ژولیده‌اش که
 گویی باد برآشفته است بر فراز پیشانی لجوج و، زیر ابروان بلوطی‌رنگ،
 نگاهی بیببک که راست به هدف می‌رود و گویی ضربه مشت است به
 فرورفتگی شکم؛ بینی گوشتالو با سوراخهایی که پنداری بو می‌کشد؛ گونه‌ها
 قره، لبها کلفت با چین خوردگی آمرانه، گردن بسان تنه ستون، ساخته برای
 خوردن و نوشیدن حریرصافه؛ آوازی بم و پرتنین که - به هنگام خنده یا
 خشم - از ایوان بالای خانه (که هنوز بریاست) تا جاده پایین شنیده می‌شد.
 در عکسی که در ژوئیه ۱۸۴۳ انداخته است، چنان می‌نماید که نمی‌توان

۱. دانشمند بزرگ طبیعی، بنیادگذار کالبدشناسی تطبیقی و دیرین‌شناسی. (۱۸۳۲ - ۱۷۶۹) -

آسان به وی نزدیک شد، خیره نگاهم می کند. انگار به من می گوید:
«خدا به دادت برسد، اگر تکان بخوری!»

ولی من بسیار خوب می دانم که چشمان ریز سختگیرش، با پلکهای
چین خورده، ناگهان باز خواهند شد و او، با خنده ای پرصدا، بازوانم را درگیره
دستهای خود خواهد فشرد، بر گونه هایم - راست و بعد هم چپ، و شاید هم
بر پیشانی و سپس بر چانه ام - بوسه خواهد زد و به من خواهد گفت:

«پسرك ناقل! . . . ریشخندم می کنی، ولی به من می نازی! . . .»

بابابزرگ ناقل! تصویرش خوانندگان درست اندیشی را که از رولان ها
تصویری دارند اشکریز، رنگ پریده، آرمانگرا، سختگیر و بدبین، کمی
نازاحت خواهد کرد. . . ولی من نگران نیستم! خوانندگان درست اندیش
همیشه راهی پیدا خواهند کرد تا، بی آن که چیزی را عوض کنند، تصویر مرد
را چنان که دلخواه شان است از نوروی کاغذ بیاورند. - من، اما، می دانم
چه ها به تو مدیونم، تو پیرمرد که فراوان آزموده، لمس کرده، چشیده، تباه
ساخته و هرگز خسته نشده ای: این شور پیکار و شوق دانستن، این عشق
دیوانه وار و هر چه بادا باد به زندگی که مرا از روز نخست، همچون سنگ
فلاخن که هیچ چیز آن را از راهی که بدان آگهی ندارد منحرف نمی سازد،
در مسیر سرنوشت پرتاب کرده است، - به رغم آزمون ها و برغم کالبد
شکننده ام و اندوه مسیحائی آن جوی دیگر خون: کوروها. این آن يك ذره
دیوانگی تو است که، پس از آمیخته شدن با خردمندی دور از خودفریبی
کوروها، به من امکان داد تا زندگی کنم و از گندم انبارهای آن نان زندگی
بیزم.



اکنون، خنده بس! خاسوش گردید، ای خاطرات خنده آورم از
پدربزرگها و خوی و سرشت شادمانه شان! من در آستانه کلیسایم. قلبم
سرشار از پارسایی و درد و عشق است، اکنون که می روم تا در زیارتگاه جانی
که برایم گرمی ترین همه زنده ها بود زانو بزنم، کسی که دوستم داشت و بیش
از هر يك از زنهایی که دوست شان داشته ام از دست من رنج کشید: مادرم.
و اینك، در تاریك روشن شیشه های رنگین پنجره های کلیسا، آنجا که همه
انبوه ارگ های گذشته را می شنوم، می روم تا در میان بازوان مهربان او،

پیشانی فروبرده در چین های جامه اش، آهسته بگویم که او برایم چه بود. آری، تنها به صدایی آهسته، و کم و بیش دودل، با مکث های طولانی، واژه هایی که از دهان بیرون نمی آید، جمله هایی نیمه کاره... زیرا او دوست نمی داشت که راز دل خود را برملا کنند. او دلش را بر نگاه های بیگانه می بست تا خاص کسانی باشد که خود دوست می داشت. تازه، نهفته ترین نهانخانه دل را به خدا اختصاص می داد. حتی من که نزدیکترین کس به روحش بودم، تنها در دقیقه های وادادگی می گذاشت که نیم نگاهی به برخی سوسوی ژرفای قلبش بیندازم. و من با افشای آن به وی خیانت نخواهم کرد. گرچه، این هم خیانتی خواهد بود که درباره اش خاموش بمانم. من هر چه باشم و در اندیشه آیندگان هر چه بشوم، او هم باید همان باشد. اوست که مرا ساخت. و نه همان در روزی که مرا زاد. او، تاروز مرگ خویش، مرا در خود پرورد. زیرا، اگر نه همه اندیشه هایم، همه هیجانهایم را با من می زیست. از هیچ یک شان معاف داشته نشد. هیجانهایم، حتی بی آن که نیاز داشته باشم که آنها را با وی در میان نهم، در او طنین می افکند، - همه شادیها و همه دردهایم، - بویژه همه دردهایم. و حتی پس از مرگش، ما به سهم بودن در آنها ادامه می دهیم.

آن سرکشی قلب که از يك سده باز در اندوه خواری شکیبای کوروها انباشته می شد، در او بود که تجسم یافت. سرکشی عشق و پاکی و سرفرازی، سرکشی در برابر دروغ و ستم و زشتکاریهای جهان و زندگی. و نیز در برابر آن بالاترین ستم در دیده سرشتی سودایی، در برابر آن زشتکاری بزرگ: مرگ.

آنچه او پیش از زادن من بوده است، تنها از روی برخی روایت ها و از عکس های گذشته اش توانسته ام تصویری از آن داشته باشم؛ - دخترکی با چشمانی بسان گل، روشن و دلنشین، به رنگ آبی ناب همچون جویباری آسمانی، رخساری ظریف و بیضی شکل، لطفی ذاتی که ساده دلانه سر عشوهری داشت. نیازش به مهرورزی، از همان هنگام، نتوانسته بود خود را با محبت مادر، - زنی باوقار و خویشان دار و خاموش، - سیراب کند. در قلب کودکان کشمکش های کوچک دردناکی درمی گیرد. آنان از یگانگی تنگاتنگ مادر و پدر رنج می برند، زیرا خود از آن دور نگهداشته می شوند.

ولی این رنجها همچون باران بهاری است: از خلال آن، خورشید جوان لبخند می زند. در چشمان روشن این دخترک، من همهٔ جویبار زندگی تازه را که سرود می خواند می شنوم، و نیز امیدواری را. او سرشار از رؤیا بود. سرزنده، نازکدل، بلهوس، يك آنتوانت^۱ خوشبخت بود در روزهای خندان کودکی اش، در ملک مونبولون پدربزرگ که در آن با برادران خود بازی می کرد یا در روشنائی افسونساز آینده به گوشه تنهایی می خزید. از همان زمان، او آن بود که در سراسر زندگی اش بوده است، عاشق موسیقی تاجایی که اشک در چشمانش می نشست.

به رغم سرخوردگی های ناگزیر روزهایی که می گذشت، - چیزی که چشمان کودکانه ام برخی از آنها را درمی یافت، و دستهایم اثرشان را می پوشاند، - سراب زندگی تا پنج سالگی من از برابرش محو نشد. با زاده شدن دو فرزند نخستینش، بار دیگر رؤیا در او سر برآورد. من این نکته را در سطرهای لبریز از شادمانی اش دیده ام و خوانده ام، - در آن چند سطر که او، تنها برای خودش و نیز برای خدا، بر صفحه نخست کتاب دعایش تولد «رومن کوچولوی عزیزش» را یادداشت کرده بود. می بایست بارها آن را، همراه نماز، در کلیسا خوانده باشد. . . .

به يك ضربه، تنها به يك ضربه، همه چیز فروریخت. دخترکش مرد. در سه سالگی، يك شبه، در خفقان هولناك بیماری دیفتری . . . آن مایه شادی و غرور! . . . آن دخترک زیبای مو طلایی، خوش و خندان، مطمئن به زیستن . . . مرگ، با فشردن گلوی آن مرغک، قلب مادر را خرد کرد؛ و در آن جا گرفت. گذشت آن اعتماد به راست بازی زندگی! . . . خیانت! . . . يك نومییدی بدلگام که بی امان سر نابود کردن خود داشت. . . این سودازدگی درد لجام گسیخته، مرزهای پذیرفته خرد باوقار جانهای سر به تسلیم فرود آورده را درهم می شکست. ما برخی نامه های را که چند تن از کسانی که دوستش می داشتند پیدا کرده ایم: مادرش، دوستانش، حتی زنهای بیگانه، يك کارگر ساده دوزندگی. و من از زیبایی معنوی برخی از این نوشته های خاکساران در تعجب مانده ام که خطی ناپخته دارند و

۱. از چهره های داستان «ژان کریستف»، اثر رومن رولان. - م.

جمله‌بندی‌شان نادرست است، اما، بی آن‌که بدانند، با سبک برخاسته از دل در عین سادگی به مرز عظمت می‌رسند. همه این زنان از يك همچو آزمون بیرحمانه‌ای گذشته‌اند؛ مرگ عزیزان خود را دیده‌اند، در ژرفای قلب خویش زخمی دارند که جوش نخورده است، و این را آنان به تماشا نمی‌گذارند: با نجابتی که در ساده‌ترین مردم سرزمین ما طبیعی است، راز آن را برای خود نگه می‌دارند؛ و با دلسوزی آرمیده‌ای که توأم با شگفتی است به تندروی این درد سرکش می‌نگرند. در سخنان دل‌داری‌شان چیزی از سرزنش خواهران بزرگتر حس می‌شود. آرام بگیر! باید پذیرفت. يك چنین درد لجام‌کسیخه رنگ مسیحی ندارد. . . . نه! او مسیح نبود! نه! او هیچ نپذیرفت! مادرم، که آن همه مذهبی بود و تا آخرین روز زندگی با شور ایمان به آیین‌های کلیسا عمل کرد، قانون مرگ را هرگز تأیید ننمود. سرکشی‌اش در برابر زندگی‌خدایی را نیز که بدان ایمان داشت بی‌نصیب نمی‌گذاشت. و (امیدوارم که مادرم، اگر مایه آزارش می‌شوم، بر من ببخشاید!) او بر ایمان به خدا پایدار نماند مگر از آن‌رو که درهای مرگ را به رویش می‌گشود و او در پس آن می‌توانست عزیزان از دست رفته‌اش را باز یابد.

از آن ساعت باز، او تنها برای آن به زنده ماندن رضا داد که چشمانش را لاجوجانه به این در دوخته باشد. - روزی که ما پدر بزرگ را تا واپسین منزلش در خاک اوکسر همراهی کردیم، و مادرم را از پس نومی‌دی روزهای پیشین آرامشی شگفت‌آور فرا گرفته بود و بی آن‌که اشکی بریزد در رؤیا فرورفته بود، در بازگشت، چون با هم تنها شدیم، زندگی رازمندان‌اش را برایم حکایت کرد که چگونه بیشتر با مرده‌ها زندگی می‌کند تا با زنده‌ها. گفت، پس از آن که مادر کوچک‌لو از دست رفت، هنگامی که پیکر سبک او را چال می‌کردند، آنجا که گور به دیوار گورستان چسبیده بود، پرنده‌ای روی دیوار آواز سر داد و او اندیشید: «این روح دخترک من است. . . .» - و نیز تا دیرزمانی، هرگاه که به سفر می‌رفت، می‌پنداشت که دخترک را در هوا می‌بیند که به دنبالش می‌آید. . . . و با این همه، هرگز نتوانسته بود چهره دختر را به یاد آورد. . . . تنها يك بار در خواب، دو ساعتی پیش از به دنیا آمدن دختر دومش. خواب می‌دید که در پای يك سربالایی است. دخترک مرده دستش را می‌گرفت و می‌گفت: «هادیگر، مامان، بیا! . . .» و او بیدار گشته بود؛ و دردهای

زایمان آغاز شد. برای همین بود که نوزاد به همان نام دختر نخستین خوانده شد: مادلن. - و باز، آن گواهی داده‌های دلش که معنای نهفته آن را می‌بایست بعد دریابد: روز ورودش به آدکاشون، جایی که دخترکش می‌بایست بمیرد، همراه ما دو بچه، خندان و بیغم هر سه‌مان، از ویلاهایی بازدید می‌کرد. در گذار از برابر درِ یک خانه، بانویی سخت بیمار دید که به نظر می‌رسید در آستانه مرگ است. و بی آن‌که بداند چرا، حس کرد که به نحوی مقاومت ناپذیر به پیش رانده می‌شود. راست به سوی آن بانو رفت: مرگ او را به خود می‌خواند. درست در آخرین لحظه، بر خود تسلط یافت و برگشت، بی آن‌که بداند چه بر او گذشته است. . . . مرگ نشانش کرده بود. . .

بدین‌سان، او در جهان خوابها، در آستانه جهان دیگر، می‌زیست و با نگاه کینه و انتظار به مرگ خیره می‌شد. ولی او از این همه چیزی را فاش نمی‌کرد، مگر در آن لحظات یگانه که روح، گسسته از تن بر اثر خستگی، خود را تسلیم پسر بزرگسال که خود دیگری برایش بود می‌کرد. - من، تا زمانی که بچه بودم، چیزی از آن همه نمی‌توانستم بدانم. ولی باز می‌دانستم. زیرا، روح کودکی بیمارگونه و گوشه‌گیر به شیوه اسمز Osmose به امواج هیجانهایی که، خاموش، در خانه روان است راه می‌دهد. نشسته کنار بخاری دیواری پهن و سیاه، در اتاق نشیمن خانواده، اطاقی بزرگ و عبوس که یک سومش را شاه‌نشین خوابگاه می‌گرفت و روشنائی آن تا سه‌چهارم به سایه آمیخته بود، - چه، یگانه پنجره پهن و بلند آن به روی گوشه‌ای از حیاط در پای دیوار یک خانه قدیمی اشرافی (کاخ قدیمی بلگارد Bellegarde) باز می‌شد و بالاتر از دیوار هم برج کوچک ناقوس یک بیمارستان بود: شب که در بستر دراز می‌کشیدم، از پس آجرهای دیوار کنار تخت‌خوابم، همه‌م سایش ریسمان ناقوس را که یک خواهر تارک دنیا می‌کشید می‌شنیدم، - در روزهای دراز خاکستری و یخ‌کرده زمستان که تا می‌توانستند به من رخت می‌پوشاندند، فرورفته در رؤیاها. در حال ورق زدن یک سفرنامه یا یک قصه

۱. پدیده فیزیکی که در آن دو مایع مختلف از خلال غشایی که از هم جداشان می‌کند می‌گذرند. - م.

مصور که پرتو زبانه‌های آتش همراه با دود روی سطرهای آن می‌رقصید، - مادرم را می‌دیدم، سیاه‌پوش، که غرق در اندوه ماتم به دخترک درگذشته‌اش می‌اندیشید، چهره‌اش بر اثر اشکهای ریخته که چشمه آن همیشه آماده جوشیدن بود سرخ گشته، نگاهش، سرشار از طغیان و درد خشم آلود، به دیوار برمی‌خورد و می‌شکست و باز بدانجا روی می‌آورد. مهر سودایی اش به کودک مرده‌گاه او را به زنده‌ها بیگانه و، - حتی، آری - بخاموشی نسبت به ایشان بدخواه می‌نمود. بی‌شک او با همان سودازدگی مرا دوست می‌داشت، بویژه در ساعت‌هایی که سایه خطر بر وجود شکننده‌ام می‌گذشت. حس می‌کردم که، برای دفاع از من در برابر بیماری، آماده است تا به چنگ و دندان با خدا بجنگد. و می‌خواست که من خوشبخت باشم. اما گاه - هر چند نه به دفعات فراوان! - که من پر خوشبخت بودم، حس می‌کردم که در ژرفای قلبش، به رغم قلبش، به من کینه داشت. کینه‌اش به کسانی که می‌خندیدند از آن رو بود که آنان را که دهان‌شان بسته بود از یاد می‌بردند. و آن خنده خاص مردم نیورنه که به سگهای گنده بیغم و بیهوده پارس کن می‌مانند، چه قدر در کوچه، در حیاط و در خود خانه پیرامون جزیره کوچک خاموشی دل‌آزرده‌اش به گوش می‌رسید! . . . آنوقت او با خشونت زاییده عشق، برای دفاع از گنجینه ماتم محترم ناشمرده‌اش قد راست می‌کرد.

با آن که ما در سراسر زندگی سخت به یکدیگر نزدیک بودیم، به گمانم که در کودکی‌ام او در دیده‌ام کمتر نزدیک می‌نمود. اما می‌دانم که او خاطره کاملاً دیگری از آن روزها در خود حفظ کرده بود: زیرا بعدها دوست داشت به یاد آورد - و به من هم بسان یک بهشت گمشده یادآور شود - که من چه بچه پرمهری بوده‌ام. غریزه پسرک شش هفت ساله به او می‌آموخت که آهسته حرف بزند، توجه‌های پزرافتنی به این مادر افسرده داشته باشد؛ وقتی هم که اتفاقاً مادر به نیتش پی می‌برد، بسیار به خود می‌بالید. ولی پسرک، بی آن که بدرستی دریابد، از این انباشت ماتم و از این جان‌گرمی که وی را آمرانه در اندوه خود، در ایمان خود، در عشق انحصارگر خود و در طوفان نهفته خود فرومی‌گرفت، رنج می‌برد. این نفس مادر مرا قویاً شکل داد، - اما شاید به گونه‌ای غیر از آن که طبیعت ساخته بود. دوستان آینده‌ام، دوستان «کریستف» و «زندگی‌های قهرمانانه» نمی‌توانند از آن گله‌مند باشند. اگر

من همچنان می‌بودم که طبیعت مرا ساخته بود، کس چه می‌داند که آیا به آنها می‌رسیدم؟ من کودکی از مردم نیورنه بودم، با چشمان آبی و سرشتی مهربان و شهبوانی، که در خود به سرود پرسیه‌زندهای کولاگوش می‌داد، وقت را که در گذر بود بو می‌کشید، - بدان گونه که ورزش‌های سفیدمان، هنگامی که به کندی شیاری در خاک چرب و نرم رسم می‌کنند. بی‌هیچ گرایشی به مردم آزاری: این گیاه تلخ بیشتر نزد همسایگان بورگونیا می‌روید که روی چرخ تیزگر هم داس‌شان را تیز می‌کنند، هم زبان گزنده و هم دندانهای نوک‌تیزشان را. ما هم زبان خوبی داریم، ولی برای «گپ‌زدن»، و دندانهای خوبی برای جویدن و بازجویدن سبزهٔ آبدار چمنزارهای مان... (سبزه)... به اشتباه نرویم! این يك استعاره است... ما در هنرهای وقت تلف کردن استادیم. وقت تلف شده، وقت به‌دست آمده. و ما از جنجال و کلنجار خیلی بیشتر می‌ترسیم تا از ملال. ملال برادر خواب است و، مانند آن، فرورفته در بستر نرم پرهاغز خویش. آه! آن خمیازه‌شاهانه دشت‌های مرکز فرانسه، آن دهان باز و زبان پهناور و سرخ‌شان در آفتاب!... دوست من، نیا و دردسرم مده! کار و بار، بی‌کار و بار! دردسرم، نه با همسایگانم، نه (بویره) با خودم! بجای آن که آنها و من مایهٔ دردسرم شویم، می‌دانیم چگونه از این که همهٔ اندیشه‌مان را، من به آنها یا آنها به من، به هم بگویم سرباز زیم. چه فایده دارد؟ و چنان که استاد میشل^۲ گفته است، «چه می‌دانم؟» و همو است که باز می‌گوید: «پشتی نرمی است، شك». و ما می‌گوییم: «چه می‌اندیشم؟» اندیشهٔ بالش خوبی است. مردم سرزمین ما شب سرشان را روی آن می‌گذارند تا به خواب روند. ولی، هر بامداد، با يك کف دستی دوستانه که به آن می‌زنند می‌گذارند که باز خوب پف کند تا، بی‌فرورفتگی و برآمدگی، روی رختجواب جا بگیرد. هیچکس اجباری ندارد که حقیقت را به هم‌نوع خود بگوید. این هم‌نوع هم آن را به ما نمی‌گوید. چرا غصه به دل راه بدهیم؟ هر دو حریف کلک می‌زنند. سفید یا سیاه؟ تو بگو خاکستری!... و می‌خندند. از ته دل، - فکرشان هرچه می‌خواهد

۱. نوشتهٔ رومن رولان دربارهٔ زندگی تولستوی، بهیرون، و چند تن دیگر. - م.

۲. اشاره است به میشل مرتنی، نویسندهٔ مدهٔ شانزدهم. - م.

گوباش. خندیدن، مقدم بر همه. فکر کردن، در درجه دوم اهمیت. فکر نکرده، خوب می توان خندید؛ بی خنده و بی دستِ موافقت به هم زدن، نمی توان زندگی کرد. حرفها خیلی بدور از غل و غش نیست، اما براستی مهرآمیز است. در مردم سرزمین های دوست داشتنی مرکز فرانسه که حرف «ر» را با لبان خود چنان خوشایند و نرم ادا می کنند، هیچیک از عیب های زورمندی نیست، اما همه عیب های ناتوانی و نیکدلی در آنها است.

بر دشت تن آسان این جانهای سازگار، نفس مادرم وزید. بادی تند و سرکش. با گذشت سالهای عمر، این جان غم پرورد نرم گشت، و لبخندش با مهربانی بیکران خود دل را آب می کرد. اما در آن سالهای زندگی در شهرستان، مادر جوان سوگوار، سختگیر در برابر درد و در برابر فراموشی درد، بیگانه و دشمن این دنیای خودپرستی خندان شهرستانی که ماتم پایدارش در متن آن لکه نمایانی می نمود، خود را در برج ایمان گوشه گیر و سلاح برسته خود زندانی کرد، و با خود، پسرش را نیز. (خواهرکم هنوز کم سال تر از آن بود که به این نکته توجه کند. . .) يك بدبینی سوزان که بالهای زخمی ولی هرگز نشکسته امیدی نومیدوار، در حالی که به دیوارها برمی خورد، آن را از ته غرقاب بالا می کشید. يك پایبندی سفت و سخت به اخلاق، پولادین و بیرحم در برابر دروغ و سازشکاریها و زبونی هایی که جهش روح، در صعود خویش، در آن به تحلیل می رود. در چنین فضائی است که من، پانزده سال پیش از خواندن واژه ها، روح آن شعار قهرمانانه را فراگرفتم و آذرخش یخ گونه اش را بر تارك آئرت Aërt جای دادم:

«من برای اقدام به کار نیازی به امیدواری ندارم، و نه نیازی به موفقیت تا در کار پای بیفشارم.»

ولی در آن روزگار کودکی، من قهرمان نبودم. بسیار مانده بود تا چنان باشم! از درد می ترمیدم. از نبرد می ترمیدم که من کودک بیمار نازک بدن می بایست با نیرو و توان نزارم با جهانی درافتم که خنده اش را، - آن خنده غول ناتراشیده را، - از پنجره برج خود می شنیدم. . . تقوی ورنج بی امید در دیده ام خوشایند نمی نمود. حاضر بودم همه عظمت ها را برای يك جو

خوشبختی بدهم. - ولی کسی آن را به من پیشکش نمی‌کرد. و زود یقین کردم که هرگز به آن دست نخواهم یافت: برای آن زاده نشده بودم. . . . با این همه، آن پیک خدایی به سراغم آمد! آمد، گذشت، چهره‌اش را شناختم و بر دهانش بوسه زدم، پیکر نرمش را در آغوش فشردم، پاهای کوچکش را در دستهایم گرفتم. نه، من در رؤیاهای کودکیم هیچ اشتباه نمی‌کردم: اوست خجسته‌ترین خجسته‌ها! اما، برای نزدیک شدن به او، باید شایسته او بود. و آفرین بر آن انضباط سخت که برای دست‌یافتن بر او مجبور کردم تا مدت‌های بس دراز از او دور بمانم! . . .

در راه او، من تقریباً همه شادیهای کودکی ام را فدا کردم. ولی این شادیهای واپس‌زده دگرذیسی یافتند و رؤیا شدند. و چشمه نادیدنی آبش انباشته شد و بیست سال بعد، تازه و شاداب، در جویهای آثارم برجوشید. آن زمان که مادرم در من همدمی کوچک برای روح تنها مانده خود یافت، برای چیره شدن بر زندگی که مصمم بود هرگز با آن سازش نکند، همه اراده‌اش را در من تمرکز داد. من، بی آن که رأیم پرسیده شود، قهرمان برگزیده اندیشه‌های مادر شدم، نایب وی، بی آن که بدانم چه مأموریتی برعهده دارم؛ و او با من همچون خود دیگرش رفتار کرد، - پاکترین خود او، آن خودی که می‌خواست با عشق افزون طلبش آن را از پزمرده شدن نجات دهد. او هیچیک از ضعف‌هایم را بر من نبخشید، - شاید هم ضعف‌های خود را، - بویژه ضعف‌های برگرفته از محیط نیورنه که او ناگفته با آن در جنگ بود: آن آسان‌گذاری شل و ول گروهی پانورژهای استان مرکزی که نه بس بی‌پروایند و نه بس راست‌کردار، و ناوک گستاخی ساده‌دلانه و فراغت‌خندان‌شان از اخلاق بر اثر خواب تن آسان روز، دور از همه شهراها و بادهای دریا، تیزی خود را از دست داده است. این آسان‌گذاری هیچ با من بیگانه نبود. من در خرجین شکارم، در میان مجموعه «من»های کوچک درست شکل ناگرفته‌ام که بسان گروهی کودکان بازی می‌کردند و سربه‌سر هم می‌گذاشتند، یک پانورژ و یک آثرت در کنار هم داشتم. از این دو، آن که پیروز شد آثرت بود. چه کسی چنین تصور می‌کرد؟ (اما پانورژ هم میدان را ترك نکرد. بعدها او را در هیئت همسفر گوژپشت لیلولی^۱ Liluli دیدند. آری. هرگز نمی‌توان آن

را از جان ما فرانسویان بیرون انداخت. اگر از در براندش، از پنجره به درون باز خواهد آمد. . . .) - فعلاً، اما، از در بیرونش کردند و پنجره‌ها را هم با کلون بستند. کار آسان نگذشت. ولی به سلامت نزدیک بود. من نیرومندی و سرنوشت خود را به این آمادگی غرورآمیز جنگی، - هر چند سخت و تقریباً غیرانسانی - بدهکار بوده‌ام.

مادر و مراقب سودازدهام نه همان از من نبردی بدور از سازش طلب می‌کرد، بل که پیروزی در نبرد را. می‌بایست در کلاس‌هایم شاگرد اول باشم. خانواده‌های شهرستانی میان کودکان خود دوئل‌های غرور و فخرفرشی ترتیب می‌دهند که بچه‌گانه است و خطرناک. و سرشت هنوز قوام نگرفته این جوجه‌خروسها می‌تواند در آن به راه کثری بیفتد. سرشت من، خوشبختانه، از این تمرین سنگدلی برکنار ماند، و آن بر اثر گرایش خلاف به کم‌بها دادن به خود بود که از بدبینی فطری کوروها به من می‌رسید. و روح مذهبی مادرم نیز که، بیرون از خواست خدا، هیچ جاه و بزرگی آدمی برایش ارزشی نداشت، همواره توانست گرایش بدانها را با خشونت در من تصحیح کند. من، زیر نگاه غمزده داور سختگیرم، از ضعف‌های اخلاقی‌ام، از زبونی‌های کوچک و دروغهای کوچکم، از عقب‌افتادگی‌هایم در کلاس، همچون یک نقص عضویاً تقریباً یک ننگ رنج می‌بردم. این در زمانی بود که وجدان نگران من، کودک مسیحی، نمی‌گذاشت که بخوابم و صبح، بر آنم می‌داشت که اشک‌ریزان رو به کلیسا بدم تا، پیش از خوردن یک سر انگشت نان فطیر به نشانه پیکر خدای مسیح، به گناهان معصومانه‌ای اعتراف کنم که روز پیش فراموش کرده بودم در سیاهه گناهان بخشوده بگنجانم. . . . و با این همه، - کیست که بتواند توضیح دهد! - به این خدا، این خدای کلیسا، آیا من هرگز ایمان داشته‌ام؟ آری، با واسطه، به اعتماد گفتار مادرم. کودک تقریباً همه آنچه را که فرا می‌گیرد، تاریخ، دانش‌های مربوط به زمین و دانش جهانهای دیگر، آفتاب، ماه، اینها را خودش نمی‌تواند بررسی کند، بر اعتقاد بزرگترهاست که می‌پذیرد. ولی بزودی شك در جانش می‌خزد. و من هنوز دوازده سال نداشتم که چشم در کمین نشسته‌ام دریافت که بزرگترها بیش از آنچه می‌دانند می‌گویند: خیلی راستگو نیستند!

نزدیک پانزده سالگی ام، آشیانه شهرستانی ام ویران شد. مادرم، در پی یکی از تصمیم‌گیریهای بیساکانه‌اش که احتیاط محکوم می‌کرد اما هیچ چیز نمی‌توانست تزلزلی در آن پدید آورد، واژگوش کرده بود: قماری که او همه چیز خود را برای به دست آوردن همه چیز داو گذاشته بود، - و این برای جانمایی از قماش او و من، در اساس، عین خردمندی است. کلامی برای به پایان رساندن تحصیلاتم دیگر کافی نبود. اما، بجای آن که مرا، مانند پدر و پدربزرگم برای کارآموزی زندگی تنها به پاریس بفرستند، مادرم بر آن شد که با من به آنجا بیاید و خانواده‌اش را با خود بیاورد. نمی‌خواست بچه‌اش، نهال نازکی که همه امیدش در زنده ماندن به وی بسته بود، به تصادفهای برخورد با درندگان شهر بزرگ که در کمین تن‌های جوان و جانمایی نوشکفته نشسته‌اند واگذاشته شود. از آن گذشته، می‌خواست دایره‌جادویی را که در آن شهرستان کرخ گشته در میانش گرفته بود و حس می‌کرد که در آن از خفقان سرکشی می‌میرد پاره کند. همه چیز در برابر اراده‌اش سر فرود آورد. در فرانسه، نیروی اراده زن همیشه فرودستی حقوقی‌اش که «قدرت بیکران ریش»، - و در این جای بسی تردید است، - از سر خودستایی و ریشخند می‌خواهد بدان محکومش کند جبران کرده است. مرد یا زن، هر کس اگر آنچه را که می‌خواهد بواقع بخواند، بدان دست می‌یابد.

پدم در شهر کوچک خود موقعیت ممتازی داشت. کارهای شهرداری را، همزمان با پررونق‌ترین محضر بخش، اداره می‌کرد. تا شش هفت فرسنگی، همه جا از شهرتی برخوردار بود که قلب کودکان‌ام را نوازش می‌داد. همه را ول کرد: محضر را فروخت و، بی آن‌که به خود فرصت دهد تا موقعیتی هم‌تراز آنچه داشت در پاریس برای خود تأمین کند، به آنجا آمد و در يك شعبه «بانک اعتبارات مستغلاتی» که در آن می‌بایست به يك شغل زبردست تن دهد زنده به گور شد. پدم از این وضع بسیار رنج برد، اما هرگز گله نکرد. همچنین پدربزرگ کورو که، در خانه خود و در میان کتابها و دوستان قدیمی‌اش، تدارک آخرین سالهای زندگی‌اش را دیده و تربیش را داده بود، همه نقشه‌های خود را فدا کرد تا از پی دختر محبوبش برود: مادرم نه می‌خواست از من جدا شود، نه از او. و پدربزرگ، بمانند کولای پیر، نه چندان بی‌اندوه اما بی‌گله‌مندی، آمد تا روزهای عمرش را، دور از همه آنچه

بدان خوگیر بود، در «خانه دیگران» به پایان برساند.

ما پنج تن، با میل‌های پت‌پهن شهرستانی مان که ناچار شدیم کوتاه‌شان کنیم تا بتوانند به درون فرستاده شوند، یکی دو روزه خود را در يك آپارتمان کوچک طبقه دوم در سربالایی کوچه تورنون Tournon انباشته یافتیم. جای جنیدن نبود و پهلوهای ما از برخورد با تیزی گنجه و میل کیود می‌شد. رفت‌وآمد امینیوس omnibus های پیش از تاریخ، که گفتی ماموت‌هایی بودند که چهارنعل می‌تاختند، شیشه‌ها و لیوانهای گنجه را به لرزه درمی‌آورد و غرش رعدآسای‌شان مرا، در تختخواب کوچک آهنی، از خواب آشفته‌ام می‌پراند.

در قماری که بازی می‌شد، بُرد سخت نامحتمل بود. اندیشه آن، امروز هم مانند آن شبهای اضطراب، دلم را می‌فشارد. زیرا خود بر این نکته آگاه بودم، و شاید هم با مبالغه، که من، با موفقیت خودم، می‌بایست به فداکاری خانواده پاسخ دهم. اما هیچ اطمینانی بدان نبود. و روشن‌بینی بیرحمانه وجدانم، که هرگز فریب از من نخورد، روز و شب برایم تکرار می‌کرد:

«تو برای پیروز شدن ساخته نشده‌ای. حتی برای زندگی آیا ساخته شده‌ای؟»

درماندگی روحی ام در آن سالها از قانون آهنین و بی‌معنای سرچشمه می‌گرفت که ناگزیرم می‌ساخت، برای گزینش راه فعالیتیم در زندگی، طی چهار یا پنج سال دروازه یکی از دانشکده‌های بزرگ را که کورکورانه بدان نامزدم می‌کردند با هر چه در توان دارم باز کنم، و گرنه آن در برای سراسر زندگی به رویم بسته خواهد ماند. اما، نه تنها هیچ‌گونه استعداد مرا به سوی این دانشکده‌ها که چیزی از آن نمی‌دانستم رهنمون نمی‌شد، بلکه درباره خودم نیز هیچ نمی‌دانستم، هیچ از آنچه می‌خواستم، هیچ از آنچه بودم. و آیا من خود بودم؟...

به يك بحران بس دردناك از هم پاشیدگی شخصیت دچار می‌شدم. تکان شدید بلوغ بر ناستواری ناشی از مهاجرت افزوده می‌گشت. من که در چهارده سالگی از خاک نیورنه برکنده و در آسفالت پاریس کاشته شده بودم، - شهری که در آن برای درختان، همچنان که برای ماهیان گرفتار زیر یخ،

سوراخهایی برای نفس کشیدن تعبیه می کنند، - ریشه های پژمیده ام بناتوانی جایی می جست تا به چنگ بگیرد. همه چیز، همه گونه امنیتی در زندگی از من می گریخت. موقعیت خوب و آرمیده اجتماعی در شهرستان فروریخته بود. تعادل روح، اعتماد به تحصیل، تزلزل یافته بود. مرا از دبیرستان خواب آلود و کهنه شهرک مان که در آن، بی چندان زحمتی، برای خود شاه کوچکی بودم، برگرفته در آنگیر پر از قاروقور شصت وزغ و بچه وزغ پارسی انداخته بودند که در آن مارماهی و دیگر آبریان لزج و بچه سوف تیزدندان کم نبود. من در این توده درهم لولنده که هوا و روشنائی را از من می گرفتند ناپدید می شدم. آنجا دیگر سخن از آن نبود که شاگرد اول باشم، برایم بزحمت جایی برای وجود داشتن مانده بود. مرا، به رغم خودم، یاخته ای از پیکر يك جانور بی نام و بی شکل که از آن نفرت داشتم ساخته بودند. من پیش از آن، در دبیرستان کلامسی، با شاگردان در کلاسهای درس بوده ام؛ ولی پیوندها در آن جا سست بود، زیرا کم بودیم و تازه، از هر ده همشاگرد، هشت تن ذاتاً برایم بیگانه بودند، - بچه دهاتی هایی زمخت یا خواب آلود، بی اعتنا به جهان اندیشه؛ و در این جهان اندیشه، ما دوسه تن بودیم (با دبیر جوانی که بجای برادر بزرگترمان بود)، جا فراوان داشتیم و مجال پرسه زدن، گرداگردمان خاموشی پهناور شهرستان، فضای آزاد و وقت آزاد. پاریس همچون بویون bouillon کشت آزمایشگاهی بود، انباشته به جسمهای بسیار کوچک و گرمهای کوچک هوشمند که پیچ و تاب می خوردند، درهم می رفتند، همیشه در جنبش بودند. شهرهای بزرگ ارگانسیم های غول آسایی هستند که در آن میکربهای همه بیماریهای تن و جان درهم می لولند. کسانی که می آیند و در آنجا سکنی می گزینند، اگر بزودی نمیرند (مثلاً از آب رودخانه سن که پر از میکرب حصبه است)، نیاز به يك دوران دراز و دردناک دارند تا خون خود را با این زهرها سازگاری دهند. خون من آنها را جذب کرد، - چاره ای نداشتم، مگر آن که می مردم، - ولی جانم، اندیشه ام هرگز آنها را نپذیرفت. بیزارم از این تخمیر ناسالم که زیباترین، مقدس ترین، والاترین جانهای شهرهای بزرگ را، گنجینه های برهم انباشته هنر و اندیشه و ایمان شان را، تباه می گرداند. دیدار شگرف این کندوها و شانهای زرین شان، در همان حال که شیفته ام می دارد، بوی گندش بینی ام را می آزارد. يك بار نیست که من،

پس از غیبتی طولانی، بدانجا بیایم و دلم به هم نخورد. و هرگز از آنجا بیرون نمی‌روم بی آن‌که خود را آلوده حس کنم. پس از آن، نیاز به تنهایی دارم تا خود را بشویم. . . . نه، ای شهرهای فروزان مشعل، من عظمت خیره‌کننده‌تان را نفی نمی‌کنم. آن هزاران هزار زندگی که در شماسنت و، همچون دسته‌های انبوه ماهیان، ستارگان بر هم انباشته آسمان‌اند که در کهکشان سیر می‌کنند، در چنین فرمان همان قانونهای خدایی‌اند که جهانهای سیارگان را می‌سازند و ویران می‌کنند؛ در رگهای شما جریان آفرینندگی روان است. ولی هیچ چیز در شما به معنای رُک و راست خود پاک نیست. همه چیز درهم آمیخته است. «آری»تان به «نه» و «نه» به «آری»، راست‌تان به دروغ و سالم به گندیده آمیخته است. همه ارزشها در خمیری چسبنده و ظریف فرومانده‌اند که از دور پرتوی هفت‌رنگ دارد، ولی در هوای آزاد وامی‌رود و می‌پوسد. شما آزمایشگاه‌های غول‌آسایی هستید که در آن جان هوشمند با میلیونها مخمّر زندگی و مرگ ور می‌رود. ولی خوک هندی کوچک‌تان بودن هیچ لطفی ندارد! و من همچو چیزی بوده‌ام. و همه کودکان‌تان نیز کم و بیش هستند. کسانی که در چارودیواری‌تان زاییده می‌شوند بدان آگاهی نمی‌یابند. از هنگام تولد مصونیت دارند، و در قفس آزمایش‌ها بازی هم می‌کنند. ولی من بازی نمی‌کردم! از زندگی ام دفاع می‌کردم. سالها می‌بایست بگذرد تا پادزهر در من تولید شود. و سالها من در دو قدمی مرگ بودم.

من توده‌ای از ناتوانیها و توانمندیهای درهم و برهم بودم: فشارهایی که کشیده‌ام می‌داشت، سرگیجه‌هایی که توانم را می‌مکید، آرزوها، بیزاریها، تب و فرسودگی تن و جان. همه چیز برایم غرقاب بود: عشق، که در من هراسی مقدس برمی‌انگیخت و نفس سنگینش پس از برخورد با دیوارها و آسفالت آتشین خیابانها به چهره‌ام می‌زد. همه چیز برایم غرقاب بود: اندیشه، که در آن کوره‌راه شهرستانی ام را دیگر نمی‌یافتم، - آن راه باریک که بی شتاب و بی دودلی، پیچ و تاب‌خوران، از میان کشتزارهای یکنواخت و پرچین‌های به گل نشسته‌شان می‌گذشت. در دبیرستانهای دولتی اینجا، در گفتار دبیران و در روایت کتابها، در گفت‌وگو با همشاگردان، در گپ‌زندهای کوچه، راستاهای مخالف و متضاد درهم افتاده بود: انبوه

خط‌های شکسته، کلاف آشفته جاده‌های لغزان که همچون تارهای عنکبوت بر فراز حلاء کشیده شده‌اند. . . شك فراگیر، در زمانی که نیاز به دستی محکم داشتم تا انگشتان چنگ در زمین فرو برده‌ام را که نزدیک به وادادن بود بگیرد، و من زیر پیکر معلقی خود آوار خالک را می‌شنیدم که فرو می‌ریخت. دیگر حتی يك نقطه اتکاء، نداشتم. در تکلیف‌های درسی ام سردرگم بودم، زیرا می‌بایست آنچه را که آموخته بودم دور بریزم: هم سبک و هم اندیشه، همه سگه‌های بورگونیا می‌ام را که اینجا روایی نداشتم؛ و من به صورتی خنده‌آور از رتبه دوم یا سوم تا چهلم نوسان می‌کردم، بی آن‌که دریابم چرا آلاکلنگ نمره‌های درسی مرا به اینجا یا آنجا پرت می‌کند. زیرا آنچه به چشم خودم خوب می‌آمد بسیار بد شمرده می‌شد، و درباره آنچه نوشته بودم بی آن‌که چیزی فهمیده باشم می‌گفتند: «خوب است». . . و من از درماندگی می‌بایست شیر یا خط بیندازم و اندیشه‌ام را به حکم آن در قالب بریزم. . . .

ولی سردرگمی در کار درس و مدرسه در قیاس آشوب زندگی درونی ام هیچ بود. خدا در من مرده بود. - راست بگویم، در شهرستان، هنگامی که گمان می‌کردم به خدا ایمان دارم، هرگز او را زنده ندیده بودم. هر زمان که او را با همه توانم به دعا می‌خواندم، هرگز آنجا نبود. ولی من به خود می‌گفتم که می‌باید در اطاق پهلویی باشد. - چند ماه زندگی در پاریس همه درها را باز کرد. آن سوی اطاق من هیچ چیز نبود. خداوند خانه آن را، ویران گشته و انباشته به تاریک‌روشن شفق، رها کرده بود. (از کجا می‌توانستم بدانم که این تاریک‌روشن سپیده‌دم است و از آن سر شب نیست؟) . . . چه بگویم من که جان و هوش همه کسانی که در پیرامونم بودند، همه جو معنوی پاریس در سالهای ۱۸۸۰، تا چه اندازه خداگش بود. و از آنجا که جوهر هستی ام، بی آن‌که خود بدان پی برده باشم، مذهبی و فرزند خدا بود. و همیشه هم چنین بود. آن که می‌کشتندش من بودم. هستی ام مستحیل می‌شد: جانم در نیستی هوا و پیکرم در جوی گورستان. از پا می‌افتادم. چندین بار در کوچه، - (هنوز محل آن را در یاد می‌بینم: کوچه بوسی Buci، یا در تقاطع کوچه مسیولوپرنس Monsieur - le - Prince و خیابان سن میشل Saint Michel، به هنگام پایین آمدن از پلکانی که اکنون ویران شده

است)، - ناگهان می‌بایست آرواره‌هایم را بر هم فشار دهم و ناخنهایم را در نرمه کف دست فروکنم تا بتوانم خود را در سراسیمی نگه دارم: حس می‌کردم که پیشانی‌ام مانند سنگی به پیش پرتاب شده است و تنم را با خود می‌کشد، و من، وحشت‌زده، در لبه سقوط، خود را به عقب می‌انداختم. به رفتن ادامه می‌دادم... آن که می‌رفت که بود؟ شبی در میان اشباح دیگر، هیچ چیز وجود نداشت...

من، از پانزده تا هفده سالگی، بخارهای غرقاب را نفس کشیده‌ام. بدین سان، در مسکن تازه‌مان در طبقه پنجم ساختمانی به شماره ۳۱ کوچه مونژ Monge، هنگامی که روی نرده پلکان خم می‌شدم و گفتمی فراز تپه‌ای مشرف بر سراسیمی تند مونتانی سنت ژنه‌وی-یو - Montagne - Sainte - Geneviève بودم، چه وسوسه‌ای در من درمی‌گرفت که خود را رها کنم تا، آن پایین، دهان فراخ خلاء مرا در خود فرو بکشد! هیچ تلاش نمی‌بایست کرد. همینقدر می‌بایست خود را واداد! - ولی من، موها بر تن راست مانده، به يك تکان کمر خود را از چنگ غولی که در کمینم بود بیرون می‌کشیدم. هرچه بود، خدای ناشناخته، نیرو، سرنوشت، پس‌گردنم را می‌گرفت و باز بر کناره غرقابم می‌نهاد. زیستن، دستور برد!

«ولی، ای خدایی که به تو ایمان ندارم، منی که به خود ایمان ندارم چگونه خواهم توانست زیست؟»
 «با نفی خودت.»

«نه» تأییدی بر زندگی است، همچنان که «آری». جز «دروغ» هیچ مرده نیست. دروغ گفتن به خود. زبونی روح.

رستگاری من سراسر از صداقت درونی‌ام برخاسته است، مطلق و پایدار، در همه لحظه‌های زندگی، در همه شرایط و احوال. هیچگاه، از سر مهر یا کین، به انگیزه آرزومندی یا ترس، به سودای زیستن یا خستگی از زیستن، - حتی هنگامی که، بر اثر ناتوانی، در برابر مردم خیلی دلیر و خیلی راست باز نبوده‌ام، - در پی آن برنیامده‌ام که خود را فریب دهم، هرگز فریب خود را نخورده‌ام.

در این برهه نوجوانی که در آن، بی‌خدا، غرق می‌شدم، نخستین اقدام نیرومندان که انجام دادم این بود که از دین خود بریدم. - این

دیندارانه‌ترین اقدام من بود. (به این موضوع باز خواهم پرداخت.) از سر احترام به خویشتن و به خدای تهفته، نخواستہ‌ام پی گم کنم، ادای ایمان داشتن درآورم، نمای ظاهرم را نواندود کنم، در عمل به آیین‌های مذهبی اصرار بورزم. خدایا! با تو من راستم! دیگر به نماز تو نمی‌آیم. نماز را بیش از آن همایون و والا می‌شمارم که، با جنباندن دهان به دعاهای میان‌تهی، پیکری را که از روح خود بیوه مانده است در برابر تو قربانی خونین به زانو زدن وادارم. من به تو ایمان ندارم.

«ایمان نداشتن باز ایمان داشتن است! من و تو اگر با هم گلاویز نبودیم، تو انکار نمی‌کردی. . .»

بریدنم از آیین کاتولیک قلب مادرم را خونین کرد. پدرم، با آن که خود ایمان نداشت، از خودآزردگی نشان داد. او از جمله کسانی بود که فکر می‌کنند برای کودکان دین خوب است. اما کلیسا بی تفاوت ماند و کمترین تلاشی برای نگهداشتنم در آغل نکرد. منتظر ماند که من خود به سویش بازگردم.

بخت با مادرم یار بود که در لحظه گسستن رشته‌ای که جانهای ما را به هم می‌پیوست، در گردبادی که انبوه زندگان را به سوی جهان ناشناخته دیگر می‌برد، دستهای ما، در هماغوشی جادویی الاهی نیکوکار زندگی ام: موسیقی، یکدیگر را می‌فشردند. در آن سالها، موسیقی نیایش مذهبی راستین من بود. نیایش مشترک هر روزه من و مادرم. همیشه هم بر این سان مانده است. - ولی پرستش در پیشگاه موسیقی، آن روزها، با مستی بیغش دلداده جوانی همراه بود که برای نخستین بار با شرم و پروا پیکر دلبرش را برهنه می‌کند. من او را با انگشتانی تب‌آلود روی شستی‌های ساز نوازش می‌کردم. هر روز، در فاصله کلاسهای صبح و بعدازظهر، و باز، پس از شام. ساعت مقدس . . .

شب فرا می‌رسد، بر دغدغه‌های روز پرده می‌کشد، و می‌رود تا پوزه ناپاک شهر بزرگ را ببیند. از کوچه‌مان که خاموش می‌شود، دیگر آرخ‌های غول را در دوردست نمی‌شنوم. خدای رؤیا بیدار می‌شود. سراسر روزه، بالها چسبیده به تن، مراقب بود که توجه کسی را به خود جلب نکند، زیرا می‌داند که مایه خنده خواهد شد و خنده، مانند سیلی از دستی فرومایه، پژمرده‌اش

می‌کند. ما با هم هستیم، تنها من و او. در اطاق پهلویی، پدرم، بی تفاوت و آسوده‌خاطر، داستانی نوشته گوستاو امار Gustave Aimard را می‌خواند و به پیش پک می‌زند. به لطف خدا، چندان با موسیقی بیگانه است که حتی صدای ساز مرا نمی‌شنود. در اطاق طرف دیگر، مادرم اما می‌شنود، و نمی‌خندد، به فکر آن هم نیست که خدای رؤیای مرا ریشخند کند. و این پک، در آغاز ترسان، سپس کم‌کم با جرأت بیشتر، و بزودی با همه توان حنجره‌اش سرود می‌خواند، با آوای سودازده دل‌داده‌ای جوان که هنوز مهارتی ندارد. من و مادرم، بمانند ایفیژنی^۱ Iphigénie هنگامی که طوفان دریا دو دوست کشتی شکسته را به محراب قربانگاه تورید Tauride می‌آورد، زبان میهن خود را باز می‌شناختیم. . . .

پس از آن زمان، هرگاه که من یک نقد موسیقی را می‌خوانم یا سخنان «نام‌آورانی» را می‌شنوم که خود را کارشناس حرفه‌ای موسیقی می‌شمارند، احساس دلسوزی طنزآمیزی در من بیدار می‌شود. آقایان از چه سخن می‌گویند؟ آنان، این کاتبان کنیسه‌ها، به زبان‌پژوهانی می‌مانند که در متن‌های جادویی دین‌های کهن موشکافی می‌کنند و جز حرفهای واژه‌ها را نمی‌بینند، - بینوا مردمی که از کنار کرک زرین^۲ می‌گذرند و آن را نمی‌یابند. . . . کرک زرین! نیاکان ما، آرگونوتها^۳ Argonautes، آن را در

۱. ایفیژنی، دختر آگاممنون Agamemnon شاه افسانه‌ای آرگوس Argos و فرمانده کل یونانیان در جنگ تروا. چون باد مخالف نمی‌گذاشت که کشتی‌های یونانی به سوی مقصد بروند، به اشاره کاهن غیگو، آگاممنون ناگزیر شد که دخترش را قربانی کند. - به روایتی، آرتمیس Artemis، الهه شکار و فرمانروای جانوران وحشی، ایفیژنی را نجات می‌دهد و ماده آهنی را بجای او قربانی می‌کنند. ایفیژنی در سرزمین تورید Tauride کاهنه پرستگاه آرتمیس می‌شود. شاه تورید مقرر داشته بود که هر بیگانه‌ای که به آنجا بیاید قربانی شود. قضا را برادر ایفیژنی و دوست وی کشتی‌شان در دریا غرق می‌گردد و آن دو نجات می‌یابند و به ساحل تورید می‌افتند. می‌باید قربانی شوند. ولی ایفیژنی برادر خود را باز می‌شناسد و با او و آن کشتی شکسته دیگر از تورید می‌گریزند. - م.

۲. افسانه‌ای است که اشاره به کانه‌های زر کولخیس، ناحیه‌ای در جنوب قفقاز، دارد. یونانیان از بندر آرگوس راه دریا در پیش گرفتند تا خود را بدانجا برسانند. - م.

۳. یونانیانی که از بندر آرگوس برای دستیابی به کرک زرین راهی دریا شدند. - م.

شب تاریک روح از دست کائوس^۱ Chaos، اژدهای به زنجیر بسته با دستهای پهلوانانه‌شان، از زیر شبکه به هم بافته واژه‌ها و نواهای زیبای سازمان یافته، بیرون کشیده‌اند. . .

در موسیقی بود که من و مادرم تا لحظه واپسین با یکدیگر همدلی داشته‌ایم. و با همه افسوس او از آن که من عمل به مراسم دینی را ترک کرده‌ام. - مراسمی که خودش در سراسر زندگی بدان وفادار ماند، دیگر در آن باره با من چیزی نگفت. زیرا، بی آن که به خود من بگوید، (هرچند بعدها دانستم که به دیگران گفته است)، دریافته بود که موسیقی نواز کوچکش که در برابر خدا به سرکشی برخاسته است خدا را خدمت می‌کند. و آنگاه که من در هاله لرزان شمعهای گدازان روی پیانو خم شده بودم و او، دو اطاق آن‌سوتر، بیحرکت، سخت کوفته و چراغ را خاموش گذاشته، در تاریکی نشسته بود، ما دو تن به غریبانی می‌مانستیم که دور از سرزمین زادبوم خود، شب، پس از خستگی‌های روز، گردهم فراهم می‌آیند و به یکی از میان خود که انجیل می‌خواند گوش می‌دهند.

این همبودی تنگاتنگ هر روزه حتی در سه سال تحصیل شبانه روزی‌ام در اکول نورمال گسسته نشد. خانه کوچه اولم^۲ Ulm در چند قدمی خانه‌مان بود، و هیچ روزی بر ما نمی‌گذشت که از یکی به دیگری پیامی یکدلانه‌تر از هنگامی که زیر یک سقف در اطاقهای نزدیک به هم بسر می‌بردیم، با خود نیاورد.

جدایی حقیقی هنگامی آغاز شد که من رهسپارم شدم. برای مادری که به همدم کوچک خود خو گرفته بود، گویی پاره‌ای از تنش کنده می‌شد. همدم کوچک نیز رنج می‌برد؛ ولی نه مانند آن دیگری. شوق دیدنیهای تازه برحسرت جدایی می‌چربید. مانند کریستف در شب پیش از فرارش از آلمان، او خود از این که می‌رنجانند رنج می‌برد؛ - (و من با بیشترین وفاداری داستان روزهای پیش از آن شب را حکایت کرده‌ام، آنجا که مادر، اشک ریزان، از فرزندش به التماس می‌خواهد که نرود. . .) - ولی فرزند نمی‌توانست نرود؛

۱. آشفنگی و شکل نایافتگی جهان هستی پیش از پیدایی موجودات. - م.

۲. کنایه است به اکول نورمال که محل آن در کوچه اولم پاریس است. - م.

نمی‌توانست مادر را نرنجانند. زیستن وظیفهٔ سالمی است، مقاومت‌ناپذیرتر و شاید مقدس‌تر از وظیفهٔ فرزندی. من این دورا، گاه این و گاه آن را، در پای یکدیگر فدا کرده‌ام، و در این پایان راهم که به داوری گذشته می‌نشینم، به‌رغم محبتم، چنین می‌پندارم که با فداکردن آن وظیفهٔ نخستین است که به خطا رفته‌ام. حتی به پاس محبت کسانی که دوست می‌داریم، لازم است که، حتی برضد آنها، همه آن باشیم که باید باشیم. - «باید» - وامی است پرداختنی: - به سرنوشت خود.

من رهسپار سفر شدم، و مادری که چنین نمی‌خواست، آن را خواست: زیرا دریافت که کار درست همین است.

پس از رم، داماد شدن پسر دوری تازه‌ای بود. بی‌شک، دختر تازه‌اش کمتر از فرزندان خودش نزدش گرمی نبود؛ و چندی بعد، پس از آن که من از همسر جدا شدم، مادرم شاید بهتر از من محبتی توأم با گذشت را دربارهٔ وی حفظ کرد: زیرا از کسانی که برگزیده بود دیگر نمی‌توانست دل برکند. و به مرور که در زندگی رنج بیشتری به وی می‌رسید، نرمدل‌تر می‌شد. هر آزمون درد که بر آن چیرگی می‌یافت، قلبش را فراخ‌تر می‌ساخت و از افزونخواهی‌اش می‌کاست.

با فروپاشیدن خانوادهٔ جوان، پسر به سوی مادر بازآمد. البته، بویژه درد و رنج پسر بود که به سویش باز آمد. این نصیب مادر است، حق اوست، و هرگاه که مادر از تباری ارجمند باشد، خود حکم می‌کند که بهترین نصیب همین است. چه بسیار اندوهانم را من در این جان حریص به نوشیدن آن ریخته‌ام تا خود سبکبار شوم! راست آن که بتدریج که گذشت سالها ما را به هم نزدیک می‌کرد - (آری، پس از گذشتن از نیمه راه زندگی، هر چه پیشتر می‌رویم فاصله‌ها کمتر می‌نماید) - او نیز نگرانی‌های خود را با من درمیان می‌گذاشت. و هر یک از ما، درست از آن رو که دو تنه رنج می‌بردیم، به دیگری آرامش می‌بخشید. این دوران ده سالهٔ پیکار با بیماری، تنگدستی، و خفقان «بازار سر میدان»^۱، دوران پُری و سرشاری بود، - سرشاری رودخانه

۱. بخشی از داستان بزرگ ژان کریستف، نوشتهٔ رومن رولان، و آن اشاره است به محیط بند و بست و دوز و کلک ادب و هنر رسمی در فرانسه پس از شکست ۱۸۷۰ و جنگ ۱۹۱۴-م.

کریستف و نهرهای بزرگی که بدان پیوستند: بتهوون و میکل آنژ^۱. نیرویی آزاد که می آفریند، با تکیه بر قلبی که دوست می دارد. هر يك از آثار من، پیش از آن که انتشار یابند، نخستین خوانندگانش مادرم و خواهرم بودند. و من نمی گویم که مادرم آن مسافر آتش مزاج - Christofori faciem - را که سکندری خوران از رودخانه گذر می کرد همیشه می فهمیده یا تأیید می کرده است: - (خواهرم دورتر تا ژرفای اندیشه ام را می دید). - ولی مادر، بی آن که تردیدی به خود راه دهد، تا پایان از بی کریستف رفت، زیرا کریستف من بودم، و زیرا که او ایمان داشت.

نباید گمان برد که من در جوّ تحسین خانوادگی زیسته ام. هیچ چنین نبود! آن پرستش متقابل که در برخی خانواده ها به هم دارند، در ما هرگز نبود؛ ما خرده گیری گزنده تر از خود نداشتیم. محبت مان هرگز نتوانست ما را تا آنجا فریب دهد که خطاها، ناتوانی ها، و حتی جنبه های مسخره کسانی را که دوست می داشتیم ببینیم و به آنها نگوئیم. نه مادرم، نه من، (نه خواهرم)، درباره هم گذشت نمی کردیم. ما بی هیچ پروایی می توانستیم چنین کنیم. چه، اگر هم موجب آزدگی می شدیم، دست کم این آزدگی سودمند می افتاد: زیرا از هم مطمئن بودیم، و دید روشن داشتیم. مگر کسی که درباره خود قضاوت می کند، از خود کینه به دل می گیرد؟

در سفر درازی که کریستف ما را می برد و در گفت و شنودهایی که روی این کشتی بزرگ با هم داشتیم، هر دو مسان به کشف هایی می رسیدیم. مادرم، همچنان که به روایت کریستف گوش می داد، در پسر خویش به اکتشاف می پرداخت. و من، زیر لایه سخت گیری اخلاقی او، که در کودکی برایم همچون زرهی سفت و سخت بود، اکنون جانی می دیدم بسیار آزادتر از بیشتر مردانی که خود را آزاد می پندارند، قلبی برکنار از پیشداوریها، گشاده به روی هر احساس حقیقی، حتی اگر دورویی جامعه آن را محکوم می کرد، و توانا به درک ناتوانی های دل و حقوق آن. او چنان بود که زنان جوانی چند که به ظاهر همه چیز، - سال عمر، کشور، نژاد، مذهب، ساختار اندیشه، - ایشان را از او جدا می ساخت، اما قلب جوانش با نگاه خطاپوش خواهری

۱. دو زندگینامه، نوشته رومن رولان در همان سالهایی که ژان کریستف را می نوشت. - م.

بزرگتر در ایشان نفوذ می‌یافت، او را می‌پرستیدند. و اکنون که او دیگر نیست، می‌دانم که یاد او همچنان از ایشان مراقبت می‌کند. اما من، اینک که موهای بوم رنگ خاکستری به خود می‌گرفت، از این شادی شگرف و کمیاب لذت می‌بردم که می‌توانستم با آرامش خاطر از رازها و آشوبهای زندگی، نه همچون یک پسر بل مانند یک برادر، با وی سخن بگویم. ما رفیق و همراه یکدیگر بودیم؛ و ارشد من بودم. . . . (بعدها، من از یک همچو برادری در جلدهای آخر «جان شیفته» یاد کرده‌ام. . . .)

سعادت‌آمیزترین سالهای دوستی مان اندکی پیش از زیروویی بزرگ جنگ بود، - در سالهای ۱۹۱۰ و ۱۹۱۳ - تازه من ساختمان ده ساله‌ام را به پایان رسانده بودم. خود را پیروز و آرمیده حس می‌کردم، بسی کمتر از موفقیت بدست آمده و بیشتر از خرسندی به انجام رسیدن وظیفه و از این که زندگی نهفته‌ای از نیستی بیرون کشیده شده است. یک تصادم شدید و زخمی شدنم در آغاز پاییز ۱۹۱۰ مرا چندین ماه روز و شب، همچون نوزادی که در قنناق پیچیده شده باشد، به دست مراقبت‌های پرشور مادرم سپرد، و این مرا تنگتر به او نزدیک کرد. در دوران بیماری‌خیزی‌ام، پنداشتی که جهان بمانند خودم تازه شده است. در فاصله دو سوای عشقی: یکی دورا («ferne Geliebte») - که بسان ستاره‌ای سرگردان که در غرقاب آسمان فرومی رود در کشاکش مردن بود، و دیگری که، بی آن که هنوز بتوانم پیش‌بینی کنم، رو به سوی من می‌آمد، - قلبم آزاد بود، هوا هم سبک بود. دو سفر به ایتالیا، در ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲، پاداش من پس از یک زندگی تلاش و زحمت بود: من معشوقه روزگار بیست سالگی‌ام را باز یافتم، شهر رم را که نامم از هنگام زادن نذر آنم کرده است، رؤیای روشنایی‌ام را که زیر پوشش خاکستری‌رنگ زندگی‌ام، مرا در سراسر زندگی شیفته خود داشته است، و من دیگر آن جوان کمرو نبودم که یارای آن نداشت تا با انگشتان خود رخت دلبرش را لمس کند، بلکه دلداده‌ای کامروا بودم که حریصانه به این کلوچه آفتاب - پرورد گازی زدم. . . . مادرم آمد و در نزدیکی ژن^۲ Gènes، در آلسیوله رز

Alassio - les - Roses ، این افسر شاهانه دریا، به من پیوست. ما روزهایی را در سانتامارگریتا S. Margherita گذراندیم. روزهایی، چند روز؟ دیگر نمی دانم. . . کم، بی شک، زیرا ثروتمند نبودیم. ولی روزهایی چنان زیبا که - پس از سی سال - تا به امروز همچنان در من ادامه دارند. مادرم دریا را می پرستید، - بیش از من، - و ایتالیا را به همان اندازه من. ولی درآمد خانوادگی مان به او اجازه نداده بود که چند بار بیشتر از آن لذت ببرد. از این رو، چه خوش بهره برگرفت از آن روزهای بهارلیگوری^۱ Liguria ، در حلقه تپه‌هایی که بازوان عطراگین شان سینه لوزان دریا را در آغوش دارد و در آن رایحه آنگها و بوی خوش درختان نازنج به هم می آمیزد! و نه همان روزها که همچنین شبها، زیرا نمی خواست هیچ چیز از دست برود، بیدار می ماند و تا آخرین قطره‌های خاموشی و دم زدن‌های مدیترانه را مزمه می کرد. . . پس از آن، ما به سوی دریاچه جزیره‌های بورومه^۲ Borromées فراز رفتیم. در پاونو Paveno ، که بانگ بلبلان جوان در شاخه‌های درختان کاملیایش بسان جوی روان بود، توقفی داشتیم. در مهمانخانه آنجا، رو به دریاچه، در دو اطاق بسیار کوچک که در نیمه ارتفاع دیوار دریچه‌ای به هم متصل شان می کرد منزل گرفتیم. بدین سان، جدا از هم و بسیار نزدیک به یکدیگر زندگی می کردیم. و هر کدام سرگرم رؤیاهای خود بودیم، - (در آنجا بود که من آخرین صفحه‌های «روزنو»^۳ را نوشتم)؛ - و هر کدام مان از پس دیوار زمزمه رؤیاهای آن دیگری را می شنید؛ و، پس از آن که خوراک تخیلات خود را خوب نشخوار می کردیم، به دریچه می کوفتیم تا آرمیدگی مان را و بوسه صلح مان را با هم سباده کنیم. و با هم به گردشهای طولانی می رفتیم. مادرم بیش از آن که پرفاقت باشد پردل بود؛ هرگز خود را در برابر دشواریها واپس نمی کشید و، همین که به راه می افتاد، به هر قیمت از آغاز تا پایان می رفت.

۲. شهر و بزرگترین بندر ایتالیا، بر دریا کنار مدیترانه و خلیجی به همین نام. ایتالیایی‌ها آن را جنوا Genova می نامند. - م.

۱. منطقه‌ای در باختر ایتالیا، در فاصله کوه‌های آلپ و دریای مدیترانه، هم مرز با فرانسه. - م.

۲. چند جزیره واقع در دریاچه مازور، در مرز سوئیس و ایتالیا. - م.

۳. آخرین کتاب از ده کتاب ژان کریستف، اثر رومن رولان. - م.

چه غم از خستگی داشت و چه غم از ساقهای پا که می‌آماسید! بدین‌سان ما از موتارون Mottarone، در کوره‌راه‌هایی که پاره‌سنگهای تیز و برنده داشت، پیاده به زیر آمدیم: در آن زمان او نزدیک به هفتاد سال داشت.

با دروغ و افسوس دریاچه شیرین‌رنگ مازور را ترك کردیم. می‌گویند که سنگ شیرین‌بدشگون است. و ما، بی‌آن‌که بر زبان بیاوریم، در فشار نگرانی آنچه فرامی‌رسید بودیم. - از راهی غیرمستقیم و در مرحله‌های کوتاه روزانه، تاگوتار^۱ Gothard بالا رفتیم، و در گذارمان از فایدو Faido، ردپای «بانوی آلمانگرا»، مالویدا فون مایزنیوگ^۲ Malwida von Meysenbug را، باز یافتیم. و پیوسته در مسیری گاه به چپ و گاه به راست، چنان‌که گفتی در پی آن بودیم که لحظه بازگشت را به تأخیر اندازیم، از جاده چاباری گشن Brenner، لافورکا^۳ la Furka، گریمزل Grimseil و گردنه برنر Brenner، بار دیگر به ناحیه شمال درآمدیم. آن زمان واپسین روزهای کالسکه‌های بلند بود، این یادمانهای دیرین سال، با شش اسب شیهه‌کش که زنگوله‌های گردن‌شان همچون ناقوس طنین می‌افکند و به زخمه شلاقی که نواخته می‌شد از سراسیمگی جاده که بر فراز دره سیلابی چرخ می‌خورد پایین می‌آمدند. ما در اطرافک بالای کالسکه گویی معلق بودیم، چشمها و سینه‌مان سرشار از آفتاب و هوای پاک. ولی بامداد، هنگامی که دوتایی پیاده به سوی یخچال رون^۳ Rhone بالا می‌رفتیم، در دشت کوهپایه آراسته به گلهای بوشهری سرخ و جنتیانا که مردمک آبی‌شان همان نگاه مردم سرزمین ما را دارد، مادرم قلبش گرفت. و سراسر روز، هنگامی که در کالسکه چاپار از باروی گریمزل بالا می‌رفتیم، استحکامات لافورکا با شلیک خمپاره از فراز سرما‌ردای یخین غول رون را سوراخ می‌کردند. . . . - اخطاری دوگانه. . .

و ما بار دیگر با دغدغه‌های پاریس درآویختیم، و با سرنوشت، این

۱. بخشی از کوه‌های آلپ سویس در نزدیکی مرز ایتالیا. تونل بزرگ سن گونار به طول نزدیک پانزده کیلومتر سویس را به ایتالیا پیوند می‌دهد. - م.

۲. زن ادیب و آزادیخواه آلمانی (۱۹۰۳ - ۱۸۱۶)، دوست واگنر و نیچه، در پایان عمر، دوست رومن رولان. نویسنده «خاطرات یک زن آلمانگرا». - م.

۳. رودخانه‌ای در سویس و فرانسه که از یخچال طبیعی آلپ سویس سرچشمه می‌گیرد و پس از عبور از دریاچه لمان وارد خفاک فرانسه می‌شود و در نزدیکی بندر مارسی به دریا می‌ریزد. - م.

رود دیوانه سر پهناور و ستبر که همچون دشتی روان گسترده بود و اروپای ما را به سوی ویرانی و هلاک می برد. و، زندگیهای یکساعته ما تخته پاره های بسیار کوچکی بود در میان میلیونها تخته پاره های دیگر. . .

من اگر در بازگفت این خاطره های ناچیز، این گلهای پژمرده، بیش از اندازه درنگ نموده ام، از آن رو است که در راهی که با هم پیموده ایم آنها آخرین گلهایی هستند که در روزهای خوشبختی چیده ام، در کناره راه سراسیمبی که در آن هر دومان می بایست دچار بوران شویم، و او به کام مرگ رود.

برای او، من افسوس خورده ام که چرا مرگ در آن بامداد پای یخچال به سراغش نیامد، آن زمان که انگشتانش در آفتاب بر دسته گلهای جتینا بود. هفت سال آخر عمرش در فضائی سرشار از تیرگیها بسر رفت. با این همه، باز خشنودی آن را یافت که درست به موقع، یک سال پیش از جنگ، شاهد تأیید موفقیت پسرش در فرانسه باشد. ولی موفقیت، آوازه و افتخار، هرگز در او شوری برنیانگیختند؛ بارها به من گفت:

«علاقه ای به این چیزها ندارم. همینقدر، تو اگر از آن خشنود باشی، من هم خشنودم. ولی بیشتر خشنود خواهم بود اگر تو مردی نیک و شایسته باشی، و باز خوشبخت تر می شوم که تو را گمنام ولی خوشبخت بینم، با یک زن مهربان و بچه های زیبا.»

من نیز همین می اندیشم. ولی این ما نیستیم که انتخاب می کنیم، سرنوشت ماست. و خردمندی در آن است که خود را شایسته انتخاب وی، هر چه می خواهد باشد، نشان دهیم.

باری، او بیش از آنچه می بایست عمر کرد، زیرا جنگ را دید و ماتم را دید و دیوانگی را دید که تا واپسین ساعت زندگی اش چهره آفتاب را تیره می داشت. و کینه را دید که همچون ابر تگرگ زا پسرش را سنگباران می کرد. او بسی بیشتر از پسر از آن رنج برد، - از آن رو که پسرش بود، و از آن رو که ستم همیشه او را به سرکشی وامی داشت، (بیشتر از من که ستمکاری را ذاتی سرشت آدمی می دانم)؛ - ولی او هیچ دودل نماند. بی درنگ آمد و کنارم جا گرفت. خوش داشت همه ضربه هایی را که متوجه من بود خود دریافت کند. و سوسه سیاست هرگز در او نبود؛ و تا آن دم، بی آن که به رسوم

و قوانین، به جنگ، به دولت و ارتش ارج بگذارد، برای آسودگی خانواده‌اش و خودش، آنها را به همان صورت می‌پذیرفت که آدمی باران و سرما و زمستان را که دوست ندارد می‌پذیرد. اما هنگامی که پسرش گفت:

«نه! من نخواهم پذیرفت!»

با همگی قلبش پسر را تأیید کرد، - با همگی قلب مسیحی سر به طغیان برداشته‌اش در برابر بت خون‌آشامی که در اروپای بت‌پرست، جای خدا را گرفته است، و در برابر آن مردانی که خود را مسیحی می‌خوانند و در پای بت قربانی می‌آورند. این قلب او بود که از زبان پسرش سخن گفت:

«من در صف نماز خونین تان جای نخواهم گرفت. من سهم خود را از پیکر فرزند آدمی نخواهم خورد».

(آراپاسیس Ara Pacis)

پسر آزاداندیش و مادر مؤمن مسیحی در جان مسیح به یکدیگر می‌پیوستند. . .

مادرم نتوانست همواره در تبعید من سهم باشد. می‌بایست در پای سنگان خانه‌اش بماند. وظیفه‌اش او را میان دخترش در پاریس به خطر افتاده و پسرش در سویس حصار گرد خود کشیده به دو نیم می‌کرد. از یکی به سوی دیگری در رفت و آمد بود. این پیرزن که محبت در او جوان بود، این بیمار همیشه سوزان از یک زندگی خاموش ناشدنی، هرگز از رویارویی با خستگی و خطر این مسیرهای پایان‌ناپذیر، آن هم زمستان در قطارهای یخ‌کرده، خسته نمی‌شد. همیشه هم بر بال شادی می‌رفت و بار اندوهش را با خود می‌برد، زیرا جز با ترك يك فرزند فرزند دیگر را باز نمی‌یافت. . .

خواهرم، مانند من، تکلیف خود را روشن کرده بود؛ برای نزدیک ساختن زنان کشورهای درگیر جنگ کار می‌کرد؛ و البته از باد و بوران درامان نماند. او، همان‌گونه که من، به باور باسمة‌ای مردم بی‌اعتنا بود. - مادرم، اما، چنین نبود؛ هر اهانتی که به ما روا می‌داشتند سلیبی بود که بر رخسارش نواخته می‌شد. و او تا پایان، بی‌آن‌که سر خم کند، همه را با گردنفرازی

۱. بخشی از نوشته رومن رولان به نام «پیشگامان». و اما آراپاسیس نام معبدی است که اوگوست پس از پایان جنگهای خانگی و استقرار امپراطوری برای صلح در رم بنا کرد. - م.

دریافت کرد. ولی فشار بس شدید روانی، نگرانی‌ها، سرکشی قلب آزرده، بنیاد تندرستی زودشکنش را که حق بود پس از يك عمر رنج و کار مراعاتش کنند مسست گردانید. آشوبهای درونی دیگری باز بر دلهره روزگار افزوده شد. میان مادر و پسر، يك سودای بیگانه بسان ابری از سایه و آتش حایل گشته بود. مادر از آن جز سایه نمی دید و پسر جز آفتاب، - فروغی افسونساز که در باختر آسمان، از خلال شبکه ابرهای طوفانزا، در شامگاه زندگی می تراود. میان آن دو، يك در از درهای راز دل‌گویی بسته شده بود. و برای مادر، این بزرگترین درد بود، زیرا برای نفس کشیدن نیاز به قلب پسر داشت. و درد و اندوه جاودانه من آن است که تنها زمانی به بازگشودن این در رضایت دادم که دیگر نمی دانستم آیا گوشه‌هایش می توانند بشنوند، آنگاه که دهانش دیگر سخن گفتن نمی توانست. - آری، در آغاز بهار ۱۹۱۹ نیمه بدنش فلج شده بود. . . .

اما، پیش از رسیدن به این پایان دلخراش، بگذارید آخرین دقیقه همدلی مهرآمیزمان را در پرواز خود متوقف سازم! نخستین روزهای ژانویه بود، اندکی پیش از آن که با من بدرود کند و به پاریس - که مرگ در آنجا به انتظارش بود - برگردد. در ویلنوو، در مهمانخانه زیبای بایرون Byron بودیم، بندرگاهی جدا و دورافتاده که خاموشی شبانه‌اش، مانند برخی صدفهای بزرگ دریایی، پر از همه‌مهمه برخورد موجهای دریاچه بر ساحل است. من از بیماری گریپ که خیزاب شوم آن سراسر جهان را درنوردیده بود و در آن سال میلیونها قربانی بجا گذاشت، تازه برخاسته بودم. مادرم بتنهایی از من پرستاری کرده بود، زیرا در هراس اولیه این طاعون ما را در اطاق خود زندانی کرده بودند و مدیران مهمانخانه برای گفت و شنود با مادرم بیست قدم دورتر می ایستادند. دوستم ژوو Jouve، با پیشیندراز پرستاری‌اش، چند روزی آمده بود. اکنون که تندرستی‌ام را بازیافته بودم - (دست‌کم، خودم چنین می پنداشتم)، - بار دیگر دستهایم به سراغ پیانورفته بود. شب بر دریاچه لرزه بر تن نشسته فرود آمده بود، در پس معجز بلند درختان تبریزی، - این آفریده‌های شگرف و این یادمانهای مشبک که پس از چندی فلان مهندس

شتابکار، برای ارضاء‌پسند احمقانه‌اش که درختان می‌باید راست در يك صف باشند، آنها را انداخت. - در اطاق پهلویی که درش باز بود، مادرم به عادت خویش چراغ روشن نکرده در پوششی از سایه و موسیقی نشسته بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. ما کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوردیم: گلوک^۱ و Gluck و موزارت^۲ بجای ما سخن می‌گفتند و از یکی نزد دیگری رفته اندیشه‌های ما را مبادله می‌کردند. ما از گسستن جادویی که ما را در بند خود داشت پرهیز می‌نمودیم. ولی، پس از آن که واپسین نغمه‌های آهنگ آسمانی گلوک: «ای ایفیزنی بینوا! . . .» خاموش گشت، هیجان مادرم بیش از اندازه نیرو گرفت. شنیدمش که آه‌کشان می‌گفت:

«آخ! چه زیباست، پسرکم!»

من چیزی نگفتم. هنگامی که در عالم موسیقی هستم، هر سخن آزرده‌ام می‌کند، زخمی است بر دلم. اما این گفته مادر اثر انگشتان مهربانش را بر دلم بجا گذاشت. از آن زمان، بزحمت اگر بتوانم این نغمه ناب را - و همچنین دو سه نغمه دیگر را، مانند آداجیوی^۳ کوینتت^۴ فلوت موزارت، فلوت شانزلیزه، - بنوازم، زیرا یاد مادرم همچون شیخ اورفه^۵ با آن درآمیخته است. . .

مادرم از من دور بود. تلگرامی از خواهرم خبر شوم را برایم آورد. شتابان به ژنورفتم و جایی در قطار پاریس گرفتم. از بهار سال ۱۹۱۴، این نخستین بار بود که به آنجا برمی‌گشتم. . . بار دیگر آن چهره گرامی را دیدم. هنوز زنده بود، سرش می‌خکوب پستی، و چشمان بینوایش از ذوق بازیافتن پسر پرتوفاشان. شعورش کاملاً برجا بود، اما دیگر نمی‌توانست حرف بزند؛

۱. آهنگساز آلمانی که سالها در فرانسه زیست (۱۷۸۷ - ۱۷۱۴) - م.

۲. آهنگساز نابغه اتریشی (۱۷۹۱ - ۱۷۵۶) - م.

۳. adagio، در موسیقی، آهنگی است که باید آهسته نواخته شود. - م.

۴. quintette، اثر موسیقی که یا پنج ساز ترکیب شده اجرا می‌شود. در اثری هم که سروده شود، پنج مایه آواز با هم ترکیب می‌یابند. - م.

۵. شاعر و آهنگساز افسانه‌ای یونان Orphée، که اجازه یافت در سرزمین مردگان به دیدار زن زیبای مرده‌اش برود، ولی چون در بازگشت به همراه زن رو به پشت سر برگرداند، همسرش برای همیشه ناپدید شد. - م.

و از آن که نمی‌توانست آنچه را که دلش را سرشار می‌داشت بیان کند. در غصه بود. این تلاش‌های بیهوده، این اندوه، و نیز هیجان حضور من، او را بتامای درهم شکست. شعورش، در مه و ابر خفقان آور مرگ، تیرگی یافت؛ دیدیمش که در تقلّاست، افسوس! فرورفتن خود را در غرقاب مرگ می‌دید... بهتر است بر بیرحمی آخرین روزها پرده بکشم... - چندین سال پیش از این، هنگامی که بیست ساله بودم و «روزنامه خاطرات» آبرشت دورر^۱ Dürer را می‌خواندم، وحشت از سخنی که او بر بالین مادر مرده‌اش نوشته بود سراسیمه‌ام داشته بود، - وحشتی رانده شده به ژرفای روح که در طول زندگی دنبالم کرده بود، و من در ژان کریستف کوشیده بودم تا دست‌آموزش کنم. ولی لوییزا^۲ Louisa ی پیر (اینک گواهی رازآمیز دل، نزدیک ده سال پیشتر) که او نیز پسرش را در واپسین ساعت دید، از بخت مساعدتری برخوردار بود. و واقعیت بیرحم همان تصویرهایی را در برابرم گذاشت که وحشت را در چشمان دورر ترسیم کرده بود...

مادر اکنون آرام است، می‌گویند مرده است، ولی پیشانی‌اش هنوز می‌سوزد، خاموش شدنش به درازا می‌کشد؛ چهره بی‌چین و چروکش همان است که در زمان جواندختری‌اش بود. چه آرامشی! او از مصیبت زندگی رهایی یافته است... آه! اما همان‌گونه که از رنج‌های خویش، از ما هم، از محبت ما و از محبتش به ما، رهایی یافته است...
پیش از این، در آن زمان گذشته که او در میان ما بود، لبخندزنان می‌گفت:

«عشق کوچولو، شکنجه‌اش کوچک است؛ عشق بزرگ، شکنجه‌اش بزرگ...»

چه دور است او، اکنون! در این آرامش، هیچ جایی برای ما نیست؛ مانند او باید از جاده هولناک بالا رفت و سزاوار آن شد. نه دیگر شادی، نه دیگر رنج! ولی بسیار فراتر از شادی و رنج! برای او که ما هر دقیقه از زندگی‌اش را پر می‌کردیم، دیگر نه پسری، نه دختری! از همه دل برکنده

۱. نقاش و گرواروساز آلمانی (۱۵۲۸ - ۱۴۷۱) - م.

۲. مادر کریستف در داستان ژان کریستف، اثر رومن رولان. - م.

است. . .

ولی او، با این دل‌برکندن، بیش از سه‌چهارم مرا نیز برکنده است. دیگر جز با انتهای ریشه‌های عمیقم بر زمین قرار ندارم؛ و از هم اکنون برخی از ریشه‌هایم حلقه‌های خود را باز کرده از زمین بدر آمده‌اند و رو به آسمان سربرداشته‌اند. . . اکنون من گذاری از این کرانه رود به کرانه دیگرم. همیشه من چنین بوده‌ام، از همان روزهای کودکی که بازوانم فراز دره کشیده می‌شد. ولی، در آن روزگار، سایه‌ام بزحمت پیشانی بر کرانه دیگر رود می‌سایید. اکنون، همان‌گونه که سایه اتنا^۱ Etna بال‌گشاده بر سرزمین کالابری^۲ Calabre فرود می‌آید، همه پیکرم به آن سو در گذار است. سایه‌ام پیشاپیش من می‌رود: کسانی که دوست داشته‌ام. . .



بدین سان، ای سایه‌هایی که از من می‌گریزید، من به شما پیوسته‌ام! ما، زنده‌ها و مرده‌ها، يك پیکریم. . . کیانند زنده‌ها؟ و کیانند مرده‌ها؟ . . . سایه درخت. . . آخرین شاخه‌اش، من، می‌بینم که سایه دراز می‌شود. آیا این سایه من است، یا از آن شما؟ زیر بال آن، ای بسا پیکر خسته که دراز کشیده، ای بسا دلواپسی که به خواب می‌رود. آری، بخوابید، زیر بلوط کهنسال سربرآورده از دل خارای موروان^۳ Morvan، این قلب فرانسه، - بلوطی که در حلقه انگشتی صدگانه سده‌های پیاپی، تن به سیلی بادها و گزش پاییزها داده، سخت در کار بوده است تا طاق و گنبد خود را بنا کند! . . . برگها می‌ریزند. ای خفته‌ها، خواب ببینید، خواب ببینیم! . . . از نو زنده خواهیم شد. . .

بر بالاترین شاخه درخت، بلبلی آواز برداشت. . .

۱. آتشفشان فعال در جزیره سیسیل به بلندی ۳۲۹۵ متر. - م.
۲. انتهای بخش جنوبی خاک ایتالیا، در همسایگی جزیره سیسیل. - م.
۳. ناحیه‌ای در مرکز فرانسه، بیشتر پوشیده از جنگل. - م.

IV

کماندار

Pan ist tot, wenn Psyche stirbt.

پان! مرده است، هنگامی که پسیشه^۱ می میرد.

Hölderlin^۲ هولدرلین

زندگی کمان است، زه آن رؤیا. کجاست کماندار؟

من کمانهایی می شناسم زیبا، از چوبی نرم دست و محکم، بی هیچ
گره خوردگی، خوش آهنگ و نیکوخم برداشته، بمانند ابروان خدایان: - به
کارشان نمی گیرند.

زه‌هایی می شناسم، آماده ارتعاش، که در خاموشی به لرزش
درمی آیند، همچون تارهایی که از احشاء تپنده برکنده باشند. کشیده
می شوند، سر آن دارند که آهنگ سر دهند. . . به انتظار چیستند تا سنگ
سیمین را - نوت را - پرتاب کنند و دایره‌هایی از امواج بر دریاچه^۳ هوا پدید
آرند؟ . . . از کشیدگی بدر می آیند. و هیچکس طنین آوازشان را نخواهد
دانست.

تیردان خفته است، تیرها پراکنده شده‌اند.

شست کماندار کی روی زه جای خواهد گرفت؟



۱. خدای جنگل و کشتزار، اورا با شاخ و پاهای پر پشم یز مجسم می کردند. - م.

۲. نماد روح آدمی، درگیر با عشق زمینی و آسمانی. - م.

۳. فریدریش هولدرلین، شاعر رمانتیک آلمانی. (۱۸۴۳-۱۷۷۰) - م.

تیر بس زود آمد و بر زه رویایم نشست. بزحمت به یاد می آورم که زمانی از تیررسش بدر رفته باشم. خدا می داند چه اندازه رؤیا داشته‌ام! سراسر زندگی‌م رؤیاست. من عشقه‌ایم را، فعالیت‌هایم را، اندیشه‌هایم را رؤیا دیده‌ام. شبها، هنگامی که خواب ندارم، روزها خفته‌ای بیدار، جانم بمانند شهرزاد! کلاف قصه‌هایم را باز می‌کند؛ و از شتابی که برای گفتن دارد، تارهای رؤیایش درهم می‌روند. کمانم از کار می‌افتد. سرورم، کماندار، خفته است. ولی، حتی در خواب، دست از من بر نمی‌گیرد. من - کمان - در کنارش دراز کشیده‌ام، دست او را بر تخته صافم حس می‌کنم. دست زیبای او را، با آن انگشتان دراز آرمیده؛ با نوکشان زهی را که در شب نغمه می‌سراید نوازش می‌دهند. من ارتعاشهایم را با لرزه‌های پیکرش می‌آمیزم، و، لرزان، به انتظار آن دقیقه بیداری می‌مانم که بار دیگر کماندار خدایی سرشت تنگ بفشاردم.

همه ما زنده‌ها در دست اویم: جانها و اندامها، آدمیان، جانوران، عناصر، - چشمه‌ها و شعله‌ها، - و شط‌های هوا، و شیره درختان - همه آنچه هست...

بودن، چیزی نیست! برای وجود داشتن، باید که موجود به جنبش درآید. کجایی، ای *primus movens*، ای نخستین جنبش؟ تو را، ای کماندار به دعا می‌خوانم! کمان زندگی، در پای تو، آرزومند تو است. خم شو! مرا بگیر! بکش! و تیر را رها کن!

تیر من، بال گشوده، به پرواز درآمده است؛ و کماندار، مشت را سوی شانه برده، درحالی که ارتعاشهای زه رها شده کم‌کم آرام می‌گیرد، تیر را با چشم دنبال می‌کند که فرو می‌رود.

واکشیدگی رازگونه! چه کسی می‌تواند شرح دهد که چیست؟ همه معنای زندگی آنجاست: در تکان آفریننده.

همه چیز در انتظار آن می‌زید. ای بسا که من خوابرفتگی‌های شگرف جانوران و گیاهان - این برادران فرودست ما - را مشاهده کرده‌ام، این درختان

۱. در داستانهایی «هزار و یک شب»، دختر وزیر که با قصه‌گویی خود شهریار را سرگرم می‌دارد و از کشته شدن جان پدر می‌برد. - م

مانده در غلاف زندان زنده‌شان، - این نشخوارکنندگان که خواب می‌بینند، - این اسبهای خوابگرد، - این موجوداتی که زندگی‌شان در خواب می‌گذرد... - و من در آنان فرزاندگی ناخودآگاهی حس کرده‌ام که، در آن دم که بارقه اندیشه در ایشان به آستانه روشنایی سر می‌زند، خالی از اندوه نیست:

«کی آن ساعت فرا می‌رسد؟...»

بارقه خاموش می‌شود. خسته و سر به تسلیم باز نهاده، آنان بار دیگر به خواب می‌روند...

«هنوز وقتش نیست...»

باید منتظر ماند...

ما، آدمیان، به انتظار مانده‌ایم. اینک آن وقت.

ولی برای برخی، وقت در آستانه در می‌ماند. برای برخی دیگر، به درون آمده است. با پا هل‌شان می‌دهد:

«بیدار شو! راه برو!»

من سر پا هستم. برویم!



من می‌آفرینم، پس هستم. نخستین فعل زندگی فعلی آفرینشگر است. نوزاد نرینه، آن دم که از شکم مادر بدر می‌جهد، چند قطره نطفه می‌ریزد. همه چیز نطفه است. از آن تن و از آن جان، هر اندیشه سالم غلافک بذر گیاه است که غبار زندگی اش را بیرون پرتاب می‌کند. خدای آفریدگار به هیچ‌رو آن کارگر عضو اتحادیه نیست که شش روز کار کند و یکشنبه بیاساید. یکشنبه روز خداوند است، روز بزرگ آفریدگار. آفریدگار روزهای دیگری به خود نمی‌شناسد. اگر او، حتی برای یک ثانیه، از آفریدن باز ایستد، می‌میرد. خلاء در کمین است، دهان فراخ گشاده... دهانا، بخور و هیچ مگوا! بزرگ‌ر غول‌پیکر بذر خود را همچون بارانی از آفتاب می‌افشانند؛ و هر یک از دانه‌های بذرش آفتابی دیگر است در افشانند. افشانده شوید، ای خرمن‌های آینده‌تن و اندیشه! اندیشه یا تن، همان یک نوحابه زندگی است... من اندیشه‌ها و کرده‌هایم را همان‌گونه می‌آفرینم که میوه‌های کمرم را... کلام خدا جاودانه در قالب جسم می‌آید... هر

دوشان شیرهٔ انگورهای يك تاکستان اند که پاهای انگور چین در چرخش له می‌کند. . .

بازی، من همیشه آفریده‌ام. ولی آنچه را که می‌خواهم بازیابم، آن نخستین زمانهایی است که، بی آن که در اندیشه‌اش باشم، بازی‌کنان، چراغ علاءالدین^۱ را - توان آفرینندگی را - در خود کشف کردم.

این رؤیای در خواب است که رؤیا را به ما می‌آموزد. اوست نخستین هنرمند و نخستین استاد ما. هموست که شکل‌های در جنبش و گردش را، روایتها را و تصویرها را پدید می‌آورد. من به فرصتی نسبتاً دراز نیاز داشته‌ام تا آنها را از شکل‌های بیرون تمیز دهم. اما درون کجاست؟ بیرون کجاست؟ هیچک‌شان بیش از دیگری از آن من نیست. و باز شاید که درون کمتر از آن من باشد. من می‌ترسم از این رؤیاها که مرا به اطاقهای ناشناخته می‌برند، به آن زیر شیروانی‌ها و آن سردابه‌ها که در آن هرگز نمی‌توان دانست چه چیزی در پس در است. - می‌ترسم از آن عنکبوت‌شبها (جانور بی آزار، نماد نخستین وحشت‌های من در خانه شهرستانی مان)، که مرا در تارهای ابریشمین لزوج خود دست و پا بسته نگه می‌دارد. من در جهان چشم‌های باز خود را مطمئن تر حس می‌کنم، از حمایت بیشتری برخوردارم، بیشتر بر خود مسلطم. حدود اطاق را که به چهار دست و پا در کار اکتشاف آنم می‌شناسم؛ تغییر نمی‌کنند. چیزها و اشخاص کدر و سنگین اند، ولی خانه‌زادند. زورشان از من بیشتر است. ولی من دست‌آموزشان می‌کنم. و اگر کسانی را دارم که بر من تحکم کنند، بزودی یاد می‌گیرم چه شیوه‌ای بزنم تا به دلخواه خود راه‌شان ببرم! حتی زمانی که از قدرت خود سوءاستفاده می‌کنند، پشتیبان من اند. میان ما پیمانی هست. . .

ولی، در جهان چشم‌های بسته، دیگر بازی قاعده ندارد! یکباره، من رفته‌ام، و نمی‌دانم چگونه، نمی‌دانم کجا. در آغاز هیچ متوجه نیستم؛ می‌پندارم که هنوز در اطاقم؛ افسانه‌گوی خدعه‌ساز مرا از پی خود می‌کشد، خاطر م‌آسوده است. . . و ناگهان نظم همه چیز به هم می‌ریزد، در پی حادثه‌ای ناچیز، يك شكلك. . . چیزی از دلواپسی به من هشدار می‌دهد

۱. اشاره است به چراغ جادویی در داستان «علاءالدین و چهل دزد» در هزار و یک شب. - م.

که آشفتگی در راه است؛ پنجره، میز، دیگر در جای خود نیستند؛ چهره‌های آشنا دیگر احساس امنیت نمی‌بخشند؛ تنهایم، و حس می‌کنم که خانه پر از شکلهای ناجور است؛ بندرت می‌بینمشان، اما پرسه‌زدن‌شان را در طبقه زیرین می‌شنوم؛ از پلکان بالا می‌آیند، می‌خواهم فرار کنم، می‌گیرندم، و من فریاد می‌کشم، می‌پندارم که فریاد می‌کشم... گاه از رؤیایی به رؤیای دیگر می‌گریزم. گاه نیز منطلق اطمینان‌بخش سلول‌کندویم را باز می‌یابم: تخت‌خواب کوچک مسی‌ام، کاغذ و رآمد دیوار که ناخنهایم پارگیهایی در آن پدید آورده، سوسوی آرمیده چراغ خواب که به آوایی نرم می‌ماند، و همه‌ی نفس‌های کسانی که در اطاق پهلویی خوابیده‌اند... درحالی که هنوز از کشتیرانی بر رودخانه خواب لرزشی سرد بر تن دارم، آن دو جهان را با هم مقایسه می‌کنم، و به آن که از وی می‌گریزم کشتش دارم: همان اضطرابش میل را در من انگیخته می‌دارد. و آن، در یکنواختی حتمی روزها، چند بار به گونه‌ای افسون‌ساز از نو سر برمی‌آورد. تصور می‌کنم که اولیس^۱ Ulysse، پس از رهایی یافتن از لاییدن‌های کاربید^۲ Charybde و سرودخوانی‌های سیرن‌ها^۳ Sirènes، تا مدتی دراز در ایتاک^۴ Ithaque، میان خوگبانان خود و در کنار همسرش پنلوپ^۵ Pénélope، می‌باید فراخوانهای آرزو خیزشان را در ژرفای شب شنیده باشد. - سفرهای شبانه‌ام در کودکی، اودیسه^۶ من است. در بازگشت به بندرگاه بر آن می‌شوم که آنها را برای خود بازگو کنم. بدور از خطر، درحالی که کف پاهایم بر زمن تکیه دارد و روشنایی و منطق روز

۱. پهلوان افسانه‌ای یونان که منظومه اودیسه، اثر هومر، درباره کارها و ماجراهای اوست. پس از پیروزی یونانیان در جنگ تروا، اولیس، در بازگشت به قلمرو شاهی خود، ده سالی سرگردانها کشید. - م
۲. گردابی هرنالک در تنگه مسین Messine در فاصله جزیره سیسیل و خاک ایتالیا. - م
۳. دختران افسانه‌ای که در آبهای تنگه مسین جای داشتند و با آواز دل‌انگیز خود دریانوردان را به سوی سنگهای زیرآبی تنگه می‌کشاندند و موجب غرق کشتی‌شان می‌شدند. - م
۴. یکی از جزایر دریای ایونی، قلمرو شاهی اولیس. - م
۵. همسر اولیس که، به روایت هومر، دز غیبت شوهر ده سال خواستاران خود را سر دواند و به پیوند زناشویی اش وفادار ماند. - م
۶. Odyssee، منظومه هومر شاعر باستانی یونانی. - م

بخوبی از من دفاع می کنند، می کوشم تا سایه های شبانه را در تور بگیرم. بی شك، تقلب می كنم. آنچه را كه خوشایند من است برمی گزینم، عنكبوت را وامی گذارم. ولی من در تارهای آن هستم؛ و بدان آگاهی ندارم. به گمان خود، این منم كه می گیرمش، اما خود گرفتارم. با رؤیا بازی می كنم و می پندارم كه رهبری اش می كنم؛ ولی کسی كه به تارهای آن دست بزند، انگشتانش چسبناك می شود. در این بیش از پنجاه سال كه من این تارها را هر روز می بافم، تا نیمی از تنم را در غلاف گرفته اند، گویی كرم ابریشم... - اینك ای چشمان آزادم، رنگ و نیمرنگ پيله را واری كنیم! كرمك مسخره، بر دوك سكس، این دكمه باریك است كه طره بور نخستین رؤیاها، بی آن كه خود بدانند، به گرد آن پیچیده می شود. طعمه ساده دل آرزوهای شهوانی كه از سرچشمه خود بی خبر است و نمی داند به كجا روی آورد! آرزو، آن نخست زاده... همه چیز در اوست، - پاك و ناپاك (این برجسبها تنها در اجتماع است كه روایی دارد، و او بدان وارد نشده است)؛ ولی، همچنان كه در كره فلزی كه نقاشان كهن در پرده های خود به دست بامبینو Bambino داده اند چهره جهان پیشایش نقش می بندد، من در چشمان كودك آرزو، این نخست زاده ما، كوچك شده همه آرزوهای آینده مان را می بینم، - خدایان ناشناخته مان، قله ها و چشمه ها، غرور و مهربانی، آفتاب پیروزیها، سایه نرم شكست ها، دهانهای بسان میوه ها، بازوانی همچون دهانها، لذت شهوانی پیوندها، و مستی دستهای زورمندی كه درهم شان می شكند. این همه، عشق نام دارد. عشق، محور زندگی، كه بر حسب آن كه چرخ به سوی این یا آن يك از زاویه های چند ضلعی محاط در وی بگردد، همان گونه خودخواهی و كینه را نشان می دهد كه وارستگی و فداکاری را، عمل را یا نیروانا nirvâna را، الفاس ناب دوشیزگی را یا سوزش شهوت آلود لبهای مدوز^۲ Méduse و به هم پیچیدنیهای موهابش را... برای

۱. كودك نوزاد در زبان عامیانه ایتالیایی، و كتیابه است از عیسی مسیح در آغوش مادر. - م

۲. نزد برهمنان هند، مرحله پایانی زندگيهای متوالی فرد آدمی در زنجیره تناسخ، و آن رهایی است از درد و دغدغه نيك و بد. - م

۳. ماده غلیظ افسانه ای كه بر سرش مارها با موها آمیخته بودند و نگاهش به هر كس می افتاد سگش می كرد و می كشت. - م

کسانی که از بیرون نگاه کنند، برای بزرگترها، این همه بازی می نماید. و شاید زندگی سراسر بازی باشد. ولی این يك بازی فاجعه آفرین است. و نقش فاجعه از همان نخستین دستبازیه‌ها ترسیم می شود. گرگ بچگانی که سرگرم بازی اند در دیده بی خطر می نمایند. با این همه، آنها گرگ اند. در بازیهای عیسی و یهودا، من جلجتا^۱ را پیشاپیش می بینم.

برگردیم به بازیهای خود ما، بچه‌های آدمیزاد! تا آنجا که به من بازمی گردد، باید بسیار به روشنی بر ضد کیهانزایی (Cosmogonie) فرییدی اِروِس^۲ Eros کودک که خواب می بیند گواهی دهم. من بیشترین احترام را برای شخص فروید^۳ Freud دارم؛ با وی آشنایی داشته‌ام و بیساکتی این ناخدای پیشتاز را گرامی می دارم که، همانند نیاکان بزرگ فیزیکی خود، نخستین کسی بود که جرأت نمود و قاره سیاه جان هوشمند را دور زد. او آنچه را که چشمانش دیده گفته است؛ و همچنین، تا چه تا چه روایت‌های نیمی راست و نیمی افسانه را که کاروانهای ارواح از مدار در رفته نزد این افرانیوش بزرگ آورده‌اند مرتب کرده، برچین کرده، و کلافشان را باز کرده است. برای سده‌های میانه ادراک آدمی - که در آستانه آمدن است - کتاب جامع وی درباره ضمیر ناخودآگاه که سرزمین‌های ناشناخته را وصف می کند، بی شک در همان پایگاهی جای خواهد گرفت که کتاب کسی مانند Pline پلین^۴ کهن - ولی من با یقینی آرمیده اعلام می کنم: این قاره سیاه که او وصف می کند خاستگاه من نیست. من از نژادی دیگرم. نژاد من، در خلال روزگاران، پژواک آوازهای دیگری را در صدف حافظه‌اش با خود می برد: لاییدن‌های غولهایی دیگر و سرودهای خدایانی دیگر.^۵

۱. تپه‌ای بیرون شهر اورشلیم که محکومان به مرگ را در آنجا می کشتند. - م

۲. خدای عشق جسمانی نزد یونانیان باستان. - م

۳. پزشک و دانشمند یهودی آتریشی، بنیادگذار مکتب روانکاوی و روانپزشکی. (۱۸۵۶-۱۹۳۹) - م

۴. دانشمند طبیعی و نویسنده لاتینی که در سال ۷۹ میلادی در آتشفشانی کوه وزوو جان سپرد. (۷۹-۲۳ میلادی) - م

۵. یادآور می شوم که این صفحه - و صفحه‌های پیش و پس از آن - در ۱۹۲۴ نوشته شده‌اند، اندکی پس از دیدارم با فروید و آغاز روابط دوستانه‌ام با وی، - ده سالی پیش از بسیج همگانی ایده‌تئولوژیهای نازی بر ضد او و بر ضد نژاد و تبار اندیشگی اش. - ر. ر.

بگذار با اسطوره‌های اودیپ^۱ Oedipe و الکترا^۲ Electra درد سرم ندهند! اگر هم به فرض پسری یگانگی جان را در ارتباط با محبت‌های فرزندی به اندازه من حس کرده باشد، هرگز کودکی بیش از من سدی را که فاصله سالهای عمر از بزرگترها جدایم می‌داشت حس نکرده است. و آیا می‌باید بیافزایم؟ من هیچ میلی به گذشتن از این سد نداشتم، زیرا جهان بس پخته و رسیده بزرگترها هیچ کششی در من بر نمی‌انگیخت. غریزه کودک که از مالیدن لبان خود به رخساری ریشو یا چروکیده بزار است، و پس از آن که بوسه‌اش دادند گونه‌اش را می‌مالد تا پاک کند، از هر غریزه‌ای سالم‌تر است. زندگی نوزسته برغبت زیر درختان کهن پناه می‌جوید؛ حتی به گرد آن می‌پیچد و بالا می‌رود و از آن خوراک می‌ستاند؛ ولی رؤیاهای بهاری‌اش رو به آنها ندارد. های، درختان پیر، شما در اشتباهید! حتی آنگاه که بازوانی کوچک به گردن‌تان حلقه می‌زنند، این شما نیستید که آنها در آغوش می‌کشند! تا هر دورترین زمان که به یاد می‌آورم، دایره رقص پریان من همیشه غیرتمندانه گرد رؤیاهای بهار چرخیده است. و آن به دو گونه: فرمان دادن، محبوب بودن؛ گرفتن، گرفته شدن، (که این باز همیشه گرفتن است!) - دو چهره نیرو، جریان ریش دوگانه‌اش: یکی در سراسیمگی عمل و دیگری در آرزوی سودایی، (به معنای دقیق: نیروی کارورز، نیروی کارپذیر: یکی خیزاب آمرانه‌اش را سرریز می‌کند؛ دیگری، حریصانه، آرزوی چشمه‌های پیرامون خود را دارد و می‌خواهد فروبردشان...) چشمه‌های جوان، نیروهای جوان. در قلمرو شاهی من - جز در نقش‌های ناخوشایند «چیزهایی که می‌توانند به کار آید»، - هیچ جایی برای گونه‌ها و چشم‌های تابستان نیست... (و اما گونه‌ها و چشمهای پاییز، همان بهتر که درباره‌شان چیزی نگویم!)... دشت آرزوهای من، در زمینه قدرت و مهربانی، با بی تفاوتی

۱. پهلوان افسانه‌ای یونانی، پسر شاه شهر تب، که نادانسته پدرش را کشت و ناشناخته با مادر خود زنانشوری کرد. - در مکتب روانکاوی فروید، عقده ادیپ اشاره است به حسادت پسر نسبت به پدر خود. - م.

۲. دختر آگامنون، شاه و پهلوان افسانه‌ای یونانی، که به تحریک همسرش کشته می‌شود. الکترا، پس از ماجراهای چند، برادر خود را واهی دارد تا کشتگان پدر را، از جمله مادرش را، بکشد. عقده الکترا در مکتب یونگ اشاره به حسودی دختر نسبت به مادر دارد. - م.

در مرز پیران متوقف می‌شود. و از دید کودک، بزرگترها خیلی زود پیر به شمار می‌آیند! در دیده من، سی ساله‌ها بستر هستی‌شان را بتمامی پر کرده بودند. و اگر باز پس از آن می‌زیستند، این بیش از سهمی بود که سزاوار آن بودند. من سر بدخواهی نداشتم، و ایشان را بدان سرزنش نمی‌کردم! و اگر می‌توانستند بیش از سهم خود برگزینند، بر آنها رشک نمی‌بردم. کاش همینقدر می‌توانستم به میوه‌های زرین هیجده سالگی دست یابم! . . . هفده هم بس بود! . . . و شایان توجه است که با آن که خود کودک بودم، این کودکان نبودند که بیش از همه به خود جلب می‌کردند؛ ناتوانی هاشان بیش از اندازه برایم محسوس بود. ولی در جهان کوچک و بسته با غم که نخستین روزهای ژوئن حد دیوارش بود، آوریل چهره افسونگری داشت. نوزده سالگی دیگر دومین دور شکفتن گل‌های بهار بود، با رنگهای رخشان، نه چندان مهربان. و اما آن سوی بیست سالگی، با خود می‌اندیشیدم که اگر سرنوشت با من سرگشاده‌دستی داشت و من می‌توانستم از آستانه بیست و پنج سالگی بگذرم، همگی پیمانانه لبریز زندگی‌ام را گرفته‌ام و داده‌ام: از آن بیشتر، دیگر تجملی بیهوده بود! آماده بودم در این باره سند معامله‌ای را امضاء کنم: همینقدر به من تضمین دهند که تا آن زمان زنده خواهم ماند! بر نقشه بندرگاه‌های دریای زندگی‌ام، آنجا بود که مرزهای جهان آباد پایان می‌یافت. . . .

بدین‌سان، هر چه هم قلمرو خاص فعالیت من محدود بوده باشد. این دریای درونی که آغوشش را بر اودیسه آینده‌ام می‌گشود، چه رازها که برایم در برداشت! چه قدر در دیده‌ام تیره و نفوذناپذیر می‌نمود! زیر کرجی‌ام، دریای بی‌پایاب. زیر پاهایم، موج بی‌آرام در جنبش، لرزش آبها، پولکهای آینه‌سان پرتوافشان در آفتاب، و در پیرامون من، این پرده‌های مه، متراکم همچون باران خاکستر، که صخره‌های زیر آب و شکل کرانه را پوشیده می‌دارند. . . . ورزش باد بناگاه گوشه‌ای از آن را می‌درد؛ ژنده پاره‌های مه روی برهنگی زمین که يك دم از خلال آن دیده شده است بی‌درنگ بسته می‌شود. . . . و با این تکه‌های پراکنده زندگی که چشم همچون شاهینی در پرواز به متقار می‌قاید، هوش، افسانه‌ها، غولهای یکچشم، پریان دریایی و خدایان دوزیسته می‌سازد. . . .

از شش یا هفت سالگی ام - (بی شک بسی زودتر از آن، ولی به یاد نمی آورم) - من بازی با پرهایی را که از بالهای رؤیای شبها و روزهایم می افتاد آگاهانه آغاز کرده ام، - دیده های این یا آن سوی پلکها، این راه بند باریک که هوش کودک به یک خیز از آن می گذرد. . . - و در حدود یازده دوازده سالگی، من دیگر در هنر به هم چسباندن تکه های آرزوها و دیده های زندگی ام استاد بودم.

درحقیقت، این کار پیوند دادن چیزهای متضاد بود. زیرا، خیلی زود توانستم بینم، و خیلی زود آرزو در من پر گرفت. و خیلی زود هم دریافتم که واقعیت با آرزوهایم سر مخالفت دارد. ولی من نه از دیدن چشم پوشیدم، نه از آرزوهایم. و، در انتظار آن که بر بالهای کوچکم پره های زور و توان احتمالی ام بروید، و آن برای آرزوهایم چنگالهایی فراهم آورد تا بر واقعیت چیره شوند، تصویرهایی خوشایند از جهان واقعی برمی مکیدم و، تنها، در خاموشی، انگبین منع شده رؤیاها را از آن می ساختم. آنجا، همه چیز از من فرمان می برد: چهره ترس آور طبیعت، - آن آسمان که خیره ام می کرد، همچنان که بسیار پیش از من نیاکانم وداها^۱ Vedas را، آن چشم که مژه هایش باران است و ابروانش ابرها، و به یک سان پرتوهای زندگی و مرگ می افشاند، سرما، گرما، شادی، بیماری. . . و از من فرمان می برد آدمی - این جانور کندذهن پشمالو، عرق آلود، بدبو و خُرخرُو، که خودم از آرد درشتش سرشته بودم، و جنسش - همان جنس من - به چشمم بیگانه می نمود، و او هر روزه با تماس زمخت و مهربان نما و نفرت انگیزش آزاده ام می داشت. ولی، در این باغ گیاهان^۲ که بوی باغ وحش می داد، در میان قفس های میمونها و چاله های کنام خرسها، محوطه ای بود برای آهوئی که از چشمه ها می نوشیدند، و برای پرنندگان افسونساز بر شاخه های درختان پرشکوفه، - نام آن، باغ آرزو. آیا امکان داشت که آن نیز، مانند آنچه در

۱. منظور قبیله های باستانی آریایی است که به هندوستان رفته اند و متن های مذهبی آیین برهنی - از جمله، اوپانشادها - یادگار آنها است. - م.

۲. Jardin des Plantes، باغی است در پاریس که مجموعه های گیاهان در آن بررسی و نگهداری می شود و در بخش کوچکی از آن برخی جانوران هم هستند. - م.

گرداگردش بود، از همان لحیزی باشد که آدمیان اند؛ - آری، بود آمیخته به انگزد که منقارهایی را که در آن نك بزند زندانی خود نگه می دارد. . . آیا من هرگز موفق شده‌ام که نكم را از آن بیرون بکشم؟ چه حیلها که زندانی به کار نمی زند که خود را آزاد شده بپندارد! آرزو نام عوض می کند، هدف و شکل عوض می کند، ولی چشمه اش را عوض نمی کند، همان آرزو می ماند: جهش قطره زندگی جوشان که می خواهد بارود یکی شود. سگس جزدالانی برای آرزو نیست. نخستین دالان. ولی نه یگانه دالان: دل و اندیشه می توانند دالانهای دیگر و دیگر و باز دیگرتر، تا بی نهایت، به روی خود باز کنند، - همه شاهراههای عشق و نبوغ. ولی او همچنان نخستین می ماند، نماد زنده توان آفریدن. خردمندی اقوام بزرگ پیشین بر این نکته نيك آگهی داشته است. و زمین نخستین خرسنگهای خود را رو به آسمان نشانه رفته است، - که گواهی شان برجاست.

بی آزر می مطلق و پاکی مطلقم در دوازده سالگی. آرزوی بیکران که هیچ مرزی نمی شناسد، نه از آن رو که مرزها را انکار می کند، از آن رو که خبر ندارد. جان یا تن، همه یکی است؛ و همه چیز همان يك تن است. حوا هنوز از آدم برکنده نشده. چه کسی از هم تمیزشان می دهد؟ . . . در «افسانه زرین»^۳ آمده است که چون مریم عذرا درگذشت و پیکرش را می شستند، آن تن معجزآسا با چنان فروغ نرم و بس روشنی می درخشید که هیچکس، حتی آنان که بر او دست می کشیدند، نتوانست ببیندش. . . پیکر آرزوی من نیز در پوشش آنچنان پرتوافشانی بود که چشمان کودکانم نمی توانست ببیند و دستهایم نمی توانست به آن برسد. بزحمت اگر سایش نرم گذارش را، بسان آب روان یا يك دسته مو، بر چهره ام حس می کردم؛ در دهانم گویی نفسی از دهانی دیگر می وزید، و در دلم جوی مهربان نگاهی روان بود. ولی انگشتان لیزانم در تاریکی شب گرم جز يك بچه عجیب آدمیزاد نمی یافتند، گرفتار در کالبد جانوری ناشناخته، و می کوشیدند تا بشناسندش. . .

بدرستی کی بود؟ . . . آری، به گمانم در فاصله ده تا دوازده سالگی،

پیکر يك دختر بچه که به نیم نگاه دیده و برگزیده بودم. و کماندار ظاهر شد. نه بر زره پیکر کودکانه، بل بر زره اندیشه‌ام، انگشت شست استاد هنرمند را حس کردم که مرا می‌آزمود. به من گفت:

«از آن تو است، بگیرش! با خود ببرش به کرجی رؤیایت!»

دخترک را گرفتم. خوب می‌دانستم که از آن من نیست. همچنان که در «اورشلیم آزاد شده»^۱، اثر تاس^۲ Tasse، که ژوهاننو^۳ Johannot به تصویرها آراسته است و یکی از نخستین کتابهایی بود که من، بی آن که درست بفهمم، در آن آموختم چگونه به زبانی الکن سرود لذت بخش شعر و عشق را سردهم. من در آن باغ‌های آرמיד^۴ جز سایه‌هایی را در آغوش نمی‌گرفتم. ولی، مگر بیش از این چه می‌خواستم؟ دلبری واقعی به چه کار می‌آمد؟ اگر من بجای شهسوار دانمارکی داستان بودم، به هیچ‌رو نمی‌گذاشتم که همسفر بس زیرکم سراب رؤیایم را از من بزددد. - ولی کسی بر سر آن با من به دعوی برنخاسته است. و من توانسته‌ام آن را در سراسر زندگی‌ام در کرجی خود گردش دهم. ولی سایه دلبر عوض شده؛ و کشتی من، دزد دریایی، بارها محموله دختران ربوده شده‌اش را تجدید کرده است. در آن میان، چند باری هم پسرانی یافت می‌شدند. - پس بیباکانه به این موضوع ناشایست پردازیم!

های، مردم، این غلغله چیست که پیرامون بازیهای طبیعت به راه می‌اندازید! برخی تان در دفاع از آن، و برخی دیگر برای محکوم کردنش! . . . «این همه هیاهو برای يك نرماده! . . .» مگر کاری فوری‌تر از این ندارید؟ . . .

من بویژه از آن‌رو بیشتر در این باره حق سخن گفتن دارم که اگر، در پهنه اندیشه، هرگز حد و مرز کاملاً روشنی میان هزار و يك چهره عشق ندیده‌ام، همیشه، در عرصه واقعیت، رفتارم مانند شما بوده است، شما، ای کسانی

۲۱. منظومه‌ای است اثر شاعر ایتالیایی il Tasso (۱۵۹۵-۱۵۴۴) - م

۳. گراوورساز فرانسوی (۱۸۲۵-۱۷۹۸) - م

۴. Jarqins d' Artnide. در منظومه تاس، آرמיד زنی است دلفریب که با لذت‌های جادویی باغش

زنو-شهسوار صلیبی- را از سپاه خود دور نگه می‌دارد. - م

که مردم آن سوی مرزها را محکوم می کنید. رؤیای من، نه تنها رؤیای شبانه، بل آنچه با چشمان گشاده و خوب گشاده به روی جهان، چشمان خنده‌ناک و اندیشمند، می بینم، هرگز در عشق «شایست نشایستی» نشناخته است، - مگر بیرحمی که اندیشه‌ام را برمی شوراند. آن کس که لذت خود را در رنج و آزار دیگران بجوید، نزد من بدتر از يك جانور بوگندو است. از او اغم می نشیند. ولی خندهٔ اروس^۱ Eros با آن چشمان دیوانه‌آسا، چشمان خردعندش،^۲ برایم زیباترین موسیقی است که خاموشی فضاهاى بیکران را آکنده می دارد.

اروس نه سفید می شناسد نه سیاه، نه نژاد، نه ملت، نه پیوندهای خانواده یا اجتماع، نه سال عمر، نه جنس، نه دختر، نه پسر. اروس در همه آن چیزی است که خواهش آرزو دارد، روی زمین باشد یا در زمین، هم در جوهای هوا و هم در جوهای آب، در پوشش پشم یا پر، و در پوسته درختان، در بافت نرم پوست سفید یا گندمگون که شیرهٔ زندگی، سرخ، گلگون یا زرتاب، آغشته‌اش می دارد. اروس در اندامهای من است، در اندیشه‌های من، در هر آنچه می بینم و دست بر آن می سایم، و در همه آنچه می شناسم. او در عشقهای من، دوستی‌های من و دشمنی‌های من است؛ در خرد من، در خدای من، در خدایان من است. هر جا که فوارهٔ سوزان جان برمی جهد، او هست، - جان، که تاخت می آورد و می خواهد که رود زندگی را، راه شیری کهکشانی - این دلدار ناشناخته - را، با بذر زندگی خویش بارور کند.

رؤیای من قلمرو شاهنشاهی اروس است. خورشیدش هرگز در آن غروب نمی کند. هیچیک از استانهای این قلمرو نیست که من، در اندیشه، به اکتشاف آن نپرداخته باشم، - بی آرم دروغین و بی خواستاری ردیلاته، به انگیزهٔ کنجکاوی سالم يك فرزند آزاد زمین که برادرانه عاشق هر آن چیزی است که نفس می کشد و، در خون رگهای خود، به همهٔ تمامی آرزوهای در گذر گوش می دهد. گرایش طبیعی سرشت من، از همان نخستین ساعتی که یاد آن در من مانده است، آن نبود که در دیگران بنگرم و بررسی کنم،

بلکه بی هیچ درنگی در آنها بهخزم. يك نگاه گذرای فلان سگ، یا گربه، یا چاریابی که با چشمان آرمیده در چمنزاری خواب می بیند، کافی بود تا من در ژرفای غارشان فرو روم. اینچنین شیفتگی را گوته^۱ نیک می شناخت؛ اما با لرزه وحشت و بیزاری خود را از آن بازمی داشت. من، نه. نزد آنها، من خود را در خانه خویش حس می کنم. و همه چیز خانه من است. هیچ مدعی نیستم که این کشش در من از سر پندار نباشد، و آن زمان که گمان می کنم از خود بدر آمده در دیگران رفته‌ام، به همان گونه که در خوابهای تودرتو می بینم، تنها از يك اطاق به اطاق دیگر خانه خودم رفته باشم. این ممکن است. ولی خلاف آن نیز. تازه، چه می دانم؟ و شما خود بیش از من چه می دانید؟ برای چه خانه‌ام میان من و همه موجودهای زنده مشترك نباشد؟ و چه کسی به شما می گوید که من (همچنان که بسیار کس از آدمیان و جانوران) کلید اطاقهای دیگر را ندارم؟ اگر من این را نمی توانم ثابت کنم، شما هم خلاف آن را نمی توانید. آنچه مسلم است، من از این پنداشت، مانند دستی که روی دستی باشد، مستقیماً بهره می گیرم. نگاه آدمی یا جانور گویی مرا می نوشد. و جنبش گردوبن کهنسالم، آنجا، روبروی تختخوابم، در اطاقم در ویلنوو که در آن سرگرم نوشتنم، لرزش خط شاخه‌های تناورش که رو به آسمان خیز برداشته‌اند، همچون فریادی در اندامهایم طنین دارد؛ و، در زمانی به کوتاهی درخشش برق، من نیز مانند فشفشه‌های آتشبازی از سوی تنه و بازوهای درخت بریاره^۲ Briarée به آسمان پرتاب می شوم. - ای آدمیان و جانوران و گیاهان، و شما، ای کوه‌هایی که آهنگ لجوجانه نیمرخ‌تان، همچون سپاهی حمله‌ور که بالا می روند و فرومی افتند، از هنگام نوجوانی پیوسته مستم کرده است، - و شما، ای موسیقی دشتهای موج‌زن و رودهای پریچ و خم، که به آریه‌ای از نوای فلوت بر نسج در جنبش و تاب نغمه‌های ویولون می مانید، ای سرزمین نیورنه‌ام، ای خواهر همه سرزمین‌ها، معشوقه و مادر و دختر همه زنده‌ها، زیرا همه چیز همان يك جوهر است که همه چیز از آن پدید می آید و همه چیز بدان باز می رود، -

۱. نویسنده و شاعر بزرگ آلمانی (۱۸۳۲-۱۷۴۹) - م.

۲. غول افسانه‌ای، فرزند آسمان و زمین، که پنجاه سر و صد دست داشت. - م.

من که با شما همه خویشاوندی دارم، مانند همه‌تان دوست می‌دارم و فرزند می‌آورم، رنج می‌کشم و لذت می‌برم. اروس، کیهانخدا، مرا در رؤیایم همچون ژوپیتر به همه شکل‌های مجاز و ممنوع درآورده است - (مجاز و ممنوع از سوی چه کسی؟ شما، ای روستاییان ناتراشیده که گرد تکه زمین‌تان پرچین‌هایی از بوته‌های خاردار می‌نشایند و دیوارهای الواح دهگانه دین‌تان و مجموعه قوانین مدنی‌تان را با ته بطریهای شکسته مسلح می‌سازید. . . من هیچ سرزنش‌تان نمی‌کنم. شما روستاییان، کشتزارهایتان را نگهدار باشید. من نیز آنگاه که به خانه بازمی‌گردم، می‌دانم چگونه نگهدار کشتزارم باشم. . .) - ولی رؤیا به هیچ مرزبندی از سوی آدمی تن نمی‌دهد؛ و همچنان که آن انگلیسی^۱ که آرواره‌ای همچون سگ داشت درباره دریای سرخ می‌گفت، فراتر از آستانه آن فرمانهای دهگانه^۲ دیگر روایی ندارند.

باری، من در قصه‌های صد هزارویک شب (و به همان اندازه هم روز) خود که سلطانهام شهرزاد از اوان بلوغ برایم حکایت می‌کند، - و او یک روز هم از باز کردن و افشاندن کلاف نخ زرین آریان^۳ Ariane در کوره‌راه‌های درهم شده لایبرنت^۴ Labyrinthe من بازنایستاده است، - همه را دوست داشته‌ام، در همه عشق یافته‌ام. و رؤیای من، در آن زمان که پسری نوریس بودم، بسیار معصومانه، به گلهایی از تازه پسران آراسته بود، همان‌گونه که به دخترکان. من آنها را - مگر به ندرت - از دکان محقر تصویرهای مبتذل و کمتر گیرای زندگی هر روزه به دست نمی‌آوردم، بلکه از مغازه بزرگ کتابها و پندار. بدین سان، ویکنت رنه دوشاتوبریان ۵ viconte René de Chateaubriand

- ۱ منظور ژنرال انگلیسی لرد کچنر است Kitchener، که در سفر دریائی مأموریت به هندوستان، افراد خود را از پایبندی به احکام دینی، پرهیز از قتل و زنا و غیر آن معاف داشت. - م
- ۲ ده فرمانی که در طور سینا به صورت لوحه‌های سنگی به موسی داده شد. - م
- ۳ دختر شاه افسانه‌ای کرت که به دلدادگی خود آموخت که برای پیدا کردن راه بازگشت از لایبرنت رشته نخ‌ی را برای نشانه به دنبال خود رها کند. - م
- ۴ به روایتی، آرامگاه یکی از فرعونهای مصر که دارای اطاقهای بسیار، همه عین هم، بود چنان که بیرون آمدن از ساختمان برای کسی که سر خود بدانجا می‌آمد امکان نداشت. و به روایتی دیگر، کاخ مینوتور در جزیره کرت، با ساختمان تو در تو و دالانهای پیچ در پیچ. - م
- ۵ نویسنده فرانسوی (۱۸۴۸-۱۷۶۸)، از پیشگامان رمانتیسیم. - م

یکی از رؤیافروشان من بود - (آیا امکان داشت که از آن بر خود بیالذ؟) - و رؤیافروش دیگرم تاس بود. انتخابی بدتر از این هم می توانست باشد! . . . چه قدر من با کلورند^۱ Clorinde و اوتوگامیز Outougamiz خوش بوده‌ام! با چنان دلدادگانی، تنها سخن از عشق نمی توانست برود. بازیهای زورورزی، دست کم، به همان اندازه بازیهای مهرورزی در برنامه مان جا می گرفت، و - اوه، دوستان نیک اندیش صلح خواه من که چشمانتان را از تعجب فراخ می گشایید، روی تان را بپوشانید! - من در سراسر کودکی ام شوریده وار جنگیده‌ام. برای افتخار و در راه عشق. در کنار دوستان و دلدادگان و همسران دختر و پسر، یا بر ضدشان. با آنها، جنگ زیبا بود. و باز زیباتر، بر ضد آنها. زیرا نبردمان از عشق نیرو می گرفت. و، پیروز یا شکست خورده، همه برایم غنیمت بود، زیرا من هم این بودم و هم آن. ما حتی می توانستیم خوشیهای مرگ را به هم ارزانی داریم، چه تانکرد^۲ Tan-crede در یک آن می توانست به قالب کلورند درآید، و هر دو یکدیگر را در بیشه های باغ آرمید بازیابند. همه چیز بازی بود، این گل زندگی. و درخت، پیش از میوه دادن، باید به گل بنشیند.

ولی، هر چند که بوستانم به آزادی همه گلها را رویاند، بی آن که باغبان خواسته باشد میان این و آن، میان فرزانه و دیوانه، یکی را برگزیند، آنگاه که می بایست میوه ها چیده شوند، من بودم که انتخاب کردم.

چه کسی انتخاب کرد؟ من، همین پسرک نرم استخوان، شکل پذیر بسان موم نیم گرم؟ من، این مرد گنده کودک مانده (بمانند همه برادران مرد من)، دستخوش هزار نفس هوا و هوس که موجهای آن همه جانوران معلق در آکواریوم جهان را درمی نوردند؟ من، یا بستگان من؟ سده هایی که وارث آنم، یا سده هایی که من در شمار نیاکانش خواهم بود؟ یا غریزه سالم نژادم که، نبردکنان، زیست و می خواهد زندگی کند؟

من انتخاب کردم. اورانی^۳ uranie زیبا در قلمرو خدایی رؤیا،

۱. دختری دلفریب از مسلمانان در منظومه «اورشلیم آزاد شده»، اثر تاس. - م.
۲. از جنگاوران صلیبی در منظومه تاس، دلباخته کلورند که ناشناخته او را در جنگ تن به تن می کشد. - م.
۳. یکی از خدایان نه گانه زن، حامی هنرها. قلمرو خاص او اخترشناسی بوده است. - م.

آن سوی اخلاقها و پندارهای اخلاقی، فرمان می‌راند. او یکی از پرندگان بزرگ و آزاد اندیشه من است، پرندگانی که در اثیر تنفس ناکردنی و بی‌لک در پروازند. ولی در ملک کوچک اندیشه، در این باغ میوه زندگی زمینی ام، هرگز به آنها اجازه نداده‌ام که نشیمن کنند. شما، ای پرندگان بزرگ، محصول سال مرا به باد غارت خواهید داد. به جایگاه فضائی تان بازگردید! - در پهن دشت شبیه بازار آدمیان، زیر دایره نورانی خورشید هر روزه، من همیشه احساس بیزاری غلبه‌ناپذیری در برابر آنچه مردم شایسته نام «خلاف طبیعت» بدان داده‌اند داشته‌ام. . . اما «خلاف طبیعت» کدام است، نمی‌دانم. همه چیز در طبیعت است، هم بر وفق آن، هم خلاف آن. مردم شایسته‌ای که به نام طبیعت فرمان صادر می‌کنند، مرا به یاد آقای پوانکاره Poincaré می‌اندازند که به نام میهن سخن می‌گفت، یا به یاد بابا ژانویه که به نام خدای مهربان حرف می‌زد. . . «مرده‌ها، بریا!» می‌توان آسوده‌خاطر بود، مرده‌ها اعتراض نمی‌کنند. هر کسی طبیعت خود را مطلق طبیعت می‌نامد. چنین نیست! . . . ولی بر وفق طبیعت یا خلاف آن هر چه خواهد گوباش، طبیعت در من بیش از آن فرانسوی است که سرود عشق مرا در پیکر لطیف زن محصور ندارد. و من زندگی، «بزرگ مادر» را بیش از آن دوست دارم که، با دلسوزی همچنان که با بیزاری، از گردباد برانگیخته از سوی منحرفان جنسی که با گله‌گزاری بی‌آزم و غرور شرمسار خود گوش اروپای امروزه را آزار می‌دهند روی گردان نباشم. . .

ای دوستان که در مسیر گاه به راست و گاه به چپم از پی من می‌آیید، می‌دانم که سخت به زحمت خواهم توانست شما را در راه گم نکنم. بویژه شما «همسفرانم» را، شما فرانسویان که همیشه راست به پیش می‌تازید و در راهپیمایی تان، کولیبار بر پشت، هر بار خیلی بیش از تنها یک ایده با خود بر نمی‌دارید. شاید در دیده شما روشن ننماید که اندیشه توانسته باشد همان راه عمل را در پیش نگیرد. زیرا، نزد شما، نخست عمل است. اندیشه‌گو تدبیر کار خود کند! ولی، گفته‌ام، برای من اندیشه آسمان است و عمل باغ

۱. دولت‌مرد فرانسوی که در زمان نخستین جنگ جهانی رئیس جمهور فرانسه بوده است

من. در باغم، من کشت می‌کنم؛ در آسمانم نیز. و هنگامی که خم شده، عرق بر پیشانی نشسته، خاک باغم را در چار دیواری زمینی که به من داده شده با بیل زیر و رومی‌کنم، کشتزارم را با آسمان بالای سرم گسترش می‌دهم و، بسته به چرخ‌رخشنده در پهنه شب، گرد محور نادیدنی می‌چرخم. دوستم، بر من مخند! مگو، ای حلزون:

«این پر بلند است!»

از همان بلندی است که، دیر یا زود، رگبارها، یخچه‌ها، و بهار تازه به سویت خواهند آمد. ای روستایی، شناختن معنای پیشگویی‌های اختران خوب است. در حال است که من عمل می‌کنم. در ممکن است که وجود دارم، - در آنچه خواهد شد، شاید. آنها به هم زبانی نمی‌رسانند. ولی یکی شان (آسمان) آن دیگری را (کشتزارم را) روشن می‌دارد. - و من صاحب اختیار کشتزارم می‌مانم.



های! اوهوی! همراهان من، هنوز آیا به دنبال من می‌آید؟ . . . شما را من، همچون مذاکره‌کنندگانی که چشم بسته به درون یک دژ محاصره شده می‌برند، به هر سو چرخانده‌ام. راه‌مان را از سر بگیریم! این بار مستقیم خواهیم رفت. آریان رهبری‌مان می‌کند. . .

«آریان»، «محبوب نامیرا». . . از دوازده سالگی مرا در تصرف خود درآورده، و از آن پس دیگر هرگز رهایم نکرده است. بسیار خوب می‌داند که تنها گذاشتن تزه Thésée چه سختی‌ها برایش به بار آورده است. شب و روز با من است؛ سرسفره‌ام، هنگام کارم، و در بسترم با من شرکت دارد. اندیشه‌هایم را با موهایی خود فرومی‌پوشاند. آریان، دوست داشته و دوست دارنده جاوید، شعله خاموش ناشدنی. . .

من تنها کسی نیستم که او شبهایش را گرم می‌دارد. هر که توانسته باشد سرپوش تن - این فانوس کورسورا که روح بخاموشی در آن می‌سوزد - از روی میلیونها جاندار بردارد، از چشمان آن دل‌داده خیالی که بیدار است

۱. شاه افسانه‌ای یونان که به جزیره کرت رفت و با یاری آریان، دختر مینوس شاه کرت، او را که از آتن قربانی می‌گرفت کشت و همراه آریان از کاخ او که لایرنت نام داشت گریخت. - م

حیرت زده خواهد ماند. چشمانی، گاه مانند فروغ یکنواخت چراغی روشن بنرمی، و گاه مانند فواره صاعقه آسای نورافکن های برقی. هر کسی پنداشت روشنایی عشق را در خود دارد، که فروزان نگهش می دارد و می پوشاندش و ما آن را به کسانی که بیش از همه دوست می داریم نشان نمی دهیم. زیرا هنگامی که دل به آنها می سپاریم یا آنها به ما دل می سپارند، آنها و ما جز بخشی از دل مان را نمی دهیم. وفادارترین شوهران و همسران مرتکب زنا می شوند. آنان هوس فرییکار را در ته توی خانه شان پنهان می کنند. - چه می توان کرد؟ همه چیز را می توان داد، تن خود، ایمان خود، اراده خود را می توان داد، رؤیای خود را نمی توان داد.

آریان شهبانو است. شهبانوی غالباً گنگ يك شاهنشاهی بس محقر. ولی نزد من، او گنگ نبوده است! سرود می خواند. بی آن که خسته شود، سرود می خواند. و من از گوش دادن به وی هرگز خسته نمی شوم. ای عشق، با سرود تو است که اندیشه هایم می شکفتند. و این سرود بهاران هنوز هم زیر موهای سفیدم آنها را می شکفتاند.

خدایا! چه بسیاری از زندگیهای شکوفان! ولی چه کم اند کسانی که آنها را دیدن می توانند! زندگی ها خود از یکدیگر بی خبرند. گلهای شان چیده می شوند. می پژمرند. یا به آهستگی درجا می میرند. . . نه! نه! من می خواهم که آنها زنده بمانند و میوه های شان را به بار آرند. و روشنایی روز در خود غوطه ورشان کند. نباید این میوه ها، همچنان که جنین در گرمای کرخ کننده زهدان در زن آبستن، پیچیده بمانند، یا بسان آن میلیونها مردم زنده باشند که خسیسانه روی رؤیاهای خود تا شده به آن چسبیده اند، - تو گویی پيله های کرم ابریشم اند که تارشان را مرگ باز خواهد کرد. ولی ما برای رها شدن به هیچ رومنتظر مرگ نخواهیم ماند. ای میوه های من، زندگی کنید! نشستن روی تخم های رؤیای خویش کار نیست. ای پرنده روح از تخم بدرآ. ای نطفه زندگی که در من کاشته شده ای، به روز سلام کن، زنده باش و به نوبه خود زندگی ببخش! تخم زندگی بپاش! به پرواز درآ! - و اینک، من و تو، ای کماندار! زمان فرا رسیده است. زه کمان کشیده شده، مرا، تیر را بپران!

من پسرکی دانش آموز دبیرستان بودم، در شهرستان نیورنه، در کلاسی

متعفن از بوی بخاری چدنی که آتش سرخش کرده به سفیدی رسانده بود، و بوی کفش‌های چوبی که برف آن آب می‌شد، و زیر جامه‌های ترشیده از عرق تن و چس، - همنشین دوازده‌گوساله جوان که پوزه‌شان را در آخور کتاب درسی‌شان فروبرده، زیر جلی یکدیگر اینشگان می‌گرفتند، خمیازه می‌کشیدند، با بینی‌شان ور می‌رفتند، یا، زبان یک‌گز بیرون آمده، برای دخترخانم‌های مدرسه شبانه‌روزی نامه‌های پر آب‌وتاب دلدادگی می‌نوشتند، - و این هنگامی بود که من در پناه فرهنگ لاتینی - فرانسه‌ام در تلاش آن بودم که روی دفتر پاکیزه با کاغذ راه‌راه که صفحه پایانی اش به نقشه رنگ‌آمیزی شده فرانسه و هشتاد و شش شهرستانش آراسته بود، نخستین تیرهای داستان‌پردازی‌ام را رها کنم. تیرهایم پر دور نمی‌رفتند. من از هر چوبی، جز آن که از خودم بود، تیر می‌تراشیدم. جرأت آن نداشتم که از هیزمدان خود برگیرم. چوب‌دیگران را می‌زدیدم، آن هم چه! گزارشهایی از سفرها و ماجراها که به شیوه‌ای خنده‌آور با شیفتگی زود رسم برای توتاتس^۱ Teutatès گولوایی آمیخته بود، و زبانی دراز که زنجیرهای سیمین قافیه‌های پرطنین و واژه‌هایی همچون کوبش سنج از آن آویخته بود، - در همان راستای آن شاعر وکیل دادگستری، گرمی داشته بورژوازی دیوانی، کورنی^۲ Cor-neille بزرگ، آن^۳ «ore rotundo». و من نیز، پسری چهارده ساله، نمایشنامه‌ای کلاسیک به نظم حماسی پرمطراقی دوازده هجائی پس‌انداخته‌ام! اما تنها واژه‌های از دل برخاسته‌اش از زبان دختر دلداده داستان بود. و آن دختر دلباخته سیلدووا Sylдова نام داشت، - برگ گلی که از باغ شاتوبریان برکنده بودم. . . و او شبهایی چند، چسبیده به پوست تم، زیر یقه پیراهنم، درست نزدیک چهره‌ام که روی شانه کج مانده، خوابیده بود و بینی‌ام، بینی سگ جوان پراشتها، او را بوییده بود. هه، چه نیرویی در نامهای زیباست که باز تصویرهای دیگری می‌آفرینند!

دبیر جوان آسانگذارمان کاری به من نداشت. خود را به ندیدن می‌زد.

۱. خدای قبیله نزد مردم سلت. - م.

۲. شاعر درام نویسن کلاسیک فرانسه (۱۶۸۴ - ۱۶۰۶) - م.

۳. «دهان گرد شده»، کنایه است از کسی که به شیوایی سخن تواند گفت. - م.

اما يك بار دید. برگ کاغذی را که تند و بدخط می نوشتم از دستم گرفت. از شرمساری سرخ شدم، گمان کردم که تنبیهم خواهد کرد. . . (که آن چیزی نبود!) . . . گمان داشتم که بر من خواهد خندید. . . ولی خواند، با خشخوشی لبخند زد و، بی آن که چیزی به من بگوید، تته پته کودکانه ام را به من پس داد. از آن پس او وانمود می کرد که مرا سرگرم خواندن کتاب درسی ام می پندارد؛ ولی ما، از فراز کتاب، با هم نگاه همدستی مبادله می کردیم. او را هیچ فراموش نخواهم کرد. نامش را در یاد خواهم داشت. آن برادر بزرگ جوان، نامش مونژن Mongin؛ بیست و پنج سال هم نداشت. دوستدار شعرهای زیبا بود، همچنین شعرهایی که کمتر زیبا بودند. . . اهمیت ندارد! او سخن خدایی سرشت را که گشاینده دروازه رؤیاست دوست می داشت و به من آموخت که دوستش بدارم. . . رؤیا به روی او زود گشوده و باز بسته شده بود: سال بعد، او درگذشت: سه ماهی می شد که من به پاریس مهاجرت کرده بودم. اکنون من به سال از او بزرگترم. از فراز پنجاه سالی که گذشت، - و از فراز گور او، - لبخندش را به وی پس می دهم و می گویم: -

«سپاسگزارم.»

اکنون ما - آن مرده جوان و من زنده پیر - نزد هم می توانیم اعتراف کنیم که نشر ما و نظم ما (چه او نیز شاعر بود) به هیچ نمی ارزید، ما هنوز در برزخ هنر کورمال می رفتیم، - در مغازه های بزرگ واژه های ساخته و پرداخته، پوشاک آماده، همه بر يك الگو، ارزان، سخن از پیش برش یافته و دوخته که چشم به راه اندیشه است: نیمتنه، جلیتقه، شلوار ماهوت کلفت، با دوخت ماشین، که يك دکمه هم کم ندارد. خوب، اندیشه، برو آن تو، کونت را آنجا جا بده! . . . بیچاره اندیشه! هنوز جرأت نمی کند که کون داشته باشد. به آن زنهای مقدس می ماند که می ترسند خود را برهنه ببینند. . . در چهارده سالگی، انسان از شناختن اندیشه خود دچار شرم می شود. حیا وامی داردش که آن را با اندیشه دیگران بپوشاند.

با این همه، ما می اندیشیم! اندیشه آزارمان می دهد. . . پدر ما آدم، آن دم که سیب را در پای درختش گاز می زد و فرو می داد، ا بیهوده چشمها را

از برهنگی خود برمی گردانند. سایه اش را می دید که دراز می شد. . . . Ee ce ! ego ! آه! چه دردسری! پرده فرو افتاده است. . . تو می توانی انکار کنی، دوست من! مثل آن است که بینی ات را در وسط چهره ات انکار کنی. اینک، اندیشه تو! حق خود را و حساب خود را طلب می کند! یا آن، اگر توانش در تو است، کنار بیا! اهل گذشت نیست، گرسنه است.

در حدود پانزده سالگی، در تبعیدگاه تازه ام در پاریس بود که دروغی که اندیشه ام را چونان جامه ای می پوشاند برکنده شد، و من آن را برهنه دیدم، هیچ زیبا نبود. لاغر، با سینه ای تنگ، شانه ها خمیده، بازوها و ساقهای پاستخوانی، اندامهای دراز بورگونیایی، باریک و بی تناسب، همچنان که پیکر نوجوان من، شکل ناگرفته، رنگ پریده، گیاهی در سایه روییده. ولی در هردوشان - اندیشه و تن - چه گرایش آرزومندانه ای به روشنایی بود! آه، روشنایی، زیبایی، و آن هر دو چه دور بودند از این! دلم خون می ریخت. . . کجا بیابمت؟ بی تو زندگی نمی توانم کرد. و من دروغ نمی توانم گفت. هیچ جا نمی بینمت، نه بیرون از خودم، نه در خودم. جز زشتی، جز اندوه، و جز ناتوانی ام چیزی نمی بینم، - هیچ انگیزه امیدواری ندارم. بدبینی خردکننده این نخستین بهار، این فصل زیبای عمر، چنان که می گویند، «سن و سال ژولیت^۲ Juliette». . . چگونه من از همان نخستین گامهایم در بیرون خانه شهرستانی مان، در شهر - این چاله بزرگ جایگاه ددان، - توانستم با نگاهی چندان خام وحشت زیستن را تا ژرفترین ژرفای آن بینم! به یقین، پس از سراسر يك عمر که با آزمونهای فراوان همراه بوده است، از این دورتر من در دریافت ناچیزی و نیستی آدمی نرفته ام. و بی آن که تماسم با این نیستی و ناچیزی گسسته شود، - (زیرا واقعیستی است که هست)، - از آن پس، سراسر زندگی چیزی جز تلاش بالا آمدن از گودال نبوده است. کودکی را در تصور آرید که رؤیای خود را گم کرده است و تاریکی شب خفه اش می کند، و روشنایی می خواهد! من روشنایی

۱. اینک، خودم. . . م.

۲. نام دختر جوانی که در نمایشنامه رومو و ژولیت، اثر شکسپیر، خود و دلداده اش در مقام وفاداری به عشق شان خودکشی می کنند. - م.

می خواهم. اگر ندارمش، باید بیافرینمش.

ولی برایم مسئله فاجعه‌بار آن بود که (گفته‌ام) با خودم نمی توانستم دروغ بگویم؛ به هیچ‌رو نمی خواستم چیزی بیافرینم که فریب دهد. پندار بافی، به هیچ‌رو! روشنایی زنده! زیبایی در جهان واقعی... ولی اگر این دو در جهان واقعی نباشند؟ - هستند!... من که هیچ‌جا نمی بینمشان... آنها را من حس می‌کنم، مرا می‌سوزانند. آن آتشدان نادیدنی که انگشتان کرخ گشته‌ام را به آن گرم می‌کنم، کجاست؟

من آن را، از شانزده تا بیست سالگی، نومیدانه جسته‌ام. بی آن که بیابمش. من بسان کولومب (آن کریستف نام، برادر بزرگتر و یکی از پدرخوانده‌های بزرگ ژان، آهنگساز!) در شب اقیانوس اطلس سرگردان بودم. و بر دشت تیره آنها، جز موج بیهوده‌ای که از پی مسیرم پدید می‌آمد و محو می‌شد چیزی نمی‌دیدم، و نیز، در زیر و بالای عرشه کشتی‌ام، ملوانان سر به شورش برداشته‌ای که خطاب به من فریاد می‌زدند:

«هیچ چیز نیست. برگرد!»

و در غرقاب آسمان که آن بالا حفر می‌شد، چشمانم تنها بر یقین بی تفاوت ستاره قطبی - آن میخ بی‌سر - و ارابه چپه‌شده داود تکیه می‌کرد، - آن فروغهای عرفانی که درباره‌شان سخن گفته‌ام: اسپینوزا، ذات، آذرخش‌های بزرگ هستی. ولی این میخ بیخ‌های ستاره‌شکل که تخته‌های سقف را به هم چفت می‌کردند، در آن سوی جهان کرانمند، چیزی را بر من آشکار نمی‌داشتند. آری، بی شک آن بالا، درون غرقاب، آرامش بود، - آهنبایی پرتوان! خطرناک... روح را همان‌گونه «به خود می‌کشید» که ماه مد دریا را. ولی در این جهان فرودین، او برایم راهنما نبود. و در این جهان فرودین، من، رومن رولان، از مردم نیورنه و نه از تباید^۱ Thébaïde - (هر چیز به وقت خود! غرقاب در انتظار ماست. ولی شتاب نکنیم! خوشترقصی

۱. اشاره است به قهرمان داستان ژان کریستف، اثر رومن رولان. - م

۲. نام مجموعه ستاره‌های هفت‌رنگ (دب اکبر). - م

۳. بیابان جنوب مصر که در روزگار باستان آباد بود، پایتخت آن شهر تب. در سده‌های نخست

میلادی، راهبان عزت‌گزین مسیحی در آنجا بسر می‌بردند. - م

لزومی ندارد! بگذار منتظر بماند!) - باری، مرا در این جهان فرودین برای آن جای داده بودند که زندگی کنم و زیبایی زندگی را بجویم. - اما من آن را نمی یافتم.

آن زیبایی که در شعر و بویژه در موسیقی روزگارم به من پیشکش می شد، گریزی از زندگی بود... ویلیه^۱ Villiers و مالارمه^۲ Mallarmé، طنز، نماد، که در آنها زندگی بخار می شود، - و نیز آن گرداب کف آلود که، همچون هشت پای دریا با آن چشمان چسبناکش، آدمی را با بازوان نغمه های خود تا ته دریا فرو می کشد، آنجا که عشق زخمیده ترستان^۳ Tristan غرق می گردد و بر پیکر وی دلبر زرین مویش شیون و فریاد برمی دارد. و در فضای گردگرفته، چرخش های ابلیس در حال فروافتادن - واگنر^۴ Wagner... جهان محومی شود و می گریزد. و من می گریزم...

و من گریختن نمی خواهم! من جهان را می خواهم، نه فروغ رنگ پریده را که شبیح آشیل^۵ در آن می لرزد، - من خورشید زنده ها را می خواهم. - و آن را نمی یافتم!... تا بیست و سه سالگی، همه جهش های درهم شکسته ام، پروازهای متوقف مانده ام، خیال بندی های آثارم، طرح های آفرینندگی ام، همه، بسان پرنده ای بال بسته به دیرک، گرد همان يك موضوع می گردند: قهرمانانی شورشگر که می افتند و از پای درمی آیند: کریستف هایی که در گرماگرم کار در می مانند، نابغه هایی که ناکام می شوند، ورشکستگی، حماسه فاجعه بار زندگی که بی هیچ امیدی تا واپسین دم پیکار می کند و وانمی دهد، و با این همه می داند که پایان کار شکست خواهد بود. پیام اندوهناک این قهرمانان درهم شکسته و این اشباح شکست خوردگان غلبه ناپذیر را که در شفق بیست سالگی ام سرگردان

۱. ویلیه دو لیل آدان Villiers de L'Isle-Adam، نویسنده فرانسوی (۱۸۳۸-۱۸۸۹) م-

۲. شاعر سمبولیت فرانسوی (۱۸۴۲-۱۸۹۸) م-

۳. نمایشنامه همراه با موسیقی، اثر ریشارد واگنر، بر اساس يك افسانه سلتی به نام ترستان و ایزولدا. م-

۴. آهنگساز و نمایشنامه نویس نامی آلمانی (۱۸۱۳-۱۸۸۳) م-

۵. پهلوان افسانه ای رویین تن یونان که یگانه جای آسیب پذیر تنش پاشنه پایش بود و در جنگ تروا با تیری که به همان نقطه رسید کشته شد. م-

می‌گشتند، بعدها آئرت^۱ Aërt کودکسال به گوش نسل ارشد خود که خوشبخت‌تر از او بودند رساند، و آنان دروازه آفتاب را با چنان لنگه‌های سنگینش به روی خود گشودند.



آفتابا! تویی آن کماندار زبردست، - آپولون^۲ Apollon، - که دستش کمان را و چنگ را به طنین درمی‌آورد. این اسطوره دیرین تصویری است درست از جهان واقع در آینه بی‌عیب و نقص نبوغ یونانی. حقیقت جادویی این نماد را، که امکان داشت بازی تخیلش بینگام، زندگیم بر من آشکار ساخته است. آفتابی که مه و دمه اندیشه‌ام را پاره کرد و توش و توانم را برکشید و در اشباح قهرمانانم، - این رواقیان رنگ‌پریده‌رگ به نیشتر زده، - خون زرین شادی زیستن ریخت، آن آفتاب جان، برای من چشم آسمان جنوب بود، پرتوافشانی رم بود.

ای رم، نامت مرا در چار دیواری خود می‌گیرد، همچنان که دشت پیرامون تو را طاقهای سرخ‌رنگ آبگذرهای ویرانت. بگذار هر چه من آفریده‌ام، - آثار من و زندگی من، - مهر تو را بر پیشانی داشته باشد! من با تو همخون نیستم، ولی همبستر تو بودم. تصرفم کردی و من دوشیزه بودم، وز آن پس هیچ عشقی نتوانسته است شکم تو ماده گرگ^۳ را از یادم ببرد. همه کودگانی که من بار گرفته‌ام، هر قدر هم که با کاپیتول^۴ Capitole تو بیگانه باشند، باز به هوای آن آغشته‌اند.

با این همه، من به خاصیت رازگونه یک سرزمین یا یک نژاد اعتقاد ندارم. من از تبار مدیترانه‌ای نیستم. از این برجسب بیهوده و دروغین سر باز می‌زنم، هم درباره خودم و هم درباره مردم، و فرانسه بالاتر از رودخانه لوآر Loire. در رؤیاهای من، نقش‌های دریایی هرگز شناور نبوده است؛ هرگز

۱. چهره اصلی نمایشنامه‌ای به همین نام، اثر رومن رولان. - م
۲. خدای یونانی روز و روشنایی، خدای شعر و موسیقی، درمان‌کننده تن و روان، دانا برآینده، سوار بر ارابه خورشید. - م
۳. نماد شهر رم، به استناد افسانه‌ای که می‌گوید نخستین شاه این شهر و برادرش را ماده گرگی پروراند. - م
۴. یکی از هفت تپه که شهر روم بر آن بنا شده است. - م

و در هیچ لحظه‌ای، در سایه روشن خاطرات کودکی ام، - در حافظه آن دوره‌گرد خردسال که کولبار دیده‌های هزار ساله تبار خود را به دوش می‌کشد، - من پرتو آینه آبهای نیلی تاب و چشمان آمفیتربت^۱ Amphitrite را ندیده‌ام: - (همچنان که در سطرهای وداها Vedas نیز زاویه نگاه و نقش منحنی لبهای شان ثبت نشده است). من خاکزادم. فرزند گل رس و آب رودخانه‌هایم. گوشت و پوستم از آن است. شما، ای ماهی - مردان دریای بی جزر و مد^۲، مردان دریا بارهای قلوه‌سنگ و ریگ، نژادهای بزرگی که تحسین تان می‌کنم، اما از دور، شما مرا به خود ملحق نخواهید کرد، شما از من نیستید! اگر من به بازی خواسته باشم کلاف زندگی‌هایم را روبه واپس بپیچم و رشته نسل‌ها و مسیر زندگی‌هایی را که سده‌ها باز کرده‌اند از توری دوک ببرم، زمین را می‌یافتم، زمین که تا چشم کار می‌کند زیر پای قبیله‌هایی که راه می‌پیمایند گسترده است، زمین سنگستان یا پوشیده از گیاه که نفسش با نفس مرد کج بیل کار می‌آمیزد، و لایه‌ای از آن که وجود مرده‌ها در آن می‌گذارد. دشتهای و کوه‌ها، ارابه‌هایی که می‌گذرند، نوارهای دراز جاده‌ها و رودهای پیچ در پیچ. من «مردرونده»^۳ ام، و نمی‌دانم که کوچ دور دستم از کجا آغاز شده است، آیا از نزد پسرعموهایم در کناره رودخانه‌های دون Don و اورال Oural، یا از فراسوی اسطوره‌آسای فلاتهای بلند آسیا؛ ولی نیک می‌دانم که در مرحله‌های بازپسین سفرم ما، ارابه‌های گردنده و ساقهای درازم، از شمال آمده‌ایم.

و شما نیز، ای لمباردها Lombards، ویزی‌های سرخ مو، و شما ای چهره‌های بور و اخموی جوتو^۳ Giotto، من شما و سیماهای انگلیسی تان را خوب بجا می‌آورم؛ شما پیش از من از آنجایی آمده‌اید که من می‌آیم، - از رخنه گردنه‌های برفپوش آلپ، از دشت‌های شمالی. و درست از همین رو است که شما، هنگام بیرون آمدن از گریوه‌های تراشیده در سنگهای بازالت basalte و یخ نیلگون، با نگاهی پروازکنان بر فراز دشت گسترده در خنده

۱. همسر پوزیدون Poséidon، خدای یونانی دریا. - م.

۲. اشاره است به دریای مدیترانه که جزر و مد آن بسیار کم دامنه است. - م.

۳. نقاش ایتالیایی، از مردم فلورانس (۱۳۳۷-۱۲۶۶). - م.

روز، مانند من پرتوافشانی خاک ایتالیا را که زیستن به زیبایی در آن می شکفتد دریافته‌اید. و شما، ای دوریایی‌های Doriens زردمو، دل‌باختگان هلن^۱ Hélène زرین‌یال، که توانستید زیبایی گنگی را که در بر و پهلوی پارتنون^۲ Parthénon نهفته بود بیرون بکشید، شما نیز در کناره‌های آتیک^۳ Attique تازه رسیدگانی از شمال بودید. برای بارگرفتن از نبوغ يك سرزمین، برای برانگیختن صاعقه^۴ مکاشفه‌اش، باید که همیشه با آن همسفره نبود. هیچکس در چشم خدمتکار خود مرد بزرگ نیست! مردم کناره‌های مدیترانه شاید کسانی نباشند که لذت هماغوشی مدیترانه را بهتر می‌شناسند. آنها با وی يك تن‌اند. به زور از وی کام نگرفته‌اند.

ولی بهتر که من بجای دیگران سخن‌نگویم. آنان خود زبان دارند. من هم زبانی دارم که زبانه ناقوس اندیشه من است. بگذار وامی را که به دلبرجانانه دارم، - سرودم را در ستایش رم، - طنین افکن کند!

رم حتی یکی از مکاشفه‌هایم را، یکی از اندیشه‌هایم را، به من نداده است. رم مرا نیافریده است. رم به هیچ‌رو دگرگونم نکرده است. رم مرا بر خود بینا کرده است. رم مکاشفه‌هایم را، اندیشه‌هایم را و نظم نهفته‌ام را بر من آشکار ساخته است. رم آن امپراطور است که بر نیروها فرمان می‌راند. هیچ باکس راز خود را نمی‌گوید؛ و شاید هم هیچ رازی ندارد. ولی رازتان را بر شما پیدا می‌کند. کسی که با وی آشنایی دارد، از او بی‌خبر است، اما خود را کشف می‌کند.

اینک داستان دخترربایی ژانیکول^۴ Janicule را حکایت کنیم. من به ناخواست دل به سویش آمده بودم. زیرا مرده‌اش می‌پنداشتم، مرده همچون زبانش که بوی افتخار گردگرفته‌اش، برخاسته از واژه‌نامه‌ها و

۱. به روایت منظومه ایلیاد، اثر هومر، زنی بسیار زیبا که یونانیان او را از کاخ شوهرش دزدیدند و همین بهانه جنگ تروا شد. - م
۲. پرستشگاه آتیه در آکرویل آتن، شاهکار معماری یونان باستان، که زمانی کلیسا و سپس مسجد شد و در پایان کار محل انبار باروت شد و در انفجاری که روی نمود تنها ویرانه‌ای از آن بجا ماند. - م
۳. بخشی از خاک یونان، پیرامون آتن. - م
۴. تپه‌ای بر کناره راست رود تیر، یکی از هفت تپه‌ای که شهر رم بر آنها بنیاد یافته است. - م

آثار کلاسیک چاپ انتشارات توینر^۱ Teubner، ده سال بافت مخاطی دهان و بینی ام را خشکانده بود. من او را همچون پوسته تهی گشته و سیاه حشره‌ای غول‌آسا می‌دیدم که زمین را جویده بود، - آخوندکی از چوب خشک، بازوانش چلیپا شده، خر کمائی کشیده که زه آن، اما، گسسته است. خدا را سپاس! غول مرده است. اینک دشت مرده‌ها: لاشه‌های دژخیمان و قربانیان، قیصران شکم‌گنده و شهیدان گوشت تن آب شده، خاکسترشان به هم آمیخته. آدمی در بیست سالگی کشتی برای گورستان ندارد. من ژول^۲ خدایی سرشت مرده و پوسیده را در عوض یک موش زنده می‌دادم. و من از خوی و رفتار آن فضل‌فروشان خرده مستبد منزجر بودم که به وسیله فرهنگستانها، دانشکده‌های هنرهای زیبا و دانشگاه‌ها، زندگی جوان را در قیومت خود می‌گیرند، و این نفس آنان بود که پنداشتی هنوز از این زمین گورها می‌وزید. من به هنگام بیرون آمدن از صومعه یونانی - لاتینی کوچه اولم^۳ Ulm که اسکلت همایون آرشیکوب مگا^۴ Archicube Méga ی آن در دیده‌ام کمتر از سخنرانی‌های به سبک سیرون Cicéron استادان فاضل‌مان هیئت فسیلی داشت، - (امیدوارم استادان نیک‌مخضر علوم انسانی ام این تلنگر را که بر بینی‌شان می‌زنم بر من ببخشند!) - آرزوی آن داشتم که در جاده‌های بزرگ جهان بگردم. و با خواب سنگینی که در آن زمان بر جنوب اروپا، شبه جزیره ایبری^۵ Ibérie و سرزمین‌های لاتین، مستولی بود، من، گذشته از فرانسه، جز در ژرمن‌ها و اسلاوها و آنگلوساکسن‌ها نشانی از زندگی نمی‌دیدم. و چون از گروه نخستین، بسی بهتر از زبان گفتارشان، کلید سخن گفتن بی کلام‌شان، یعنی موسیقی را، به دست داشتم، می‌خواستم سفرهای اکتشافی ام را از آنها آغاز کنم. ولی امکان آن به من

۱. نگاه انتشارات علمی و کلاسیک‌های لاتینی که در ۱۸۱۱ در لایپزیگ تأسیس شد و در ۱۹۵۳ از آنجا به اشتونگارت منتقل گشت. - م.
۲. منظور ژول‌سزار است، سردار بزرگ رومی، فاتح سرزمین گل و بخشی از جزیره بریتانیا (۱۰۱-۴۴ پیش از میلاد). - م.
۳. اشاره است به اکول نورمال، دانشکده تربیت دبیران، واقع در پاریس، کوچه اولم. - م.
۴. مظهر طنزآمیز دانشجویان سابق اکول نورمال. - م.
۵. شبه جزیره‌ای در جنوب غربی اروپا که کشورهای اسپانیا و پرتغال را در بردارد. - م.

داده نمی شد؛ و اتفاق چنان افتاد که، بی آن که خود تقاضا کرده باشم، رم را که به چیزی نمی گرفتم به من پیشنهاد کردند. دانشکده کوچۀ اولم هر ساله یک بورس در دانشکده باستانشناسی کاخ فارنزه Farnèse در اختیار داشت؛ و دست بر قضا، نامزدهای این بورس در آزمون آگرگاسیون^۲ agrégation توفیق نیافتند و، یاری بخت گستاخ بیش از شایستگی هایم، مرا در آن به پیروزی رساند. تلافی جویی طنزآلود! پس از آن که بینی انشاءنویسان زبردست به خاک مالیده شد، همشیره لیلولی Liluli، دیکه دوندن^۳ Dikê-Dondaine، آن که سرنوشت ها را رقم می زند، بشوخی جایزه باستانشناسی رم را به موسیقی دان جوانی هدیه می کرد که در برابر یوغ تحکم یونانی ها و رومی ها سر به شورش برمی داشت! و من پررویی آن داشتم که ناز کنم. استاد راهنمایم، ژرژ پرو Perrot، پیر کارآزموده کج خلق، سرکرده بزرگ عرصه باستانشناسی، از شوخ چشمی من نفسش بند آمد: سخت به من پرخاش کرد. باز یکچند گذاشتمش که با من تندی کند؛ سپس لطف نمودم و پذیرفتم. . . «از دوشر، آن بهتر که زیانش کمتر! . . .» برای من، امکان گزینش دیگری جز کرسی استادی در شهرستان (و درس دادن شکنجه ام می دهد!)، یا رفتن به رم نبود. پس باشد، رم! . . .

در ته دلم، من خود را از ملال آن که می روم و نشانه های گذار هوراس و سیزون را که نقش پاهای پت پهن شان را در خاک لائین برجای گذاشته اند بازمی یابم با اندیشیدن به پاهای دیگری دلداری می دادم، - پاهای یک تندیس کوچک فلورانس که نامش را نخواهم گفت، ظریف، کشیده بسان دستها، و سوگند می خوردم که خواهشم بوسید. . . و براستی من آنها را

۱. یکی از زیباترین کاخهای زمان رنسانس در رم که محل سفارت فرانسه است و در بخشی از آن مدرسه فرانسوی رم جای دارد. - م
 ۲. کنکور دانشگاهی در فرانسه برای پذیرفته شدن با عنوان دبیر رسمی دبیرستانها و استادی دانشکده ها. - م
 ۳. دیکه دختر رومس است، خدای عدالت نزد یونانیان باستان. - م
- دیکه دوندن، نمایشنامه خنده آور به شیوه آریستوفان درباره عدالت، می بایست به اندک زمانی پس از لیلولی، نصایش خنده آور درباره پنداریابی جهانی، نوشته شود. - ولی غنچه اش ناشکفته ماند. - ر. ر.

بوسیدم! هنگامی که نگهبان گالریا Galleria پشت به من داشت، زود لبانم را به انگشت‌های به بالا برگشته پای تندیس، با آن ناخنهای نیمدایره‌وار از بیخ چیده، نهادم! . . . هی، دل بیوفا، داستان را به پایان برسان! . . . هنوز شش ماه نگذشته بود که از دلبرك كرشمه سازم خسته شدم و او و خواهران مکتب پیش از رافائل اش را ترك گفتم و معشوقه‌هایی کمتر رنگ‌پریده بجای‌شان گرفتم. . . ولی تو هم، دوست من، این جور هی تند نرو!^۲ piano, piano، تو که هنوز عازم سفر نشده‌ای. . .

بگذار ابتدا سیمای تو درنای شمال را با حرکت تند قلم ترسیم کنم! بازوها لاغر، ساقها لاغر، گونه لاغر، سینه لاغر، پای تا سر لاغر، دراز دراز، ریش بور کم‌پشتی که بر چانه است چهره بی سبیل را درازتر می نماید، یادآور تصویرهای مدادی کورنی اهل لیون^۳ Corneille de Lyon که در متنی سبز رنگ جوانانی نزار را با چشمان آبی و موی بور کشیده است - (به هیئت مردنی‌شان نگاه نکنید، آنها بسیار خوب مقاومت کرده‌اند،) - جوانانی از سپاه آقای‌کنده^۴ Condé، يك پای‌شان این سو و پای دیگرشان آن سو، دودل مانده میان آیین پروتستان و کلیسای کاتولیک. . . هه، من هم دودل بودم. اما نشان نمی دادم. آن که کم‌تر به خود مطمئن است خود را سرسخت‌تر نشان می دهد.

غروب آن روز که به شهر جاویدان^۵ درآمدم، از گزاف خود را به بی تفاوتی و بی اعتنائی مجهز کرده بودم. ولی باید دید که در ته دلم چه نهفته بود. پرنده جوانی را - مشتی پر و استخوان - در تصور آرید که تازه از سیان میله‌های قفس خود گریخته است، - قفسی که پرنده سرودخوان، در تلاش برای دیدن با مردمکهای رنگ‌پریده اش چندین سال در نیمه تاریکی اطافی که پرده‌هایش را فروکشیده‌اند، خود را در آن کوفته داشته است. سرودش

۱. Raphael، نقاش ایتالیایی که آثارش در اوج زیبایی و هماهنگی کلاسیک است.

(۱۵۲۰-۱۴۸۳) - م.

۲. آهسته، آهسته. - م.

۳. نقاش چهره‌پرداز فرانسوی، اصلاً از مردم هلند. (حدود ۱۵۰۵ - حدود ۱۵۷۴) - م.

۴. سردار فرانسوی که در جنگهای مذهبی فرانسه جانب پروتستانها را گرفت (۱۵۶۹-۱۵۳۰) - م.

۵. نامی است که به شهر رم داده‌اند. - م.

همنشین اوست، چراغ کم‌سوی شبهای اوست، فانوس کرم شبتاب زیر علفهاست، دانه آتش است که چکاوک بهار در ته گلوپنهان می‌کند. . . و اینک پانزده روز است که پرندۀ گرفتار آزاد شده است! بال‌زنان به شتاب، از مانع کوه‌ها گذشته است؛ و پروازکنان در هوای نیلگون و رقصان به سرمستی، لغزیدن نقشه جغرافیا را از برابر چشم می‌بیند، و نیز چرخ کوه زمین را که وروزکنان می‌چرخند، و گنبدهای مرمریوش و برنجزارهای لمباردی را، آن نوارهای سیمین، و لبخند وینچی ^۱ Vinci را. و کوه‌های هوسناک آپن^۲ Ap-penin را که، سرفراز و ظریف، به ماده بزی شاخدار می‌ماند که روی دو پا بلند شده برمی‌جهد. . . و هوپ! من هم مانند او می‌جهم. . . اینک گذشته‌ام؛ از خلال پرده‌های دره آرنو^۳ Arno، درخشش شمشیر آخته کاستروچو^۴ Castruccio، نیزه‌های کوندوتیرها^۵ Condottieri و برجهای راست و کشیده ناقوس را می‌بینم، و همراه کبوترهای کلیسای سانتاماریادل فیوره ^۶ Santa - Maria del Fiore گرد گنبد در خود فشرده برونلسکی^۶ Brunelleschi چرخ می‌زنم. پانزده روز است که تلوتلو می‌خورم: از هوا، از زیبایی، از آزادی مستم. . . ولی مانند گنبد بر خود فشار می‌آورم که نیستم. همه سنگینی‌ام را به پاهای دهم و به رم وارد می‌شوم. پرواکنان، لبها به هم فشرده، با نگاه طنز. . . «نمی‌توانند غافلگیرم کنند. . .»

در آن شهر ساخته شده از سنگ، سبزه و گیاه چندان نبود، زیرا سلیقه زمان، چنان بود که تا ناچیزترین بیخ گیاه را که بر ویرانه‌ها می‌روید برکنند. (از آن پس، چنان که حدس می‌توان زد، سلیقه روز بر آن است که از نو در آنجا سبزه بکارند. . .) من از پنجره اطاقم در کاخ فارنز، از فراز بامهایی که کلاغها بر آن بال و پرشان را جلا می‌دادند، بیشه‌های سیاه درختان را می‌دیدم که بر پشت هموار تپه ژانیکول بر مزار تاس پاس می‌دادند

۱. شهرکی است در استان فلورانس، ایتالیا. زادگاه لئوناردو داوینچی. م.

۲. رشته کوههایی در شمال ایتالیا. م.

۳. رودی در ایتالیا که از شهر فلورانس می‌گذرد. م.

۴. سردار جنگ و فرمانروای مستبد شهر لوق Lucques در ایتالیا. (۱۳۴۸-۱۲۸۱) م.

۵. سرکرده‌های سپاهیان مزدور در ایتالیای سده‌های میانه و رنسانس. م.

۶. معمار ایتالیایی، اهل فلورانس (۱۴۴۶-۱۳۷۷) م.

و، بر لبه تپه، گنبد کوچکی که همچون توپ بازی بچه‌ها باد کرده می نمود، و به من گفته می شود که این سن پی بر^۱ Saint-Pierre است. . . . سن پی بر، این تاج مسیحیت! . . . هی، رومی ها، راستی که پسرعموهای تارتارن^۲ Tartarin هستید! . . . ولی شمالافزان را ما می شناسیم! خوب. بابا جان من . . . باز بگو! . . . تو می گویی و من گوشم به تو است! . . .

و آن جوانک پررو، به همراهانی که می خواستند او را به دیدن دشت ویرانه‌ها، طاقهای رومی و کولیزه^۳ Colisée ببرند، سر به هوا پاسخ می داد:

«من به سراغ شان نمی روم، خودشان بیایند! منتظرشان هستم . . .»

و آمدند. هیچ در جستجوی شان نبودم. وقتی که، پرسه زنان، در پیچ يك كوچه فقیرنشین و رنگارنگ، چشمم به کالبد غول آسای کولیزه افتاد، دهانم بازماند؛ پوزه غول که پای سراسیمه تند پالاتن^۴ Palatin به خاک نشسته بود مرا همان گونه بلعید که ماهی یونس را. - و چند روز بعد، هنگامی که از بورگو Borgo به میدان سن پی بر پیچیدم، بناگاه، مانند شاتول مسیح آزاره، مشت گنبد شاهانه کلیسا بر زمینم افکند.

من خدایگان را دیده بودم. - ولی این هنوز چیزی نمی بود، اگر او برایم پرده از چهره دیگر خود بر نمی داشت: - عشق . . . رم: Amor. Roma آهسته و مطمئن، در پی يك رشته برخورد، - در میدان همایون لاتران^۵ Lat-

۱. کلیسای بزرگ و باشکوه رم، در میدانی به همین نام، که بر فراز محل شهادت و گور پطرس حواری ساخته شده است. - م
۲. قهرمان داستان نوشته آلفونس دوده A. Daudet که در پی لافها و دلیرنمایی های خود به شکار شیر در آفریقا می رود. - م
۳. ساختمان عظیم سیرک که می توانست صد هزار تماشاگر را در خود جای دهد. محل نمایش جنگ و زورآزمایی گلاباتورها در حضور امپراطور و مردم رم. - م
۴. یکی از هفت تپه ای که شهر رم بر آن بنا شده است و ویرانه های بسیاری از کاخها و پرستشگاه ها و گرومابه ها در آن دیده می شود. - م
۵. منظور پولس قدیس است که، پیش از آن که به آئین مسیح ایمان آرد یهودی بود و شاتول نام داشت و مسیحیان را سخت آزار می داد. - م
۶. میدان بزرگی که بناهای مهم مذهبی در پیرامون آن قرار دارد، از آن جمله، کلیسای بزرگ و کاخ لاتران که زمانی اقامتگاه پاپها بود. - م

ran ، در مراقبه فروغناك و تیره ماه دسامبر، - در بیکرانگی خلوت کامپانی^۱ Campagne و افق‌های آغشته به غبار آفتابش، آنجا که سابین^۲ Sabine پستانهای بنفشه‌زارش را برمی‌افزاد، - یا زیر طاق سایه‌خیز خیابان بندیه‌های بلوط سیاه، نشانده در گنبد زرین آسمان، - مومیقی قلب رم در دلم تراویدن گرفت. شهر آن ماهیگیر جانها^۳، برای صید آدمیان، آیا چه دامهای نازکبافی به‌کار می‌گیرد؟ او برای به‌چنگ گرفتن اضطراب تهاجم جانهای شمال، دام سبدین اندوهش را، اشباح بزرگش را و، زیر چین‌های ردای ایشان، نشپیل رخشان آفتاب را دارد. آنان خود را آنجا در سرزمین بیگانه حس نمی‌کنند. این آن درخشش خام «جنوب، ای شاه تابستانها» نیست. این پرتوافشانی نمناك يك نگاه زیباست که از خلال اشکهایش می‌خندد. سراب است، می‌گویید؟ شاید. . . این اشکها نه در چشمان مخملی - همچون چشمان ماچه‌خر - دختران ترانسته‌ور^۴ Transtévère است و نه در این خاک آغشته به عرق تب. این اشکها نه در چشمهای ماست، - زائرانی از شمال، که می‌پنداریم غم غربت‌مان را در آنجا بازمی‌یابیم و، برای نخستین بار، آواز تسلی‌بخش و سرود امیدواری را در آنجا می‌شنویم (گمان می‌بریم که می‌شنویم)، «شادی، ای دختر بهشت. . .» - آخ، دشت پیرامون رم، ویلاماته‌ای^۵ Villa Mattei ، باغ کشیشان کاپوسن Capucins در مونته روتوندو Monte Rotondo ، که من خود را در ته‌ته‌های آن پنهان کردم تا از شور لذتی دردناك گریه سردهم! . . . «ای خوشی اشکها! . . .»

این اشکها زائر خونین پاها را از گرد و خاک راه، از سرخوردگیهای گذشته، و از بیزاریها و شرمساریها می‌شویند. قلب بخاموشی در فشار مانده را آرام می‌بخشند. آب پاک‌کننده‌شان در حکم غسل تعمید است که جان پاک‌گشته را آماده پذیرش راز می‌کند. . . در آستانه پرستشگاه، روح

۱. دشت پیرامون شهر رم - م
۲. ناحیه‌ای در ایتالای باستان که رم با مردم آن جنگید و آن را ضمیمه خود کرد - م
۳. منظور پطرس قدیس، حواری بزرگ مسیح است که آموزندهای آن بزرگوار را در رم تبلیغ کرد و همانجا به شهادت رسید - م
۴. یکی از برزندهای شهر رم - م
۵. کاخی که کاردینال مانه‌ای در رم بنا کرده است (۱۸۲۰-۱۷۴۴) - م

حجابهای سنگین خود را، آلودگیهای خود را و چشم بند پیشداوریهای خود را بدور می افکند.

و اینک، پلکهایم باز شده است. یک روز بیدار می شوم و همه چیز را روشن می بینم، و در اندیشه ام همه چیز تازه است. جهان تازه است، همچون شراب نو. و در شبی که دست تبار من روی تیر در چله نشسته می لرزد، کمان به زه کرده ام آماج خود را می یابد. دست شیرون^۱ Chiron، آن قنطوروس استاد، بر دستم می نشیند؛ شستش روی شست من نشانه روی ام را تصحیح می کند، و تیر پُر آن هوا را می شکافت. نگاهم آن را تا انتهای خیابان سرنوشتم دنبال می کند.

در ژانیکول بود که تیر سینه ام را شکافت. زیرا که آماج خود من بودم! آماج به هیچ رو جهان بیرون نبود (اگر بیرون جهانی باشد)؛ بلکه جهان درونی بود، آن «Orbis Terrarum» که اقیانوس من - جهان آن را گرداگرد میان گرفته است. آنجا، برای نخستین بار، من او را سرآپا به یک نظر شناختم. . . در کنار میدان بزرگی که بر باغهای کورسینی^۲ Corsini مشرف است خم شده بودم، صدف گوشه اییم به موسیقی پرشکوه فواره ها آکنده بود، در رؤیا فرورفته بودم. ولی آن روز رؤیایم فروغناک بود: «Io! Pean!» آفتاب غروب می کرد. در پای من، شهر، سرخ تیره، در نیمدایره ای شعله ور بود. لبخند کوه های آلبن^۳ Albains در افق می رفت که محو شود. و کشتی سوراکت^۴ Soracte بر فراز کامپانی شناور بود. . . آن لحظه در یادم زنده است؛ جایی را که در آن برای جانم زندگی نوینی آغاز شد بدرستی می بینم. این گوشه از رم چنان به اندیشه ام آغشته مانده است که، بیش از بیست سال پس از آن، صمیمی ترین دوستم، برادر جوانم، آلفونس دوشاتوبریان Al-

۱. قنطوروس (Centaure) موجود افسانه ای دارای پایین تنه اسب و بالانه آدمی. برخلاف دیگر قنطوروسها، شیرون، مخترع پزشکی و جراحی، نیکدل بود و زخمی ها را پرستاری می کرد. همو مرتی آشیل، پهلوان افسانه ای یونان، بوده است. - م
۲. خانواده ای از مردم فلورانس که کاخ زیبایی هم در رم داشته اند. - م
۳. فریاد شادی که در جشن های بزرگداشت آپولون بر زبان آورده می شد. - م
۴. تپه هایی بلند در جنوب خاوری رم. - م
۵. کوهی است که منظره زیبای آن را از شهر رم می توان دید. - م

phonse de Chateaubriant ، با نام پرافتخاری که او شاخهٔ تاج خزره‌ره‌اش را از نو سبز و خرم کرده است^۱، گردش کنان همراه من در دم، وقتی که برای نخستین بار از این گوشهٔ ژانیکول گذشت، ایستاد و گفت:

«من ژان کریستف را می‌بینم . . .»

شاخکهای ضمیرش ارتعاش‌های آن ساعت دوردست را دریافت کرده بود که در آن، نه کریستف داستان، بل مردی که خود کریستف بود سر برآورده بود. مرد ایستاده سر برآورد. ابتدا پیشانی‌اش از خاک بدر آمد. و نیز نگاهش، چشمهای کریستف. باقی پیکرش، آهسته و بی‌شتاب، در طول سالها بیرون آمد. ولی، برای من، دیدارش از آن روز بوده است. و آن در دفترهای یادداشت کاخ فارتزم آمده است. نخستین نواهای درآمد آن سفونی که - هر چند نه بی‌حادثه‌های گوناگون - همگام با زندگی ام گسترش یافته است. آهنگهایی خیالپردازانه با ساختار کونترپوانی (Contrapunctique)، پرشهای ایقاعات و مدگردانی‌های نامنتظر، - ولی برپایهٔ طرح ژانیکول.

و آن چنان بود که گفتمی هواپیمایی که بر زمین درجا می‌زد از جا کنده شد و من، بیرون از زمان، در ناف آسمان سر می‌خوردم. از دور، زمانهٔ خود را دیدم، و کشورم را، و پیشداوریهایم را و خودم را. برای نخستین بار آزاد بودم. تا یک ثانیه پیش از آن، - پشت سرم، بیست و چهار سال زندگی، - من بندهٔ زمانه بودم، وابسته به آهنگ حرکت آن؛ جریانش مرا با خود می‌برد، و من اندیشه‌اش را نفس می‌کشیدم. در همان حال که محکومش می‌کردم، دم و بازدمم آن بود، از آن زنده بودم. و به سبب آن می‌مردم. - من آیا مرده‌ام؟ . . . از نو زنده می‌شوم! اینک از سرپوش گورم، از این فضای «پایان قرن»، پای بیرون نهاده‌ام . . . از دایرهٔ زمان بیرون می‌روم . . .

دوستان، یک بار دیگر بر این گفته‌های غلوآمیز چشم ببوشید. من خود محکوم‌شان می‌کنم. می‌دانم که هیچکس حق ندارد خود را از سرنوشت مشترک همگان، از زنجیری که مردم روزگارش را به هم بسته می‌دارد، جدا بینگارد و گمان برد که از امتیاز (به‌چه‌عنوان؟) مکاشفه‌ای اشرافی برخوردار است. هیچکس، بیش از من در همهٔ عمرم، نگرشی طنزآمیز به «مدعیان

۱. اشاره است به نویسندهٔ نامی، زنه دوشاتویریان. - م

مکاشفه» نداشته است، - خواه افراد آدمی باشند یا ملت‌ها، همه کسانی که به دیگران فخر می‌فروشند که از سوی نیروهای نادیدنی «برگزیده» شده‌اند. نیروهای نادیدنی در همگان جای دارند. همینقدر می‌باید گوش به آنان فرا داد. ولی این چیزی نیست که بتوان در غلغله و هیاهوی زندگیها به انجام رساند. . . . باید خاموشی را برقرار داشت. من دمی از نگرانی در پیرامون آن باز نایستاده‌ام. در برابر دشمنانم - (و این چیزی نیست!) - بویژه در برابر دوستانم از آن پاسداری کرده‌ام. خاموشی بزرگ ژانیکول، و روشنائی در فضای آزاد و نظم‌یافته. . . آیا این همه پندار بود؟ نه بیشتر و نه کمتر از هستی خود من، زیرا هستی مرا از آن پس همین لحظه شکل داده است. و من هیچ مدعی نیستم که در «بودن» برحق بوده‌ام. اما بوده‌ام. - من از زندگی‌ام می‌گویم. به دست بادش می‌سپارم. تا هر که خواهد برگرددش! . . .



اینک به زبان نثر سخن بگوییم! شما، ای مردم سنجیده،
می‌پرسید:

«بالاخره، آن درنای شمال از نشیمنگاه ژانیکولش چه دیده است؟
مدام می‌گوید: «می‌بینم، می‌بینم. . . .» - من که هیچ نمی‌بینم. پس او
فانوسش را روشن کند!»

خوب، ای نثرپرستان، ساده حرف بزنیم!
من، پس از آن لحظه، آموختم که هوشم را از قلبم کنار بگیرم. آنها،
پس از آن لحظه، دوراه موازی درپیش گرفتند؛ و حتی زمانی که در چیزی
شرکت دارند، هر يك مستقل می‌مانند. سطح دید من، پس از آن لحظه،
«بر فراز معرکه»^۱ بود و همچنان باقی ماند. از میان شما، هیچکس به معنای
این واژه «معرکه» در دهانم پی نبرده است. معرکه تنها در کشتارگاه‌های شما
جریان نداشت. در کشتارگاه من، در من، و در سوداهای من نیز برقرار بود.
چه کسی می‌داند که این سوداها غالباً جز خواهران همزاد سوداهای شما

۱. در زمان نخستین جنگ جهانی، رومن رولان کتابی با همین عنوان بر ضد جنگ نوشت که
موجی از خشم و ناسزا در فرانسه برانگیخت، ولی او بر موضع خویش استوار ماند. - م

نبوده‌اند؟ ولی من به هیچ‌رو برای‌شان حق آن را که نگاه هوش را آشفته دارند قائل نبوده‌ام. برای هوش نیز این حق را قائل نشده‌ام که زندگی سوداها را خفه کند. رازی که سروش ژانیکول آشکار ساخت - (و آن بی شک آپولون بود که در این سرزمین خفته است، در خاکی که، بمانند کندو، زنبوران آفتابش ورز داده‌اند) - همانا هماهنگ داشتن تارهای چنگ بوده است. هر يك از تارها نوای خود را می‌نوازد و همه با هم کنسرتی پدید می‌آورند. . . .

ἔχ τῶν διαφερόντων καλλιέτην ἀρκούντων.

آن واژه جادویی که در آن شامگاه ماه مارس در رم مهر خود را بر آشوب اندیشه‌هایم گذاشت، واژه همایون «نظم» بود. والاترین آزادی جان از بند رسته که آشفتنگی هرج و مرج دل را به صفا مبدل می‌کند.

اکنون، ای دیوهای زندگی، شما می‌توانید گوشت تنم را به دندان بگزید. من آن را، و نیز دلم را، به سوداهای شما وامی‌گذارم. اما، به هوش، دیگر دسترس نخواهید داشت. دندانتان خواهد شکست. در اثنا می‌که امواج تان نیروی خود را در خیزبهای کف آلود از دست می‌دهند، هوش منتظر می‌ماند، در شما می‌نگرد، و چون زمانش فرارسید، آنگاه که نخستین حمله خشم دیوانه‌وارتان شما را نفس‌زنان برجای گذاشت. . . .
«... Quos ego!»

نیزه سه شاخ خود را بلند می‌کند و شما بار دیگر سر به نظم فرود می‌آورید، به خدمت مقاصدش درمی‌آید. . . .

به زبان ساده همه کس فهم (چهرم با من این شوخی را داشته است که گفتم را به سبک سخنرانی لاتینی درآورد!) معنی آنچه گذشت چنین است: من سوداهایم را خدمتگزار هنرم کردم؛ می‌گذاشتمشان که نخستین زور سرکش خود را به کار زنند؛ و آنگاه آنها را به گاوآهن خود می‌بستم. حال که جوشش خون داغ می‌کند، خونت را زیر یوغ من داغ کن، زمین سخت را شیار کن!

من فرصت آن یافتم که استعداد نوین گاوبانی ام را بی‌درنگ به کار

۱. شما که من . . . - سرآغاز مصرعی از ویرژیل در منظومه *ینید*، و آن تهدیدی است از زبان نپتون، خدای دریا، که رو به شاه بادها دارد. - م

زمن: رم، این شهر برانگیزنده، همه نیروهای هوش و حواس را به تلاش وامی داشت. در همان ماه مارس، رم مرا دستخوش یکی از آن سوداهای نابخردانه و هذیان آمیز جوانی کرد، یکی از آن سوداهای کور زیبا که دل را با انگشتهای افسونگر خود می خراشند، و یاد آن خراشیدگی وفادارانه همچون نوازشی در سراسر زندگی نگهداری می شود. . . . دستهایی نرم بسان دست دختران جاوه‌ای، با رنگ پریدگی مات، بی آن که خود آگاه باشند، همه شستی‌های سازار در من به نوا درآوردند: عشق، سرفرازی، رشک‌مندی، از خود فراموشی و آرزوی کامرانی، کناره‌گیری و جنگ، زندگی یا نیستی، - آتشی که با زبان دراز دوشاخه‌اش در بازی سایه‌ها و شاره‌ها چک چک می کند. . . .

چندین ماه، چندین سال، همچون سن لوران^۱ Saint Laurent در آتش این سودا سوختم. ولی در همان حال که ناله‌کنان پهلوهایم را روی سیخ آن جابه‌جا می کردم، هوش من بوی خوش کباب را فرومی کشید؛ و من اطمینان نمی توانم داد که آن خدعه‌گر خود آتش را تیز نمی کرد. او وقت خود را به هدر نداد. جوهر همه شیرهای سودا را که دل به آتش کشیده قطره قطره می ریخت گرد آورد؛ و چون بر نیروی شان دست یافت، مرا از آن رهانید و آثارم را بدان تغذیه کرد. برای این نیروها، کالبد جوانک نیورنه‌ای تنگ بود، و او برای شان پیکرهایی جست که به اندازه شان باشند؛ و نخستین پیکرهایی که در اختیار گرفت همانها بودند که نخست دیدشان، - کسانی که ماهیچه‌های سخت کند و تیروار خود را، استخوانبندی ظریف و خشک خود را، سینه برآمده و کفل‌های خود را روی دیوارهای گل آذین شده به دست هنرمندان کواتروچنتیستی^۲ quattrocentisti، یا در تندیس‌های سیاه مفرغی برآق و روکیو^۳ Verrocechio و پولایولو^۴ Pollajuolo به نمایش می گذارند: اورسینو^۵ Orsino، سیمونتو^۶ Simonetto، جامپائولو^۷ Giampaolo، آستورو

۱. از شهیدان کلیسا که بر آتش کبابش کردند. (حدود ۲۱۰ - ۲۵۸ میلادی) - م

۲. هنرمندان سده پانزدهم ایتالیا. - م

۳. زرگر، پیکرتراش و نقاش ایتالیایی، از شهر فلورانس. (۱۴۸۸-۱۴۳۵) - م

۴. نقاش، پیکرتراش و گراورساز فلورانس. (۱۴۹۸-۱۴۳۲) - م

Astorro ، بالیونی Bglioni^۱ شما، ای شیربچه‌های من، چه خوب از قفسم بیرون جستید! . . . (راست بگویم، گاه ساده‌دلانه، همچنان که تندیس‌های گوتیک‌ما، شبیه سگهای گنده پشمالو، ولی بر روی هم پر زور و بلند آوا: «خوب می‌غرید، های، شیرها!») - و چه لذت خوشی که بتوان به خود گفت:

«این ساخته من است! از آن من است! این من بوده‌ام! . . .»
 هم‌اکنون، دیگر چنین نیست. همان لحظه که من این را کشف می‌کنم، آنها از نزد من می‌گریزند و با خیزهای بلند به بیابان آدمیان می‌روند. . . .^۲ Evohé! چه اهمیت دارد؟ من شما را، فرزندانم، به چنگ و دندان مجهز کرده‌ام. دیگر نیازی به من ندارید. و نه نیز من به شما. من فرزند می‌آورم. شما هم به نوبه خود فرزند بیاورید! - و من سرود ژان jeanne بانوی شاعر بشارن^۳ را می‌خوانم. . . .

«ظاهر شوید، ای ناوارها! . . .»^۴ بیایید، ای عشق، درد، شادبها و آشوبها! من آماده‌ام. برایم همه چیز بذر است. خواهم توانست شما را به بار آورم. از شما جنگل‌ها، کشتزارها، چمنزارها، تاک و گندم پدید خواهم آورد. رم، ای سازنده که طاقهای سنگین خود را بر فراز فضای خالی برافراشتی، ای تو که با قطار آبگذرهایت از گستره دشت و هامون گذشتی، تو ساختن کماتی را به من آموخته‌ای که رؤیاهایم را به واقعیت پیوند می‌دهد. کماتی از سنگ، و کماندارش کریستف که، گویی برای نیایش، بر یک زانو تکیه داده کمان را به زه می‌کند. و در اثنائی که با مردمک بی پروای کوچک شده‌اش که به مردمک چشم پرنده می‌ماند، در میان گله درگذر، شکاری را که برگزیده است به آهستگی نشانه می‌رود، - در دوردست، زیر طاق خمیده، در روشنایی نمناک کوه‌های آلپین، گل سرزمین موعود: دهان گراتسیا Grazia می‌شکفت.

۱. چهره‌های نخستین نمایشنامه‌های ایتالیایی من، که در رم نوشته شده است. - ر.ر.
۲. فریاد باکانت‌ها Bacchante به افتخار دیونیزوس Dionysos، خدای یونانی شراب و مستی. - م.
۳. بخشی در جنوب غربی فرانسه، در کوهپایه‌های پیرنه. - م.
۴. استان شمال باختری اسپانیا. با رسیدن هنری چهارم به پادشاهی در فرانسه، بخش زیرفرمان او به فرانسه پیوست. (۱۶۰۷) - م.

V

دوستان زن

«يك روز پس از مرگ دوست بسیار گرامی ام
لوئیز کروپی Louise Cruppi آغاز شد.»^۱

دوستی: میوه زرین زندگی که بی شك پاندورا^۲ Pandora، آن باغبان
زیباچهره، با دستهای غمگسار خود آن را به «درخت زهرناك»^۳ آویخته است!
در این اروپای وحشی خوی سده بیستم که بادهای کین در آن سخت می وزد،
لطف آسمانی همواره پناهگاه سایه زیبای خود و نیروبخشی نوشداروی خود
را به من ارزانی داشته است.

من فراوان دوست مرد داشته ام. ولی، با آن که درباره همه شان سپاسی
محبت آمیز دارم از آن که همدلی شان را - پرمایه یا کم مایه، گذرا یا پایا، هر
کدام به تناسب امکانات خویش - پیشکش من کرده اند، باید بگویم که
دوستی زنان برایم تا چه اندازه در گشاده دستی از آن دیگری فراتر رفته است.

من از دوستانم - دوستان مرد - که با رشته های برادرانه به من پیوند خورده
بودند، به همه چیز من شناسایی داشتند، همه چیز خود را با من در میان

۱. اما روز ۲۶ فوریه ۱۹۲۵، درست به هنگام آن که حکایت این دوستی آغاز شود، متوقف
گشت... ر. ر.

۲. در اساطیر یونانی، نخستین زن که از آب و خاک آفریده شد. - م.

۳. اندیشه لطیف و تلخ، کاهن برهمن که ویل Weil پیر در ژان کریستف باز می گوید: «درخت
زهرناك جهان دو میوه شیرین تر از آب چشمه زندگی به بار می آورد: یکی شعراست و دیگری
دوستی:» (خانه) - ر. ر.

می گذاشتند، مطمئن از من و من مطمئن از ایشان، - شاهد این منظره اندوهبار و ترحم انگیز بوده‌ام که در پی يك تغییر جهت باد در اندیشه و باور همگانی، یا به انگیزه سودهای اجتماعی، به فاصله يك روز و بی آن که کلمه‌ای بر زبان آرند، مرا برای همیشه ترك کرده‌اند. بی آن که من یا ایشان مرتکب ناشایستی شده باشیم. همینقدر دیگر درباره فلان مسئله برداشت یکسانی نداشتیم: همین کافی بود. - مرد جانور ناهنجاری است که مغز در او سلطه بیمارگونه‌ای یافته است. مغز، قاعده، برای آن به ما داده شده بود که کارکرد هیجانهای ما را منظم کند، گزینه‌های مان را زیر کنترل درآرد، سودهای ما را بر ما روشن سازد. اما در مرد که فرهنگی دروغین و انبوه فرسوده‌اش کرده است، مغز از مهار کردن سیلاب درونی عاجز مانده و خود همچون خاك زرد رنگ رس با آن درآمیخته است، هر دو درهم رفته‌اند و با هم بسان رودی پر گل ولای می غلتند. گرایش‌های دل بهانه از مغز می گیرند و مغز از دیوانگیهای کور گزینه پیروی می کند. چنین است که برخورد يك ایده^۱ Ideé کافی است تا زیباترین ساختمانهای دوستی‌های مردانه را از پایه بلرزاند. یادهای بیست ساله، آزمونهای هر روزه، رنجها و شادیهای مشترك، رازگویی‌های طولانی و احترام متقابل، همینکه صغیر و حشيانه ایده دیوانه، این ماده غول، برخاست، همه به يك ساعت محو می شود، - این سودای ناگهانی مغز است که برای بتی بی چهره افروخته می شود: میهن، دین، عدالت، حق، آزادی، بشریت. . . هشتی واژه، واژه. . . غرور خودسر هوس است که در قفس ایده خود را به میله می زند و نعره سر می دهد. و آنها دیگر مرد را نمی بینند، - مرا، دوست تو، خود تو! . . . باد سموم بر ریگ بیابان می وزد. . . - من در طول زندگی ام، دو یا سه بار گروه دوستان مردم را عوض کرده‌ام. هر گروه با همه وجود به کارگاه خود دلبسته است، تا مدتی معین. بیرون کارگاه، تمام شد! همقطار دیروزین دیگر حتی مرا نمی شناسد. - همه از همان دودمان هوراس^۲ اند:

کور یاس:

۱. مفهیم ذهنی، پنداشت، اندیشه، عقیده. - م.

۲. هوراس و کور یاس، چهره‌های نمایشنامه هوراس، اثر کورنی. - م.

«من هنوز می شناسمتان، و همین است که مرا می کشد...»
 زنان ناتوانی های خود را دارند. آنان کنیز دل اند. دل، آنگاه که دوست می دارد، در پی فهمیدن چرایی اش نیست، به منطق چندان اهمیت نمی دهد! او منطق خود را دارد؛ و اگر در معشوق چیزهایی هست که دیدنش را دوست نمی دارد، نمی بیندش: ساده است، باید آن چیزها را دید که دوست می داریم. مردها به این فریبکاری بیصدای دل خیره سر از سر برتری و تحقیر لبخند می زنند. هر چه هست، زنان مانند ایشان فریب خورده و بنده آن غول بی چهره نیستند، - ایده، که با چشمان شیشه ای و پاهای عنکبوت وارش تار سیاهش را در انبار گرد گرفته می تند!

اطلاق پاکیزه و گرم است، سقف آن رفته. روی مبلها، شاید، چیزکهای زینتی بیش از اندازه نهاده اند. ولی چهره مهربان زن، در پای چراغ، به انتظار شماست، و جای شما آنجاست، - همان جای همیشگی. - شما اگر عوض شده اید، جای تان هیچ عوض نشده است: باز در آن جای بگریید! خاموش! عوض شدن تان را نخواهند دید...

مطمئن باشید، خوب هم آن را دیده اند! زن نگاهی نافذتر از نگاه شما روانشناسان خودپسند دارد. هیچ چیز از نظرش دور نمی ماند، هیچ، حتی کوچکترین موجی که بر چهره معشوق بگذرد. نقشه جغرافیایی این چهره را، کوهها و رودهایش را، زن بسیار خوب می شناسد!... اما دغل می بازد، انگشتان چالاکش، روی کاغذ خطهایی را که خود می خواهد پاک می کند و از نو می کشد... ای انگشتان گرامی! غرور مردانه ام گاه از سر حماقت بر شما خشم گرفته است. چه، می خواستم مرا همان ببینند که من خود را می دیدم. چه کسی از ما برحق بود؟ عقل یا عشق؟... ای دستهای دوست داشته، بر شما من بوسه می زنم. از من درگذرید! عشق، خود بالاترین عقل است...

و هنگامی که عشق هدیه يك قلب شریف زن به ماست، (و سپاس خدای را که زمین هنوز قلبهایی اینچنین می پرورد، و من برخی شان را شناخته ام)، از ما او دورتر می بیند، زیرا در ما آنچه را که بهترین است برگزیده

است.



از میان همه دوستان زن، نزدیک یا دور، که لطف مهربانی شان زندگی مرا در سایه مراقبت خود داشته است، می خواهم از دو تن سخن بگویم که، در دو مرحله طولانی سفرم، یار وفادار من بوده اند، - نه یار تن، که یار جان: - زیرا من اینجا از عشقی که تن را می سوزاند و می گدازد سخن نمی گویم، بل از دوستی پرفصفا که در سرشت خویش خدایی تر از عشق تن است. یکی از آن دو، به هنگام جوانی ام: زن آرمانگرایی ناب شمال، با چشمانی باوقار و روشن. - دیگری در سالهای پختگی ام: زنی فرانسوی با چشمانی قهوه‌ای رنگ که زندگی و آتش جانی سودایی و فعال در آن زبانه می کشید.

مالویدا^۱ Malwida: نامی رمانتیک... بسیار کم برزنده روشنایی شریف این جان، این دختر گوتته! بانوی بارون فون مایزنیوگ، در اصل ریوالیه Rivallier، خانواده فرانسوی پروتستان که به هنگام لغو فرمان نانت^۲ به ساحل دیگر رود زن مهاجرت کرد... در دوستی هایی که از خاک آلمان به من رو آورده اند، بارها - و غالباً به تصادف، مدتها بعد - من، در ته توی این کشش های عاطفی، اصل و تبار فرانسوی را که رنگ آن زایل نشدنی است کشف کرده ام! همجوشی خوشاهنگ لائینی که تا زیر شاخ و برگ جنگل ژرمنی نفوذ می کند. و نگاه ملایم گشته روز تا ژرفای آن فرو می رود... (های، بربرهای عرصه سیاست که تعادل شگرف یگانگی دو خانواده باخترزمین را درهم می شکنید!...)

مالویدا زنی بود کوتاه و باریک، آرام، خاموش، سیاه پوش، بسیار ساده: ساده در گفتار، در ریخت و آرایش، و در سراسر وجود خویش. چنان وارد جمع می شد که کسی توجه نمی یافت؛ صدا را بلند نمی کرد؛ هیچ

۱. مالویدا فون مایزنیوگ، زن ادیب و نویسنده آلمانی (۱۹۰۳-۱۸۱۶) - م

۲. Edit de Nantes، این فرمان که در سال ۱۵۹۸ از سوی هانری چهارم صادر شد به جنگهای مذهبی در فرانسه پایان می داد و آزادیهای کم و بیش گسترده ای برای پیروان آیین پروتستان پیش بینی می کرد. در ۱۶۸۵، لویی چهاردهم این فرمان را به منظور وحدت ملی و دینی لغو کرد و در نتیجه پروتستانهای فرانسه به کشورهای هم کیش خود مهاجرت کردند... م

ژستی نداشت؛ آنجا، در وسط تالار بزرگ رومی که سقفش را تیرهای آراسته چوبی نگهمیداشت و دیوارهای بلندش با پارچه‌های گرانبها از همه رنگ پوشیده بود، میان گروهی زن‌بوران طلائی عرصه هنر و سیاست و دسته‌ای از زنان جوان زیننده با رختهای رنگارنگ که هر يك درباری از خواستاران داشتند، در کنار ملکه زیبا و خندان کندو، بانو لورا مینگتی^۱ Laura Min-ghetti، می‌نشست. هیچ نمی‌گفت، یا با صدائی چندان نرم که تنها پهلونشینش می‌شنید؛ با لبخندی آرام گوش می‌داد، نگاه می‌کرد. ولی احترامی همگانی او را دربر می‌گرفت. وقاری طبیعی از او می‌تراوید که سبکسرتین، یا نامبردارترین کسان را به نگهداشت ادب وادار می‌کرد. آنان، بی‌آن‌که درست بشناسندش، در برابر این زن سالخورده تنگدست، از خاندان اشرافی خرده‌پا، که ظاهری فروتن و تقریباً بی‌نمود داشت سر فرود می‌آوردند، و بانوی میزبان، سرزنده و پرشور، که چندان عادت به رعایت مقام بزرگان و شاهزادگان و حتی - چنان که گفته می‌شد - شاهان نداشت و همه باز دل‌بسته لطیفه‌پردازیهای گزنده و زیبایی‌اش بودند، احترامی ستایش‌آمیز به وی می‌گذاشت.

من او را نخستین بار در ورسای Versailles دیدم، در تابستان ۱۸۸۹. استادم و دوستم گابریل مونو Gabriel Monod در ویلای خود مرا به او معرفی کرد. من می‌بایست ماه آینده به رم بروم، و هوشمندی محبت‌آمیز مونو، با نگاه روشن بین خود، از خلال یخ شفاف‌ی که رودخانه شمالی عواطفش در زیر آن روان بود، خویشاوندی پنهانی جانهای آن زن هفتاد ساله و من جوان فرانسوی را حس کرده بود. با این همه، این نخستین شب آشنایی آن نبود که ما یکدیگر را بدرستی بازشناختیم. همدلی پوشیده‌ای میان بانوی پیر مهربان، که با چشمان دقیقش گوش می‌داد، و جوانکی که انگشتانش روی شستی پیانو سرود می‌خواند درگرفت؛ ولی صدای بتهوون که بجای هردومان سخن می‌گفت، زورق رؤیای یکی را به سوی گذشته و دیگری را به

۱. دختر مارکوینگتی، سیاستمدار ایتالیایی (۱۸۸۶-۱۸۱۸)، که چندین بار وزیر و نخست‌وزیر

بوده است. - م

۲. تاریخ‌نویس فرانسوی (۱۹۱۲-۱۸۴۴) - م

سوی آینده می‌راند. او، زورقش بار سوگها و ماتمها داشت، و از آن من بار امیدواریها. دو زورق به هم می‌رسیدند. لبخندی مبادله می‌شد. درختی در يك ثانیه . . .

«من روزی چنین بودم . . .»

«يك روز من چنین خواهم شد . . . شاید . . .»

تموج دنباله زورقها دیگر تقریباً محو شده بود. تا آن‌که، پس از يك ماه اقامت در رم، در کاخ فارنز، برای بجای آوردن وعده‌ای که داده بودم، رفتم و به در منزل آن کس که می‌بایست روشنایی زلال مرحله بیست‌سالگی ام باشد کوفتم. حتی نامش را درست به یاد نمی‌آوردم. از این‌که او در محله پرت فقیرنشین و کثیفی منزل گزیده باشد که برایم یادآور میدان موبر Maubert پاریس بود، در تعجب ماندم. ولی، همچنان‌که میدان موبر برای خود قباله و بنجاح نجابت دارد، با آن‌که گویی رعیت‌نشین است، قدمش با فاصله دور زمانی بر اشرافیت قلابی ساکنان میدان اتوال^۱ Etoile و مونسوا^۲ Monceaux پیشی می‌گیرد، و همچنان‌که تاج شاهی نتردام^۳ در سیت^۴ cité بر پیشانی لجن‌گرفته ولگردان و لوطی‌منشان نهاده است، خیابان باروتخانه Via della Polveriera در دو دهانه‌اش از سوی دو غول، دو عقاب شکسته‌بال، نگهبانی می‌شد: پیکره موسی، اثر میکل‌آنژ، و کولیزه. و، پس از بالا رفتن از پلکان تاریک و چرکین سنگی که بچه‌های جفله در آن می‌لولیدند، در پاگرد دوم و هنگامی که در آپارتمان مالویدا باز می‌شد، همه چیز روشن می‌گشت: از پنجره‌های آفتابگیر، آسمان رم پدیدار می‌شد، با سکوی بلند و آراسته به خرمابنان پالاتن، و توده عظیم کولوسئو Colosseo که عاج کهنه طاقماهایش گفتی‌دنده‌هایی بود بر پیکر کوه مانند و سرخ تیره يك ماموت^۵ mammouth سنگ شده که گوشت تنش برهنه مانده و پوست

۱. میدان بزرگی در پاریس که طاق نصرت Arc de triomphe در آن بریاست. - م

۲. پارک و محله‌ای اعیان‌نشین در پاریس. - م

۳. کلیسای بزرگ و کهنسال پاریس، واقع در سیت. - م

۴. جزیره‌ای در رودخانه سن که هسته اصلی بنای شهر پاریس بوده است. - م

۵. فیل سنگواره شده دورانهای پیش از تاریخ. - م

مرمری اش با چکش پوست کنان به غارت رفته. پانزده سال پیش، زمانی که مالویدا در این آپارتمان منزل گزیده بود، ساختمان بلند خانه، تک تنها در حاشیه بیابان، در دشت اشباح سر برمی افراشت و، همچون تیرک پایین دکل عقب کشتی شهر، بر فراز دره روزگاران گذشته پیش می رفت. یک بیشه سرو آن را از ویرانه ها جدا می کرد؛ و طاق تیتوس^۱ Titus برایش دری بود که به روی فوروم^۲ Forum وحشی باز می شد. امروزه، فوروم رفته شده است و دریاچه های گردان بر گرداگردش نهاده اند؛ و محوطه سکونت مالویدا که خندقی پهناوری عرصه اش را تکه تکه کرده از دره جدا می سازد، همچون جزیره ای کوچک زندانی حلقه ای از ساختمانها است که مکعب های آجر و سنگ آن می خواهد کولیزه را خرد کند. داستان خنده آور مبارزه جویی غوکها است که خود را باد می کنند تا گنده تر از گاو شوند. زمانه زمانه کریسی^۳-قیصر است و بنیتو^۴ ناپلئون.

وارد سالن شدم که روشنایی در آن از سه پنجره به درون می تراوید و گذر از پرده های دوگانه از شدتش می کاست، و در ضمن مهمه بیرون نیز فروکش می کرد. در کنج سمت چپ انتهای سالن، نزدیک پنجره ای که روبه کولیزه داشت، تندیس نیم تنه واگنر، سفیدرنگ، در متن ارغوانی تیره پوشش دیوار برجسته تر می نمود. پرتو مه آلود آفتاب، درون جامی بلورین، دسته کوچکی از گلهای شقایق نعمانی را نوازش می داد. بافت این گلها نازکتر و روشن تر از آن بانوی پیر ریزه اندام نبود که چشمان آبی - خاکستری داشت و موهای نازک سفیدش زیر چارقد سیاه محکم کشیده شده بود؛ اولبختن زنان،

۱. امپراطور رم، پسر و سپازیانوس، که از او طاقی در رم هنوز بریاست. (۸۱-۳۹ میلادی). -م

۲. میدان بازار و محل گردآمدن مردم در رم باستان. -م

۳. فرانچسکو کریسی Crispi، سیاستمدار ایتالیایی که خواستار بازیافت عظمت رم باستان بود و در زمان نخست وزیری اش به حبسه حمله برد و در آدوا Adoua متحمل شکستی سخت شد.

(۱۹۰۱-۱۸۱۸) -م

۴. بنیتو موسولینی Benito Mussolini، دیکتاتور فاشیست ایتالیا از ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۵. او نیز رؤیای عظمت گذشته رم را در سر می پروراند و در ۱۹۳۵ به حبسه حمله برد و در ماه مه ۱۹۳۶ ناپل به فتح آن شد. اما در جنگ جهانی دوم همه متصرفات آفریقایی ایتالیا را از دست داد و اعدام

شد (۱۹۴۵-۱۸۸۳). -م

بی سخن، آسوده و چالاک، با گامهایی بیصدا به سوی من می آمد، دستم را می گرفت و با نگاهی زلال در من می نگرست، - نگاهی که ناپاکیهای جان را می شست و، بی آن که ببیندشان، تا اعماق فرو می رفت. . . . سراسر زندگی اش را در کنار قهرمانان و غولهای هوش و اندیشه، با آشوبها و آلودگیهایشان، گذرانده بود؛ همه شان با وی رازدل گفته بودند؛ تقریباً همه شان به وی مهر ورزیده بودند؛ و هیچ چیز بلور اندیشه اش را کدر نساخته بود. تنها در پرده، اندوهی دور در او بود، بسان حاشیه نیم نهفته تپه های آلبن که پشت ساختمانهای تازه لاتران^۱ Latran از پنجره اش دیده می شد، و برای دیدن خط لبهای بنفش شان می بایست خم گشت. او راز اندوه خود را تنها با محرمان بسیار نادر در میان می گذاشت. دیگران جز لبخند و جز آرامش او را نمی دیدند.

در آن زمان، او تنها بود؛ آخرین رازدارش بتازگی ترکش گفته بود. آخرین تن از دوستان بزرگش را - وارسبرگ^۲ Warsberg - کمتر از يك سال پیش از دست داده بود. بعدها (در ۲۸ مه ۱۸۹۰)، برایم چنین نوشت:

«می بایست به پیکاری ژرف تن دهم تا صفای فضاهای معنوی را که دریغ و درد قلب در آن محو می گردد باز یابم. من در روزنامه خاطراتم نوشته بودم: «قلبم بسان پانتئون^۳ Panthéon است: همه غرفه هایش را تصویرهای دوست داشتگان پر کرده اند، دیگر جایی برای تازه ها نیست. . . .» - به رم برگشتم و یقین داشتم که زمستان عمرم را در نیکخواهی عام در حق مهربانان بی تفاوت که در زندگی رد پای از خود بجا نمی گذارند، و در همصحبیتی جانهای گذشته که مرا بی آن که رنج ببرم به اندیشه وامی دارند، سپری خواهم کرد. . . اینک شما آمده اید. . . .»

ولی دو ماه گذشت تا او مرا بدوستی باز شناخت. و من نیز، با آن که حس می کردم به سوی کشیده می شوم، نیروی رازآمیزی را که جانم را به

۱. میدان و مجموعه ای از ساختمانهای مذهبی متعلق به کلیسا در رم.

۲. بارون الکساندر فون وارسبرگ، نویسنده «Odysseische Landschaften»، که برای الیزابت، همسر امپراطور فرانسوا ژوزف، ویلای آشبلیه یون Achilleion را در کورفو Corfu ساخت. - ر. ر.

۳. در یونان و رم بایستان، پرستشگاهی برای همه خدایان بود. در زمان ما، از جمله در پاریس، بنائی است که بزرگان دانش و هنر و سیاست در آن به خاک سپرده می شوند. - م.

سوی جان او به گردش درمی آورد تمیز نمی دادم. دل‌های ما دو تن یکدیگر را فریب می دادند و فریب می خوردند. زیرا، آن زمان که او دلبستگی اش را به من آغاز می کرد، خواست به خود القاء کند که آن دوست مرده، وارسی‌برگ، است که مرا به سوی وی می فرستد. و من، اگر پس از پایان دسامبر سال ۱۸۸۹ باز دیده‌هایم از مالویدا رو به افزایش نهاد، از آن رو بود که يك روز به هنگام بیرون آمدن از نزد او، در پلکان نیم‌تاریک به چهره شادابی برخوردیم که قلبم را شیفته ساخت. های، دهان زیبا! پنجره نیم‌باز لبخند بر پرتوافشانی دندانهای عشق آفرین! آتشی که مستی تو در خونم افروخت همانا آتش پرومته^۱ Prométhée بود. همه آفرینندگیهایم از آن پس از تو پدید آمده‌اند. و تو، ای شعله فروزان، جز به هنگامی که در نماد گراتسیا^۲ Grazia خود را در واقعیت نشانندی، آرام نگرفته‌ای. . . .

بدین سان، سودای جوان، از راه‌های ساده‌دلانه و خدعه‌آمیزش، مرا، بی آن خود بدان بیندیشم، به دوستی پیر کشاند. هم این و هم آن کار خود را کردند و هر دو کارگران خوبی بودند. یکی زمین را شخم می زد و جان زیرورو شده از پنداشت آتش و درد را بارور می کرد. دیگری، در سایه فرزانه‌گی آسمان آرمیده‌اش، میوه‌ها را رساند. و من، در آغاز، به همه وجودم سرسپرده آن يك بودم که رنج را برایم به ارمغان می آورد، مانند بسا کسان دیگر پیش از من، نوجوانی رمانتیک، با تنی تبار از عشق و قلبی آکنده به اشک، در کامپانی سرگردان می گشتم و دردم را بسا همه خوشیهای جهان عوض نمی کردم. ولی سبرشب، خسته و کوفته، لرزان از سرما، به خانه واقع در سایه کویزه به جستجوی مرهم روزگار گذشته می آمدم. و کم کم افسون این جان صافی، که در دیده‌ام پیام آور در گذشتگان بزرگ می نمود، در من کارگر می افتاد. مالویدا در هاله نورانی آنان بود، و من، کنار پنجره‌اش رقص ستارگان را گرداگرد سر سفیدش در آسمان می دیدم، آنجا که شعرای یمانی^۳

۱. یکی از نیمه خدایان که دوستدار آدمیان بود و آتش را از جایگاه خدایان دزدید و به آدمیان داد. به کیفر این گناه، در قلعه کوهی به زنجیر کشیده شد و عقابی جگرش را که پیوسته بر می روید می خورد. - م

۲. درخشانترین ستاره آسمان نیمکره شمالی. - م

Sirius - مسکن فروزان واگنر - می سوخت^۱.

شب بود. کنج پنجره‌ای که رو به کولیزه باز می شد، نزدیک میری کوچک، روبه روی هم نشسته بودیم، من روی يك دیوان کوتاه، او روی نیمکتی بزرگ. بر دیواری که من پشت بدان داشتم، بالاتر از پشتی دیوان، گراووری از تمثال مریم عذرا، کار رافائل جوان که در پیناکوتک^۲ pinacothèque نگهداری می شود، دو تصویر شاهکار از نمازخانه^۳ Sainte Cécile de- sixtine^۳، و نیز سنت سسیل پولونیایی^۴ Bologna آویخته بود، - قدیسه‌ای که در حال رؤیا نیست، بلکه گردن برافراشته، محکم بسان تنه ستون، با چشمان درشت ماده گوساله‌ای فربه در ژرفای آسمان می نگرند. چشمان مالویدا نیز درشت بود، و در بافت آن قدرت و توانی بود که باشخص باریک او نمی خواند. چشمانش، با حدقه برجسته، به رنگ آبی روشن بود، اما مردمک فلزگونه‌اش راست در انسان فرو می رفت و تا دور می رفت. در چهره‌اش لطف و ناز ساختگی هیچ نبود. بینی کمی گنده، دهان بزرگ، استخوان بندی گونه‌ها و چانه محکم. و آنچه بیشتر غریب می نمود، با نگاه فولادین اما مهربانش، آن چین مردانه بر کنج لبانش بود، - نشانی از يك زندگی تنهایی، آزمونهای سخت، امیدهای ناکام مانده، و نیروی پایداری که لبخند نیکخواهانه‌ای بدان رنگ تقدس می داد.

اینچنین، او نگاهم می کرد. روی پیانوی بلندی که برایم اجاره کرده بود (زیرا چندان تمکن نداشت که خود مالک همچو چیزی تجملی باشد)، من تازه از يك ساعت نواختن يك کانتات^۵ cantate، اثر باخ^۶ Bach، و یکی از آخرین سوناتهای بتهوون، یا شاید میسا سولمنیس^۷ Missa Solem-

۱. واگنر به مالویدا می گفت که روحش پس از مرگ در سیریوس مسکن خواهد گرفت. - ر. ر.
۲. موزه تابلوهای نقاشی، از آن جمله، بویژه موزه‌ای در رم. - م
۳. نمازخانه کاخ واتیکان که با آثار نقاشان بزرگ رنسانس، بویژه میکل آنژ، آذین شده است. - م
۴. دوشیزه‌ای که در حدود ۲۳۲ میلادی شهید شد. - پولونی شهری است در ایتالیا که در پایان سده‌های میانه مرکز علمی بزرگی بوده است. - م
۵. آهنگ موسیقی برای آواز با همراهی میاز. - م
۶. آهنگساز بزرگ آلمانی که آثارش بیشتر کلیسایی است. (۱۷۵۰-۱۶۸۵) - سه پسر ژان سباستیان باخ نیز آهنگساز بوده‌اند. - م
۷. اثری از بتهوون، الهام یافته از مراسم نماز کلیسا. - م

nis او، فراغت یافته بودم. میان ما کلمه‌ای مبادله نشده بود. درحالی که مرا از نیم‌رخ می‌دید، بازتاب عواطف موسیقی را از خلال پرده شفاف چهره بی حرکت من دنبال می‌کرد؛ و ما به خاموشی همراه بتهوون در راهی می‌رفتیم که او را به شکنجه‌گاه صلیبش می‌برد. آخرین نوت محو گشته بود. برخاستم، به جای خود در گوشه دیوان نشستم و آرنج را بر میز تکیه دادم. همچنان هیچ نمی‌گفتم. امکان نداشت! پس از آن که همه چیز با زبان موسیقی گفته شد، دیگر سخن به چه کاری آید! تنها کسانی که هیچ حس نکرده‌اند، هیچ نشنیده‌اند، - کرها، - پس از آوای بلند موسیقی خارش سخن گفتن دارند. من نفس تازه می‌کردم. و او، او منتظر بود که جان بیارامد و باز، در دایره آرام روشنائی چراغ، به اندیشه‌های هر روزه برگردد. لبخند زنان و خاموش، نگاهش را به من دوخته بود؛ و این نگاه محبت‌آمیز در من بررسی می‌کرد. ما، هر کدام از سوی، در رؤیا فرورفته بودیم. . . .

و سپس او، بی مقدمه، به سخن درمی‌آمد. نه درباره موسیقی. يك ساعت یا يك روز از گذشته‌اش را که با عزایم خوانی نغمه‌ها در او زنده شده بود حکایت می‌کرد. آهسته، با نفسی بریده، بی شتاب سخن می‌گفت. و اینک واگنر بود که به زندگی بازمی‌گشت، یا نیچه، یا هر تسن^۱ Herzen، یا ماتزینی^۲ Mazzini. آنها، آن پرندگان بزرگ و آزاد قرن، همه‌شان را او شناخته بود، و باز چه بسیاری دیگر که طوفان درهم شکسته بود و از یاد رفته بودند. روزهای تبعید در لندن از درون کلاف مه به آرامی از پی هم می‌آمدند، یا شب‌نشینی‌های وانفرید^۳ Wahnfried. گاه، در میان حکایت، از گفتن بازمی‌ایستاد: به سرزمین گذشته‌ها رفته بود. و سپس، از آنجا بازمی‌گشت و روایت خود را از سر می‌گرفت. . . . «آنجا». . . . «آنوقت‌ها». . . . این همه در دیده‌ام دور می‌نمود، و هنوز بسیار نزدیک بود! تنها هفت سال می‌گذشت که واگنر در باغ خود کنار سگش خفته بود. يك

۱. فیلسوف و نویسنده آزادیخواه روس که از ۱۸۴۷ تا پایان زندگی، نخست در فرانسه و سپس در انگلستان، در مهاجرت بسر برد. (۱۸۷۰-۱۸۱۲) - م

۲. میهن‌پرست انقلابی ایتالیایی، مبارز راه وحدت کشور خویش. (۱۸۷۲-۱۸۰۵) - م

۳. «آرامش دیوانگی»، نام خانه‌ای در بایروت که واگنر از ۱۸۷۴ تا پایان عمر در آن سکنی داشت. - م

یا دو سال پیش تر، امکان داشت که من لیست^۱ را در آن سالن خیابان پولوریرا Polveriera ملاقات کنم. او از میدان فوروم، از کلیسای در آن همسایگی که سمت کثیسی آنجا را داشت می آمد و با مالویدا به گپ زدن می نشست. این دیوارها نغمه هایی را که آن جادوگر پیر به نوا درآورده بود شنیده بودند. . . و این چشمها که نگاهم می کردند، چهها که در این سالن آرام ندیده بودند! چه بسیار اشباح سرفراز و رنجدیده! يك بار که من، در پرده، دردی را که تیدام می کرد، آن سرگیجه خطرناکی را که گاه شور سودا قلب جوان را به لبه پرتگاه می کشاند، با وی درمیان می نهادم، در چهره اش لیخنندی دیدم جدی، غمزده و غمگسار. . . به من گفت:

- در این سالن، فاجعه های چندی آمده و رفته اند: چهار تن از کسانی که اینجا بوده اند، بعدها خودکشی کرده اند.

و این گفتار ساده - (و این چشمان آرام) - کافی شد تا بیهودگی نومیدی ام را بر من محسوس بدارد. چه سرافکنندگی چون بدانیم با پنداشت آن که آزادیم از زندگی سر باز زنیم، برده وار رد پای گله کور شکست خوردگان را دنبال می کنیم!

ولی، در این مکان که من اکنون هستم، پیروزمندانی هم بوده اند. هنوز هم آنجا بودند. پرتوی از آتش جان شان در مردمکهای مالویدا باقی مانده بود. ماترینی و واگنر، این ناخدایان طوفانها، با دماغه نومیدی^۲ سروکار داشته اند، اما آن را درنوردیده اند. و خود او، این زن که، بی هیچ آرزو و هیچ هراس، امروز چشم در چشم سرنوشت دوخته بود، این زن نیز عطش زمخت خودکشی را شناخته بود؛ يك شب در تبعیدگاه لندن که نزدیک بود کار را تمام کند، درد شکوهمند اتلوی شکسپیر، به تأثیر نهفته نیرویی که ناتوانان هرگز درك نخواهند کرد، او را از غرقابی که به خود می خواندش واپس کشید، و او بر خود چیره گشت.

آری، همه گونه فاجعه اینجا گذر داشته است. هم فاجعه

۱. آهنگساز نامی مجار. (۱۸۸۶-۱۸۱۱)م.

۲. اشاره ای است، در جهت خلاف، به دماغه «امید نیک» در جنوب آفریقا که ماژلان برای نخستین بار آن را دور زد. -م

سرنوشت‌های فردی، و هم سرنوشت ملت‌ها، جنگ‌ها، انقلاب‌ها، امید بیکرانِ درهم‌شکسته و اهانت‌دیدهٔ ۱۸۴۸، فروریزی رؤیای ماترینی، و شکست - نهفته‌تر - رؤیای واگنری، (زیرا من آنچه را که از آن پس افسانهٔ وانفرید را بزرگ کرده است توانستم بدانم): همهٔ فاجعه‌ها، اما در چنبر فرمان درآورده.

مکتب بزرگ دلاوری، بی درس‌آموزی، بی جمله‌پردازی. آنجا بود که من راز فرمانروایان جهان، این شکست‌خوردگان بزرگ را آموختم. هم مردان میدان عمل و هم مردان عرصهٔ اندیشه. بر صلیب کشیدگان، تبعیدشدگان، کسانی که روزگارشان واپس زده است و کسانی که آن را واپس می‌زنند، خوارداشتگان، اهانت‌دیدگان، و (شکست‌خورده‌ترین همه)، کسانی که پیروز می‌شوند و مانند میکلا آتزو و واگنر، این زخم‌دیدگان بزرگ، پرچی پیروزی را دیده‌اند. و از آن دست می‌شویند. برای خدا دست می‌شویند: پیروزی والای یعقوب، پس از آن که سراسر شب با فرشته کشتی گرفته است. اما پیروزیِ اینچنین جز به‌عنوان میوهٔ پیکار ارزانی کس نمی‌شود. و این رازی است خطرناک که خاموش ماندن درباره‌اش دستور است: زیرا توده‌های آدمیان تحملش نمی‌توانند کرد. ما تنها یک گردان قدسی هستیم که سر بالا گرفته، با لبخندی در کنج دهان بسته، راز را آهسته و تقریباً بی آن که لب بجنبانیم به یکدیگر می‌رسانیم. ما آماده‌ایم. همه آمادهٔ پیکار! برادران، نیک می‌دانیم که فرشته بر ما پیروز خواهد شد. ولی، در این پیکار، برد در آن است که میان بازوان فرشته از پای درمی‌آییم. همچنان که در «دوزخ» دانه آمده است، مار در کسی که می‌پیچد، چندان می‌فشاردش که در خود مستحیلش کند. در کارگساره خدا نیز آهن وجود آدمی با کوبش پتکِ مِشت خدا خون خدا می‌گردد. ^۱ Fit Deus

۱. جنبش انقلابی در اروپا برای آزادی و دموکراسی و استقلال که بویژه در مجارستان دامنهٔ گسترده‌ای یافت و با یاری سپاهیان روسیه از سوی امپراطوری اتریش سرکوب شد. در فرانسه کار انقلاب به استقرار جمهوری دوم انجامید که نزدیک به چهارسال دوام یافت و با کودتای ناپلئون سوم سقوط کرد. - م

۲. در یکی از کهن‌ترین متن‌های نوشتهٔ بشر، یک شاعر سومری (ای نیاکان دور، من خود را در

من در چشمان مالویدا به راز دیگری پی بردم، کلید در گنجی گمنامه را یافتم: - آلمان کهن. تا آن روز، من از آن تنها موسیقی اش را می شناختم. از آلمان زنده یکسر بی خبر بودم. هرگز يك دوست آلمانی نداشته بودم، و از فرانسه جز برای سفری به فلاندر قدم بیرون ننهادم. تازه، در سفری با اقامت در مهمانخانه‌ها نیست که می توان بهترین ویژگیهای ملتی را لمس کرد. حتی اگر در گذر با آن در تماس افقی، بدان توجه نخواهی یافت: زیرا آنچه در جوهر خود بهترین است، در سایه دل خاموشی گزیده است. اعتمادی محبت‌آمیز، بدور از شتاب، که می داند چگونه منتظر بماند لازم است تا در به روی بیگانه باز شود. از این حیث، فرانسه ما همتای آلمان است. ژان کریستف، پیش از گذراندن يك دوره آزمایش، در «خانه»^۱ پذیرفته نمی شود. و به احتمال، اگر دوستی اولیویه^۲ Olivier نمی بود، رمز زبان را هرگز کشف نمی کرد. اما من به راز آلمان کهن از راه گوشهای آن کر بزرگوار^۳، آن تیرزیاس^۴ Tirésias موسیقی، و از راه چشمان گویا در عین خاموشی مالویدا پی بردم.

آنچه آنها بر من آشکار کردند، بسیاری از آلمانی های زمان ما از آن بی خبرند. درست همان گونه که «بازار سر میدان»^۵ پاریس مان از فرانسه راستین بی خبر است. آنچه آنها بر من آشکار کردند، خویشاوندی تنگاتنگ فرانسه راستین رونهفته است با آلمان راستین: این خویشاوندی زنده خواهد ماند. من که فرزند خاک باستانی موروان Morvan در نیورنه، - این قلب فرانسه، - هستم، کاری جز این نمی بایست بکنم که اندیشه‌ها و رؤیاهایی را که در محیط روستایی سامبر^۶ Sombert و بومون^۶ Beaumont سر برمی آورند، ساده

شما باز می یابم!) می گوید: - يك خدا را باید سر برید! ... گلوی خدایان پشه‌ور را ببریم، و از خون شان آدمیان را بیافرینیم! ... - ای آدمیان، پس از آن که وظیفه مان را به انجام رساندید، خون مان را به خدایان باز پس دهیم! از آن خود ایشان است. - ر.ر.

۱. بخشی از داستان «ژان کریستف». - م.

۲. از چهره‌های داستان «ژان کریستف». - م.

۳. اشاره است به بتهوون که در سالهای پایانی زندگی پاک کر بوده است. - م.

۴. غیگویی افسانه‌ای یونان که در شهر تب راز ولادت ادیب را برایش فاش کرد. - م.

۵. بخشی از داستان «ژان کریستف». - م.

۶. نام دو تپه در نیورنه که شهرک کلامسی را در میان گرفته‌اند. - ر.ر.

و بیغش، به آوازی بلند بگویم تا پژواکهای به خواب رفته‌ای را که در جنگل ژرمنی چشم به راهشان بودند به طنین درآرند. و همچنان که خنده گولوایی «عمو بنژامن»^۱، خیلی پیشتر از آن که آقایان پاریس بدان توجه فرمایند، در مردم ساده سوآب Souabe و فرانکونی^۲ Franconie بازتاب یافته و حتی در استان ستیری^۳ Styrie شادی زندگی را به هوگولف^۴ Hugo Wolff باز داده بود، نوه و پدربزرگ بنژامن، «کولا برونیون»، شهروند کلامسی و خدمتگزار شاد و سنگول فرمانروای نیکدل خود دوک نهور Duc de Nevers و پادشاهش هانری، بانگ شاد و غلیظ ادای حرف «ر» به شیوه مردم بورگونی را نیز در سراسر آلمان درافکنده است.

نماد زنده این خویشاوندی و همخونی که فرانسه بالای رودخانه لوار Loire را به مردم قدیم آلمان در فاصله رودخانه‌های الب Elbe و رن Rhin پیوند می‌دهد. شولتز^۵ Schulz است، دوست کریستف (در «طغیان»^۶)، پیر هفتاد ساله‌ای که دل نوجوانان دارد و تصویرش نیمی بر الگوی پدربزرگ مادری‌ام، کورو ادم Courrot Edme که طرح چهره‌اش را با قلبی مهرآمیز کشیده‌ام، و نیمی دیگر از روی مالویدا ساخته شده است. و من با خواننده شرط جدی می‌بندم که نخواهد توانست آنها را از هم تمیز دهد! همان پاکی طینت، همان صفای دل، همان گرمای امید جاودانه که از درون خاکستر اندوه‌بار دیگر زنده می‌شود، جهش ناگزیر همان آرمانگرایی که هیچ درس زندگی نمی‌تواند آن را به نفی وانکار خود وادارد. ولی آرمانگرایی کوروی پیر که از خمیره‌ای سست‌تر بود و سرانگشت مونتینی Montaigne اثر شک بر آن نهاده بود، از آنجا که بال‌زدنش در پرواز کمتر یکنواخت بود و سکندری می‌رفت و کوفته می‌شد، چندان اوج نمی‌گرفت؛ اما بال مالویدا، چکاوکی که از دانه‌های فشرده‌تر خرمن گوته خورش یافته بود، راست بالا می‌رفت.

۱. کلدتیلیه، نویسنده داستان Mon oncle Benjamin از مردم کلامسی است. - م. ر.
۲. سوآب و فرانکونی، دوناچه آلمان، واقع در باختر استان باویر. - م.
۳. از استانهای اتریش، مرکز آن شهر گراتس. - م.
۴. آهنگاز اتریشی (۱۹۰۳ - ۱۸۶۰). - م.
۵. از چهره‌های داستان «ژان کریستف». - م.
۶. بخشی از داستان «ژان کریستف». - م.

لبه شلید هم که او در آن گستره‌های آسمان، کسانی را که در پایین
 بودند کمی از دور می‌دید. و این خود مایهٔ افسوس محبت‌آمیزی است که
 گاه، به هنگام خواندن «خاطرات» او، به جان فرانسوی ام دست می‌دهد.
 همه آن آوازهای دوستان بزرگش، - شاعران، آهنگسازان، پیامبران،
 قهرمانان، - پرشکوهترین سنفونی نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم، - تنها از دور و
 خفیف به گوش می‌رسد. سرود و آواز خودش وی را از شنیدن آواز
 دیگران مانع می‌شود، درست همان‌گونه که در ارکستر هر نوازنده
 تنها بخش خاص خود را پی می‌گیرد و از غرض سلیبی که با خود می‌بردش
 درکی مهم دارد. در بسی بیشتر موارد، آنچه از گفت‌وگوهای مالویدا که
 انتشار یافته است، گفته‌هایش را درست‌تر از شنیده‌هایش باز می‌نماید.

با این همه، او شنیده بوده است. ولی آرمانگرایی اش، بی آن که او
 خود بداند، انتخاب می‌کرد، نمی‌خواست از کسانی که دوست داشته بود،
 چیزی جز آنچه را که در آنها دوست می‌داشت به یاد آورد. من چندان مطمئن
 نیستم که او برخی از نامه‌های نیچه را که در او آشوبی برمی‌انگیخت از بین
 نبرده باشد، - نه به سود خودش، بل برای دوست، برای تصویر پالایش یافته‌ای
 که می‌خواست از وی حفظ کند. در این زمینه، برخی ویژگیهای مودستا
 Modesta در او بود، - جواندختری کور در بخش «طغیان» ژان کریستف و
 چهره‌ای دیگر از آرمانگرایی ژرمنی، - دختری که آنچه را که می‌خواهد ببیند
 می‌بیند و آنچه را که نمی‌خواهد نمی‌بیند.

مالویدا بیش از آنی که می‌نوشت می‌دید. او، بر مثال استادش گوته،
 تنها در پی ساخت و پرداخت هماهنگی جهان خود بود. و او، بسان گوته،
 از ناهمنوایی‌هایی که ما در ساختمان هماهنگی خویش وارد می‌کنیم دوری
 می‌جست. زیرا موسیقی پس از واگنر جامه از قماش دیگری بر تن دارد تا
 موسیقی پیش از بتهوون: (می‌دانیم که حتی موسیقی بتهوون تعادل گوته را
 دچار اضطراب می‌کرد)؛ و آنچه دیروز ناهمنوایی بود، امروز نرمی و گرمی
 همنا شمرده می‌شود. از این رو طبیعی است که مالویدا برخی سازشهای
 دل‌آشوب را، که البته درمی‌یافت، به «خاطرات» خود راه نداده باشد. اما من

نیز از همین رو است که تنها بخشی از روح مالویدا را در «خاطراتش» بازمی‌یابم. چشمانش کتابی بدرجات کاملتر بود. و هنگامی که، در آن شب نشینی‌ها، موسیقی پوشش‌گفته‌پسندی را که اندیشه‌هایش بر خود کشیده بودند به زیر می‌افکند، من از دهانش رازهای گذشته را می‌شنیدم. بدین سان، در ژرفای فاجعه‌بار وجود - از آن خود او و از آن دوستان بزرگش، ماتزینی، نیچه در اقامتگاه سورانتا Sorrente، و اگر پیر ناخرسند، آن آلفورتاس دلشکسته که به تمنای بهبودی با زخم نیزه‌خدای رستگاری بخش بود، توانستم بر بسا آشوبها و دردها، و بسا رؤیاهای نیز، که در کتابهای مالویدا سر به مهر مانده‌اند نیم‌نگاهی بیفکنم. کسی که مالویدا را تنها از راه نوشته‌هایش می‌شناسد، از او جز بلندهمتی‌اش را نمی‌شناسد و از گنجهایش خبر ندارد، - آبی ژرف که رازهای خود را زیر آینه صاف خویش نگه می‌دارد، رازهای نیم‌قرن که نزد آن محرم راز قهرمانان به امانت سپرده شده است.

من آنها را، - همه این انبوه اشباح بزرگ را که از زنده‌ها زنده‌ترند، - در او می‌دیدم. و او خود آخرین تن از آنان بود. پیام‌شان را با خود داشت. و می‌دانم که آن را به من منتقل کرده است. من نیز به نوبه خود آن را به شما می‌سپارم. برادران جوانم، آتش را نگهبان باشید! . . .



مالویدا در گردشهای خود با کالسکه مرا با خود می‌برد. ما جاده‌های دشت پیرامون رم را در پیش می‌گرفتیم، و هیچ زحمتی نداشتیم که آنها را بهتر از ازابه‌رانانی بشناسیم که از بیست سال پیش هر روز، درحالی که در ته ازابه خود، سر رو به پایین، دراز کشیده بودند و، چرت‌زنان، با نعره یکنواخت و کشدار گاو سرود می‌خواندند، از آن در رفت‌وآمد بودند. باد بر پهنه موج‌خیز سیزه‌ها می‌گذشت، و آفتاب سرخی شقایق‌ها را فروزان می‌داشت.

اما گردشگاه دلخواسته‌مان، مکان برگزیده‌ای که تصویر مالویدا در یاد من بدان وابسته خواهد ماند، کاخ و باغ ماته‌ای Villa Mattei بود. بر دماغه تپه کوئلیوس Coelius، فراز دشت پیرامون رم و ویرانه‌های کاراکالای

سرخ‌رنگ، در مرزهای بیابان، نخلها و کاجهای چتری کاخ تاب می‌خوردند. در ساختمان آن کسی سکنی نداشت. بر اثر یکی از آن رازهای فاجعه‌آمیز سرنوشت که همچون رنگ قلب بسیاری از این کاخهای سرزمین جنوب را می‌خورد - دیوانگی، مرگهای پیاپی، - پنجره‌های کاخ تقریباً در سراسر سال بسته بود. و زده‌های پارک زیبایش هفته‌ای يك بار برای چند ساعت به روی بازدیدکنندگان گشوده می‌شد. اما دوست من اختصاصاً اجازه یافته بود که هر روز و در هر ساعت بدانجا وارد شود؛ اجازه‌ای که من نیز از آن بهره‌مند می‌شدم. گویی که بخت این بار فهمیده بود. هماهنگی از پیش پرداخته آن ویلا و دوستم را دریافته بود. هر يك از ایشان برای دیگری ساخته شده بود. پنداشتی که این باغها چشم به راه مالویدا بودند. و من یقین دارم که امروز هم شبح باریک‌اندام او در سایه یکی از پشته‌های درختان نشسته است و در رؤیا فرورفته، به کوه‌های آلبن چشم دوخته است.

ما در خیابان بزرگ به آهستگی می‌رفتیم. شاخه‌های سیاه درختان بلوط، فراهم آمده بسان گنبد، که پرتو خورشید گویی به تیر سوراخ‌شان می‌کرد بر خیابان پرده می‌کشید. در میان بازوان به هم پیوسته درختان، يك تندیس موقر سنگی، یادبود دو همسر رومی، بر زندگی سپری شده چشم دوخته بود. در انتهای خیابان، نیمکتی از مرمر زیر آلاچیقی از گلهای سرخ به صندوق سنگی گوری تکیه داشت که نقش‌های برجسته روزگار بت‌پرستی بر آن بود. آنجا بود که قدیس سان فیلیپونری San Filippo Neri با مریدان خود از خدا سخن می‌گفت. ما آنجا می‌نشستیم و از خدا «خاموش می‌ماندیم». زیرا هر دو مان خاموشی آموخته بودیم. او از آن آلمانی‌های صداپرست نبود که، برای آن‌که بدانند هستند، نیاز به سخن‌گفتن با همه نیروی حنجره دارند. (و از این حیث، چه بسیار فرانسویان که آلمانی‌اند!) او می‌دانست چگونه خاموشی را بخواند؛ و من نیز خاموشی‌اش را درمی‌یافتم. يك کلمه، هر از چندگاه، برای راهبرد اندیشه کافی بود. همچون پهنه دشت رم که واپسین موجهای آن می‌آمد و در پای ما محو می‌شد، گستره هموار خاموشی‌اش را هیچ چیز آشفته نمی‌داشت. ولی من در خاموشی ام بسا طوفان و رگبار بهاری را سرکوب می‌کردم. زیرا برای من آن زمان فصل سودای ناکام بود. فرزانی دوست در آن‌باره چیزی نمی‌گفت،

ولی سرهمدردی داشت. و در من، اندوه هماهنگی می گشت. دلم آداجوی adagio خوشنوايي را که موتزارت در آن با درد خود بازی می کند می سرود^۱. در ماه‌های تابستان ۱۸۹۰، هنگامی که برای دیدار خانواده‌ام موقتاً به پاریس برگشتم، محروم از خوشیها و رنجهایی که در سرزمین جنوب می چشیدم، - من، برای نشان دادن عطشم به روشنائی آن سودای دوردست، آنها را خود آفریدم. چنین بود که «اورسینو Orsino»، نخستین اثرم، زاده شد. و نیز «آمپدوکل Empédocle»، برادر توآمان آن. یکی عمل و دیگری اندیشه. اما، این دومی یکچند ناتمام ماند. جوانان شتابکارند. پیش از همه، عمل. پس از آن، خواهیم دید! نمایشنامه کندوتیره condottiere، جنگاور مزدور، درام هماغوشی با زندگی، بسان بانگ شیپور و طبل در من جهش کرد. ساز آن با دمی که در آن دمیده می شد هم ارز نبود: آن را با شتاب ساخته - یا از زمین برداشته بودم. . . . تند! . . . تندتر! . . . فردا آیا زنده خواهم بود؟ دست کم، ای مرگ، بگذار تو را به مبارزه خوانده باشم!

مالویدا دمی را که می دمیدم شنید. آن روز که او در تنهایی آپارتمان در بسته اش پرده‌های نخست نمایشنامه‌ام را که به وی سپرده بودم خواند - زیرا من ماجرای زندگی درونی ام را به صدای بلند نمی خوانم. . . . «Deh! parla basso! ده! آهسته حرف بزن!» - «ظنین ناقوسهای «پارسیفال Parsifal» را در جنگل شنید. جاده دراز پر از خار و سنگ را در برابر خود گسترده دید؛ و مانند شولتزپیر به «تور^۲ Thor پاک» درود گفت: - و من، بی لاف و گزاف، هم این و هم آن بودم! . . . همه «پاکان و دیوانگان» به مون سالوات^۳ Montsalvat نمی رسند. اما من از پی زیارت آن راه دشوار سفر در پیش گرفتم؛ از آن پس، حتی يك روز از آن انحراف نجسته‌ام. و کوفته‌جان و گمگشته، يك روز بر من نگذشت که بانگ ناقوسها را در جنگل نشنیده باشم.

۱. آداجو در سی مینور، برای سازهای شستی دار، همان که اولیویه برای کریستف می نوازد اما بدون یاری صفت دوست نمی تواند به پایانش برساند. (خانه، ر. ر.)
۲. نمایشنامه ای از واگنر که موسیقی و شعرش از هموست. - م
۳. خدای رعد و برق و باران نزد مردم اسکاندیناوی در روزگار باستان. - م
۴. کوهی معجزآسا در افسانه‌های سده‌های میانه که آیین گرال قدیس Saint Graal در آن بجا آورده می شد. - م

مالویدا، با آسانگیری اش، داور خوبی برای ارزشهای ادبی نبود. نارسایی های نوشتار را نمی دید. از عیب های جوانی، از آن اعتماد به نفس نابخردانه که در بیست سالگی شخص را، بی آن که متوجه باشد، بر آن می دارد تا مانند زاغچه طوطی شده خود را با پره های دیگران بیاراید و جلوه بفروشد، به آسانی می گذشت. اما نگاه آن دوستدار ژرف بین، زیر بافت شل و ول مفاهیم و واژه های به عاریت گرفته، چیزی را درمی یافت که منتقدان حرفه ای - (بینوا حرفه! زیرا عظمت راستین حرفه بدرستی در پی بردن به همان چیز است) بندرت درمی یابند: - نوت پایه را، نیروی درونی و ضرب و وزن آن را.

من، در آن دم که می آفریدم، نیاز بدان نداشتم که دیگری آفریدن را به من بیاموزد، نیروی آفرینندگی مرا از زمین برمی گرفت، به شور و وجدم می آورد. . . آری، ولی انسان همیشه نمی آفریند. و آنگاه که دریای درونی، پس از آن که به ساحل یورش برد، برای نخستین بار بازپس می نشیند، جان آشوب زده تلوتلو می خورد و به تردید می افتد. گوشه های هنوز از پیشروی پرهیاهویی که داشته در و زوز است؛ و همه چیز گریخته و رفته است! زمین دریاکنار خشک است. . . شك می کند: آیا خواب ندیده است؟ به دیوارها تکیه می دهد تا نیفتد. و من بسا منتقد شناخته ام که می گفت: «بیفت!» و نیروی نوزاده را که پایش سکندری می رفت به ریشخند می گرفت.

اینجا بود که جهش بزرگ محبت مالویدا اثری نیکو داشت. قلب هوشمندش ایمانی را که شما، با در بیان آوردنش، خود را از آن برهنه کرده بودید به شما بازمی گرداند. پرتوافشانی نور گرما می شد و به شما بازمی گشت. و نیروی جان بار دیگر انباشته می شد و به پایگاه تازه ای از توان می رسید. دوستی که درک تان کند، شما را می آفریند. از این دیدگاه، من آفریده مالویدایم. او تندبسی را که من تنها طرح افکنده بودم ساخته و پرداخته می دید. و حال آن که اگر تنها می بودم، شاید که ساخته ام را می شکستم؛ نارسایی اش را بیش از اندازه حس می کردم. اما همین که چشمان دوست، در فراسوی آنچه کرده بودم، چیزی که خواسته بودم دیده باشد، وجود آن را بر من ثابت می کرد. و من که از این اطمینان نویافته نیرو گرفته بودم، باز یورش می بردم.

مسئله آینده‌ام، به صورتی که تأخیر بر نمی‌تابید، مطرح بود. چندین سال با سرسختی کار کرده بودم تا به شغلی رسمی دست یابم، شغلی که تنگدستی خانواده و چشمداشت پدر و مادرم بیش از خواست دلم مرا بدان سوق داده بود. من نوجوانی ام را در پای آزمونهای خشکی که پله پله، از اکول نورمال، لیسانس و سپس آگراسیون، مرا به دانشیاری می‌رساند فدا کرده بودم. و اکنون که بیشترین بخش تلاشم به انجام رسیده بود و در به روی من باز می‌شد، دیگر نمی‌خواستم در آن راه پا بگذارم. فشار ناگهانی آفرینش، نه سرشت راستینم را (که می‌شناختم)، بل نیرو و حقوق گزاردنی آن را بر من آشکار کرده بود. سرشتم دیگر بدان قانع نبود که آرزو کند، بلکه با سماجت می‌طلبید. می‌طلبید که من خود را سراسر بدان بسپارم. و چون من از گروه کسانی نبودم که تنها خواستار موفقیت‌اند و از این رو می‌کوشند تا از مطمئن‌ترین و همچنین کوتاه‌ترین راه بدان دست یابند، اکنون می‌خواستم هم خود را در آفرینش اثر متمرکز کنم. اصل همین بود. هر چه مانعش می‌شد، می‌بایست کنار زده شود! . . . از این رو، می‌بایست از شغلی که گذران زندگی ام بدان بسته بود و برای دستیابی بدان چندین زمان رنج برده بودم چشم‌پوشم. و اینک، در آن دم که آن را به من اعطاء می‌کردند، می‌بایست از آن سر باز زنم و، بی‌هیچ درآمدی، دور دیگری از بازی را که از چم‌وخم آن بزحمت چیزی می‌دانستم آغاز کنم. خطری که می‌کردم به خودم محدود نمی‌شد، کسانی را نیز دربرمی‌گرفت. . . . چه می‌توان دانست که امروز، با خودخواهی کمتر و با دیدی روشن از «بازار سرمیدان» که می‌خواستم در آن درگیر شوم، باز به همان بازی دست می‌زدم؟ آنچه یقین است، من امروز به‌هیچ‌عنوان روی ورق خودم، روی خودم، داو نمی‌گذاشتم! چه شد که نیاختم، خدا می‌داند! شاید از آن رو که آمادهٔ باخت بودم. خطرها را به حساب نمی‌آوردم. . . . بدترین احتمال، مرگ بود. چرا نه؟

مالویدا نیز مانند من دودل نماند. او بهتر از من از مصائبی که بر سر راهم بود خبر داشت، و سازش‌ناپذیری جوانی ام را، که خلاف روح زمان بود، به اندازه کافی دیده بود تا یقین کند که در نبرد لطمه‌های بسیار به من خواهد رسید. شاید درهم می‌شکستم. ضربه دیدن که حتمی بود. می‌بایست درد بکشم. اهمیتی نداشت! درد کشیدن در راه وظیفه، سرنوشتی

زیبایست. تازه، زیبا یا زشت، هرچه باشد سرنوشت است.

بدین سان، او نخستین کسی بود که روی گرداندنم را از زندگی تأمین شده، از شغل دانشگاهی، درک کرد؛ و بدان تشویق نمود. از آن بهتر، دست یاری به من داد. به خانواده‌ام نامه نوشت، و همچنین به گابریل مونو، استادم، که درک بی چون و چرایش از وظیفه شغلی بااراده گریزم هیچ نمی خواند. این مرد که دوستم می داشت خوب می دانست که یک چنین تصمیمی در من، نه برای شانه خالی کردن از زیر بار وظیفه، بل برای آن است که وظیفه ای سنگین تر بر دوش بگیرم. با این همه، در دیده اش بی احتیاطی می نمود (و حق با او بود) که من از وظیفه ای که می توانستم خوب انجام دهم چشم پوشم و به سراغ وظیفه ای ناشناخته بروم که نیروهایم شاید برای بردن بار آن کافی نباشد. ولی من دیگر انتخابم را کرده بودم. برای دوستانم راهی جز آن نمانده بود که یا سرزنشم کنند یا تأیید. مونو نخست سرزنشم کرد، سپس ناگهان بر سر رضا آمد. دستنویس «اورسینو» که مالویدا برایش فرستاده بود مجابش کرده بود. این تاریخدان بزرگ و نیکدل که بس کم و بد شناخته شده است، این دوست محرم و مرید میشله^۱ Michelet، زیر پوشش سردی محبت آمیز رفتاراش، همچون مالویدای پیر شور جوانی داشت، ساده و زلال. دستنویس را بی درنگ نزد مونه سولی^۲ Mounet - sully برد. و اگر این پایمردی نمی بایست در پایان نتیجه ای عملی به بار آرد، گناه آن نه از مونو بود، نه از مونه سولی. من داستان ملاقاتهای بدفرجام خود را با دو تن از بازخوانان و با گروه بازخوانی آتلو در تئاتر کمدی فرانسز^۳ Comédie française - در جای دیگری خواهم گفت. . . و اما، بدفرجام؟ برای چه؟ این برایم عین نیکی بود. کاش همه نوقلمان، همان گونه که بر من رفت، با دستی زیر و زمخت قشو شوند و در پی شکست، بحق باشد یا به ناحق - (که همیشه بحق است!) - سالها ناگزیر از کار در خاموشی و تنهایی باشند و نتوانند هیچ چیز به چاپ برسانند! بدین سان، نیرو انباشته می شود و روح،

۱. نویسنده و تاریخ نویس نامبردار فرانسوی (۱۸۷۴-۱۷۹۸) - م.

۲. هنریشه بزرگ فرانسوی که پزشکی را برای کار روی صحنه رها کرد. (۱۸۴۷-۱۹۲۲) - م.

۳. تئاتر دولتی فرانسه، در پاریس، که نمایش های کلاسیک در آن بازی می شود. - م.

دست نخورده، به پختگی می‌رسد. برای من، دوستی گرم مونه سولی گرانیهاتر از موفقیت گشت. مونو و مونه، نخستین دو کسانی در پاریس بودند که مرا آن‌گونه دیدند که پس از بیست سال تازه مردم آغاز به دیدنم کردند. و هر دوشان را من به مالویدا مدیونم. این آن زن آرمانگرا (idealistin) بود که، غیرمستقیم، مونه را (که بی شک نه آثارش را می‌شناخت و نه نامش را شنیده بود) دوست من کرد و به میانجی او نخستین رخنه را در باروی ادبیات پاریس برایم باز کرد. رخنه کافی نبود. سنگهایی که من می‌کنم بر پشتم افتادند. ولی زره جنگی ام آسیبی ندید. هیچیک از اندامهایم نشکست. تنها کلاهخودم غر شد. دیگر با حریف در تماس افتاده‌ایم. بسیار خوب! ... از نودست به کار شویم! ...

من به اندازه يك سال پرس کردم تا در اینجا معلوم گردانم که نخستین پیکارم در پاریس زیر توجهات مالویدا صورت گرفت. اکنون به او بازمی‌گردم، به آن روزهای خوش دومین سال اقامتم در رم، روزهایی که سرود زنبوران عسلش همچنان همراهی ام می‌کند.

من، پس از آن که به چند گردش قلم از تکالیف دانشکده‌ام آزاد شدم - و آن درباره يك دستنوشته دشوار فهم ایتالیایی از سده شانزدهم بود که راز آن را در کتابخانه واتیکان گشودم، - سبکبار از عشق سودایی ام، و آن در پی باز شدن آب‌بندها به روی جان آفرینشگرم بود، - وه که در طول این سال چه بس در رؤیا بوده‌ام و پرسه زده‌ام! در جاده‌های ایتالیا، از بالا تا پایین چکمه، از ونیز تا جیرجنتی^۱ Girgenti، پرسه زده‌ام، در گشت و در رؤیا بوده‌ام، در رؤیا بوده‌ام، گشته‌ام، در رؤیا بوده‌ام، زیر پشته درختان سورانت، بر لبه جامی که دریاچه نمی^۲ Nemi همچون آسمانی با رنگهای رنگین کمان در آن خفته است، در چمنزارهای اومبری^۳ Ombrie که پاهای برهنه مادونا^۴‌های سانتزیوی^۵ Sanzio عاشق پیشه گل‌های آن را لگدمال کرده‌اند، یا، در بامداد،

۱. شهری در جزیره سیمیل ایتالیا که امروز آگریجنت Agrigente نام دارد. - م.
۲. دریاچه کوچکی در کوه‌های آلبین ایتالیا، در جنوب خاوری رم. - م.
۳. ناحیه‌ای کوهستانی در ایتالیای مرکزی. - م.
۴. madonna، نامی است احترام‌آمیز برای حضرت مریم. - م.
۵. نام خانوادگی رافائل، نقاش بزرگ ایتالیایی (۱۴۸۳-۱۵۲۰). - م.

کریخ گشته در سایهٔ پینچوا^۱ در رؤیا بوده‌ام، گشته‌ام، در رؤیا بوده‌ام، برای همه باقیماندهٔ عمرم! می‌دانستم که پس از آن نوبت پیکار و اندوه و سالهای تنگدستی و فضای خاکستری بر خاکستری شمال، خواهد رسید. هیچ غم به دل راه نمی‌دادم. يك گنجشك در دست بیش از دو گنجشك می‌ارزد «که نخواهی شان گرفت!» برای من، هر ساعتی گویی يك خوشهٔ انگور بود که هر دانه‌اش را زیر زبان له می‌کردم، آهسته، آهسته، چشمها بسته. بسته؟ نه، باز، اما خوابزده، نه بدرستی بینا، با نگاهی که بسان دهان می‌مزد؛ و اندامها فراهم آمده، پشت خمیده، خرخرکنان مانند گربه. مالویدا مرا، - خفته‌ای که نمی‌خواست بیدار شود، - می‌دید. و بیدارم نمی‌کرد. رؤیای من، رؤیای جوانی خودش را به یادش می‌آورد. هردومان، هر کدام از سویی . . . «حتی لذت تیرهٔ قلبی اندوهگین . . .» را می‌چشیدیم.

زن هفتاد ساله می‌اندیشید که بزودی دوست جوان دیگر آنجا نخواهد بود، زندگی دیگر آنجا نخواهد بود، و خود او برای چشمانی که وی را آن همه دوست داشته بود دیگر منبع روشنائی نخواهد بود! و من، در خودخواهی ام، می‌اندیشیدم که آسمان خدای گونهٔ رم و صفای سوزان این سال که چنان آسمانی بر آن چادر می‌بست دیگر هرگز برنخواهند گشت. و دیگر هم بازنگشتند . . . ولی هرگز نرفته بودند.

هنگامی که من به آستانهٔ پایان اقامتم در رم رسیدم، در راه بازگشت، دوست همراه من آمد. برای به سر رساندن این مرحله، او بر آن شده بود که با من بار دیگر به زیارت بایروت^۲ Bayreuth برود. این نخستین بار پس از مرگ واگنر بود که او عزم بازدید از آن جاها می‌کرد. پس از آن که ابتدا من به تنهایی از نيزارهای دریاچهٔ تراسیمن^۳ Trasimène تا آلگهای دریای آدریاتیک، زیر آفتاب ماه ژویه، ردپای رافائل جوان را شادمانه با پاهایی چابک دنبال کردم، - در آن زمان من همچون معشوقه‌ای دلباختهٔ رافائل بودم، تا جایی که

۱. یکی از تپه‌های هفتگانهٔ شهر رم، واقع در انتهای شمالی آن. بر این تپه باغی است بزرگ،

مشرف بر پهنهٔ شهر. - م

۲. شهر کوچکی در استان باواریای آلمان که همه ساله جشنوارهٔ نمایش اپراهای واگنر در آن برگزار

می‌شود. - م

در اوربینو Urbino در برابر جمجمه نازکتراش وی که بنان یادمان‌های قدیسان بر محراب کلیسا به تماشا گذاشته شده بود به نیایش ایستادم، (و زنده‌باد قدیسان ایتالیا که زندگی را، پس از بهره‌مند شدن از آن، زیباتر بجا می‌گذارند!) - دوستِ مادرگونه‌ام را در ونیز بازیافتیم. با هم رفتیم و کاخ وندرامین^۲ Vendramin را، و همچنین پرده قدیسه اورسول Ursule اثر کاریاچو^۳ Carpaccio را که بسیار مرتب بر تخت خود دراز کشیده بود سلام و درود گفتیم، سپس شهر را با شیر سبزرنگش ترک کردیم و، در مرحله‌های کوتاه، راه شمال را درپیش گرفتیم و در ترانت^۴ Trente که، با به‌پایان رسیدن تابستان ایتالیا، از هم اکنون بوی خاک خیس پاییزه و میوه‌ها را می‌داد توقفی کردیم. در مونیخ، مالویدا مرا به دوست نقاش خود لنباخ^۵ Lenbach معرفی کرد که نگاه کج تابش بر رخسارتان سیلی می‌زد و پوست را در شما برای رسیدن به مغز می‌شکست. به بایروت رسیدیم و در دو خانه دیوار به دیوار جا گرفتیم؛ و من برای صرف غذا نزد مالویدا می‌رفتم. او مرا به وانفرید برد که در آن از دیدن قهرمانان نمایشنامه‌های واگنر - زیگفرید، اِوا، ایزولده^۶ - در هیئت فرزندانش حیرت‌زده شدم، کودکان خوبی که تنها می‌توانستند بگویند: «پدر بزرگ، پدر، مادر»، تو گویی آن پیکره‌های زیبای نوزادند که از چینی می‌سازند. دربار کوچک بایروت در برابر آوازخوانان درشت اندام با پوزه‌های ترسناک و ایزوت Yseult های گل‌گنده در وجد و شور بود. من کمی سرخورده بودم؛ اما نگاه خنده‌ناک یک فرانسوی همیشه چیزی به دلخواه خود می‌یابد. از نمایش‌ها نیز سرخورده شدم. «تریستان»، «پارسیفال»، و برای نخستین بار در بایروت، «تانهاورز» به صحنه آورده شده بودند. وه، چه شگرف ارکستری! اما همه بازیگران چه زشت بودند، پرمدعا، و کشیده‌قامت و آهارزده، چه نعره‌هایی سر می‌دادند! من خوشبختی آن داشتم که در پرده

۱. شهری است در ایتالیای مرکزی، زادگاه رافائل. - م.
۲. واگنر در آنجا درگذشت. - س. ر.
۳. نقاش ونیزی (حدود ۱۵۲۵ - حدود ۱۴۵۵) - م.
۴. شهری در ایتالیا، بر ساحل رود آدیج Adige. - م.
۵. نقاش آلمانی (۱۸۴۷ - ۱۹۰۴). - م.
۶. Isolde, Eva, Siegfried، نام قهرمانان اپرهای واگنر. - م.

ونوسبرگ Venusberg ، در میان آلهگان سرنوشت، تزوکی Zucchi ، رقصه دلربایی را که در رم بسیار مشتاق رقصش بودم بازیابم. . . (به خانه‌اش به سلام رفتم؛ مرا با پیراهن زیر پذیرفت، خانه را بوی خوش پیازهایی که سرخ می‌کرد فراگرفته بود. . .) - اما این هنر واگنر، آنگاه که در کتابها می‌خواندمش، چه قدر زیباتر بود! تئاتر حقیقی‌اش ذهن خواننده است. همه تئاترهای دیگر، برای بوس و کنار سه پرده‌ای ترستان و ایزولده بازی عروسک‌هاست. تنها در پرده سوم «پارسیفال» بود که من سرشاری هیجان را در خود یافتم. آوازا خاموش شده‌اند. و چه احساس سبکیاری! می‌توان آن سه میمون خواننده را از یاد برد. جان برهنه به تنهایی آواز می‌خواند! جان غمزده، و اشکهای امید دردمندش. . . من که در ردیف نخست کنار مالویدا نشسته بودم، در تاریکی گریستم.

ولی آن هیجان بیهمتا که من در بایروت چشیدم، نه در تئاتر بایروت که در تفکرهای دو نفره‌مان بر این خاک مقدس بود. در روشنائی نمناک، بر جاده‌های خیس پیرامون آن شهر کوچک، سرخ و سیاه، در میان دشت و کشت، سرخ و سیاه، سبزه و سیاه، - با پرسه‌زنان با گامهایی آهسته در هوف پارک Hofpark که سایه اشرفی درختان کهنسالش از فراز نرده‌های وانفرید می‌آمد و سنگ گور «آهنگساز افسونگر» را فرامی‌گرفت، - دروازه خاموشی نیم‌باز می‌شد. روزهای سپری شده مالویدا چهره خود را بی پرده نشان می‌دادند. پنداشتی که او به صدای بلند می‌اندیشید. و آن که زیر پای ما خفته بود، «استاد آهنگ‌نواز Meister singer» ریشارد، رؤیای زندگی خود را، پندار (wahn) خود را و آرامش (Friede) خود را، با رؤیای ما می‌آمیخت، او با ما بود. در فاصله‌ای که امروز از او هستم، گویی که او را دیده‌ام. زیر درختان خیابان با گامهای تند می‌رفت و تقریباً می‌دوید؛ و از آن که مالویدا با زحمت از پی‌اش می‌آمد می‌خندید؛ و مالویدا نیز می‌خندید، با آن خنده دلنشین کودک خوشخو، از ته گلو، که پراوج نمی‌گیرد. ولی ریشارد ناگهان می‌ایستاد. . . قلبش نمی‌کشید. . . و رنگ‌پریده، چهره عبوس گشته، کنار مالویدا می‌نشست و اندوه‌های نهفته‌اش را با وی در میان می‌نهاد. و من، درحالی که خود را می‌دزدیدم، با شگفتی به اعتراف این اندوه و به این رازها که نمی‌بایست بشنوم گوش

می‌دادم. آنها در پرده سخن می‌گفتند و گفته یکدیگر را می‌فهمیدند، ولی هنگامی که ریشارد، پس از بیان درد و اندوه، به ایمان خود معترف می‌شد، می‌دانست که مالویدا، لب فرو بسته، در آن راه از پی اش نخواهد آمد. آنگاه بانگامی جدی به چهره مالویدا خیره می‌شد و خاج بر خود می‌کشید. . . .

به پاریس برگشتم و دوست پیرم را با شبیح واگنر در بایروت واگذاشتم. من باز می‌بایست بارها او را در ورسای و در رم ببینم. ولی آن همدلی روزانه رویا پردازیهای رم پایان یافته بود.



همدلی دیگری در عرصه جان از پی آن آمد: همدلی نامه‌نگاری. هیچ یکشنبه‌ای نمی‌گذشت که من آن پاکت بزرگ بنفش‌رنگ را نبینم که به دستم می‌رسد و چهار یا هشت صفحه از او برایم می‌آورد، رقم زده با خطی روشن، حرفها کشیده و بلند، سطرها منظم، - و من نیز با خط کودکانه و شتابزده‌ام بدان پاسخ ندهم، پر از شور امید، ناشکیبا، خط‌خورده. نخستین نامه او تاریخ ۳۱ ژانویه ۱۸۹۰ دارد و آخرین آن از ۲۷ فوریه ۱۹۰۳ است. بدین‌سان، نزدیک شصت نامه از او دریافت کرده‌ام. نامه‌های من نیز به همان شمار است و پس از مرگش به من بازپس داده شد. این گفت‌وگو و شنود ما با هم سراسر دوران آغاز کار ادبی و نخستین پیکارهای مرا - که سخت‌ترین هم بود - روشن می‌دارد: آری، آزمون‌ها هنوز مجال آن نیافته بودند که سرکشی غرورآمیز سرشت سازش‌ناپذیر جوانی ام را فرسوده سازند.

چنین می‌نمود که نیم قرن ما را از هم جدا می‌دارد. و اینک محبتی دیگر، از گونه‌ای سخت متفاوت، خود را میان ما جای داده بود، - گویی پرچینی گل‌آذین که یکشنبه در مرز دو کشتزار روییده باشد. من، یک سال پس از بازگشتم به پاریس، همسری‌گزیده بودم. دوستی مالویدا، ابتدا، از آن ریمیده بود. او تنها از آن نمی‌ترسید که همسر جوانم، چنان که طبیعی هم می‌نمود، دوست پیر را تا دور جایی واپس زند. مالویدا برای دوست خود نیز از پیوند با کسی از یک نژاد دیگر اندیشه نگران بود. (من واژه «نژاد» را به

۱. مالویدا روز ۲۶ آوریل ۱۹۰۳ درگذشت. - ر.ر.

۲. من آنها را حفظ و مرتب کرده‌ام: اگر خواسته باشند، پس از من انتشارشان خواهند داد. - ر.ر.

معنای مردم‌شناسی آن به کار نمی‌برم، هرچند که اینجا می‌توان آن را به همان معنا هم گرفت، - چیزی که هست، برای بیان تفاوت نهادی که تن و جان این دو همسر را که به تن و جان همدیگر را دوست می‌داشتند از هم جدا می‌کرد اصطلاح دیگری نیست.)

مالویدا حق داشت. و من بر خطا نبودم. او درگیرها و آزدگی‌ها را بدرستی پیش‌بینی می‌کرد. نه با شدتی بیش از پیش‌بینی خود من. آنها چیزی نبودند که مرا بترسانند. دل من غالباً کمرو است، زیرا به آسانی آزرده می‌شود. اما غریزه‌ام نیرومند است، و در بی احتیاطی خود خردمند. با رغبت بیشتری به سوی آنچه متفاوت است می‌رود تا به آنچه به خود من می‌ماند. زیرا آنچه او می‌خواهد آرامش نیست، زندگی است، و زندگی پیکار است. (هی، دشمنان من، صبر کنید، فریاد پیروزی برنارید! . . . من اگر جنگ را پست می‌شمارم، از آن‌رو است که از همه پیکارها احمقانه‌تر است و یگانه پیکاری است که در روزگار ما مایه ورشکستگی شده. تو گویی مردی که خانه‌اش را برای گرم شدن آتش می‌زند. او، برای دست‌یافتن به آتش، آتش را می‌کشد. زیرا، پس از آن که همه چیز نابود شد، چه برایش می‌ماند؟ . . .) آتش لازم است. شعله‌جان به خوراک نیاز دارد. جان از خود و از آنچه بدان مانده است خورش نمی‌یابد: از آن ناتوانی به وی دست می‌دهد و از پای می‌افتد. نیازش دل‌باختن به چیزی است که با وی پیکار کند، - در برخوردی چنین زیبا:

«نه! من تو نیستم.»

«چه بهتر! پس می‌گیرمت. . .»

من آن چیزی را که من نیست کم دارم؛ او کامل‌م می‌کند. من با «آری!» دوستم. اما «نه!» آن چیزی است که می‌خواهم، چیزی که دوستش دارم. نبرد! شکسته و کوفته از آن باز می‌آیم. ولی بر زخم‌هایم بوسه می‌زنم. و توانگرتر از پیشم. ای زن، ای دشمن، خون تو را من نوشیده‌ام! . . . (شما، ای دوستان، به نوبه خود رو برمگردانید و از بی‌زاری لب‌ور نچینید! من از آنچه در ته‌توی غار می‌غرد سخن می‌گویم. غاری که در ماست، کارزار نیاکان. ضیافت وحشیانه طبیعت. ولی افتخار ما در این است که آن را به این مهمانی عرفانی‌جانهایی که از یکدیگر خورش می‌یابند تبدیل کرده‌ایم،

- به واپسین شامی که مسیحاییان در آن گوشت تن خود را قربانی کسانی می‌کنند که شهیدشان کرده‌اند. . . .) خونی که من نوشیده‌ام خون روح من است که با روح تو درآمیخته. من دیگر از هم تمیزشان نمی‌دهم، ای زن، ای دشمنی که از نزدیکترین دوستانم به من نزدیکتری! زیرا چه چیزی بیش از گلاویز شدن در هماغوشی به هم نزدیک مان می‌کند؟ اوست که ما را با آرزو و درد در یکدیگر می‌نشانند.

ولی قلمروی هست که در دسترس هماغوشی وی نیست. و آن نه شادی است، نه اندوه. بلکه آرام جاوید، که فروغ پیوسته یکسانش در دل اقیانوس آسای هستی فرمانرواست، آن صفای جان که پس از گذشتن از آستانه سوداها دوام می‌یابد. (کم کسانی از آن آستانه درمی‌گذرند: آنان در حلقه رقص اند؛ با زنجیر پندارها در چرخش‌اند.) - در این قلمرو است که دوستی مقدس جای می‌گیرد. هیچ رباینده‌ای را به آنجا دسترس نیست. اما این دوستی بیش از آن دارای خصلت مادرانه بود که عشق جوان بتواند سهم آن را برآید.

همینکه آتش دل امکان اندیشیدن به من داد، مقدس‌ترین بخش اندیشه‌ام سهم مالویدا باقی ماند، و ما گفت‌وشنود جدی‌مان را که تنها مرگ پایانش داد از سر گرفتیم. این گفت‌وشنود از هم اکنون به استانهای مرزی - مرگ و زندگی - کشیده می‌شد؛ و جان بارها دیگر بدرستی نمی‌دانست که در کدام یک از دو کناره مرز است. هر دومان با این افق‌ها آشنایی داشتیم، زیرا سلامت شکننده‌مان و سالخورده‌گی مالویدا هر ساعت می‌توانست ما را به سفر فراخواند. اندیشه‌مان پیشاپیش از آن افق‌ها بازدید کرده بود. بی‌ترس، بی‌پندار خام. در بهار ۱۸۹۷ که بیماری سختی نزدیک شد که او را به راه مرگ ببرد، مالویدا برایم می‌نوشت:

«... آیا در دلآوری‌ام هرگز شك کرده‌اید؟ من در سراسر زندگی‌ام پردل بوده‌ام و امیدوارم که تا واپسین دم چنان باشم. دلم می‌خواهد بتوانم همه آنچه را که در ساعت‌های خاموش شب، آنگاه که در بسترم به لحظه پرهیزناکردنی که نزدیک می‌شود چشم دوخته‌ام، در جانم می‌گذرد به شما

بگویم . . . در من آن دلگرمی مردم مؤمن که به انتظار بهشت اند نیست، ولی مانند عیسی مسیح خواهم گفت: «بودنی بود!» این زندگی دراز، با شادبها و دردهایش، با خطاها و گرایش‌های والایش، با سپاس بی پایان به آفتاب، گلها، موسیقی، اندیشمندان بزرگی که راهم را روشن کرده‌اند، دوستانی که دوستم داشته‌اند، دلم را سرشار می‌دارد. من اگر بیمرگ باشم، برای آن خواهد بود که بالاتر عروج کنم. وگرنه - آرامشم نرم و شیرین خواهد بود. «خدا نگهدار، تنها همین چند سطر، برای آن که از نامه معمول روزهای یکشنبه‌تان محروم نباشید.»

ولی اگر روح برای فراخوان سرنوشت آماده بود، و اگر، همچنان که در نقش برجسته درخور آفرین کاخ آلبانی^۱ Albani که برای ما يك شمایل مقدس بود، یکی از دستهای اوریدیس^۲ Eurydice بی هیچ مقاومتی خود را به هرمس^۳ Hermes می‌سپارد و آن پیک مرگ می‌گیردش، دست دیگر به مهربانی بر شانه اورفه^۴ Orphée تکیه داشت و تا واپسین دم از تماس این زندگی، - که با همه خیانت‌هایش چندان دوستش می‌داشت، - لذت می‌برد. من هرگز جوانتر از او جانی نشناختم، جانی که خستگی ناپذیر به روی همه جهش‌ها و گرایش‌های جوانان باز باشد و با چنان شادابی از بامدادهای تازه لذت ببرد، امیدهای نوجوانان را به تأیید پذیرد، همواره آماده اعتماد نمودن به نقشه‌های بزرگ‌شان باشد، از موفقیت‌شان شاد و شکفته گردد، و بی آن که هرگز امید از دست بدهد، اگر افتادند از زمین بلندشان کند. در او کنجکاوای برای فردایی که نخواهیم دید همتای عشق بود، - این چشمه خشک ناشدنی که سخت مشتاق است تا سراسر آینده را

۱. کاخی که کاردینال آلساندرو آلبانی در نزدیک رم دستور ساختنش را داد: از ۱۷۴۳ تا ۱۷۶۳ -

۲. همسر اورفه که به نیش ماری مرد و شوهرش از پی او به جهان زیرزمین رفت و اجازه یافت که وی را به زندگی بازگرداند، به شرط آن که خود پیشاپیش حرکت کند و اوریدیس به دنبالش بیاید و تا پایان راه هیچ رو برنگرداند. اورفه این شرط را از یاد برد و رو برگرداند و همسرش را برای همیشه از دست داد. - م.

۳. خدای ورزش و بازرگانی، و نیز مرگ، نزد یونانیان باستان. - م.

۴. شاعر و آهنگساز افسانه‌ای یونان که گویند جنگ را اختراع کرد. - م.

سیراب کند.

چه قدر مالویدا از دورنمای آینده‌ام لذت می برد، - و حال آن که من هنوز، کوفته‌جان مانده و سینه در فشار از بند و زنجیر زمان حال، دست و پا می زدم! گویی این شعر زیبای میکلا آئر درباره او سروده شده بود:

با چشمان شما فروغ دلنوازی را می بینم
که با چشمان کورم دیگر نمی توانم دید،
با پاهای شما راه می روم و بارم را می برم . . .
با بالهای شما پرواز می کنم . . .

مالویدا، جوان گشته، در آنان که دوست می داشت از نو می زیست. اما، برای پرواز، به بالهای شان نیاز نداشت. او بود که بالهای امید خود را، و ایمانش را درباره شان، به آنها وام می داد.

چه‌ها که من مدیون او نبوده‌ام! او تکیه‌گاه اصلی و تقریباً یگانه تکیه‌گام در آن ده سال آغاز کارم در پاریس بود، آن سخت‌ترین سالها. تنها بودم. به هیچ گروهی بستگی نداشتم. استقلالم بر من بخشوده نمی شد و هرگز هم نشد؛ اما من هنوز به این اخلاق کاسبکاران خو نگرفته بودم که بر سر هر کالایی که مهر و نشان دکان خودشان را نداشته باشد می زنند. این در زمانی بود که مجله مرکور دو فرانس^۱ *Mercure de France* و بنگاه انتشارات لومر Lemerre از چاپ بهترین نمایشنامه‌های آن زمان من، - «گرگها» و «محاصره مانتو Mantoue»^۲، - حتی با پرداخت هزینه آن سر باز می زدند. دانشگاه هم مکتب گریزی‌هایم را خوش نداشت. و اگر استاد آسانگذارم لاریس^۳ *Lavisse*، به سفارش مونو، توانسته بود همکاران خود را در مجله پاریس *Revue de Paris* بر آن دارد که (پس از طفرو و تعلل پایان ناپذیر) نمایشنامه «سن لویی Saint Louis» ام را چاپ کنند، این اثر در چنان چاه بی تفاوتی تحقیرآمیزی افتاد که مجله، در سرخوردگی اش، دیگر اجازه نوشتن

۱. مجله ادبی ماهانه که در ۱۸۹۰ آغاز به انتشار کرد و در ۱۹۴۰ توقیف شد و سپس، از ۱۹۴۶ به بعد، از نو منتشر گردید. - م.

۲. شهری در ایتالیا، در منطقه لمباردی. - م.

۳. دانشمند تاریخ‌نویس فرانسوی که یکچند رئیس اکول نورمال بود (۱۹۲۲ - ۱۸۴۲). - م.

چیزی جز مقاله‌های انتقادی به من نداد. من بیهوده در پاریس در جستجوی ناشری برای «سن لویی» بودم. این اثر می‌بایست پانزده سال انتظار بکشد تا پس از موفقیت «ژان کریستف» به صورت کتاب انتشار یابد. (تازه، از آن دستاویزی برای مخالفت با آثار تازه‌ام ساختند و افسوس خوردند که چرا من این راه پیموده شده را پی نگرفته‌ام. من از این رفتار دیگر به تعجب نمی‌افتم، قاعده همین است.) - محاکمه در یفوس^۱ Dreyfus فضا را برای کسانی که می‌خواستند مستقل بمانند یکسر خفقان‌آور کرد. دیگر کسی مجاز نبود که خود را از دسته‌بندیهای موافق و مخالف کنار بگیرد. من کنار گرفتم. هیچیک از گروه‌ها بر من نبخشود. دارودسته مجله «روو بلانش Revue Blanche» با من درافتادند. ژول لومتر^۲ در فردای نمایش «گرگها» برایم نوشت:

«شما به ارتش اهانت کرده‌اید. دیگر نمی‌شناسمتان. . .»

بجز دو یا سه نمایشنامه که نزدیک پایان این مرحله تنها يك بار در تئاترهای درجه دو روی صحنه آورده شدند، - در این ده ساله که من ده نمایشنامه و نیز «ژان کریستف»^۳ را نوشتم، به کنج انزوا رانده شده بودم. خانواده همسرم، با همه رفتار احترام‌آمیزشان - که من همیشه سپاسگزار مهربانی‌شان خواهم بود - از آنچه من می‌خواستم یا آنچه بدان معتقد بودم هیچ نمی‌فهمیدند؛ به آثارم که برای‌شان بیگانه بود علاقه‌ای نشان نمی‌دادند، و تلاشهایم را با طنزی که رنگ نیکخواهی داشت دنبال می‌کردند. در انتظار آن بودند که من خسته شده به آغل دانشگاه برگردم و بر بستر افتخارات فرهنگستانی، شکستم را نشخوار کنم. اما در ته دل بر آن بودند که در من این دیوانگی جوانی پر به درازا کشیده است. دیوانگی در سراسر زندگی‌ام دوام یافت. ولی، از آن زمان تاکنون، دیوانه‌های دیگری یافته‌ام که

۱. افسر یهودی فرانسوی که به اتهام جاسوسی برای آلمان به زندان ابد محکوم شد، ولی بر اثر اعتراض‌های گسترده‌ای که این محکومیت برانگیخت و پس از دو بار تجدید محاکمه تبرئه گردید. (۱۹۳۵ - ۱۸۵۹) - م.

۲. نویسنده، منتقد و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۹۱۴ - ۱۸۵۹) - م.

۳. نخستین جلد‌های ژان کریستف را من در فاصله ۱۸۹۳ تا ۱۹۰۱ نوشتم، بی آن‌که در پی انتشارشان باشم، یا حتی به کسی نشان‌شان دهم، و آن تنها برای شادی دل خود بود و برای آن‌که به خود دل بدهم. - ر.ر.

درکش کرده‌اند. در این ده ساله، من پشتیبان استوار و پایداری جز دوستی مالویدا نداشته‌ام.

تقریباً همه دستنوشته‌هایم (بجز ژان کریستف که پنهانش می‌داشتیم)، همینکه به پایان می‌رسیدند، راه خیابان پولوری‌یرا Polveriera را درپیش می‌گرفتند. یقین داشتند که در آنجا با تفاهم گرمابخشی روبرو می‌شوند که شادی ادامه راه سریالایی بی‌راهنما را به نویسنده باز خواهد داد. حتی امروز، من فراخ حوصلگی جان و اندیشه مالویدا را تحسین می‌کنم، چه امکان داشت که برخی آثار خشن و تلخ، مانند «کالیگولا» یا نمایشنامه‌هایم درباره انقلاب او را بربانند. محبت در او قضاوت را روشن می‌داشت؛ از من مطمئن بود؛ خوب می‌دانست که نفی و انکار در من چیزی جز یکی از ضربهای وزن نیست، و از پس هجای بلند هجای کوتاه با جهشی تازه باز خواهد آمد؛ بال پرنده، پیش از آن که به پرواز هموار نایل گردد، در هوا پا رومی‌زند، بالا و پایین می‌رود. من، آنجا که در «لیلولی» خدایگان بزرگ و همه‌دارودسته خدایان کوچک دروغگو را به باد تازیانه می‌گیرم، از آن‌رو است که مانند نیاکان پیکرتراش گوتیک مان مؤمنم. و هنگامی که، در زنده بودن مالویدا، «زهر آرمانگرایانه»^۱ را افشا می‌کردم، برای آن بود که از بدنام‌کنندگان آرمانگرایی راستین انتقام بگیرم. مالویدا از آن به اشتباه نمی‌افتاد؛ می‌دانست که اندیشه زنده‌ای که بیش از یک بعد دارد چیزهای متضاد را دربرمی‌گیرد و خمیر هماهنگی‌اش را با آن ورز می‌دهد. ولی، از همه آثار من، بیشترین لطف مالویدا، به یاد ناقوسها کاخ ماته‌ای Mattei، همچنان به نخستین کارم «اورسینو» اختصاص داشت. همچنین، او دلآوری بی‌خودنمایی و بی‌عبارت‌پردازی «ژان دو پی ان Jeannc de Pienne» را (که به دلآوری خود او می‌مانست) دوست می‌داشت، - زن دلباخته‌ای که ترکش گفته‌اند و این موضوع را مالویدا خود به من القاء کرده بود.

درباره هنر معاصر ما تا نیمه با هم توافق داشتیم. مالویدا ایسن^۲

۱. در «مجله هنر نمایش»، ژوئیه ۱۹۰۰ - ر.ر.

۲. نمایشنامه‌نویس بزرگ نروژی که مسائل اجتماعی و اخلاقی را به صحنه کشانده است.

Ibsen را شخصاً شناخته بود و به نیروی بیرحمانه آفتاب یخ‌زده‌اش ارج می‌نهاد؛ ولی هیچ دوستش نداشت؛ و من بیهوده کوشیده‌ام آن مستی را که از فروبردن هوای آزاد این قلّه‌های برفی: «روسمرس هولم Rosmersholm»، «آیولف Eyolf کوچولو»، بورکمان Borkman»، «سولنس Solness» به من دست می‌داد به وی منتقل کنم. او آثار دوره پیش از اینها را که رایحه گذار ایسن به ایتالیا از آن شنیده می‌شد ترجیح می‌داد. نمایشنامه «قیصر و مرد جلیلی»^۱ را او به من شناساند. تولستوی را تحسین می‌کرد، ولی به هیچ‌رو آن پایگاه بلندی را که من در آن جایز می‌دهم - یعنی صف نخست را - به وی نمی‌داد. مالویدا، که به خاطره هرتسن وفادار بود، همچنان در عصر او می‌زیست؛ و بی آن‌که در پی بحث و جدل با من درباره شور سودایی ام باشد، از هنر تورگنوف^۲ Tourgueneff بیشتر لذت می‌برد تا از آن تولستوی در «جنگ و صلح». با این همه، تولستوی را، جای‌جای، خوش داشت. و من سخنانش را درباره پرنس آندره^۳ Prince Andreo هنوز در گوش دارم که چگونه از او یاد می‌کرد، آنگاه که در میدان جنگ افتاده رو به مرگ است و آسمان را نگاه می‌کند. همچنین، هنگامی که «سونات برای کروئیزر»^۴ la So-nate à Kreutzer انتشار یافت (و آن در سالهای اقامتم در رم بود)، از تأیید محکمش درباره این اعتراف وحشیانه به حیرت افتادم. و حال که من می‌ترسیدم او از آن برآشفته شود! در آن زمان، مالویدا بهتر از من به عظمت این اثر پی برد. ولی گمان می‌کنم که، به رغم جان‌آزادش، نوعی پیشداوری زیباشناسی او را در برابر بیشترین بخش ادبیات نوین به احتیاط وامی‌داشت. از دو عنوان «حقیقت و شعر Wahrheit und Dichtung»، اثر گوته، او شعر Dichtung را بهتر می‌پسندید؛ و واقع‌گرایی روانشناسانه رمان معاصر، حتی نمادگرایی واقع‌گرایانه ایسن، در دیده‌اش بیشتر به قلمرو دانش تعلق داشت تا به هنر. من از همان زمان می‌اندیشیدم که ما در عصری

۱. منظور از «مرد جلیلی» عیسی مسیح است که زادگاهش ناصره در ناحیه جلیله فلسطین است.

۲-۴.

۲. نویسنده روس، که «عشق نخستین» و «پدران و پسران» از آثار اوست. (۱۸۸۳ - ۱۸۸۸) - م.

۳. از چهاره‌های «جنگ و صلح»، اثر تولستوی. - م.

۴. اثری است از تولستوی. - م.

هستیم که در آن دانش خود هنر می‌شود، و از همه هنرها آن که بزرگترین است. و در آن Dichtung بی Wahrheit پوچ‌ترین هنرهاست و در آستانه انحطاط است. ولی چه کسی از Dichtung و Wahrheit تعریفی به دست خواهد داد؟ هر شاعر راستین حقیقت را با خود دارد. تنها کم‌مایگی است که بر دروغ می‌رود. زیرا آن خیانت است. و من، بی آن‌که پروای نقیض‌گویی داشته باشم، از گابریله دانونتسیو Gabriele d'Annunzio^۱ در برابر مالویدا بگرمی دفاع می‌کردم؛ اندیشه‌اش دروغ می‌گوید؛ هنرش حقیقی است.

ولی زمینه استوار سازگاری مان پهنه موسیقی بود. اینجا ما تنها یک روح برای احساس داشتیم. آنچه او بهتر از همه دوست می‌داشت همان بود که من دوست می‌داشتم. من می‌دانستم که، در همان یک لحظه، همان هماهنگی‌ها در ما همان تارها را به ارتعاش درمی‌آورد. قطعه‌هایی که او بیش از همه دلبسته‌شان بود چنین بودند: آداجوی پر دامنه اوپوس ۱۰۶، آن منظومه بس بزرگ تنهایی، - واریاسیون شماره ۲۰ بر پایه نغمه‌پردازی دیابلی^۲ Diabelli، ابوالهولی که از خلال ابروان تیره‌رنگش به غرقاب چشم دوخته است، - سرود برکت Benedictus در آهنگ قداس باشکوه Missa Solemnis، - و صحنه‌های آخر پارسیفال. من این یا آن یک از قطعه‌ها را - (هرگز دو تا پشت سرهم) - فقط در تنهایی با هم، در ساعتی دیر از شب، هنگامی که آوای شهر خاموش شده بود برایش می‌نواختم. پس از آن، در پیانو بسته می‌شد: هیچ چیز دیگر نمی‌توانست نواخته شود.



مالویدا شاهد ویرانی کانون خانوادگی ام شد. از پیش آن راحس کرده بود. او دوست را تنها و نزدیکتر به خود بازیافت. اما بیش از آن دوستش می‌داشت که دلش بدان شاد شود. از آن گذشته، بیمار بود؛ بزودی می‌بایست درگذرد. دوست را تنها برای آن باز می‌یافت که ترکش کند. و از آن که او را، در آغاز راه حرفه‌ای سراسر پیکار با یک جهان دشمن، می‌باید تنها

۴. نویسنده پرشور و شهوت‌آینایی؛ در سیاست، ملی‌گرای ماجراجو. (۱۹۳۸-۱۸۶۳) - م.

۲. آهنگساز اتریشی، ناشر آثار گروهی از آهنگسازان راه معاصر خود. (۱۸۵۸-۱۷۸۱) - م.

و تنگدست و کوفته بگذارد و برود غمگین بود. اما بیش از آن به من اعتماد داشت که نگران پایان کارم باشد؛ و قلبش مردانه‌تر از آن بود که بر من برای رنجهایی که می‌بایست ببرم دل بسوزاند. شش ماه پیش از سفر بزرگش برایم می‌نوشت:

«دلم می‌خواست، پیش از آن که بمیرم، سرنوشت‌تان را به خوبی و خوشی تثبیت شده ببینم؛ ولی، در واقع هم چنین است، زیرا سرنوشت‌تان تنها به خودتان بستگی دارد؛ و در این صورت، عوامل بیرون هر چه باشد، آنچه اساسی است نجات یافته است.»

من می‌دانستم که او بزودی دیگر نخواهد بود. بیماری بسیار سختی در او بروز کرده بود. می‌خواستم بار دیگر ببینمش. ولی دستمایه‌ای برای دور شدن از پاریس نداشتم. پیشامد دور از انتظاری به یاریم آمد. نمایشنامه «۱۴ ژویه» که یک تصمیم ناگهانی ژمیه Gémier آن را به روی صحنه آورد، امکان سفر به ایتالیا را برایم فراهم ساخت. رو بدانجا، گویی به پرواز درآمدم. پایان آوریل ۱۹۰۲ بود. دوستم را سفیدتر و بیرنگ‌تر از همیشه یافتم - (گفتی که کالبدش نزدیک به گذاختن بود)، - ولی بر لبان رنگ‌پریده‌اش همچنان همان لبخند مهربان و همان آرامش بود. مالویدا از بستر برخاسته بود و در سالن می‌رفت و می‌آمد. ما، همچون گذشته، با هم گپ می‌زدیم. درباره بیماری‌اش یک کلمه به من نگفت. هر زمان که درد بیش از اندازه شدت می‌گرفت، - (ولی من چیزی از آن نمی‌دانستم، هیچ نشانه‌ای از آن بروز نمی‌داد)، - به آسودگی برمی‌خاست و به اطاق پهلویی می‌رفت. آنگاه، پس از پایان یافتن بحران درد، بازمی‌گشت و بسادگی گفت و گورا از سرمی‌گرفت. من تنها مدتی بعد به انگیزه بیرون رفتن هایش پی‌بردم: بیماری جسمی در دیده‌اش چیزی زشت می‌نمود؛ او به آن استاد یونانی می‌مانست که بر چهره درد پرده می‌افکند. چندی بعد، در بستر مرگش، هنگامی که موج درد بر سیمایش می‌گذشت، پوزش می‌خواست:

«تقصیر خودم نیست...»

و به آنان که دوستش می‌داشتند می‌گفت:

«نگاهم نکنید. این من نیستم.»

در تابستان، باز توانستند او را به نتونوا Nettuno بر دریاکنار مدیریتانه ببرند، - «دشت بزرگ آب در برابر مایه لذت من است، ورزش یکنواخت نسیم، همه روز بیرون، در جایگاه خودم هستم، نیم خفته نیم بیدار، با اندیشه‌هایی که به یادم می‌آیند و فراموشی شیرین چیزهای این جهان. و خواندن آثار شکسپیر برای صدمین بار. . . در این تنهایی مطلقم با طبیعت، از هم اکنون در مدار زندگی کیهانی افتاده‌ام. در پدیده‌های بزرگ «شدن» (werden...) شرکت می‌جویم.»

با این همه، فرصت تماشای جهان از وی دریغ داشته نشده بود. برای درود فرستادن به قهرمانان بوئر^۲ Boër : بوئا^۳ Botha ، دهوت^۴ de wet ، در گردش پیروزمندانه‌شان در اروپا، شور جوانی اش را باز می‌یافت. و از مرگ زولا^۵ Zola غمگین شد.

نیروهای آفرینندگی اش از نو سر می‌داشت. می‌گفت که «سرگرم تحقیق درباره تجربه تولستوی در آخرین بیماری^۶ وی است: جان مستقل از کالبد. . . اما چیزی که هست، افزار می‌شکند و کار ناتمام می‌ماند. . .» در بازگشت به رم، در ماه اکتبر، بیماری با شدتی نوگشته به سراغش آمد و این بار دیگر طعمه خود را رها نکرد. برای نخستین بار در نامه‌های روزهای یکشنبه فاصله افتاد. از من پوزش می‌خواست:

«کاش می‌دانستید که در اندیشه‌ام چه قدر نامه برای‌تان می‌نویسم! . . . این قلّه دوستی است، و ما چندان از یکدیگر مطمئنیم، چندان یقین داریم که در اسامی‌ترین مسائل بزرگ زندگی با هم توافق داریم، که حتی بی‌هیچ نشانه دیدنی با هم در رابطه‌ای ناگسستنی هستیم. تنها پاره‌ای جزئیات تندرستی و شرایط و احوال بیرونی، گاهگاه، نیاز بدان

۱. شهرکی در استان رم و بر لب دریا، محل گذراندن تعطیلات تابستانی. - م.
۲. مردمی از مهاجران هلندی در آفریقای جنوبی. - م.
۳. از رهبران بوئر در جنگ‌شان با انگلستان در آخرین سالهای سده نوزدهم. - م.
۴. ژنرال بوئر و فرمانده چریکها در جنگ با انگلستان. - م.
۵. نویسنده فرانسوی، بنیادگذار مکتب ناتورالیسم. (۱۹۰۲ - ۱۸۴۰) - م.
۶. منظور وی: «در بیماری اخیرش» بود، زیرا تولستوی تا هشت سال پس از او زنده ماند. - ر.ر.

دارند که خلاصه‌ای از آن گفته شود.^۱

پس از «۱۴ ژویه» و «زمانی فرا خواهد رسید»، مالویدا باز توانست آثاری را که مرحله تازه‌ای از زندگی ام با آنها آغاز می‌شد بخواند: نخستین کتابم از دوره «زندگی‌نامه‌های مردان نام‌آور»، یعنی «Millet»^۲ به زبان انگلیسی؛ و «زندگی بتهوون» نیز مایه یکی از آخرین شادبهای او شد. (فوریه ۱۹۰۳). من سرانجام بر آن شده بودم که طرح «ژان کریستف» را با وی در میان بگذارم. و او برایم نوشت:

«خدا نگهدار. دل داشته باشید. به پیش!»

هنگامی که مالویدا نزدیک به ترك این خاکدان بود، از دوردست‌های زمین موجی از سپاسگزاری و محبت به سوی من آمد. از همه سو، مردمی ناشناس برایش می‌نوشتند که چه چیزهای خوبی در «خاطرات» او یافته‌اند. گفتمی که پیشاپیش حس می‌کردند که ساعت واپسین فرا می‌رسد، و ازین رو شتاب می‌نمودند.

۲۷. فوریه قلمش خاموش گشت؛ اما او هنوز زنده بود. و من این نوشته‌اش را از نو می‌خواندم:

«چندان به شما می‌اندیشم که گویی با هم در گفت‌وگویم.»

من هفته‌های آخر را در این گفت‌وگوهای بی‌صدا، و به میانجی دوستان و فاداری که پیامهای او را از بالین تختش به من می‌رساندند، زندگی کردم. کسانی که او به فرزندنی پذیرفته بود، خانواده گابریل مونو، در کنارش بودند و از او پرستاری می‌کردند. و آن که لبخند جوانش زمانی پلکان تاریک خانه خیابان پولسوری‌پرا را برایم تابناک نموده بود، گرانسیا که عشقش با نخستین روزهای دوستی ام با مالویدا به هم تاب خورده بودند و اکنون دوست خواهرگونه‌ام شده بود، آن که آزمون زندگی وقاری دیگر به وی داده و درد و رنج پخته‌اش کرده بود، با من در محبت زنی که در آستانه مرگ بود سهیم بود. (مهربانی مالویدا گویی ما را به هم هبه کرده بود.)

مرگ به کندی می‌آمد. این کالبد نازک و نزار با ریشه‌های بس

۱. ۱۴ دسامبر ۱۹۰۲ - ر.ر.

۲. نقاش فرانسوی که بیشتر به تصویر زندگی روستایی پرداخته است. (۱۸۷۵ - ۱۸۱۴) - م.

نیرومندی به زندگی چنگ انداخته بود. اکنون مالویدا می‌بایست قدرت روحی اش را بر ضد این نیروی خاموش نشدنی زندگی به کار گیرد، و سوسه بیشتر زیستن را، استعداد شگرف لذت بردن تا واپسین دم از روشنایی روز و از هر چه هست را در خود خفه کند. در ۲۱ آوریل، مالویدا همه کسان خود را پیرامون بستر خویش گرد آورد. سالروز بنای شهر رم بود. می‌خواست این تولد را - و نیز «تولد دیگر» خود به زندگی دیگر را - جشن بگیرد. تخت‌خوابش پوشیده از گلهای سرخ بود. گابریل خردسال^۱، کودکی سه ساله، کنار مادر بزرگ که چهره‌ای فرسوده داشت و با شعف نگاهش می‌کرد، معصومانه می‌خندید. مالویدا خواست که به افتخار این ساعت پرشکوه، همه خوش و خندان باشند و شامپانی بنوشند. گفت:

«باید شاد بود. من سرنوشتم را به پایان برده، می‌توانم بروم. امشب درهای آسمان به رویم گشوده خواهد شد؛ شما تا آستانه آن همراهیم خواهید کرد؛ ولی باید به زمین برگردید؛ هنوز پیکارهای بسیار در پیش دارید. بدون پیکار نمی‌توان زندگی کرد، بدون پیکار و بدون عشق. بعدها، شما هم به نوبه خود خواهید آمد.»

اندیشه‌اش يك دم به من توجه یافت. می‌دانست که در این ساعت، من آنجا، در اطاق کوچک خیابان مونپارناس Montparnasse، آداجوی محبوبش را، اوپوس ۱۰۶، برایش می‌نوازم؛ و خاموش و مراقب، آماده شنیدنش شد. فردای آن روز، ۲۲ آوریل، من تلگرامی برایش فرستادم. و او به آن پاسخ داد:

« Sono sull' orlo. Vi mando la mia benedizione. »

«روی لبه هستم. دعای برکت‌م را برای تان می‌فرستم.»
روز ۲۴، آخرین نامه من رسید. آن را برایش خواندند. لبخند زد و گفت:

«به دستم . . . Nella mano»

نامه را در دست راستش، که انگشتانش را بزحمت می‌توانست فراهم آورد، نهادند. (دست چپش فلج شده بود). می‌گفت:

۱. گابریل مونو-هرتسن، نوه دختر خوانده مالویدا، بانو اولگامونو. - ر.ر.

« سپاس، عزیزم، مهربانم . . . Grazie, caro, buono »

به آنان که در این واپسین روزها دیدندش، تکرار می کرد:

« عشق، عشق . . . گرد خودتان عشق بپراکنید! . . . »

« Liebe, Liebe ... Um euch verbreitet Liebe! »

گابریل مونو برایم نوشت:

« بر شما افسوس می خورم که نتوانسته اید آن نگاه و آن لبخند را که دل

را آب می کرد ببینید . . . تا دم واپسین، او همان که بود ماند: پرشور،

سراپاروح، تقدیس شده. حتی در هذیان خود، پیوسته شریف و مهربان و

شاعرانه بود، از سخنان مهر و سپاس، و ایمان به زندگی و جاودانگی لب

فرو نمی بست. درگذشتش با آرمان همه زندگی اش همسانی داشت:

« صلح، عشق! » او خود دلیلی برای اثبات آن چیزی بود که با چندان قوت

می گفت: « تنها روح است که هست. Der Geist nur existiert »

یکشنبه ۲۶ آوریل، دو ساعت پس از غروب، به آرامی خاموش

گشت. - در یک همچو روز بهار و در چنان ساعتی، در سایه کاخ ماته‌ای،

زیر بوته‌های گل سرخ، ما بر نیمکت مرمری سن فیلیپ دونری- Saint

Philippe de Neri نشسته بودیم و همچون آن قدیس درباره « امور الهی

Cose di Dio » گفت و گو می کردیم . . .

سفید بر بستر سفید خود، سراپا سفیدپوش، با چارقادی سفید، آرمیده

زیر توده‌ای از گل‌های سفید، اینک او خود « یک امر الهی una Cosa di Dio

» بود . . . خاکستر سبکش را، بر حسب وصیت وی، در سایه هرم مستیسوس

Cestius در پای درختان نهادند، در همان باغ و گورستان روح افزایی که پسر

گوته و خاکستر شلی^۱ Shelly در آنجا آرمیده‌اند. بر خاکستر دان زیبایی که

پسر بزرگ دختر خوانده‌اش، ادوار مونو - هرتمن - Edouard Monod -

Herzen، طرح ریخت، - و مالویدا به این پسر محبت بیشتری داشت، -

این دو واژه که سرود بهشتی روح اوست و موج خیز باد در خلال سروهای

آفتابگیر همراهی اش می کند نگاشته شده است:

۱. شاعر انگلیسی که در جوانی به هنگام اقامت در ایتالیا در دریا غرق شد. - (۱۸۲۲ - ۱۷۹۲)

«عشق . صلح . Amore. Pace»



دوست - آن یگانه دوست - رفته بود. او هیچ ترکم نکرد. . . «دوست را دوستش ترك نمی کند، مگر آنگاه که دلش بدان رضا دهد. . .»
 من این سرود کهن را در ۷ ژوئن ۱۹۰۲، روزی که به هنگام بدرود با رم نزدش آمده برای آخرین بار بوسیده بودمش، برایش می خواندم:
 «من از شما جدا نمی شوم. . . چه در پاریس و چه در رم، نزد شما هستم. هر جا که شما باشید و هر جا که من باشم، شما با منید و همیشه با من خواهید بود، و بخشی از منید - آن بهترین بخش.»
 بدین سان، او در سراسر زندگی ام با من ماند. همین دم که این سطرها را می نویسم، او، سر به یک سو گردانده و در اندیشه فرو رفته، در پای تخت من نشسته است و با چشمان خود نگاهم می کند، - همان چشمان جدی باوفایش که در پرتو لنباخ می توان دید. ای دوست، آیا من آنچه را که تو از من انتظار داشتی بخوبی انجام داده‌ام؟



ولی من ناگزیر شدم که راهم را از سر بگیرم، بی آن که یکشنبه‌ها، پس از آن هفته‌های دشوار، نامه‌هایی با نگاه شقایق نعمانی بیابند و روشنش کنند. دیگر صدائی را که در دلم آرامش می ریخت نشنیدم. ناچار شدم آرامش را، تک تنها، در پیکارها به چنگ آورم. و، محروم از پناهگاه خود، از آن دوست که شور امید یا خشم و بیزاری ام را با وی در میان می نهادم، همه این سیلاب واپس زده را در «ژان کریستف» روان ساختم. در ده سال بیوگی طولانی روحم، تا سربر آوردن تقریباً همزمان دوستی تازه و عشق تازه، ژان کریستف همسفر بزرگم بود. - من اینجا تنها از آن دوستی سخن خواهم گفت.

بی شك در این ده سال که از آغاز تا پایانش گویی در قفس بودم، در آن ساختمان کهنه و لرزان خیابان مونیازناس، معلق بر فراز سوراخ سیاه کاتاکومب catacombes، چندین دوست مرد به سویم آمدند که همدردی گاهگیرشان، - بارانهای کم پشت، آفتابهای تنک مایه -، حاکم را خیس و هوایم را تازه کرد. آنها آمدند، و رفتند. هیچ از یادشان نمی برم. سپاسگزار

همه‌شان هستم، حتی آنان که بعد، در ساعت‌های بحرانی، نخواستند دیگر مرا بشناسند. از مردها نباید بیش از اندازه خواست. ایشان، هر کدام، جز آنچه را که دارند نمی‌توانند بدهند. - ولی شایسته است که نام مقدس دوستی به چیزی داده شود که در برابر زمان پایدار بماند. و اگر بر من است که از همراهان یکساعته‌ای که آن يك ساعت را درستکارانه به من ارزانی داشته‌اند خاطره صمیمانه‌ای در خود حفظ کنم، حرم دل تنها به روی کسانی باز می‌شود که دل‌شان نیرومندتر از مرگ بوده است.

از همین روست که من در کنار مالویدا، آن یگانه، - و همچنین آن شعله پایدار کانونی که دو نگهبان وفادارم، مادرم و خواهرم، از آن مراقبت می‌کردند. - از دوستی نام می‌برم که به هنگام طوفان آمد و کنارم ایستاد، وی حتی يك دم غفلت، پانزده سال، تا روز مرگش همراه من بود.



ناتمام. اینجا می‌باید تصویر لوییز کروپی Lowise Cruppi بیاید.
(یادداشت رومن رولان.)

VI

آستانه

آستانه بخوبی نگهبانی می‌شود. بر لبه‌اش ابوالهول، آن درنده بزرگ ایستاده است. آن خونریز. آن خداوندگار مرگ. او بر در است. سخنان زیبا را، اینجا، واگذاریم. سبک «کماندار» دیگر به کار نمی‌آید. آفرینش رؤیاست، بلبل چهچه‌زن بهار، سرود چشمه‌سار. مرگ، تن من است، تن تو است (هر دو یکی اند) که خون از آن می‌رود، روشنایی چشمان من است که فرومی‌شکند، خس خس ناله من است زیر فشار انگشتانی که خفه‌ام می‌کند. با مرگ جای بازی نیست. من کسانی را که با جمله‌های ساختگی و عطر پاشیده، به گلها آذینش می‌کنند دشمن می‌دارم. مرگ بدبو است. من راه بینی‌ام را نمی‌بندم.

تو آنجایی، نزدیک من. می‌بینمت. در کمین منی. در کمین همه کسانی هستی که دوست می‌دارم؛ و قلمم که بر کاغذ می‌دود هیچ نمی‌داند که آیا به پایان جمله‌ام خواهد رسید. خوب. بمان! تو دروغ نمی‌گویی. من هم دروغ نخواهم گفت. در سراسر زندگی‌ام، همراه یکدیگر بودیم. هرگز ترکم نکرده‌ای. وقتی که می‌خندم و وقتی که دوست می‌دارم، تو آنجایی، می‌بینمت؛ نفس ترسناک تو فاجعه‌پردازی‌اش را در هوایی که فرومی‌دهم در میدمد؛ من آن را بر لبان شادمانی نوشیده‌ام. خوب است. بوی گند تو سالم است، بیش از دروغهای بیمزه کشیشان و شاعران سالم است: تو، هر کس که باشی، هستی. باقی، حرف است و حرف. . .

Sub i nvocatione tua^۱ من این صفحه‌ها را می‌نویسم. دستم را

روی کاغذ راه ببر! به من هیچ اجازه نده که بیش یا کم از آنچه بدرستی می اندیشم بگویم، خواه برای القای پندار خام به همراهان گرفتارم که در غار سیکلوس^۱ Ceylope به انتظار نوبت خود هستند، - خواه برای لالایی خواندن با موسیقی خواب آور افسانه‌ها برای اضطرابی که در من است. نه آن که خواسته باشم رؤیاهای زیبای متافیزیکی را بر خود حرام بدارم. ولی، آنگاه که به رؤیا فرو می رود و آنگاه که بیدارم، بگذار تا شرفتمندانه بازگویم آن خطای بی پیرایه‌ای را که چشمهای باز بر صفحه روز می نگارد، و آن پیچ و خم‌ها و اسلیمی‌هایی را که سرود قلب، این پرنده شب، فضاهای خالی زیر سایبان چشمهای بسته‌ام را بدان آذین می بندد.

اینجا، من بیدارم، روی سختم با مردمی است که همچون من، در دشت، مراقب سایه‌ای هستند که می آید. هنر سخنوری اینجا مناسب ندارد. سخن بر سر آن نیست که چیزی به اثبات برسد، کسی مجاب گردد، یا با شبکه ریرباف استدلال - و دلایل - بر کسی چیره شوند. چیزی برای اثبات نیست. حتی برای دلداری چیزی نیست. کارکردنی، دیدن است. گفتن آن چیزی است که دیده می شود، آزمونی درونی يك زسنگی، بی دستکاری در آن. اگر آن از تناقض خالی نیست، برای پرده کشیدن بر آن هیچ کاری نمی کنیم. بهتر است صادقانه با خود در تقیض گویی بیفتم، تا آن که دغلبازی کنیم و وانماییم که حق با ماست. من در پی آن نیستم که حق با من باشد. در پی آنم که راست باشم.



من کاتولیک زاده شدم، در خانواده‌ای کاتولیک، در شهری کاتولیک که در آن نه پروتستان یافت می شد نه یهودی، - بدور از مزاحمت رقیب؛ - ولی محیط برای بی تفاوتی هر چه بهتر سازگاری دارد؛ و تخم و تباری که بیش از همه در آن می شکفت از قماش کولا Colas است، فرزند سرزمین گل، که خوش پرسی می زند و با کشیش خود مزاح می کند، و بجای آن که يك لقمه چپش کند - (احمق که نیست!) - هر دو با هم غذا می خورند.

ولی، پیش از این گفته‌ام، مادرم با خدا شوخی نمی کرد؛ و روح

۱. نام غولهای افسانه‌ای یونان که يك چشم در وسط پیشانی داشتند و مردمخوار بودند. - م.

کودکانه من که در مدار روح او می گشت، در آسمان سرزمین گل گرد عیسای رم می چرخید. از این مرحله آغازین زندگی ام، یادی که در من مانده دعاهایی است مغلق، نمازهایی نامفهوم، مراسمی همراه با همهمة انبوه ارگ، و کودکی سر به راه که روی صندلی کلیسای سن مارتین چرت می زند و نگاهش به گیسوان بافته دخترکان و پشت های پیر مؤمنان است. من، با یقه پهن سفید و گره باد کرده کراوات آبی ام، گردن راست، بادقت و میمون وار ادای بزرگترها را درمی آورم: ایستاده، نشسته، زانو زده (دلینگ!)، سر خم گشته (دلینگ! دلینگ!)، پایین تر، پایین تر، نگاه نباید کرد، (با این همه، من از گوشه چشم نگاه کوچکی می اندازم)، (دلینگ! دلینگ! دلینگ)، سر راست، ایستاده، نشسته، یک، دو، - ولی، اوه، چه کسل کننده است! من، بورژوازاده کوچولو، رفتارم در کلیسا خوب است؛ ولی این بورژوازاده کوچولو را کلیسا در فرمان خود ندارد. آن توجه می کنند، مرا به چه کارهایی وامی دازند؟ - به من می گویند لازم نیست بفهمم. حرفی ندارم. نفهمیدن، بر روی هم، به آن عادت کرده ام! سه چهارم آنچه می گویند و آنچه در دبستان و ادارم می کنند که بنویسم: دستور زبان، علوم، اخلاق، و بیش از یک سوم واژه هایی که می خوانم یا برایم دیکته می گویند یا خودم به کار می برم، - آنها را من نمی فهمم. حتی توجه یافته ام که تکلیف هایم، به همان اندازه که آنها را در وقت نوشتن نفهمیده باشم، بخت آن دارند که بهترین نمره را بگیرند. در دنیا یک بخش نامفهوم هست و یک خدای توانا: تصادف؟ گیریم که خدا همین باشد! بازی شیر یا خط! هیچ سر در نمی آرم، ولی راهم را می روم... «Epur si muove...»، غریزه، کارش خوب است. خیلی بیشتر از عقل امروزی من پیرمرد سرشم نمی رود.

باری، همه چی در رفته، نفهمیدن در کلیسا مهم نیست. عادت می کنم. می بینم زندگی دوتاست: یکی آن که می فهمم، و دیگری که نمی فهمم. آن اولی، هیچ. چیزی که هست... چیزی که هست، علاقه ام تنها در همان است. این که در کلیسا چیزی را نفهمم،

۱. با این همه، می گردد. - سخنی که گالیله به هنگام توبه از ادعای علمی گشتن زمین به گرد خورشید زمزمه کرده است. - م.

می پذیرم، نمی گویم نه. ولی کسب می شوم... و کسب شدن، کولاجانم، بخشودنی نیست. خوشتر دارم شلاقم بزند. دست کم، زنده‌ام! با این همه، کلکی می‌زنم که در عین کسب شدن زندگی کنم. روی صندلی‌ام در کلیسا، یا در پای تختخوابم، همچنان که زانو زده‌ام و با زبان خواب‌گرفته‌ای که تپ می‌زند دعاهايم را زمزمه می‌کنم، به رؤیا فرو می‌روم و نگاه می‌کنم. تو کوك ديگران می‌روم، و تو کوك خودم که دعا می‌خوانم (این هم می‌شود دعا خواندن): واژه‌هایی با خاصیت گل خطمی، کش می‌آیند و به هم می‌چسبند، وقتی که می‌مکشان، دیگر درست نمی‌دانم این یکی کجا شروع می‌شود و آن یکی کجا به آخر می‌رسد: «ای مریم که بدور از گناه بار برداشته‌ای...» (معنیش چه می‌تواند باشد؟ مهم نیست!...)

کنده‌های هیزم خشک در بخاری دیواری چک‌چک می‌کند، پرتو آتش روی دیوار می‌رقصد، در اطاق چه می‌گویند؟ يك دانه برف بینی اش را به شیشه پنجره می‌مالد. فردا يك خانه اسکیمویی از برف درست می‌کنم، آی! می‌سوزم! انگشت کوچک پایم را سرما زده، باد کرده... نام پدر...

پسر... روح قد... ایدون باد! نه، ایدون مباد! - خوب، دیگر شیاف گل خطمی کارش تمام شد. شب خوش!

و این وردخوانی‌های کلیسا... يك کلمه اش روشن نیست، عمق ندارد، راه به دل نمی‌یابد. این مراسم نماز به زبان لاتینی. این دعاهاي ورور جادو... «هه، آسیابان، خفته‌ای...»^۱ من هرگز جز به يك چشم نخواهیدم.

عقل کوچک ناخرسندم که حواسش به هزار و يك سرگرمی کودکانه می‌رود، بزحمت اگر کمی نگران، هنوز درست بیدار نشده است و شتابی ندارد که چشمهایش را بمالد. همچنان که درسش را از برمی‌کند، به چیز دیگری می‌اندیشد. من در درس شرعیات، همچنان که در دیگر درسهای کلاس چهارم شاگرد اولم؛ و این منم که، پس از مراسم نخستین عشاء ربّانی، سخنرانی کوچکی آراسته به همه‌گونه سبزی‌های بهشتی برای کشیش

۱. سرودی است برای کودکان، بازمانده از زمان انقلاب فرانسه. مصرع دیگرش چنین است: «آسیاب‌پرتند می‌چرخد...» - م.

راهنمایم می خوانم. دروغ نمی گویم. نه، نه، همیقدر اطاعت می کنم. به من می گویند، همین است که هست. آنها بزرگترها هستند، آنچه را که من نمی بینم، آنها می بینند. باورشان دارم. همچنین آموزگارم را باور دارم که به می گوید زمین می چرخد، یا برایم از اسکندر حکایت می کند.

ولی چه قدر من اسکندر را بهتر می پسندم! خوش به حال افسیون Ephetion . . . (اوه، قصد بدی ندارم.) تاریخ، علوم، زندگی آسمان، یا زندگی گذشته‌ها، چه داستان دنباله‌داری! شرعیات کلیسا، چه تکلیف و جریمه پردردسری! پوچی متن‌های خواندنی مذهبی که در شهرستانهای فرانسه به خورد کودکان کاتولیک می دهند! من دیده‌ام که بروی کسی مانند ژان ژاک روسو چه تأثیری داشته است. کتاب مقدس را من در کودکی هرگز نخوانده‌ام. ای همشاگردان سابقم در دبستان کلامسی، آیا در سراسر زندگی مان آن را یک بار بتمامی خوانده‌ایم؟ - ولی من شیر- یا شراب شکرین و تند فلفلی- افسانه‌های سرزمین گل را نوشیده‌ام، مغز پرورده کتاب «مردان نام‌آور روم و یونان» را روی نان سفیدم مالیده‌ام. شما، ای کشیشان، بیهوده گله براهاتان را که به پاچه‌هاشان یک کراوات سفید مراسم عشاء ربّانی با یک گره گنده بسته‌اید و انتهای آن را با شرابه‌های سیمین (یا زرین، برای بچه‌های بورژوازی بزرگ) آراسته‌اید، و آنها را به صف کرده، هر یک با شمع افروخته‌ای به دست، درحالی که می خوانند: «ای روح القدس . . .» به راه انداخته‌اید، - ما بزه‌های یون yonne و بوورون Beuvron بوده‌ایم و همچنان هستیم، و آب گل‌آلود آبدان مقدس کلیسا آلودگی پشکل‌هامان را نشسته است و تعمیر درست‌ی نیافته‌ایم . . .

و با این همه . . . با این همه، ای کشیشان، شما از کنار چه بسیار چشمه‌های ایمان ناب گذشته‌اید و از آن بویی نبرده‌اید! شما عصای موسی، یا ترکه آب یابان را، به دست نداشتید تا آنها را از دل سنگ بیرون بجهانید. - زندگی مذهبی راستین من، بی اعتباری روزگار، زمینی که می لرزد، مرگ، مرگ کسانم، مرگی که می آید، تنم که درد می کشد، فرورفتن و باز آمدن روزها، ماه‌ها و فصل‌ها، آرزوی مبهمی که تیر می کشد، انتظار سوزان

خوشبختی ناشناخته که پیوسته ناکام می ماند، امید و هراس - هر دو بیکران - آنچه بر آن آگاهی نداریم، و خزیده در تاریکی، با چشمان گربه سان خود در کمین است، - به این ها، مذهب کلیسا چه پاسخی می دهد؟ پاسخ نمی دهد. داستانهای احمقانه ای حکایت می کند، داستانهای قدسیان، وحشیانه و خنده آور در دیده زیرکسار پسر بچه های فرانسوی، روایت های به خاک سپاری، معجزه نمایی های تهوع آور لورد^۱ Lourdes و سالت^۲ Salette، اصول دین طوطی وار، و موعظه هایی که جان را به لب می آورد! . . . آن کشیش نیکدل با روپوش سفید، در بالاخانه جای وعظش که به يك سر چپ گنده می ماند، چرخ می خورد، بازوها از هم گشاده فریاد می کشد، به بر و پهلوی خود می کوبد، تا آنچه را که در سه کلمه می توان گفت در سه ربع ساعت تأیید کند:

«خدا بزرگ است.»

نه، در چهار کلمه:

«خدای من بزرگ است.»

ها، بله. ولی آیا او هست؟ من نمی گویم نه، ولی چه تضمین هست؟

دوست من، همه آنچه تو می گویی، نه خوب ادا شده، نه زیباست، و نه باورکردنی حتی برای پسرکی دوازده ساله. و تو بهتر بود که چیزی نمی گفتی: زیرا به شنیدن سخنانت که خواسته ای از چیزی دفاع بکنی که کسی بدان حمله نمی کرد، مرا درباره اش به شك انداخته ای. من خودم به صرافتش نبودم. . . ای بینوا خدای من، از دوستانت برحذر باش! . . . من کودکي فرانسوی ام، بورژوازاده، پس انداخته تباری از مردان که سروکارشان با قانون بوده است و به بررسی موشکافانه و کشف چند و چون

۱. شهری زیارتگاه در کوهپایه پیرنه. در نیمه سده نوزده، آنجا، در نزدیکی غاری، حضرت مریم بر دختر چهارده ساله ای برنادت Bernadette نام ظاهر شد و معجزه هایی به دست دختر صورت گرفت، و از جمله، چشمه ای جوشید. پس از چندی کلیسای بزرگ و باشکوهی بر فراز غار ساخته شد. - م.

۲. روستایی در نزدیکی شهر گرنوبل. آنجا هم، مقارن همان سالها، حضرت مریم بر يك دختر ۱۴ ساله و يك پسر ۱۲ ساله ظاهر شد. - م.

گواهی های نوشته و ارزیابی آنها با ترازوی دقیق و سودایی عادت داشته اند؛ من دلیل می خواهم، هیچ چیز را بی دلیل و تهی از سودا باور نمی کنم. اگر اینها نباشد، به من چه می دهید که دوستش بدارم؟ این کشیش ها را؟ این تصویرهای رنگ آمیزی شده عیساهاى خوش بروروا، با آن چشمان بیحال، که با انگشتی بزرگ کرده دل و جگرشان را نشان می دهند؟ بدبخت ها، شما محبت مسیح را هرگز به من نیاموختید. من ناچار شدم او را به تنهایی کشف کنم، آن هم بعدها، بسیار دیر.

من اینجا بر ضد کلیسا اقامه دعوا نمی کنم. تجربه ام را باز می گویم. امکان دارد که، از آن زمان تاکنون، کلیسا روشهای رم را تکمیل کرده باشد. امروزه، این روشها هر چه باشند، جانهایی از آن سان که جان من است در هر زمانی در فرانسه بوده اند: هیچ چیز جز به یاری دلیل های روشن، یا به میانجی عشق که جوانان را در بهار زندگی سرمست می دارد، بر آنها اثری نمی تواند داشت. و اما من، خواه در آغوش عشق و خواه در چنگ کینه، قضاوت آزادم را همیشه حفظ کرده ام. باور داشتن، با چشمانی که کورش کرده اند؟ بروید پی کارتان! خودم را به خری بزنم؟ برای چه؟ که رستگار شوم؟ رستگاری به بهای زبون شدنم نمی ارزد. - برادران سرزمین گل، گفتنی را من گفتم. از سوی خودم. از سوی شما. آیا موافقیم؟ پس کف بزنیم! . . .

از همه این آموزش تهی از فیض، هر چه باشد، تنها یک علم است که کلیسا به من آموخته است، - گرچه با آن هم به خام دستی و با انگشتانی گنده و سنگین ورزفته است: اعتراف. تنها اینجاست که من به يك نقطه زنده رسیده ام: خویشتن خود. اعتراف ناگزیرم می کند که در خود بنگرم. راست آن که چندان هم اصرار ندارند که پردور بروم. به من يك پرسشنامه داده اند و کارم این است که، با «آری» و «نه»، در هفت ستون آن بنویسم که در نهانگاه گناهانم چه ها پیدا کرده ام. کلیسا زیاد کنجکاو نیست، به کم چیزی قانع می شود. مادر مهربان حق دارد؛ می داند چه خطر هست. . . ولی چه قدر ناشی است! . . . اوست که، مهربان و سر به هوا، در سایه گرم سن

سولپیس^۱ Saint - Sulpice ، درباره گناهی درست تبیین نشده و به اجرا درنیامده ، از نوجوان پشیمان پرس وجومی کند و در برابر ریاضتی بس آسان به عنوان توبه ، وی را که پاك حیرت زده می شود ، مژده آموزش می دهد . . . «پسرم ، پیشکی باید پرداخت . . .» کشیش نیکدل چنین چیزی بر زبان نیاورده است ؛ ولی من به همین معنا گرفته ام . دهن بازمانده ، سر به زیر می گویم :

«پدر روحانی ، پشیمانم . . .»

(از چه ؟ از آن که کار را نکرده ای ؟ . . .) نیمی از کمرویی و شرم ، نیمی از شیطنت ، از این که او را از اشتباه درآرم خودداری می کنم . . . اکنون می توانم دست به گناه بزنم . بسیار ممنونم ! بهایش را پرداخته ام . . .

ولی این آخرین بار بود که من به اقرارگاه کلیسا رفتم . - شما ، پدران نیکدل روحانی ، شما هم اهل همین زمانه اید : آسانگذار ، خوش خدمت ، تا اندازه ای بی تفاوت . من درکتان می کنم . . . اما شما هیچ درکم نمی کنید . در سفر به درون خود ، شما نمی توانید راهنمایی ام کنید . سپاسگزارم که راهش را نشانم داده اید . اکنون خودم تنها خواهم رفت . شما که نباشید ، آن تو بهتر خواهم دید . دادگاه من به هنگام دادرسی چرت نمی زند ؛ و من از دادستان خودم بیشتر ترس دارم تا از دادستان شما : او ، در بهای توبه به چند Pater^۲ و Ave^۳ راضی نمی شود . . .

باری ، در خود نگریستم . بدور از مهر . با کنجکاوی . به شما اطمینان می دهم که هیچ شبیه نازیس^۴ Narcisse نبودم که دراز بکشم و عکسم را در آب تماشا کنم و بر پوزه ام بوسه بزنم . و نه شبیه آن پسر ساعت سازه که پس از پیاده کردن و از کار انداختن ساعت ساخت ژنو خود اعلام کرد که از آن

- ۱ . کلیسایی است در پاریس ، که در نیمه نخست سده هفدهم ساخته شده است . - م .
- ۲ . نام دعایی است در مذهب کاتولیک که بدین گونه شروع می شود : ای پدر ما که در آسمانهاید . . . - م .
- ۳ . نام دعایی است که با درود بر مریم علذا آغاز می شود : Ave Maria - م .
- ۴ . جوان بسیار زیبایی افسانه ای یونان که به دیدن عکس خود در آب دلباخته خود شد و از غصه آن که نمی تواند با عکس خود یکی شود جان داد . - م .
- ۵ . اشاره است به ژان ژاک روسو ، نویسنده و فیلسوف فرانسوی زبان ، از مردم ژنو . - م .

بهرتر ساعت هرگز در جهان نبوده است. من نگاه می‌کردم، همین. بی هیچ اندیشه اخلاقی، زیباشناختی یا کاربردی. دیدن، آیا همین کافی نیست؟ ولی از هر کسی، تنها به خواستن، دیدن بر نمی‌آید! باید چشمان بینا داشت، شکیبا بود، و دلزده نشد. من، مانند فابریا Fabre، روزها و روزها دم سوراخ لانه يك حشره چمباتمه می‌زدم. و در این پیگیری، بسا که در برابر يك راب شگفت‌زده می‌ماندم و با يك ساقه کاه، با شكلك های بی‌زاری، زیر و روش می‌کردم. گاه هم به يك سوسك سبز برمی‌خوردم، یا يك زنجره، یا يك آخوندك، با هيكل دلآشوبش، که در کمین نشسته، یا آن جيرجيرك پُردل که پوزه‌اش، به گفته درن Derennes به سطل زغال می‌ماند. . . خوب، خوب، همه چیز برایم خوب بود. زیبا یا زشت. حقیقی بود.

ادعا نمی‌کنم که گاه من يك سایه را غول نپنداشته‌ام، یا با برخی غولها، بی آن‌که متوجه باشم، بازی نکرده‌ام. ولی آدمی تا اشتباه نکند چیز یاد نمی‌گیرد. من، در سراسر زندگی‌ام، از آن‌که اشتباه کنم نترسیده‌ام. و در این ساعت که سرگرم نوشتنم، باز هم ترس از آن ندارم. ولی چشم‌هایم را و هوشم را شرافتمندانه به کار می‌گیرم. آنچه را که آنها به من می‌گویند باز می‌گویم. . . دوست من، خواهش می‌کنم که تو اشتباه خودت را به من بگویی، نه حقیقت همسایه را! آن مرا به تو و به حقیقت بیشتر آگاه می‌کند.

. . . من نگاه می‌کنم، پیش می‌روم، پاهایم در پایین رفتن از پلکان سردابه‌ام می‌لغزد. از بیرون که به آنجا می‌آیی، به کورها می‌مانی. گویی آکواریومی است در شب، با موجهای سیاه که در جنبش‌اند. برای آن‌که نیفتم، به دیوارها چنگ می‌زنم. فروغهایی به گونه فلس ماهیان تاریکی را درمی‌نوردند و باز درون سایه سنگین فرو می‌روند. همه جا پر از موجودهای درهم رفته است؛ و نمی‌توان دانست کجا این آغاز می‌شود و کجا آن دیگری پایان می‌یابد. همه چیز بی‌شکل، همه چیز به هم آمیخته است. اینجا قلمرو شاهی ستاره‌های دریایی است، ته دریا، پاهایی با چشمان شیشه‌ای.

۱. نویسنده و حشره‌شناس فرانسوی (۱۹۱۵ - ۱۸۲۳) - م.

۲. نویسنده فرانسوی که او نیز پژوهش‌هایی درباره حشرات، بویژه جيرجيرك، دارد. (۱۹۳۰ -

تن و جان، همه یکی است. خواب و بیداری، خوردن، اندیشیدن، گوارش، تفکر، همه در يك ترازند - یا چنین می نمایند. آیا این خطای چشمان کودکان من است؟ چه می دانم؟ چه می دانم آیا آنچه چشمان کودک می بیند راست است یا نیست؟ - بعدها، به انگیزه نیازهای فعالیت هوش مان، ناچاریم موضوع ها را بروشنی ببینیم، طبقه بندی شان کنیم، از هم تمیزشان دهیم، درون گردباد پدیده ها محوری بگذرانیم، درهم ریختگی و آشفتگی را در دام نظم بگیریم، خوب تکه تکه اش کنیم و در محفظه های برجسب دار مرتب جا دهیم. - در واقع، به گمان من، همه همان یکی است، همه چیز تن است و همه چیز جان است. «... Ejusdem farinae» تفاوت در درجات است. به گفته فیلسوفان کلاه گیس به سرمان که سخن شان از صحتی تقریبی عاری نبود: «مفاهیمی روشن، مفاهیمی مبهم». اما خطای شان در آن بود که پر با شتاب به سود «مفهوم» حکم می دادند، و حال آن که ما هنوز نمی توانیم جوهر واقعی را بدرستی مشخص بداریم، - جوهر، این ساخته از مفهوم ها و ماده، از احساسها و از خرد... (همه اش واژه، واژه...)، و این جوهر است که ترکیب ما، «من» من و «من های» من، از اوست:

«مشته گیل... گیتی...»

«yatthaa pindhé thatthaa brahmandé»^۲

ما، دوستان باخترزمین، چه بسا که در جمع خود بر اطمینان خنده آور آن اندیشمندان آمریکایی خندیده ایم که در دو دقیقه و در دو بیست کلمه تلگرافی درباره خدا و جاودانگی حکم صادر می کنند. ولی این پراگماتیسم^۳ pragmatisme هوش شتاب گرفته که آمریکای انگلوساکسن، - این پلزیوسور^۴ plésiosaure که سری به اندازه يك سر سنجاق با نشان رسمی چهل و هشت

۱. ساخته شده از يك آرد. - م.

۲. «آنچنان که يك مشته گیل هست، گیتی سراسر همچنان است.» - حکمت سانسکریت. -

۳. ر.

۴. عملگرایی. فلسفه ای که حقیقت را همان ارزش عملی یا کاربردی آن می گیرد. - م.

۴. از خزندگان فسیل شده پیش از دوران یخبندان زمین که در آب می زیسته، سری بسیار کوچک و گردنی بسیار دراز داشته است. - م.

ستاره بر پیکر غول آسایش چسبیده است، - تصویر دگرگون گشته آن را که در آینه کروی سوداگرایی کوتاه بین اندیشه سوداگر با زتاب یافته است صد در صد به ما بازمی گرداند، باری، این پراگماتیسم مهر و نشان جان و هوش همه آدمیان، بویژه ما اروپاییان را، بر خود دارد. و همه آن هوش، مانند یک تفنگ پر، آماده شلیک کردن است. اما تیرش پیش از نشانه رفتن درمی رود. پیش از دیدن و شناختن، نتیجه می گیرد. عمل، تب او و خوی بد اوست: (خوی بد مایه نیرومندی است)؛ اما عمل، همین که به هدف دست یافت، درهم می شکنند. - پیشگامان بزرگ جان اندیشمند خوب می دانستند که توضیحات شان موقت است. ولی جامعه، این شرکت سهامی عمل، برای بهره گیری از زمین، تجربه هایی را که آنان روی بخش های کوچکی از روند دائم هستی انجام داده بودند در قالب فرمولها ترجمه کرد، (و گفته اند: «Traduttore, Tradittore»^۱). و زبان سخن آدمی، این ترکه جادوگری در چنگ نبوغ، جانش را در تماس با پنجه های میداس^۲ بدل به سنگ کرده است. و همین واژه های جان، تن، استعداد، جوهر واقعیت را بر ما پوشیده می دارند.

... پیش برویم! من کودک برای تحلیل هستی بی شکلی که از آن شکل یافته ام وسیله ای ندارم. برای چنین پژوهشی، نیاز به آزمایشگاهی مجهز است که جز پس از یک عمر بررسی و آزمون نمی توان بدان راه یافت. من شتابزده ام، اعتمادی به درازی روز ندارم، به آنچه فوری تر است می پردازم. در میان توده عظیم «چه؟» و «چرا؟» که بزحمت فضائی برای نفس کشیدنم باقی می گذارند، آنچه برای من کودک فوریت دارد «پیش از این» و «پس از این» است، - دو افق دوردست هستی من. تا کجا می روم؟ اینک، بگذار تا کمی اینجا بایستم و درباره دوردست «پیش از این» بیندیشم!

دریافت نخست: در دیده من، «پیش از این» بسیار بزرگتر از آن

۱. ضرب المثل ایتالیایی: مترجمان خیانتکارند. - م.
 ۲. شاه نیمه افسانه ای فریگیا که خدایان به وی موهبت آن دادند که به هر چه دست بزند طلا شود. او خشم آپولون را برانگیخت و آپولون دوگوش دراز مانند خران به وی داد. - م.

می‌نماید که اکنون از فرازای دوران پختگی ام برآورد می‌کنم. از همان نخستین زمانی که آگاهی در من سر برداشت، در فاصله سه و پنج سالگی، هرگاه که اندیشه‌ام به آنچه پشت سر گذاشته‌ام می‌رود، - (هرچند ترجیح می‌دهم که روبه پیش نگاه کنم!) - فضاهای بس پهناور می‌بینم. بیرون از هر اندازه، نفوذناپذیر، اما به یقین همچنان گسترده که هر گستردگی که روبه پیش به تصور می‌آورم.

مرد به کمال رسیده اندیشمند خواهد گفت که این يك پنداشت کودکانه است. پنداشت؟ در پاسخ می‌توانم بگویم که خود زمان هم يك پنداشت است. و - يك بار دیگر - چه کسی برایم تضمین می‌کند که زمان، در مقیاس پذیرفته بزرگترها، صحیح‌تر از آنی است که در کودکان است؟ من که باور ندارم. زمان طبیعی آدمی با روند کارهای هر روزه زندگی و با آهنگ حالات تکرارشونده‌اش نسبت دارد. افزاری عالی برای کاربرد عملی. اما در ارزش آن برای سنجش زمان مطلق جای تردید است. هر موجود زنده‌ای برای خود زمان خاص، ساعت خاص، تقویم خاص دارد. در دفتر بزرگ زندگی، حساب هر کس با جوهری دیگر و به نرخ متفاوت ثبت می‌شود. برحسب آن که خواسته باشند پرش جیرجیرکی را که زندگی‌اش در فاصله پاییز تا تابستان است اندازه بگیرند، - یا راه پیموده آدمی را که بیشترین حدش تا البرز هشتاد سالگی یا هیمالیای صد سالگی است، - یا درخت انجیری را که بودا با گوشه‌های دراز در پای آن نشسته است و کف پاهایش رو به شکم صافش برمی‌گردد، - یا فرسنگهای آلپ، این گدازه سرد شده، یا هسته ستاره‌های گدازان که در گردش و چرخش‌اند، - در هر مورد ثانیه‌کش می‌آید یا در خود فشرده می‌شود. زمان واقعی - اگر باشد - میانگین همه این زمانهای زنده و زیسته است، ریشه آنهاست. ازین رو، من برای زمانی که در جان بکر و بی‌لك كودك ثبت می‌شود ارزش علمی قائلم.

به من نگوئید: «اندازه‌یابی كودك از زمان همچنان است که از مسافت‌ها: آن را با پاهای کوچکش می‌سنجد.» - پاهای شما هم بزرگ نیست. و آیا برای‌تان اتفاق نمی‌افتد که در خواب گامهای هفت فرسخی بردارید؟ خواب دیدن را آیا بی‌اعتبار می‌دانید؟ خواب نیز جزئی است جدایی‌ناپذیر از واقعیت. زنجیر مساحی‌اش به یقین چنان ساخته نشده

است که کشتزار روزهای ما را اندازه بگیرد. ولی آیا بازده عملی کشتزار روزهای ما مقیاس حقیقت است؟

حقیقت؟ . . . به چه چیز می‌توان شناختش؟ البته، نه به ابعاد یا به نسبت‌هایی که در تغییرند. بلکه با توازی درونی، یک هماهنگی که در میان ابعاد و نسبت‌ها و اعداد ترکیب می‌یابد. حقیقت جز ساختمانی صادقانه و کنترل شده نیست که از قوانین مشترک گیتی فرمان می‌برد. ساختمان رؤیا، انبوه بی‌ضابطه رستنی‌ها، دیوار بست شبها را فرامی‌گیرد، خانه را خفه می‌کند، می‌دروی‌اش و باز می‌روید. ساختمان جان و هوش کودک، از آنجا که ثبات نیافته است، ناتمام می‌ماند. و ساختمان دیوانگی، که عقربه‌اش نظم حرکت را از دست داده پیوسته می‌جهد و نمی‌ایستد، یا لجوجانه همان یک رقم را بر صفحه دستگاه شان می‌دهد، پاره‌های همه اجزائی را که از بازار آهن قراضه شهر گرد آورده است به هم جوش می‌دهد. این هر سه ساختمان معیوب‌اند، اما هیچکدام چشم‌پوشیدنی نیستند. و هر چند که ساخته کودکی که با ماسه بازی می‌کند و از گل رس و آب چیزهایی برمی‌آورد شکل درستی نداشته باشد، شما نخستین بی‌ریزی‌هایش را بدقت بنگرید و دستهای آن سازنده کوچولو را خوب دنبال کنید! بینش چشمان او به کمال نرسیده است، ولی او با چشمان خودش می‌بیند نه از آن دیگری. غریزه راهنمایی‌اش می‌کند. غریزه هم فریض می‌دهد. شاید، ولی غریزه هدف خاص خود دارد. و خطاهایش آبی است که از چشمه می‌جوشد. - نخستین تأثیرهایی که کودک از زمان گذشته می‌پذیرد، نزد من، به واقعیت نزدیکتر است تا داوریهای کج و کوله شده سالهای پس از کودکی.

من به بیکرانگی هستی پیش از گهواره‌ام اعتقاد دارم. اگر بخواهم چیزهایی را در آن جا بدهم، دروغ گفتن آغاز کرده‌ام؛ و می‌دانم: نیازم به تبیین برانم می‌دارد که به خیالپردازیهای شگرف اسطوره‌ها و عرفانها، - هندی، اورفه‌ای، فیثاغوری، مسیحی، بت‌پرستانه، - و نیز به شعر افسانه‌ها و قصه‌های دینی همه زبانها، روی آورم. نیازی به خواندن آن در کتابها ندارم. بعدها که بخوانمش، اگر کششی در من پدید آرد، از آن رو

است که آن را بازشناخته‌ام. شعر در من خفته است. من، در جان خود، کبوترخانی پر از پرنده‌های شعر دارم که آواز می‌خوانند. ولی می‌دانم که آن يك سرود است، و این منم که حکایتش می‌کنم.

من به افق‌های دوردست خود پیش از آن که سرگنده بدریختم را ازغار مادر بدر آم یقین دارم: این يك واقعیت است؛ من آن را نجسته‌ام، خودش به سراغ من آمده است. و من، به نخستین نگاه زنده‌ام آن را دیده و گرفته‌ام؛ برایم امکان نداشته است که درباره‌اش شك كنم. یقین، در وهله نخست. شك بعد آمده است، هنگامی که تأثیرات آغازین را گرد و خاك روزها و اثر دستهای بیگانه^۲ Lehrjahre، - سالهایی که در آن آموخته‌ها از یاد برده می‌شوند فروپوشانده است.

پس بشتابم و این دستاورد گریزپای روزهای نخست را - این راز گمگشته را - ثبت کنم!

اما بی دغلكاری! این يك بهشت گمشده نیست. من از این بیکرانگی پیموده، جز گستردگی چیزی در نمی‌یابم. هیچ نشانه‌ای به من نمی‌گوید که آن بیابانی همچون گوبی^۱ Gobi نیست. من هنوز هیچ نمی‌دانم. آیا روزی خواهم دانست؟ هیچ نمی‌دانم. هیچ، تا چیزی ندیده‌ام، نباید بگویم! با این همه، می‌گویم - براستی و درستی تأیید می‌کنم - که از همان دم که آمده‌ام، پشت سر خود نه فضای خالی بلکه وزش روح را حس کرده‌ام.



اما من كودك، خود را برای به هم جفت کردن آرواره‌های فضا، جایی که از آن بیرون آمده‌ام، معطل نمی‌کنم، - آن فضای پشت سرم، مانند ماهی یونس، پس از آن که بیرون پرتم کرد، دهان سیاهش را دوباره می‌بندد. من که، لخت و پتی، به چهار دست و پا بر ساحل افتاده‌ام و ماسه‌ها را با ده تا ناخن کوچک کوتسام می‌خارم، با شتاب از دهانه مغاك دور می‌شوم. . . دورتر! دورتر! . . . ممکن است باز در آن بیفتم! و من می‌خواهم زندگی کنم. . . این ساحل زمخت شن و سنگریزه که بر آن کف

۲. سالهای درس - م

۱. بیابان پهناور ریگزار در آسیای مرکزی، جنوب مغولستان. - م.

دستها و زانوانم را خراش می‌دهم، در عین سختی برایم چه نرم است... کوفته‌ام بدار! خونینم کن!... و سوراخهای بینی‌ام به گنبدیگی نیروبخش و آکنده به بود دریایی وارک‌های^۱ varech پوسیده پر می‌شود، - و آن زندگی است که هر دم می‌میرد...

زیستن، من درد زیستن دارم. ولی همین خوب است!... سوز خراشیدگیهایم مرا به فریاد می‌آورد. فریاد کشیدن، زیستن است. من هستم، و می‌خواهم باشم... پیش برویم! می‌روم و نگاهم به پیش روی خودم است. تنها آنچه پیش روی من است برایم اهمیت دارد... ولی در پیش چه چیز هست؟ کجا و تا کی خواهم رفت؟

اینجا، بار دیگر سیاهی است و وزش روح. هنوز بیش از آن کوچکم که بتوانم نگاهم را به دورها بدوزم. از چشمان بزرگترها که بر افق مشرف‌اند مدد می‌جویم. نه از همه‌شان. از میان‌شان، برخی هستند که گویی می‌دانند. اما، پیش از آن که حتی چیزی پرسیده باشم، حالت ریشخند به خود می‌گیرند و زیر بار برتری‌شان لَهَم می‌کنند. (آنها هیچ نمی‌دانند. اما به این نکته بعدهاست که پی می‌برم...). برخی دیگر گویی با لایه‌ای از پیه خوک زرهی از بی‌تفاوتی غلیظ پوشیده‌اند، - دهان بازمانده، همچون صدفهایی در کشتگاه خود... (از اینها دلم به هم می‌خورد. بعدها پی می‌برم که آنها غالباً کسانی نیستند که، در خواب نرم‌تن‌گونه‌شان میان لای و لجن، کمترین هراسی از روز رستخیز داشته باشند...)

ولی، با برخی دیگر از بزرگترها، - هر چند به احتیاط، زیرا از لودادن ترسها و نادانیهایم شرم دارم، - رازم را در میان می‌گذارم. و اینان پاسخ می‌دهند:

«روح، آسمان، و خدای مهربان...»

بسیار زود پی می‌برم چه کسانی یقین‌چندان ندارند. و آنان هم که یقین دارند مجابم نمی‌کنند. روح، چه ریختی دارد؟؟ خدای مهربان، به چه گنبدیگی است؟ به آسمان چگونه بالا می‌روند؟ خطر افتادن آیا

۱. دسته آله‌های قهوه‌ای‌رنگ که موج دریا به خشکی می‌آورد و از آن بود استخراج می‌کنند و نیز به عنوان کود به کار می‌برند. - م.

نیست؟ . . . می‌خواهم با من درست و دقیق سخن بگویند. رازهای کلیسا را من نباید بفهمم؟ باشد! و همچنین رازهای مدرسه را؟ خوب. . . من در پرش شفاهی جایزه اول گرفته‌ام. . . ولی، از کلیسا و از دبستان، وقتی که پا بیرون بگذارم، چشم دارم، دست دارم. باید به کارشان بگیرم. ای مردم، پدرها و مادرها، کشیش‌ها، ای دانش و فرزاندگی بزرگترها، یاری‌ام کنید که بینم و لمس کنم! من شکیبایی دارم، تا سالها آرام در تاریکی می‌نشیم و منتظر نمایش فانوس خیال‌تان می‌مانم. ولی فانوس‌تان روشن نمی‌شود. نمایش آیا سرانجام آغاز خواهد شد؟ . . . هان؟ چه می‌گویید؟ نمایش آغاز شده است؟ من آیین عشاء ربّانی را بجا آورده‌ام. عالیجناب اسقف‌نه‌ور Nevers گونه‌هایم را نوازش کرده است. من، غرق در مراقبه و پشیمانی از گناه، منتظرم، همچنان منتظرم که پرده بالا برود. . . و شما می‌گویید که بازی پرده اول تمام شده است! . . . آقایان، بهترین شوخی‌ها هم ملال‌آور می‌شود. . .

و اما گروه دیگر کشیشان - دبیران دبیرستانها، کله‌گنده‌های دانشگاه، لاما‌های بزرگ جمهوری غیرمذهبی و زورکی - که محتاط‌ترند، به من می‌گویند که نمایش آماده می‌شود، پیوسته در حال آماده شدن است. بازیگران تمرین می‌کنند. بزودی سه ضربه آغاز بازی نواخته می‌شود. ولی شما سری به باجه فروش بلیط بزنید! باز است. بفرمایید تو! لطف می‌نمایند و پولتان را می‌گیرند. روی آگهی شب‌نشینی واژه‌های دلفریبی نوشته شده است: «پیشرفت. آینده. . . و غیر آن.» ولی شب دیروقت است. اگر نمایش را آغاز نکنید، ناچار می‌شوم به خانه برگردم که بخوابم. . . خسته شده‌ام. . . «ده، زود باش، شروع کن! . . .»

اوف! حوصله‌ام سر رفت! من دیگر بزرگم، پانزده سال دارم، برای خودم به تنهایی نمایش خواهم داد. بیا عروسک‌هایم را درست بکنم!
یکپارچه از چوب - یکپارچه از خودم. - گنده‌اش را درخت صاعقه زده دراختیارم می‌گذارد، خرده‌ریزهای مکاشفه‌هایم، - آن سه درختی که از آن سخن گفته‌ام. - روی همین‌ها، عقل دست به کار می‌شود، زیرا خاصیت

آدمی، - بیماری او، - کار به یاری تعقل است، تا تناقضاتش را در يك مجموعه منطقی و به هم بسته گرد آورد. آدمی هنرمند زاینده شده است، هنرمندی خام دست، «artifex»، بازیگر نمایش: تقلیدگر، به غریزه؛ دروغ گفتن برایش مثل نفس کشیدن است. ولی چه کارگر خوبی! چه یکریز می‌بافد، روز و شب، درباره هر چه دیده و زیسته است، - و دیگر نیست!...

بزرگترها، گفته می‌شود که بهترین بافندگان اند، پارچه دستبافشان در رفتگی ندارد، بادوام است.

اما، از دید من، از همه بزرگتر کسانی هستند که می‌دانند کارشان نقشبندی است، - و می‌دانند کی و چه نقشی را با سوزن یا روی دستگاه بر بافته‌ها بیفزایند، - و پارچه را همان‌جور که از کارگاه به دستشان رسیده است صاف و بی‌کیس می‌بایند.

بی شك من اختراع آدمی - این هنر بزرگ را - كوچك نمی‌شمارم. نه همان از دیدگاه هنرمندی که به وقت خود اختراع هم می‌کند. ولی این استعداد شگرف که به آدمی داده شده است، این نیاز غلبه‌ناپذیر و این دانش سازندگی، این دستگاه بیباک نیروهای تعادل‌یافته سقف‌های سنگین را فراز فضای خالی معلق می‌دارد، و این منطق محکم همچون ساروج رومی، - این بازی فاجعه‌بار که مهره‌هایش را ما بر صفحه شطرنج پس و پیش می‌کنیم، قاعده‌اش بر ما تحمیل شده است. و ما خود مهره‌های بازی هستیم: شاه، فیل، اسب، که دستی نادیدنی بر بزرگترین صفحه بازی حرکت‌شان می‌دهد. ساخته‌های ما بیشتر نش بر خطا است، بی شك فرآورده خیال و همیشه نسبی. اما قوانین‌شان فراتر از آنهاست، و واقعی هستند. «Nihil in mente, quid non sit in re—in Natura rerum.» هوش آدمی چیزی نمی‌آفریند که طبیعت نیافریده باشد.

اینك، طبیعت چه چیزی را در ما و به دست ما می‌آفریند؟ چه افق‌هایی؟ چه خدایانی؟

زیرا ما همه خدایانی می‌آفرینیم. این سخن اشرافی که می‌گوید: «برای توده مردم خدایی لازم است»، چنان رنگ تحقیر دارد که دشنام آن به دهانی که به کارش می‌برد برمی‌گردد. لبان من از چنین گفته‌ای ابا دارد. من

خود از توده مردم، و برای من همه توده‌اند. خدا برای همه لازم است، و هر کس خدای خود را دارد، - حتی آنان که خدا را منکرند! اما این خدا - این خداها - برای همه يك و یکسان نیستند.

من، پس از آن که خداهای همسایگانم را مدتها بر رسیدم، ناگزیر، در عین ارج‌گذاری و دوستی، یقین کردم که آنها خداهای من نیستند؛ و نیز یقین کردم که خدای من به هیچ‌رو خرسندشان نمی‌سازد. از این‌رو، در پی آن بر نمی‌آیم که خدایم را جایگزین خداهایشان کنم. بودن و هستن حق همه است: آدمیان و خدایان!

گفته‌ام که مفهوم سودگرایی تا چه اندازه در هر آنچه به ایمان و اندیشه ناب بازمی‌گردد برایم بیگانه است. من هیچ در پی آن نیستم که آنچه برایم خوب تواند بود حقیقی وانمود شود. من در جستجوی آنم که حقیقی است. اگر هم بدست آوردنش برایم مقدور نباشد، نمی‌توانم از تلاش به سوی آن چشم‌پوشم. و اگر در راه بمانم، اگر نتوانم به آن دست یابم، درصدد برنخواهم آمد که پنهانی، با ضربه انگشت بر کفه ترازو، در کار توزین تقلب کنم. من نسبت به عملگرایی در زمینه ایمان بسیار سختگیر بوده‌ام، بیش از اندازه سختگیر. يك همچو دغلکاری را (این قضاوتم در این باره بود)، من می‌توانستم بر ناتوانی بیماران و کودکان بیخشم. اما از مرد طلب می‌کردم که در برابر حقیقت، هر چه بوده باشد، یا در برابر فقدان آن (که باز وحشتناکتر است) پایداری کند. از سر سازش‌ناپذیری جوانی و «هرچه باداباد!» گفتم از خشم، هیچ چیز، - نه ایمان، نه شك، - نمی‌بایست نیروی جان و شادی زندگی را در مرد دچار خلل کند. و اگر او، برای نگهداشت این نیرو و این شادی، حقیقت خود را به دروغ می‌آلود، من با واژه‌های دروغگو و ترسوی پست بر گونه اش سیلی می‌زدم.

ولی از آن زمان بدین‌سو، زندگی و دردهای آن به من نرمی آموخته‌اند. دیده‌ام که همه مردان، از خرد و بزرگ، در هر سن و سال، به‌رغم نیرویی که بدان تظاهر می‌کنند و سروروی پهلوانی که به خود می‌گیرند، کودک‌اند. ما همه، حتی کسانی از ما که بیش از همه به مردانگی خود می‌نازند، هر از چندگاهی ناتوان و بیماریم. و در نگاه پزشک جویای اطمینانیم. پزشک دروغ می‌گوید. ما همدست اویم.

دروغ نیروبخش قانون سودگرا - خواه از سر احتیاط در پرده، و خواه ساده‌دل، گستاخ، بی‌روپوش، - بر دریافتی که نه دهم مردم از خدا و جاودانگی دارند فرمانرواست. در این باره، من دیگر آنها را سرزنش نمی‌کنم. آنان می‌دانند چه چیزی برای شان ضرور است. غریزه زندگی داربست‌هایی را که برای برپاماندن و بالارفتن بدان نیاز دارد برای خود می‌آفریند. چنین ضرورتی در من نیست. دست‌کم، داربست‌های آنچنان برای من ساخته نشده‌اند. شاید داربست‌های دیگری برای خودم ساخته‌ام. ولی من تکیه‌گاه‌های هم‌نوع را هرگز نخواهم شکست. من مانند آن ابله اهل جنوب که بر فرانسه فرمان راند نخواهم بود که به خود می‌بالید ستاره‌های آسمان را خاموش کرده است.^۱ «*Laus stellis*» بگذار بدرخشند! هم ستاره‌های بامداد، و هم ستاره‌های شامگاه.^۲ «*Mattutina, vespertina, nox stellata*»

... *Laus Luci!* من مشعلی از آن خود دارم. ممکن است که چشمانتان با نور آن سازگاری نداشته باشد. شما - هر کدام در حد گشادگی مردمک‌های خویش - وسیله روشنایی تان را نگه دارید: بیه‌سوز باشد یا چراغ‌گاز، لامپ برقی، فروغ ستارگان! ... چه قدر من بررسی این چشم‌های پرندگان شبانه را دوست دارم! (این چشم‌ها همه‌شان شبانه‌اند! از آن من همان‌گونه که از آن شما. هیچکدام نور مستقیم خورشید را دریافت نمی‌کنند. . .) این که من شما را بشناسم، بر شما دل بسوزانم، بکوشم تا يك قطره روشنایی تان را و يك پرکه خطاهای تان را تمیز دهم، مرا در ارزیابی خطاهایم یاری می‌کند.

خدای مردم باخت‌زمین «فردا» نام دارد. زندگی جاودانه‌شان در آینده است. آن را در پس از مرگ جای می‌دهند. نمازخانه‌ها عوض می‌شوند، اما «باور داشت» همان که بود می‌ماند. اعتراض کنید، ای کشیش‌گشان! ای هواداران و ای مخالفان کلیسا، ای دوستان، آرگ دستی هر کدام آهنگ دیگری می‌نوازد؛ اما شما، سوار بر اسب‌های چوبی، همه گرد يك محور می‌چرخید. و اندیشه غیرمذهبی پیشرفت جایگزین بهشت کلیسای رم یا کلیسای پروتستان می‌شود، بی‌آن‌که چندان چیزی را عوض کرده باشد. باز

۱. ستایش ستارگان را. - م.

۲. بامداد، شامگاه، شب پرستاره. . . ستایش روشنایی را! - م.

پیشرفت دانشمندان را که با شکیبایی، گام به گام، قطره قطره و از سر احتیاط، خود را با نقشه متغیر تحول کیهانی تطبیق می دهد - که آن هم، تازه، فرضی است، - می توان به چیزی گرفت. ولی پیشرفت فرزندان ناخلف انقلاب، پیشرفت دموکراسی های آزاد کورچشم، لافزنان پارلمان، دروغگویان مطبوعات، رهبران توده ها، کتابهای درسی - (فریبکارند اینان یا فریب خورده؟ . . . کس چه می داند؟ فریب خورده و فریبکار هر دو با هم) - همواره چهره مسیحاگونه خود را حفظ کرده است. بویژه برای جوانان شتابکار، و برای توده های آغشته به دانش دورغین مارکسیستی (و چون مارکس بگویی، یهودیت هم گفته ای)، موعد نزدیک است، جهان نو همین فردا است. مسیح می آید. برای برخی نامش لنین است، و برای برخی دیگر گاندی Gandhi. باز اگر شبیح فلان ماسکاری^۱ Mascarille که ادای ناپلئون را درمی آورد با يك چماق در افق ظاهر نگردد، جای شکرش باقی است! توده مردم با دهان باز در انتظارند: «ریش تراشی رایگان، - فردا». . . این نیاز «فردا» که عصر فارقلیط^۲ با آن آغاز خواهد شد چنان در مردم نژادهای ما نیرومند است که کسانی هم که توده مردم و فعالیت اجتماعی را بیش از همه تحقیر می کنند، - زیباشناسان ما، - به هنگام پیداشتن معبدهای خود، سال به سال، بی آن که خم به ابرو بیاروند، باور دارند که به برکت مودی که به بازار عرضه می کنند عصر تازه ای از شیوه دیدن، شنیدن، نوشتن آغاز خواهد شد، - آری، ساختمان نهائی رؤیای جان . . . من، در طول نیم سده، چه بسا از این معبدها دیده ام که بر این یا آن تپه پاریس ساخته می شد! از آنها چه بجا مانده است؟ مستی آجر. تازه، بیشتر بناکنندگان مابه بستن پرچین تخته ای که کار ساختمان می بایست در پس آن انجام گیرد اکتفا می کردند؛ اما چه طنطنه ای داشت آگهی های شان! باد در تگه پاره های آویزانش درافتاده است. برای دیگران جا باز کنید!^۳ arx aeterna، این ورد جادویی، دستور کار نهائی نقاشی و موسیقی و هنر اندیشیدن یا هیچ نیندیشیدن، رمز قفل این

۱. از چهره های نمایشنامه های مولیر: نوکری بیباک و حیلنگر با گفتاری طبیعت آمیز و شاد. - م.

۲. مظهر روح القدس نزد مسیحیان، شفیع و تسلی بخش. - م.

۳. هنر جاوید. - م.

جهان و آن جهان، و باز. . . و باز. . . همه برای فرداست. - حتی در میان بورژوازی آرمیده در کنار آتش بخاری که نه غرور فقر به شتاب‌شان وامی دارد و نه سرریز نیروهای واپس زده، اینان اگر خواب بعدازظهرشان را به «پیشرفت»، این امید افسانه‌پریان ندوزند، خوب و خوش چرت نخواهند زد. و من می‌بینم‌شان که به هنگام گفت‌وگو، با چشمانی خوابزده و سمج که هیچ بدخواهی در آن نیست و با لبخندی اضطراب‌آلود، پاسخ دلپسند خود را از من به تمنا گدایی می‌کنند:

«ها؟ پیشرفت؟ . . . شما به پیشرفت عقیده دارید؟ همه چیز خوب است و بهتر خواهد شد، نه؟ نه؟ . . . وگرنه، زندگی غیرممکن می‌شد.»
 و من که تحوّل کندپوی جهان را می‌بینم، یا می‌پندارم که می‌بینم (خردمندی من در چه چیز از خردمندی‌شان فرونتر است؟ آری، گفته می‌شود که در هر ده هزار سال، روز به اندازه یک‌دهم ثانیه بلندتر می‌شود)، در پاسخ‌شان چه می‌توانم بگویم؟
 «البته، روزها بلندتر می‌شوند. . .»

خنده‌آورتر آن که بسیاری کسان که این نظر علمی را کمی تند خوانده و تا پایان جمله نرفته‌اند، صادقانه اظهار می‌کنند که، آری، خودشان به این نکته پی برده بودند. . .

«روزها بلندتر می‌شوند. . .»

پس، خواه در یک ماه و خواه در ده دوجین سده، روزها اگر بلندتر شوند، این خود بسیار مهم است. جهان پیش می‌رود. . .
 «E pur si muove . . .»^۱

من هیچ نمی‌خواهم برای جهش هوش آدمی که چرخ سنگین پژوهش علمی را هل می‌دهد مزاحمتی روا دارم. شاید این سنگ سیزیف Sisyphé، پس از رسیدن به قلّه، باز فرویفتند. ولی آدمی، میان سکون مرگبار و

۱. سخن گالیله به هنگام توبه از اعتقاد به گردش زمین به گرد خورشید: «با این همه، او می‌گردد. . .» - م.

۲. در افسانه‌های یونان باستان، پادشاهی که خدایان بر او غضب کردند و او می‌بایست تخته‌سنگی را تا بالای کوهی ببرد، اما، نرسیده به آنجا، هر بار سنگ فرومی‌افتاد. - م.

تلاش کور که ایمان دارد، چاره جز انتخاب یکی ندارد. ای جوانان، ای ملت‌ها، ایمان داشته باشید و برای ساختن ویران کنید، بسازید تا باز ویران کنید. . . حتی پندارتان، این ایمان سودایی به پیشرفت که به هر نسل تازه جان می‌بخشد، و سخت مطمئن است که از ایمان دیروزه برتر است زیرا زیرپاله‌اش می‌کند، - بی شک این ایمان برای طبیعت آفرینشگر ضرور است. این پندار زندگی است، نیروی بالا برنده شیرۀ درخت است.

من خود در آن سهمیم، زیرا هیچ چیز زنده برایم بیگانه نیست. اما، درست به همین علت، نمی‌توانم یک ایمان، یک پندار، یک امید یگانه را میهن خود بکنم و بگویم «my country». و در عین آن که می‌گذارم زندگی‌ام به سوی آن «فرداها» کشیده شود که بسان ماران لانه کرده در موهای سر مدوز Méduse درهم می‌لولند و یکدیگر را می‌گزند، - به سوی آن دلتای بس پهناور که به اقیانوس راه می‌یابد، - من از اقیانوس تا بخارها و ابرهایی می‌روم که بر فراز آن توده می‌شوند و باز به صورت باران فرومی‌ریزند تا در سفره‌های زیرزمینی رود را و شاخه‌های بیشمارش را از نو سیراب کنند. و گشت و واگشت این «فرداهای» بی‌پایان، «امروز» مرا که خورشید در آن غروب نمی‌کند شکل می‌دهد.

ای همراهان باخترزمین، در اثباتی که شما در «فردا» زندگی می‌کنید، من در «امروز» زندگی می‌کنم. امروز: هر لحظه، هر خرده‌ریزه زندگی، - جاودانگی زنده. خدای بی‌کران.

به شما من آن را پیشکش نمی‌کنم. کسانی که می‌توانند از آن زندگی کنند، کافی است که آن را به نیم‌نگاه دیده باشند: خوب خواهند توانست بازشناسند که از آن ایشان است. اما برای بیشتر آدمیان مرگ آفرین تواند بود. پس از آن دور شوند! بماند تا بعد! . . . زمان برای‌شان فرانسیده است.

زیرا برای راه‌یافتگان راز، گذر از آزمون در آن است که چشم در چشم این «امروز» جاودانه داشته باشند و با این همه در عمل بکوشند. هیچ چیز نباید روند تجدید شدن «امروز» را متوقف کند. و من وقفه مرگبار یوگا^۱ را yoga را که در جاودانگی بی‌حرکت می‌ماند به هیچ‌رو نمی‌پذیرم. برعهده ماست که

میان عمل باختر و اشراق خاورزمین تعادلی پدید آریم. آنجا، در خود هند، کسانی از زمره بزرگترین مردان^۱ در این راه می کوشند. باش تا، از راه‌هایی در خلاف راستای ایشان، یاورانی از اروپا به سوی شان بیایند!

من آنچه را می بینم - و آنچه را که نمی بینم - بی غل و غش گفته‌ام: حقیقت کیهانی که مرکز آن در من است، اما شعاعش تا مسافتی بی پایان از دایره هستی من فراتر می رود. آیا یکی از دو حقیقت بر دیگری انطباق پذیر است؟ می توان احتمالش داد، زیرا هر دو بر یک مرکز بنا شده‌اند. ولی اگر هم چنین نباشد، و اگر حقیقت بزرگتر نتواند بر حقیقت روزهای من فرود آید بی آن که خردش کند، - این حقیقت، این خورشید ترس آور، هر چه باشد و آتش‌های آن سرخ باشند یا سیاه، و حتی اگر دیگر نباشند و همه چیز خاموش گردد و شب در رسد، همان‌گونه که هراکلس^۲ Héraklès در اثر حماسی اشپیتلر می گوید: «Dennoch!» با این همه، به رغم هر چیز، من در عمل خواهم کوشید.



دست شستن از عمل، دست شستن از بودن است. عمل، خون اندیشه است. بدا به روزگار هوسکاران که با زندگی بازی می کنند! آنان خود بازی خورده‌اند. در بازی، ورقهای دستمالی شده را استاد به زنبیل زباله می اندازد. تو، اگر می خواهی، بازی کن، اما هرگز از یاد میر که داو بازی خود تویی. هر آنچه هست دستخوش فاجه است. در پس رقص شکلها درد است. از آن اگر بگریزی، هرگز به مقصد نخواهی رسید: به جان فرمانروای هستی؛ به آرامش مرکزی در دل آشوب بی پایان. «

از سه سنگ مسافت‌نمای راه باید گذشت:

از آشتگی به بازی نظم یافته.

از بازی به ژرفای خونین.

۱. Sri Auro bindo Ghose، سری اوروبیندو، فیلسوف هندی، مبلغ فلسفه یوگا و خواستار پیوند

باختر و خاور (۱۹۵۰ - ۱۸۷۲) - م.

۲. پهلوان افسانه‌ای یونان. - م.

۳. با این همه. - م.

از طبقات دوزخ به بتاتریس^۱ Béatrice

اما رشته را هرگز نگسل! بیاد آرا شادی را درون درد به یاد آرا! درد را در
 آغوش شادی به یاد آرا! ای دوست، بازی جدی است. ولی یک روز... یک
 روز خنده را خواهی دید که بر چهره اندوهگین می شکند... ناشکیبا
 مباش! برو، و زیر پاهایت را نگاه کن! ما تنها در گامهای نخستیم...
 و هنگامی که من چشمها را به سوی درِ اطاقم برمی آورم، بار دیگر، -
 همچنان که در آستانه این فصل، - صورتک مرگ را بران آویخته
 می بینم. ^۲ Memento به یاد آرا، حتی پس از آن که از مرحله رقص، از مرز
 شادی، گذشتی، - حتی پس از آن که دیوار درد را شکافتی، - حتی پس از آن
 که در دوردست *σοφρωβυνη* را دیدی و در جان خود لمسش
 کردی، - به یاد آور که در همچنان همانجامست و تو از آن نگذشته ای! مرگ.
 او به انتظار تو است. آدمیان خود را سرگرم می دارند. گیتی، - شاهی که سر
 تفریح دارد، - بازی می کند! کشتار و جنگ، بازی اوست، و چه بسا به
 منظور فراموشی: ویران می کند تا دیرمانی اش را بر خود ثابت کند؛ می خواهد
 خود را فرمانروای مرگ، که به انتظار اوست، فراماید. مرگ به انتظار اوست.
 دری تنگ. گذر از هیچ طاق نصرتی به آن اندازه انبوه نبوده است: دسته های
 مردم، قیصرهای پیروزمند، نیزه های سپاهیان، ارابه های سنگین از
 غنیمت های برهم انباشته تا ابرها، و بزرگمردان اندیشه، و عشق که گفته
 می شود نیرومندتر از مرگ است... درگذرا! درگذرید، ای عشق، افتخار و
 اندیشه!... شما از دهان طاق درگذشته اید...
 طاق مقدس، چشمها بسته، پیشانی بی آژنگ، چین ها زوده، با
 دهانی فشرده، و آن لبخند شگرف در کنج لبهای به هم دوخته: رنج،
 همدردی، طنز، در حق دیگران، در حق من... «زندگی دور شده... من

۱. زنی که دانته، شاعر ایتالیایی، به وی عشق می ورزید و در جوانی مرد. عشق عرفانی به وی
 را دانته در چند اثر خود، از جمله در «کمدی الهی»، سروده است. - م.
۲. به یاد آرا - در سده های نخست مسیحیت، پارسیان و گوشه نشینان جمجمه مرده ای را در برابر
 خود می نهادند تا، با دیدن آن، مرگ را همیشه به یاد داشته باشند. - م.
۳. سوفروبنه، واژه یونانی، کم و بیش به معنای فرزائگی. - م.

دوست داشته‌ام، رنج برده‌ام... دیگر گذشت...»
 ای لبخند فاجعه‌بار آستانه، کتاب مرا و اندیشه‌های مرا با پرتو
 ستاره‌گون خود روشن دار! بر من روا مدار که به آن‌که پشت در ایستاده است
 دروغ بگویم! ولی از چشم زخم جادوگرانه گله آدمیان، که سگهای آن چوپان
 نادیده به سوی دروازه خروجی می‌رانندش، آزادم دار! آزاد از تهدیدها و از
 وسوسه‌هاشان^۱ (...! Libera nos). آزاد از بر نهاده‌های کلیساها و میهن‌ها و
 تمدن‌هاشان، آزاد و برهنه همچون کودکی که از مادر زاده می‌شود، یا، چنان
 که می‌گویند، مانند روحی که در روز داوری، روز رستخیز، حاضر می‌شود.

VII

قلمرو شاهي «ت»

به دوست خدایی
به اورسله *Urseele*
آن بهترین محبوب
ر. ر.

این سفر درونی، بتدریج که ادامه می یابد، برای من ماجرای شگفت آوری می شود. من خود را کشف می کنم. جهانی را بازمی شناسم که هیچ گمان نمی بردم.

من، با اعتماد به نقشه هایم و مطمئن از راستای حرکت، بادبان برافراشته بودم و، در عین توجه ام به احتمال وزش بادهای پیش بینی نشده، درباره سرزمین هایی که کشتی ام مرا بدانجا می رساند تردید نداشتم.

اما جریان های آب مرا به سوی کرانه های دوردست که هیچ حدس نمی زدم می راند و من با حیرت درمی یابم که همه بار کشتی ام - خویشتنم و اندیشه ام و سرنوشت نهفته ام - به مقصد بندری جز آنها که می خواستم بروم بوده است.

سرنوشت ما را دچار چه خطاهای افسانه واری می کنند نقشه های اندیشه مان که در کودکی به دست ما می دهند و، پانزده بیست سال، ما روی نیمکت های خانواده و مدرسه می آموزیم که آنها را حرف به حرف بخوانیم و روایت کنیم و رسم کنیم! آنها کمتر از نقشه های آفریقا، پیش از اکتشاف آن

به همت استانلی^۱ Stanley، خالی و بیهوده نیستند. در آنها، به دامنه‌های دوسوی کوه یک نام داده شده است؛ رگهای رودها، بسان درختی بی‌ریشه، درهم می‌خیزند؛ تکه‌های شریانها قلب خود را در سمت راست می‌جویند. این قاره سیاه است. چشم چون نمی‌بیند، همه چیز یکسان است.

و، به همان‌گونه، جان نیز قاره سیاه خود را دارد: قاره فرانسوی هستی، مابعدالطبیعه، - نه آن که در ضابطه تعقل درآمده و به شیوه ساختگی در فلسفه‌ها بنا شده است، - بل مابعدالطبیعه احساس، آرزو و ترس، آن که در روندی طبیعی از همه مسامات هستی درونی می‌تراود. جغرافیای امروزه قلب، که در مرحله ابتدائی مانده است، با حروف درشت بر نقشه این قاره نوشته است: «خدا، روح، زندگی آنجهانی...» و جغرافیدانان اگر نتوانند در تعیین جای خدا، یا جای دل و جریان سرخرگهای آن، با هم به توافق برسند، برای‌شان خدا نامی است که سرزمین‌های هر چه مختلف‌تری را، بی‌آن‌که از هم متمایزشان سازند، با آن فرومی‌پوشانند. در میان هزاران «مؤمن» که در یک کلیسا نماز می‌خوانند، چه بسیار مردم دیندار که بی‌آن‌که بدانند به خدایان مختلف باور دارند! از هزاران کسان «بی‌ایمان» که در یک میتینگ کارل مارکس یا لنین یا اندیشه آزاد را تأیید می‌کنند، چه بسیارند کسانی که می‌پندارند منکر خدایند و کارشان جز این نیست که خانه‌اش را عوض می‌کنند! اینک همه رنگ و نیم‌رنگهای شبهه‌کاری با خویشتن، از آن که نادانسته منکر خداست، تا آن که خداپرست است و خود خیر ندارد... یکی از گرمی‌ترین کسانی که وجودش با وجود من درآمیخته بود، همیشه بر این باور بود که به خدا ایمان دارد و خود را در او مستغرق می‌پنداشت. و حال آن‌که (من می‌دانم) خدا برایش بی‌تفاوت بود و او دغدغه بود و نبودش را نداشت، و سودای ایمانش متوجه چیز دیگری بود: - زنده ماندن کسانی که دوست‌شان می‌داشت.

برای روشن ساختن ته توی جان خود - آن‌گونه که امروز من در تلاش

۱. روزنامه‌نگار و کاشف انگلیسی که برای خبرگیری از سرنوشت کاشف دیگری لیونگستون Livingstone آفریقای استوایی را از شرق به غرب درنوردید و سپس خود به استقلال چند بار به آفریقا رفت و نواحی مرکزی ناشناخته آن را کشف کرد. (۱۸۴۱-۱۹۰۴) - م.

آتم، - باید نه تنها يك حس ورزیده روانشناسی، يك روش انتقادی و احترام به حقیقت داشت، بلکه همچنین مساعدت روزگار لازم است، آرامش بدست آمده پس از گذشت سالها، پختگی جانی سرانجام رها گشته از سرگیجه زندگی، - جانی بهره‌مند از مراقبه که به بهایی گران بایش خرید، جانی که می‌تواند میوهٔ آزمون آخرین ساعت روز را در صلح و صفا بچیند. از این موهبت - که هرگز هم رایگان نیست - چند تن از مردم برگزیده نصیب می‌یابند؟ آشفته سری زمان کودکی، سیلاب جوانی، یوغ سوداها و پالان دولت و پیشه و خانواده، کلاف سردرگم دغدغه‌های هر روزه، چرخهٔ عادت... در کدام روز و کدام ساعت از زندگی خود، يك تن از میان همهٔ مردم آزاد است؟ آزاد که خود را سرانجام بشناسد، یا دست‌کم، خود را بجوید؟... زیرا، کجاست خویشتی او؟ خویشتی که، تا یافتن، کلیدش را گم کرده است.



این کلید را با روشی دقیق از نو بسازیم! و پیش از هر چیز، موجبات اصلی خطا را تمیز دهیم.

از آن میان، دو تاست که همیشگی است؛ و من، این دم که عازم سفر درونی‌ام، آنها را نام می‌برم، چه در هر کنج راه آنها را در کمین خواهم یافت.

یکی از آن دو، اندیشهٔ ساخته و پرداخته از پیش است که در گهواره به ما تحمیل می‌شود و ما در سراسر زندگی، بی آن که بویی برده باشیم، مهر آن را بر پیشانی داریم... و اگر هم بوبیریم، برای زدودنش، وقت بر ما تنگ است و نیروی آن را نداریم. دغدغه‌های هر روزه دیگری پاره‌پاره‌مان می‌کنند.

دومین سرچشمهٔ خطا در خود ماست. و آن شبهه‌کاری ارادی هوش و نادرستی پنهانی آن است که با ورقهای تقلبی با خود دغل می‌بازد و همهٔ بازیها را به هم می‌زند. به او امکان گزینش میان دو راه شسته رفته می‌دهند. یکی راه آرزو و دیگری راه شناخت. آرزو امیدواری را در خود دارد، و آنگاه که اراده هم بدان ببیند ایمان نام می‌گیرد و می‌گوید: «من باور دارم». و چون این راه به مقصد برسد، - (همه راه‌ها به رم، یعنی به مرگ، ختم می‌شوند) -

ایمان نام شناخت به خود می دهد . . . اما دروغ می گوید . راه شناخت جز آن است . این راه شاخه های بسیاری دارد ؛ و امکان آن هست که برخی شان بعدها به شاخه های راه آرزو بپیوندند . ولی امکان آن نیز هست که همه شان در خلاف راستای آن باشند . - در من ، آنها در راستای خلاف اند . (به این نکته باز خواهم پرداخت .)

من با هیچیک از این دو راه غرضی ندارم ، و هیچ در پی آن نیستم که یکی را بر دیگری رجحان بخشم . اما اگر نخواسته باشم گم شوم ، باید آنها را از هم تمیز دهم .

اکنون ، از سر آگاهی ، راه آرزو را در پیش بگیریم ! اگر با آن راست و بیغش باشیم ، آن نیز با ما چنین خواهد بود و بسا چیزها را بر ما آشکار خواهد ساخت . زیرا ، از آنجا که آرزو آوای غریزه هایی است که در وهله نخست ، پیش از شناخت ، در ما پدیدار شده اند ، ناگزیر ، بیان کورمال واقعیتی است که پیش درآمد هر شناخت است و ، شاید ، (کس چه می داند؟) ، فراتر از آن می رود .

ولی تاس های بازی را دستکاری نکنیم . بازی مان رك و راست باشد ! من با دو شماره سرنوشت : دانش و ایمان ، عقل و وحی ، به میدان نمی آیم . من اینجا با خال آرزو بازی می کنم . . .

آرزو ، بی درنگ ، ما را به سرزمین «ت» می برد .
ولی ، از همین گامهای نخست ، دقت کنید ! چشم تان باز باشد !
فریب تان خواهند داد . . .

این «ت» T « پر رمز و راز چیست؟

همان تتوس^۱ Théos ، یا آن تاوا^۲ Tau ، که نشانه ای بود بر پیشانی خانه ها و کلیساهای سرزمین گل ، - خاج مسیح که با چکش چوبی توتاتس^۳ Teutatès ، خدای تشر گولوایی ، از هیمه ناتراشیده ساخته می شد . . . حرفی است با بسی غافلگیریها . برحسب زمان و مکان و چشمانی که نگاه

۱ . خدا به زبان یونانی . - م .

۲ . یکی از حرفهای الفبای یونانی که واژه تتوس با آن آغاز می شود . - م .

۳ . خدای قبیله نزد مردم باستانی سرزمین گل . - م .

می‌کنند، همه چهره‌ای به خود می‌گیرد. آیا معنائی دارد؟ نمی‌دانم. ولی می‌دانم که هزار معنائش هست. برای شما، کدام يك از آن همه حقیقی است؟ . . . (نمی‌گویم حقیقی مطلق. من گلوئی چنان فراخ ندارم. مطلق شکار منقار من نیست! تازه، این خود کم چیزی نیست که هر کس بتواند تمیز دهد که «حقیقی» من، خدای من، کدام است! . . .)

واژه خدا بستری است که همه آنها در آن روان‌اند، از پان تئوس گرفته تا خدای نیروانا، و در فاصله آن دو، خدای آدمی صورت؟ و همه آدمکهایی که خدایان کوچک باشند. کدام يك خدای شماسست، برای شما ساخته شده و شما برای آن ساخته شده‌اید؟ پیش از آن که (اگر بتوان) تصمیم گرفته شود کدام شان از همه توانمندتر است و خدای حق در حق و خدای خدایان است، درستکاری بی کم و کاست اقتضا دارد که ما به خدای خود اعتراف کنیم و نشان آن را بر کلاه‌مان سنجاق کنیم.

اما اینچنین درستکاری در هیچک از ما نیست. زیرا، بی درنگ پس از زاده شدن، به ما آموخته‌اند که دغل بیازیم.

به مجرد پا نهادن در قلمرو شاهی «ت»، زیر نگاه نیکخواهانه همه صاحبان مقام، بازی شگرف و پُر شید و مگری درمی‌گیرد. باجه‌های ثبت‌نام گشوده می‌شوند. کودک، همینکه از شکم مادر سر درآورد، برهنه و سرخ و زوزه‌کشان، به اجبار نام‌نویسی شده در قن‌داق يك خدا پیچیده می‌شود. تنها تعمیم مذهبی در کار نیست؛ نوزاد را جامعه به آب می‌شوید، نمک‌سود می‌کند، بر پیشانی اش مهر می‌زند و تنبان به پایش می‌کند. . . هه، دست و پا بزن! . . . به هر صورت، داغ تملک، اثر ناخن خدا، حرف «ت» بر گرده‌ات زده می‌شود. برای تو خدا لازم است، هر کدام که باشد! اکنون آن را داری. او تو را دارد. و او تو را در چنگ گرفته است. . .

انبار خدا که پارچه برای لباس رسمی از آنجا می‌گیرند، تنوع در آن، در يك عصر و در يك کشور، همیشه بی اندازه محدود است. به ما مردم باخترزمین، حتی پس از رسیدن به سن و سالی که جان هوشمند از قن‌داق

۱. همه خدا. - م.

۲. کتابه است از عیسی مسیح. - م.

بدر آمده می‌کوشد تا بازوها و پاهایش را به کار گیرد، به ما چه امکان‌گزینشی می‌دهند؟ چه به ما می‌رسد؟ یا تک‌خدایی یهودی - مسیحی و قرآنی، یا خرد ضد خدا، این خویشاوند دشمن شده که هر چند هم انکار کند باز از همان خانواده است. خانواده یکتایان. یک خدا، یک فرمانروا، یک قانون. گرد باشند یا چارگوش، بزرگ باشند یا کوچک، تنگ یا فراخ، خود دانید! این اونیفورمی است که باید به تن کنید. خوشبختانه، هرگز بازسانی برای سرکشی نمی‌آیند، وگرنه چه تماشایی می‌کردند! اونیفورمها گل‌گشاد، یا درزها از تنگی شکافته، دکمه‌ها افتاده... ولی فرصت سرخاراندن نیست، به شما مجال رخت عوض کردن نمی‌دهند. با همان اونیفورم، هر کس زمین خود، زن خود، شغل خود و اندیشه‌های خود را شخم می‌زند. حتی برای خفتن و سردادن خروپف، نمی‌توان آن را از تن درآورد. و مرگ، پیش از آن که فرصت رخت‌کندن باشد، سر می‌رسد. تن آدمی، جز به هنگامی که به خاک بازمی‌گردد، خود را در برهنگی راستین و مقدسش باز نمی‌یابد.

ای تن من، آیا یک روز، تنها یک روز در سراسر زندگی ام، تورا برهنه و زنده نخواهم دید؟ ای تن جانمند من، ای خویشتن من؟ بر چه شکلی؟ خدایت کدام است؟ با که جفت می‌شوی؟



خطای بس بزرگ تقریباً همه پژوهشگران مذاهب آن است که در ذات خود دیندار نیستند و هرگز نبوده‌اند، هیچ دریافت مستقیمی از حس دینی - که بدرستی حس است مانند بویایی و بساویایی - ندارند، از بیرون دست به کار می‌زنند، بی‌یاری جستن از خودنگری، از نگاه درونی که از آن‌ها گزیر نیست. مانند تن^۱ Taine که بی‌آن‌که خود آزموده باشد، از روی شکلک‌های چهره‌های برآشفته، آن‌سان که از سخنرانیهای چاپ شده می‌توان در تصور آورد، به داوری درباره آرمانگرایی انقلابی می‌پردازد.

این نبود استعداد لمس کردن موجب می‌شود که آنان، در پژوهش موضوعهای تحلیل خود، به خطا به سراغ نژادهایی بروند که امروزه گفته می‌شود ابتدائی مانده‌اند، و حال آن‌که پاسخی به این مسئله داده نشده

است که شاید آنها در يك سیر قهقهرائی به این مرحله رانده شده باشند. و آنان، در زیر این شکل‌های منحنی، نمی‌توانند جوهر ژرفی را که بالفعل در سراسر گیتی زنده مانده است بیرون بکشند. (من این جوهر را دمی دیگر استخراج خواهم کرد و خواهم گفت که آن من است. . .)

این عناد تحقیرآمیز در نفهمیدن، شاید، از برتری که سامی‌ها در زمینه تاریخ ادیان و دژ پژوهش زبانهای آسیایی دارند نیرو گرفته باشد. من سامی‌ها را، و نیز همه آدمیان را - هر آن‌گاه که به دوست داشتن بیارزند - بسیار دوست می‌دارم. ولی این رامایه تأسف می‌یابم که گزارشگران معتبر اندیشه مردم هند و اروپایی باستان، این آفرینشگران بزرگ دینی، مردانی از نژاد یهود باشند، نژادی که در برابر پاره‌ای مفاهیم بنیادین آریایی نفوذناپذیر است - (و این گفته‌ام نه برای آن است که میان آریایی‌ها و سامی‌ها مقایسه‌ای برقرار کنم که در آن گرایش‌های فردی می‌تواند با حقایقی یکسان به سود این یا آن حکم کند). کتاب عهد عتیق که ثروت مشترک ماست نمی‌تواند برای رد گفته‌ام به کار آید. زیرا عهد عتیق که مسیحیان اروپا، پیروان کلیساهای رم و ژنو - و نیز آلبیون^۱ Albion، آن دزد سوم! - آن را به خود الحاق کرده‌اند، خصلت نخستین خود را چندان از دست داده است که دیگر تقریباً هیچ چیز عبرانی در آن نیست. - آن هم اگر، همچنان که در تربیت کاتولیکی مان در فرانسه می‌بینیم، آن خصلت یکسر زوده نشده باشد. و نویسنده لهستانی داستان «سی بیل Sibylle»، که می‌گوید رسته انتساب مسیحیت ما به بت پرستی نزدیکتر است تا به اورشلیم، برخفا نیست. و من از سوی خود می‌افزایم که، برای کودک آریایی مسیحی کاتولیک که من بوده‌ام، درست آن مزه سامی که در مغز بادام مسیحی دریافته‌ام بیزاری‌ام را برانگیخته است. و چنین بود که بیکباره خود را در اندیشه یونانی یا در اندیشه آریایی‌های هند باستان بسیار آسوده‌تر یافتیم.

به هر صورت، من برآنم که هرگاه کسی بخواهد تحول اندیشه دینی را بررسی کند، بهترین و استوارترین روش آن است که آن را در روند رشد روحی

۱. نامی است که در قدیم به بریتانیای کبیر می‌دادند. دزد سوم هم در اینجا کنایه از کلیسای انگلیکان است. - م.

کودکی دینگرا پی بگیرد. در زمینه «تکامل اندیشه خدا» کار همان گونه است که در «سیر تکامل جنین»: در هر موجودی، طبیعت سیر سده‌هایی را که گذرانده است از سر می‌گیرد.

من تجربه بیفش و محدود و دستکاری نشده‌ام را در میان می‌گذارم، گو درباره‌اش هر چه می‌خواهند بیندیشند! به هیچ رو خود را درباره ارزش مطلق آن فریب نمی‌دهم. نه به آن و نه نیز به خودم، هیچ معنای استثنائی نسبت نمی‌دهم. من یکی از هزارانم. و درست به همین سبب خوب است که تجربه‌ام را در بیان آمم. هزاران تن خود را در آن باز خواهند شناخت.



از همان آغاز، خود را در کشمکش می‌یابم. خوب، زندگی همین است. از شکم مادر تا بیرون می‌آیم، تماس من با هوا و با روشنایی روز خود يك کشمکش است. تماس با اندیشه و هوش دیگران نیز کشمکشی است از همان دست.

همینکه تازه می‌خواهم معنای ژست‌ها و واژه‌ها را به حدس دریابم، وادارم می‌کنند که يك رشته صداها و حرکات‌های نافهمیدنی را تکرار کنم، - من من کردن پاره‌های دعا، خاج بر خود کشیدن، زمزمه وردهای جادوگری، همه آمیخته به ترس که برای سوسک به پشت افتاده امری است طبیعی، - پنداری گالیور Gulliver است که در سرزمین برویدینیک Brobdignac چشم باز کرده. زمان باید بر من بگذرد تا معنای آن همه را دریابم. اکنون حتی تلاشی در این راه نمی‌کنم، گرفتار دردست غولهایم، با شیرین‌زبانی‌های خدمت‌هایی را که برایم انجام می‌دهند تلافی می‌کنم. همه این صداها برآمده از دهان که باید تکرار کنم بخشی از ابجد عجیب و دلآزار آنهاست. از این گذشته، همینکه نخستین برق اندیشه به من امکان می‌دهد تا نیم‌نگاهی - اگر نه به معنا - به موضوع حرکات جادویی انگشتان و حنجره خود بیندازم، برای خود يك دستگاه اعتقادی بت‌پرستانه بنا می‌کنم که با غریزه‌های محرکم سازگاری دارد؛ همه آنچه حواسم درمی‌یابد، همه آنچه زبانم به جنبش درمی‌آورد - خوردنی، گفتمنی - همه را من به خاصیتی افسونگرانه می‌آرایم. زندگی جوهر رازآمیزی است که از من و از پیرامون من می‌زهد: (دو سرزمین که خط مرزی میان‌شان هنوز بتمامی ترسیم نشده است)؛

نیمرخها و شکل‌های آن را من نمی‌شناسم. به اکتشاف می‌پردازم. وسوسه در من درمی‌گیرد که همان باده زندگی را که خودم اندکی از آن سرمستم به توله سگ پارچه‌ای که به دهن می‌برم و در خواب خیسش می‌کنم، به کله سبز زمردین و خون آلود اردکی که از حیاط آشپزخانه برگرفته‌ام و دیگر بوی گند می‌دهد، به يك تيله از چوب شمشاد یا به يك سنگریزه باغچه وام دهم. بزرگترها می‌کوشند که قدرت زنده انگاری‌ام را به سلیقه خود روی چیزهای محدود دیگری تمرکز دهند، مانند تصویر مسیح، صلیب، تسبیح... سلیقه‌ای خنده‌آورا از این خودم به چشمم بهتر می‌آید. ولی بزرگترها همان‌اند که هستند. خوراکم را - خوراک تن و جان را - آنها به من می‌دهند. هر دورا من می‌گیرم. می‌خورم. برای خوردن آیا نیازی به فهمیدن هست؟...

کم‌وبیش بزودی، زمانی می‌رسد که در آن فهمیدن بر اشتباهی خوردن می‌افزاید. هنگامی که درک زنجیره به هم بافته اندیشه‌های بزرگترها تازه در من آغاز می‌شود، می‌بینم که مرا به پذیرفتن مفهوم خدایی آفریننده و یکتا مکلف می‌کنند. و من، کودک کنجکاو، این را همان‌گونه فرو می‌دهم که هر چیزی را که انگشتانم می‌توانند بقاپند به دهن می‌برم، یا درواقع هر آن چیزی را که مراقبت افراد خانواده می‌گذارد که انگشتانم بگیرند. این بار، خود مراقبان من‌اند که این بازیچه را در دستانم می‌گذارند تا بمکم؛ و من نخستین دندانهایم را بر آن می‌آزمایم. چیز خوشمزه‌ای نیست. و چون بهتر از آن ندارم، نگاهش می‌دارم. هر بار که برحسب اتفاق با آن سبکسرانه رفتار کنم، برایم چشم می‌درانند، سرزنش می‌کنند و می‌ترسانندم، - و ترس واگیردار است. حتی اگر از سر لاف و گزاف یا مخالف‌خوانی اعتنا به ترس نکنم، به شرمساری سرزنش نمی‌توانم بی‌اعتنا باشم؛ دوست ندارم که برای فهمیدن پُرچه‌ام بینگارند؛ و اگر چیزی را نفهمم یا نپذیرم، وانمود می‌کنم که فهمیده یا پذیرفته‌ام تا با بزرگترها همسان باشم. بدین سان روی اندیشه‌های کودکان‌ام سرپوش می‌گذارم.

ولی اکنون که بچه‌ماهی بزرگ شده، - کیوربچه کپور گشته است و در آبگیر خود خواب می‌بیند، - گل و لای چرب اندیشه‌های کودکان‌ام را، آن لجن زرین را، به یاد می‌آورم. چرت‌زنان، با دهان باز که جابهای آرخ از آن بدر می‌آید، بوی خوش آن را، ته‌مانده مزه‌اش را، دوباره می‌چشم... و

هیچ چیز از این خدای monos، از این خدای بیگانه که به خوردم داده‌اند، در وجود خود نمی‌یابم. آن را، جذب نشده، پس داده‌ام! و در همان روزهای دوردست که آن را با قاشق در گلویم فرو می‌کردند، من آن را یکپارچه فرو می‌دادم؛ و آن یکپارچه در من گذر کرده است. امروز خوب می‌بینمش: هرگز از آن من نبود. باورش نداشته‌ام...

دوستان من، مسیحیان خوب، مؤمنان خالص، آن جانهای خاموش گرامی که عطرشان مرا در میان گرفته و دعاهای شان در سراسر زندگی پاسدارم بوده است، نباید اندوهگین شوند! اگر دلشان را به درد می‌آورم، اینک در برابرشان زانو زده، به مهریانی از ایشان پوزش می‌خواهم. من، حتی به بهای همه افتخارات و خوشبختی‌های جهان، خواستار آن نیستم که خاطرشان را بیازارم. ولی بر خود گرفته‌ام که به آنها حقیقت را، - حقیقت خودم را، - بگویم. بر آنهاست که با چشم‌پوشی، با دلسوزی، گوش بدهند! بر آنهاست که شکیبایی ورزند و آن را تا پایان پی بگیرند! شاید که در «پایان» بخت با من یاری کند تا اندکی تسکین‌شان دهم. من، در این روایت که می‌کنم، رونده‌ای در راهم، هنوز نرسیده‌ام. - حتی در همین مرحله که از آن سخن می‌رود، در اندیشه‌ام هیچ چیز نیست که برای «بره خدا»، برای دوست خدا سرشت‌شان، برخوردارنده باشد. من از خدا نام برده‌ام، از مسیح هیچ نامی به میان نمی‌آورم. از «پدر» است که سخن می‌گویم، از «پسر» چیزی نمی‌گویم. در آن سالهای عمرم، هیچ رشته پدر فرزندی را میان آن دو درک نمی‌کنم. آنها دو جهان متمایزند: یکی آدمی است نیکدل، یک قربانی مقدس، - آن دیگری، دژخیم.

من به او، آن‌گونه که پلک برهم زنسان و پرواکنان می‌دیدمش، بازمی‌گردم: آن کارفرمای صاعقه، آن که می‌آفریند و ویران می‌کند، داور است و حکمش چون و چرا ندارد، آن مرد که می‌کشد، - خدای یهودیه. خدای من او نیست، نه! من او را پس می‌زنم، پشت خم کرده، تا لطمه سبیلی‌هایش به من نرسد. زیرا پس‌رکی لاغر و نزار درباره سرکشی‌های خود چه اعتراف دیگری می‌تواند بکند؟... البته، حاجتی که با آن بر سرم

می‌کوبند ساده است: « او از همه زورمندتر است ». این تعریف اوست. همه آموزش اصول دین کلیسا و آنچه در خانه آموخته می‌شود در همین خلاصه می‌گردد. نیازی بدان که واژه به واژه آن را برایم توضیح دهند نیست. آن «از همه زورمندتر» همه جا هست، گامهای کودکانه‌ام را در دایره قدرت خود دارد. همینکه سر بلند کنم، سایه‌اش را می‌بینم که مرا فرومی‌پوشاند و آفتاب را از من پنهان می‌دارد، - قیمومت خدا و پدر و مادر. گاه من سر به شورش برمی‌دارم، در برابر زورشان دست به حيله می‌زنم. ولی می‌دانم که زور زور است. . . از مویی هم درمی‌یابم که فراز سر پدر و مادر زور دیگری است و آنها در برابرش همانند من‌اند در برابر خودشان. آیا روشن‌تر از این می‌توان تصور کرد که چیزی در روح يك كودك نقش ببندد؟ - چه بسیار من تهدید خواریزای پنج انگشت را بر کفل‌های خود به یاد دارم، یا - برای شما مردم امروزی که دیگر با تنیه‌های بدنی آشنایی ندارید، و دلم بر شما می‌سوزد - خواریزاتر از آن، نگاهی که محکومت می‌کند، حکمی صادر شده به لحنی یخ بسته، تکفیری اخلاقی. او از همه زورمندتر است. (دادگر و بیدادگر به تصادف! تجربه کوتاهم این را، پیش از آشنایی ام با «تاریخ مقدس» به من آموخته است. . . و چه بس مفاهیم «مقدس» که در دل مردم ساده حرمت خود را از دست می‌دهند! تاریخ مقدس نه، تاریخ زور. . .) در برابر زور، من چه می‌توانم کرد؟ زور مرا در چنگ خود دارد، تقسم را می‌برد، آسمان زیبايم را که می‌خواسته‌ام در آن بگریزم از خود پر می‌کند. این زیر، اوست: مردم. در پشت سر، باز اوست: خدا. من به او کینه می‌ورزم. اما از اظهار آن خودداری می‌کنم؛ حتی به خودم آن را نمی‌گویم، چه او اندیشه‌ام را می‌خواند؛ در خانه خودم، من در خانه‌ام نیستم. او، بی‌در زدن، به درون می‌آید. هیچ کنجی نیست که بتوانم بدانجا بگریزم. . . آی، ظالم! ظالم! . . . (هه، خفه شو! می‌شنود. . .)

من نيك می‌دانم که پدران مهربان کلیسای سرزمین ما توانسته‌اند ظرافتی به این خدای بهبود بدهند. آنها چنگالهای شیر را برایش کوتاه کردند، یالش را شانه زدند، نفس فرمانروای بیابان را که گوشت خام می‌خورد به کندر و مرمکی درآمیختند. رامش کردند، و آن دد درنده به قفس درافتاده می‌گذارد که نوازشش کنند. او به همان استخوانهایی که ما خوب لیسیده در بشقاب

برایش می گذاریم بسنده می کند. ماهر چه بخواهیم گناه می کنیم، تنها به این شرط که نه مانده گناهان مان را، با زانوزنها و شکلك های پشیمانی، در بشقاب اعتراف پیشکش وی کنیم. و زندگی آسان می شود. . .

اما اگر من این آسانی را نخواهم، چه؟ . . . پسرک چموش فرانسوی! راضی کردنش آسان نیست! . . . ولی شما هم، ای پدران مهربان کلیسا، با همه زیرکی تان کار را از حد می گذرانید! گمان می برید، هرگاه سر و کارتتان با آزادمردی از باختزمین افتاد که بی چندش تاب نمی آورد که پیشانی زیر یوغ زور خم کند، می توانید با آموختن این هنر به وی که چگونه بدور ازهر خطر زور را فریب دهد سرش را شیره بمالید؟ زور اگر مرا به سرکشی وامی دارد، حيله سازی برده دروغگو که با حقه و کلک ارباب را بر سر لطف می آورد بسی بیشتر خشم را در من برمی انگیزد. من از آن جوشانده های خدا فرموده تان، از شربت دعا و وعظتان، از مرهم پالوده تان که با پیه شیر ساخته اید اغم می نشیند. من در پی آن نیستم که رستگاری ام را از خدا بخرم. دلالت اسب نیستم که مادیان لکنته اش را بتردستی بزرگ می کند و به یکی که از خودش کمتر حقه باز است قالب می زند. آن شرط بندی پاسکال^۱ به مشام من بوی خوشی ندارد. رستگاری یا عذاب روح، مسئله به هیچ رو این نیست. مسئله این است: «راست باش!» آیا تو به خدایی متمایز از خودت، یگانه و توانا، ایمان داری؟

من پاسخ می دهم: «نه!»

اگر بر خطایم، چه می توانم کرد؟ اوست که مرا چنین که هستم آفرید، و چنین است سرشت عقل من؛ آزاد و راستگو، فرانسوی. از همه منکرشدنها که امکان دارد از آدمیزاده آفریده خدا سر بزند، بدترینش آن است که آدمی آدمی را در خود منکر شود. من به هیچ رو منکر آدمی که در قالب وی هستم، - این خانه که خاص من کرده اند: چشمانم، عقلم، حقیقتم، - نیستم. اما همه چیز در من به آن شاه بیگانه سر اعتراض دارد.

۱. اشاره است به عبارتی در کتاب «اندیشه های» بلز پاسکال Blaise Pascal. او خواننده را به ایمان فرامی خواند و می گوید، اگر خدایی باشد و شما بدان ایمان آورده باشید، همه چیز را (بهشت را) به دست آورده اید، و اگر خدایی نباشد، چیزی از دست نداده اید. - م.

بیگانه: نکته همین است. بیرون از من، کسی دیگر. اگر هم او، آن سان که گفته می‌شود، مرا به صورت خود آفریده باشد، باز به همان اندازه از من دور است که من از گلی که برای کوزه‌گری با انگشتانم ورز می‌دهم. او از من نیست، از آن من نیست. برای چه من از آن او باشم؟ . . . برابری! غرور گستاخ، پرمدهائی مسخرهٔ يك مردك پانزده ساله! . . . از نزدیکتر نگاهش کنید! این غرور خاکسارتر از آن است که می‌پندارید، این پرمدهائی بیشتر تشنهٔ محبت است تا احترام. من این مدعا را با سرسختی، چه بسا هم در معرض ریشخند، در طول زندگی ام با خود کشیده‌ام. . . برابری، نه تنها با آن یکی و با همهٔ آنان. که از فراز سرم هستند، بلکه با همهٔ آنان که در پایین‌اند: خوارترینان، شماتت‌شدگان، مردم فرودست، جانوران و گیاهان، همهٔ زنجیرهٔ موجودات. این که میان‌شان سلسله‌مراتبی باشد، باشد! پلهٔ پله، اما همه تراشیده از يك چوب؛ و آن که در پایین است بالا خواهد آمد، و آن که در بالاست پایین خواهد رفت. خواه خون و خواه شیرۀ گیاهی، همان يك جریان رفت و برگشت است، همان ضربان نبض موج.

پس چرا من نشانهٔ موج زندگی را، خون آن بر صلیب کشیده را، بر پیشانی نمی‌کشم؟ . . . من این کار می‌کنم، اما نه به نشانهٔ يك خدا، - به نشانهٔ برادری که قربانی شده است. این برادر بزرگتر، خالص بسان الماس، نرم‌خو و نیرومند، گشاده‌رو و درد کشیده، من او را به جان و دل دوست می‌دارم، و اگر نصیبم می‌شد که به رد پاهایش برگرد و خاک سرزمین جلیله برسم، از پی‌اش می‌رفتم و خدمتگزار او می‌شدم. من همیشه او را محترم خواهم داشت. با این همه، در توان من نیست که او، این برادر را، از جمع روحانی دیگر برادران بزرگم جدا کنم، - آن منادیان و شهیدان اندیشهٔ آدمی در همهٔ سده‌ها، و آن تودهٔ انبوه برروشنان، و آن تودهٔ انبوه ناگرویدگان، - آن کلیسای بس بزرگ بشریت. از او به ما، همان يك رود است که روان است. میان او و خدا، - خدای تورات، - دیواری حایل است، دیواری از تخته‌سنگهای تندشیب. قلب کودکانهٔ من که در گتسمانهٔ ^۲ Gethsémané

۲. باغی در پای کوه زیتون، نزدیک اورشلیم، که عیسی مسیح در آن وعظ کرد و در آنجا بازداشت

آهسته می‌گریست، در این دیوار رخنه نکرده است. عیسی مسیح، گرگها و بره‌های او، همه آدمیان، و من کودک فرزند آدمی، ما همه در يك سوی دیواریم. در آن‌سو، خداست. تك تنها، - بگذار همانجا باشد!



من به شیوه‌ای تشبیهی، اما صمیمانه، - و سوگند می‌خورم، به ساده‌دلی! - کُنه اندیشه کودکانه‌ام را بیان کرده‌ام. و روشن گردانیدن روایتم را به سالهای آینده زندگی وامی‌گذارم که تصحیحاتی در آن بجا خواهند آورد. من تندتر از زمان نمی‌روم. در شهرستان من، بزرگ‌ریشاپیش و رزوهایش گام برنمی‌دارد، آنها هستند که او را از پی خود می‌کشند؛ و او با همه سنگینی خود برخیش فشار می‌آورد. پس، برای برگرداندن خاک کشت‌مان، خیش را فرو ببریم!

در يك خاک خوب و زنده، همه چیز زنده است؛ در هیچ گوشه‌اش برای «جز خدا»، برای نیستی، جایی نیست. هر فرورفتن خیش که چاك می‌دهد و بارور می‌کند، خدایی را به روشنایی روز می‌آورد.

ریشارد کرگلینگر Richard Kreglinger در کتاب کوچک خود «درباره تحول دینی بشریت»، با تحقیر نخوت‌آمیز روشنفکری که پرتحول یافته است، از «ماده‌گرایی دینی» که به‌زعم او از ویژگیهای «دین مردم بدوی» است سخن می‌گوید. نزد همه اقوام کره خاک مفهوم يك جوهر برتر از جهان طبیعت وجود دارد یا که داشت، - قدرتی که خود را در اجسام مادی می‌نمایاند بی آن‌که به نحوی جدایی‌ناپذیر به هیچیک از آنها پیوسته باشد. این همان مانای mana مردم جزایر ملانزی^۱ Mélanésie است، ماده بنیادین، نیرویی کیهانی که از میان عناصر درگذر است، و نیز از میان موجودات، سنگها، درختان، جانوران، آتش، باد، خون، عواطف، اندیشه‌های بزرگ و کوچک، انگیزش‌های ناگهانی اراده، دیوانگی، فرزانیگی، جنایت و تقدس. هیچیک از چیزها خدا نیست، ولی در همه‌شان سیل ذات، بار الکتریسته خدایان، در برخی لحظه‌ها گذشته است یا می‌گذرد. . .

«چیزی است که از همه می‌جوشد، می‌بارد، از بالا، از پایین، فراز

۱. بخشی است از جزایر اقیانوسیه، شامل گینه نو، کالدونی جدید، فیجی و بسیاری دیگر. - م.

سرهامان، فرود پاهامان؛ جهان از آن پُر است، همچون ماده‌گرازی در آستانه زاییدن . . .»

بدین سان، کولای شهرستان من، بورگونی، آن کشتگر اهل سرزمین گل، که از خویشاوندی ایمانی خود با مردم اقیانوسیه، - گل‌های رویده در باغ مرجانها، - خبر نداشت (همچنان که خود من در آن زمان)، مسخرگی و پرچانگی می‌کند. . . ولی، بعدها، خبر یافتم که برهنه هندو و نومیانی numina لاتن‌ها نیز در این خویشاوندی سهیم بوده‌اند. همه‌شان، خانواده کولا. . . عموزاده‌ها، میز را درازتر بگیریم و جامهامان را به هم بزنیم!

در این میان، آقای کرگلینگر که ما با گشاده‌رویی جامی به وی می‌دهیم، پس از آن که با تشرویی لب را بدان تر می‌کند، از نوشیدن شیر زمین ما سر باز می‌زند و می‌گوید که شراب‌مان از جنس‌های مارکدار نیست. . .»

مارکدار، ممکن است نباشد. ما که ماییم، برجسب نه بلکه شراب را می‌نوشیم. و چه قاه‌قاه می‌خندیم وقتی که می‌بینیم زیر پوشش آن مارک‌های اعلا چه به خورد آقایان آراسته‌ای می‌دهند که خود را شراب‌شناس می‌شمارند. . . چه آب زیپویی، خدا! من حتی حاضر نیستم پاهایم را در آن بشویم. گلوی آبرومندان شیر خدایی تاکهامان را می‌نوشد، دیش و ناب، بی‌غش، بی‌آب.

این که آقای کرگلینگر سرش گیج برود، من درک می‌کنم! عادت ندارد. می‌باید ایمانش را با آب بیامیزد و آنگاه به احتیاط، با جرعه‌های کوچک بنوشد. به گمان او، آنجا که خدا چند و چندین تا باشد، دین هیچ نیست! - و به زعم من، در آنجاست آخور؟ و آنجاست خاور، خدای برآیان. خورشید تازه برآمده جوان که هنوز به زمین چسبیده است، سپیده تاریکیهای شب را از چهره‌اش می‌زداید. دسته هم‌نوا پرندگان، لرزش شاخه‌های درختان، باد خنکِ نرم‌رو، کمان زندگی که از نو کشیده می‌شود، کسانی که در کشتزارها کار می‌کنند، و هماغوشی دلدادگان به او همچون برادری درود

۱. «در این مرحله از تحول، دین به مفهوم ویژه خود وجود ندارد.» (کرگلینگر) - ر.ر.

۲. اشاره است به آخور اصطبل که مسیح نوزاد را در آن جا نهادند. - م.

می گویند. خدا در همه جا. دین بی پیرایه. تماس آدمی با خدا، ذات خدایی، و همبستری زمان با جاودانگی.

بازوان ناتوان کودکانه‌ام که به گردن خدا آویخته بود، نمی توانست او را مدتی دراز نگه دارد. ولی دیگر هجومش را تاب آورده‌ام؛ خرطوم زنبور در دهانم فرو رفته است. اما بجای آن که او از من عسل بگیرد، خودش آن را به من می دهد. و من در سراسر زندگی مژه عطراگینش را بر لبان خود داشته‌ام. - اکنون او را به نوبه خود در آغوش می فشارم، از سر عشق بر او هجوم می برم. کودک مرد شده به اندازه کافی نیرومند است تا خدا را، که در چنگش گرفته است، خود بگیرد. هیچ چیز نخواهد توانست این پیوند متبارک را سست کند. پس از غریزه، پس از حواس، اندیشه‌ام حضور او را در هر جزء ناچیز گیتی درمی یابد: تجلی دائم او در هر آنچه هست، و از جمله، در خود من. هیچ چیز بر کنار از آن نیست؛ ولی آن در حیطه‌هایی کوچک به اوج خود می رسد. - در گلهای زندگی برفراز آبیگیر، در پاره‌ای لحظات، روی پاره‌ای چیزها، یا در برخی جهش‌ها، در برخی جانها، در برخی بال‌برهم‌زدهای سروش...

سروش یا Genius: خدای خاص هر کس. نزد نیاکان گالورومی ما، هر کس خدای خود را داشت. این سهم او از سرشت خدایی بود: بذر خدا در خرجین آدمی. ولی در برخی کسان، بذر يك خوشه است. خدا خرجین را و انبار را پر می کند. سروشها از هر پایه‌ای هستند. گاه، چشم بند به چشم، منقارشان به سریشم دوخته، در ژرفای ماده می مانند؛ کورکورانه، در گذر کند روزها، با جوشش‌ها و فشارها خودی می نمایانند. گاه از بالا تا پایین خانه را روشن می دارند: پنجره‌ها فراخ گشاده، در جان آدمی جای گرفته‌اند و خانه خدای اند؛ زندگی سراسر زیر پرچم ایشان است. ولی سروش، کمتر یا بیشتر، در همه هست، هم در بزرگترین و هم در کوچکترین مردم. در هر انسان میرا، سروش آن چیزی است که نمی میرد. و در کل جمع زندگان، گروه همبسته خدایان است، مرجان - خدای اقیانوس... گالورومی‌های پیشین ما، در ساعات بزرگ سرنوشت ملت، همه خدایان خود را يك کاسه می کنند؛ بزرگ مادر خدایان، زمین مادر، در تپش است، - و علم در تازه‌ترین اکتشافات خود تناوب تپش‌های آن را، و از آن رمه جهانهایی را که

شب در چرایند، اندازه گرفته است^۱. استاد سیسیلی من، امپدوکلس، از همان روزگار باستان، هنگامی که کلاف پشم «پری زایش»، آن ماریچ گردون، سپهر به خود پیچیده، و آن چنبره‌های مار را باز می‌کرد، منحنی این تپش را می‌نگاشت؛ و از فراز تپه‌های زردتاب آگریجننت که معبدها در میانش گرفته‌اند به تیتان^۲ اثیر درود می‌فرستاد و با ذات هر آنچه در گیتی زاده می‌شود و می‌میرد همدلی می‌نمود.

نیازی به گفتن نیست که در نوجوانی هنوز پی به شناخت این خدایان نمی‌بردم (یاری آن هم نداشتم). ولی آنان در من در تپش بودند. خون‌شان به نبض تبتاك من آهنگ می‌داد. میان این خدایان که من اند و من آنهایم، و خدای تورات که از فراز نوده‌های بهشت سنگرندی شده‌اش (با آن فرشته که در اطراف نگهبانی خویش است) مرا به چشم بیگانه می‌بیند هیچ چیز مشترك نیست. این گرایش به فرمانروای یکتا و خودکامه، ممکن است نزد مردم نژادهای دیگر نیازی طبیعی باشد. طبیعت من به هیچ رو تاب تحملش را ندارد. مویر تنش در برابر عهد عتیق راست می‌ایستد. چند خدایی یادگار نیاکان ما و سودای ما در زادمان برای آزادی ما را بر آن می‌دارد که در سرزمین گل با خدایان خود برادروار باشیم. آنها، چه خدا باشند و چه آدمی، از مایند: همان خانواده، همان خمیر؛ با این خمیر و با زحمت و زور بازوان ماست که نان زندگی مان سرشته شده است. میان ما همه چیز مشترك است: کارها، آزمونها، لذتها و رنجها. پیروزیهای ما از آن ایشان است و شکست‌هایشان از آن ما. وقتی که ما می‌خوابیم، آنها هم می‌خوابند. و هنگامی که چشمهایشان باز است، ما بروشنی می‌بینیم.



۱. محاسبات بسیار تازه (پروفسور براون Brown، از دانشگاه ییل Yale) تغییرات متناوب طول قطر زمین را به دست داده است. زمین در هر دو بیست تا سیصد سال به اندازه ده اینچ تا بیست و چهار فوت افزایش یا کاهش می‌یابد. این قلب غول آسا کندتر از قلب ستاره‌های جوان می‌زند که تپش برخی شان (قیفاوسیان Céphéides) گاه دارای تناوب چندروزه است، یا از آن خورشید، ستاره‌ای پیرتر، که آهنگ تپش آن یازده سال است. - ر.ر.
۲. نیمه خدایان افسانه‌ای یونان که بر خدایان شوریدند و برای دست یافتن بر آسان کوهها را بر هم انباشتند. ژئوس آنان را به صاعقه هلاک کرد. - م.

مردم درست کردار خو گرفته به نظم به من خواهند گفت:

- ولی، دوست من، آنها کی چشم باز می کنند؟ و با این، بی شمار خدایان، چگونه می توان از کارهاشان سر درآورد؟ یکی شان رو به پیش نگاه می کند، دیگری رو به پس. یکی می خواهد و آن دیگری نمی خواهد. تو اگر به امیدشان بمانی در همه عمر سرگردان خواهی بود!»
کولا پوزخند می زند:

- «خدایان جانوران خوبی هستند. راه را می شناسند. وقتی که شامای Chamaille و خرش به برهه Brèves برمی گردند، با هم هیچ بگومگو نمی کنند. شامای خر را به حال خودش وامی گذارد؛ خودش دانه های تسبیحش را می گرداند، خر هم به سوی علفها هروله می رود. من ارابه ای دارم که خدایان به آن بسته شده اند. گاه جفتک می اندازند و تیز درمی دهند. این یکی شیهه می کشد، آن دیگری سم بر زمین می کوبد. من با شلاق آرام شان می کنم. گاه گاه هم، دوستانه، فحشی می پرانم. آنها، مثل خود من، شوخی سرشان می شود. و اگر، دست بر قضا، ارابه يك وری شود، توی دست انداز بیفتد یا کند برود، جای ترس از آن نیست که راه را گم کند؛ راه پیش روی توست؛ حتی شیارهای آن قالب چرخه است؛ مهمانرا هم در انتظار مسافر. کمی زودتر، کمی دیرتر، آخرش می رسیم.»

- ولی، کولا جانم، همه که خونسردی تو و یابوهایت را ندارند. خدایان ماچندان هم سر به راه نیستند. برخی شان پاهایشان کج است، برخی شان چموش اند، رام کردن شان کار هر کس نیست. پیه جفتک شان را باید به تن مالید. مهترشان چه کسی خواهد بود؟

- «ضرورت، که مادر نظم است. ای سروشها که می خواهید زنده بمانید، باید با هم زندگی کنید. اگر خوش دارید کشتی بگیرید، زورآزمایی کنید؛ ولی، پس از آن، درست و معقول تن به نظم بدهید. هر کدام تان در جای خود، يك يك پشت سر هم، یا میان دو مال بند!»

- ولی ارابه ران؟ تاکید می کنم. همچو کسی لازم است، کولا. حتی خودت که مرد پرسه زن و یللی کردنی، تنها به يك چشمت چرت می زنی. دستهایت که به نظر می رسد دست جلو راشل گرفته است، هرگز آن را رها نمی کند. سر بزنگاه، دهنه را سفت می کشد. خوب، چه کسی ارابه ران من

خواهد بود؟ سروشهای من که به اربابه ضرورت بسته شده‌اند، از چه کسی فرمان خواهند برد؟

- «از سروش آگاهی بر ضرورت. در سرزمین باستانی گُل شمالی (گل من، گل راستین)، در گله زمین‌های بی‌درخت جنگلهای بیکران، یادمانهای بس فراوانی یافت می‌شد: ستونهایی برافراشته، و بر فراز آن، پیکره سوزاری که غولی ماردم را زیر سم ستور خود لگدمال می‌کرد؛ - نموداری از سروش روشنایی که شب را به خاک می‌افکند. . . اینک اوست، ارباه‌ران من، رام‌کننده اسبهایم، فرمانروایم! . . .»

- فرمانروای تو؟ تو که فرمانروا نمی‌خواستی! دمی پیش، دورش می‌انداختی. همینکه دیگر نداریش، زود به راه می‌افتی که بجویش . . .
- نه.

- نه. فرمانروای بیگانه را من نمی‌پذیرم. آن که خودم اختیار می‌کنم، او کسی نیست که از فراز تخت شاهی فرمان صادر کند. او در من است، خود من است. نمی‌گوید: «گوش به فرمان باش!» - به من می‌گوید: «ببین!» - نمی‌گوید: «من می‌خواهم.» - می‌گوید: «بخواه!» . . . من سر فرود نمی‌آورم، برعکس، سر را بالا می‌گیرم و، پیش روی خود، سایه روشن زندگی را که نگاه وجدانم در آن همچون پرتو نورافکن است می‌کاوم.

۱. میشل بره‌آل Michel Bréal در بررسی زیبای خود درباره اسطوره‌شناسی تطبیقی که «هرکول و کاکوس» نام دارد (۱۸۶۳)، منشاء دوردست اسطوره «نبرد روشنایی» و دوام آن را در همه شاخه‌های نژاد هند و اروپایی، و می‌توان افزود در همه دورانهای گسترش و تکامل‌شان، نشان داده است:

«دیرینه‌ترین نهادها، محترم‌داشته‌ترین رسوم و آداب، به همین اسطوره بازمی‌گردند و آن را به یاد می‌آورند. خدایان یونان، غیگیویان معبد دلف Delphes، نخستین قربانیها و بزرگترین محراب نیایش در رم (Ara Maxima) ما را به این سنت رهنمون می‌شوند؛ Péan (سرود جنگ و پیروزی) برای نخستین بار به افتخار آن پیروزی که هند و ایران آن را همچون نمودار هرگونه پیروزی پذیرفتند طنین افکند. شاید بجا باشد که در مفهوم این اسطوره، یا چنان پایگاه والایی که در دین‌ها و در رسوم و آداب نژاد هند و اروپایی دارد، نخستین رویداد زندگی اندیشمندان آن نژاد را در نظر آریم. (صفحه ۲۷۶) - ر. ر.

«سروش» راهنمایم بر این پنداشت نیست که بزرگواری اش او را به ساحل میخکوب می کند تا در دسترس نگرانی های من، خطاهای من و خطرهای سر راه من نباشد. نگرانی ها، خطرها، خطاها، گناهان، او در همه شان شریک است. همپای من، زیر گلوله های دشمن، او در کنار من جای دارد. او خدای جنگ نیست. او خود سپاه است که می رود، می نالد، زخم برمی دارد و آغشته به خون، در پرتوافشانی جان، پیشروی می کند. همه سروشهای من و خود من، اسبهای من و ارابه ران، ارابه و ارابه ها، این مدّ خروشان دریای بشریت روی ساحل که همچون صدف بزرگ خالی همهمه دارد. . . همه با هم پیش می رویم، شکست خورده و رزمنده، عرق تن مان را به هم می آمیزیم و خون مان را، بسان بومانوارا Beaumanoir، می نوشیم. . . در پیکار تن به تن با تاریکی شب. شب دشمن. شب بدرام. و چه مهربان، آنگاه که در گرمای گرم کشش و کوشش گشتی پوستش به پوست ما چسبیده و ما، به هم در پیچیده، گزش شهوتبار دندانهای او را، و زیر دندانهای خود ما مزه نازنج تلخ تنش را حس می کنیم، - آنگاه که نزدیک است خفه شویم، نزدیک است که در آغوش آن که می کشدمان از هوش برویم. . . شب سیاه، شب زیبا! Nigra, sed pulchra. . . گردابی با نفس و نگاهی که خیره می گرداند. . .

آه، نبرد پرشکوه زندگی که از دهان مردی «هوآدار صلح» ستوده می شوی! ای جنگ بزرگ روح که جنگ «مردان سیاسی» تنها کاریکاتور رسوایی از آن است! پیشاپیش شعله روشنایی که از لطمه بوران به لرزه می افتد گام بردار! اینک تراژدی که ما با خون خود می نویسیم، بی آن که بدانیم پایانش چیست! ما هیچ نمی دانیم بر سر امری که به دفاع از آن برخاسته ایم چه خواهد آمد. . . و این چیزی است که شما مردم کوتاه زندگی را از پای درمی آورد، شما مردم خسته که از همان آغاز راه در آرزوی

۱. ژان دو بومانوار، یکی از دلاوران نبرد «سی تان» که در ۱۳۵۱ میلادی در برتانی جنوبی (شهرستان موریبهان Morbihan فرانسه) میان فرانسویان از یک سو و انگلیسیان از سوی دیگر درگرفت. این جنگجو که سخت زخمی شده از پای افتاده بؤ آب خواست. یازان به وی گفتند: «خونت را بنوش، تشنگی ات برطرف می شود!» - م.

۲. سیاه، اما خوش اندام. - م.

بازنشستگی هستید، این دهلز مرگ! . . . و این چیزی است که مرا مست می کند! نامعلومی نتیجه پیکار. سرنوشت جهان که در دست ماست به يك دم سستی زیرورو می شود. ای خدای هنگام خطر، خدایی که پاسدار مایی و ما پاسدار تو. . . «به خواب نرو! . . . شب در کمین است. آتش را تیزتر کن! . . .» خدای آزاد و مردان آزاد اویند که سرنوشت را می سازند. سرنوشت آنها را نمی سازد. . . هیچ جا مستقر نشده، خاک به تصرف درآمده را پشت سر می گذاریم و روی امواج زمان می تازیم: همیشه، آن زورقهای نورثمانها Northmans و آن ارابه های تاخت و تاز بزرگ بربرها. از خاور به باختر! آفتاب را دنبال کن! رودخانه دگرگونیهای زمین را سربالا برو! همه چیز دگرگون می شود، همه چیز از نو شکل می گیرد. پشت سر تو، برگهای زرد روزهای بیشمار همچون خطی کشیده می شوند. ولی در پیش روی تو، چون از فراز کوه های آلپ بنگری، سرزمین ایتالیا گسترده است. روز برمی آید. زمین تازه گشته در بهار. همیشه باید در تصرفش آورد. تصرفش کن! خودت را تصرف کن! یا بمیر! . . . خودت را تصرف کن! او را تصرف کن! و بمیر! . . . اگر بيفتی، می گیریش، از آن توست. . . «Non perem!» زیرا روشنایی که از چشمان من گریخته است، راه خود را با خدای من پی می گیرد؛ با «من» های دیگر، همسفرانم، و بدر خورشیدشان. . .



«هه، دوست من، آرام تر! آرام تر! تند نرو! لطف کن، سر خرت را برگردان! تو مثل مأمورهای چاپار تاخت می زنی. من پیاده ام. اجازه بده، دم در اتومبیلت که گل و شل به هیكلم می پاشد، خاکسارانه پرسشی از تو بکنم: - روشنایی ات را به چه نشانه ای می توان شناخت؟ تو با آن خیره ام می کنی. خیره کردن امکان دیدن نمی دهد، تاریکی را محسوس تر می کند. تو به چه چیزی روشنایی ات را از تاریکی تمیز می دهی؟ شما چندین ده هزار دوجین هستید و هر کدام روشنایی خودتان را دارید. همه شان یکی نیستند. و هر کدام شان منکر دیگری است. و بی شك، با مشت هایی که در زد و

۱. بربرهای شمالی اروپا که خود را ویکینگ می نامیدند و در سده هشتم میلادی از راه دریا به کشورهای باختر و جنوب اروپا تاختند. - م.

خورد حواله هم می کنید، برق از کله هاتان می برد. ولی من، به این جور چراغ افروزی، شیوه ساده تری را ترجیح می دهم: عقل سلیم متعارف پیاده و گل و شل پاشیده ام! من جرقه فندکم را به تو، دوست من، پیشکش می کنم که چفت را با آن چاق بکنی.»

- می پذیرمش. کوچک یا بزرگ، روشنایی هر چه باشد یکی است. آتش. برای هر کسی، آتش روح، آگاهی است به آرزوی خود، زور خود، من ژرف خود، و قانون خود. آن را به همان نخستین آزمون نمی توان به دست آورد. روشنایی رمنده خو است و خام. خیره می گرداند، گیج می کند. خودت که گفتی، تاریکی را محسوس تر می کند. باید چند بار آزمون. آهسته آهسته، چشمها عادت می کنند. هر که شکیبایی بورزد، هر که پیگیر باشد، لحظه ای می رسد که بتواند آتش را رودررو نگاه کند. ولی مبادا گمان کنی که این آتش برای آن ساخته شده است که تو بگیریش! برایت پشیمانی به بار خواهد آورد. با آن که هر ور برود، پاک خواهد سوخت. ولی مواظب تو هستند. روشنایی را دور نگه می دارند، نمی گذارند دستت برسد. انگار ستاره آسمان است. در راستای ستاره می توان رفت، به آن هرگز نمی توان رسید. گله مند نباش: زندگی، راه است. پایان راه، آتشدان. برای رسیدن بیصبری نکن! او منتظر تو است. راه خودت را دنبال کن! خودت را به انجام برسان!

- ولی، چند تن از مردم چنین توفیقی دارند؟ چه بسیار کسان که ستاره را نمی بینند، یا، اگر ببینند، مجال آن ندارند که دنبالش بروند! روشنایی در همه هست... باشد! آیا برای همه هست؟ از آن همه هست؟

- از آن کسی است که تصرفش کند. مردم همه مرد تصرف نیستند. در جنگ، بسیاری از پا می افتند، شل و لنگ می شوند؛ کشورگشایان، در بهترین حال، برای دیگران است که جایی را به تصرف درمی آورند، به ندرت هم برای خودشان. آنها نمی دانند. به ایشان گفته اند: «پیش، روا»... و، پیش از آن که دریابند به سوی چه جایی و از چه جاهایی رفته اند، می رسند! شمار بسیار کوچکی از ایشان راه خود را روی نقشه می خوانند، بیشترین بخش سپاه راه را و سرزمین پیموده را تنها با کف پاهای خود خوانده اند...

می دانم، می دانم! هر کسی سهم خود را دریافت کرده است. و سهم ها برابر نیستند. . . به هر کس شیاری واگذار شده است که باید شخم بزند! ولی درحالی که اینجا خاک نرم و حاصلخیز است، جای دیگر یکسره خشک و سنگستان است، خیش در بر خورد با قله‌سنگها غر می شود: زحمت بسیار و گندم کم. تازه، گاه بیچاره‌ها بجای گندم تنها زحمتش را دارند. . . همین باز بهتر از هیچ است! و اتفاق می افتد که در آن بازار بزرگ - بازار آن که بر فراز کوه سخن می گوید - همان «بهتر از هیچ» از همه بهتر باشد:

«خوشا آنان که گریانند، زیرا تسلی خواهند یافت! . . .»^۱

و در همه روزگاران، جانهای دلیر توانسته‌اند، با تن درد دادن به رنج، سراز^۲ *Via Romana*، سر از جاده بتهرون، درآرند: *Durch Leiden* «Freude. . . هیچیک از ایشان، اگر خوب کار کرده باشد، دست‌خالی برنخواهد گشت.

- ولی کسانی که سنگینی بار رنج را نمی‌توانند تاب آورند، بازوانی بیش از حد ناتوان و دل‌هایی پر نازک دارند، بیگناهان، کودکانی که می‌میرند، بیچارگانی که خود نخواسته بودند به دنیا بیایند و زندگی آنان را به دژخیم می‌سپارد، گروه همسرایان درد، مردم بی‌دفاع، اهانت‌دیدگان، شکنجه‌شدگان، از هم دریدگان، چشمان اشکبار، چشمان چشمه اشک خشکیده، چشمان سوزان، سرشک خون. . . اینان چه؟

- با آنان من می‌گیرم، خون بجای اشک می‌ریزم. . . هیچ در پی آن بر نمی‌آیم که آنها را و خود را فریب دهم و خدای بس مهربان را ستایش کنم که در حق شان کرم می‌فرماید و دوزخ را در همین جهان به ایشان ارزانی می‌دارد، - بلیط برنده‌ای که آن بالا جایزه بزرگ بخت‌آزمایی را نصیب شان می‌کند! . . . بر چنین خدا (که من منکرش هستم!) و بر کسانی که بدین سان نقش جبار سادیست شکنجه‌گر را به وی می‌دهند نفرین باد! من

۱. اشاره است به عیسی مسیح. - م.

۲. از سخنان مسیح به روایت انجیل. - م.

۳. جاده رم. - م.

۴. راه از رنج به سوی شادی. - م.

از سر بزرگداشت خداست که چنان خدایی را منکریم. من خدای همه توان را منکریم که درد و رنج مردم جهان برایش چیزی جز یک آزمون، یک بازی خود خواسته نیست؛ یک نمایش که گویا ترتیب دهنده اش اوست. و ای بر زیبایی شناسان! «! qualis artifex!»^۱ آن شهر رم که توبه آتش می کشی، توده هیزمی خواهد بود که خودت بر آن خواهی سوخت. - نه، این رنجها، این دوزخ موجودات زنده، آدمیان و جانوران، این جهان به صلیب کشیده، خدا به هیچ رو آن را نمی خواهد، خدا خود با آن بر صلیب است. در این انبوه از پا درآمدهگان، خدا خود از پا درآمده است.

ولی، چنانکه آن مرد اسپانیایی^۲ گفته است: آن که در کشاکش جان دادن است، پیکار می کند. خدا در جان دادن است، خدا تا پایان گذار از امواج اقیانوس زمان پیکار خواهد کرد؛ خدا در ما، با ما، با بازوان ما پیکار می کند. و ما از پا درآمدهگان خود را، کفن پوشیده از عشق دردمند، بر دوش می بریم.

در زندگی، همه چیز شادی آور نیست. همه چیز به بهترین صورت در بهترین جهانها مقرر نگشته است. من از خوشبینی بیمزه به همان اندازه بیزارم که از خلاف آن، بدبینی پر آه و ناله. جهان، پس از آن که ما ساختیمش، به شما خواهیم گفت چه ارزشی دارد. به حساب سال زمانی می توان رسید که شیوه انگور در خمخانه و گندم در انبار باشد. فعلاً زمین ما را به خود می خواند؛ ما و خدایمان باید سجت کار کنیم.

بجنب، کار کن! با آن دو دست تکیه داده بر کج بیل، وقت را به تماشای پرواز کلاغهای مابعدالطبیعه به هدر نده، یا که بدتر از آن، به کار همسایه چشم ندوز که از او خرده بگیری یا به او لطمه بزنی! . . . دشت از هر چهار سمت تا دورها گسترده است. نه این سر و نه آن سر، - گذشته و آینده، - پایانش را نمی توان دید. ما این دشت بزرگ را آباد می کنیم. هر کس برای برگرداندن خاک در تکه زمین خود به اندازه کافی کار در پیش دارد.

۱. چه هنرمندی! - اشاره است به سخن نرون، امپراطور رم، که گویا پیش از خودکشی گفته بود:
«با مرگ من چه هنرمند بزرگی می میرد!» - م

۲. اونامونو Unamuno، نویسنده و فیلسوف و شاعر اسپانیایی (۱۹۳۶ - ۱۸۶۴) - م.

پس کسی مزاحم کار همسایه نشود! هیچ کس به دیگری لطمه نمی زند مگر آن که به دارایی مشترک زیان برساند. بگذار تا هر گروه آزاد روی زمینی که شخم زده است بذر خدای خود را بپاشد! همه آن خرمن خواهد شد. همه آن، خداست. و آن کس که، به بهانه کشت تکه زمین خود، کشت همسایه نزدیک یا دور را به باد غارت می دهد باید از میان جمع رانده شود! آن که خدایی را در قلب دیگری می کشد، خود را کارگزار تاریکی می گرداند. این حرفه ستاره کشی را ما به آن کس که، نشسته در کاخ بوربون^۱، چراغهای کوچکها را خاموش می کند وامی گذاریم^۲.

آنچه به من بازمی گردد، من خدایم را پرورش می دهم، - خدای من که زنده است و مرا زنده نگه می دارد، خدای من که دست در دست من با من به سوی آینده گام برمی دارد. ولی من به خدا - یا خدایان - گذشته که در قلب دیگران اند و بدان گروا می بخشند احترام می گذارم. در قلب دیگران، زمانی که با آن پیوند بگیریم، خدایان شان را دوست می دارم. . . . و چرا اعتراف نکنم؟ در قلب دیگران من خدای خود را بازمی بایم؛ و در پاره ای ساعات، خداهای ایشان را خدای خود می انگارم و دوست می دارم. هنگامی که من کودک بودم، - کودک بشریت نام، - در این نان رویاها گاز زده ام، مزاش را می شناسم. من از ارزش گذشته و نان بیاتش چیزی نمی گاهم. با آن پرورده شده ام؛ و در لاوک خود برشهایی از آن را که بدقت پیچیده شده است نگه می دارم. بوی خوش خاک از آنها شنیده می شود، همان خاکی که نان تازه ام، نان سفیدم، از آن بدست می آید. همان گوشت تن خدای مهربان. این خدای روزگاران پیشین، خدای یک کودک، که من او را، تته پته کنان، در دعاهایم به یاری می خواندم، امروزه هم اتفاق می افتد که، در شبهایم، نامش را تته پته کنم. دلبرم تغییر کرده است، ولی چهره کودکی اش را برای چه من از یاد ببرم؟ دلبرم، همراهم، و اکنون زخم، ای ایزد بانوی مادر که با

۱. Palais Bourbon، ساختمان مجلس ملی فرانسه، در پاریس. - م.

۲. ویویانی Viviani نام کسی. - ر.ر.

او یکی از رهبران سازشکار حزب سوسیالیست فرانسه بود که چند بار وزیر و یک بار هم در آغاز نخستین جنگ جهانی نخست وزیر فرانسه شد. (۱۹۲۵ - ۱۸۶۳) - م.

پستانهای پرشیر در بستر من خوابی، اجازه بده که باز در خیال دهان شاداب و گیسوان بافته تو دخترک را ببوسم! تو همانی، اما رسیده شده‌ای. اکنون که با تو پیوند یافته‌ام، من هر آنچه تو بودی و هستی و خواهی بود هستم.

Fiat Voluntas tua . . . !^۱



! . . . Fiat Voluntas tua من دعای «ای پدر ما . . . Pater» را از نو

آموخته‌ام. ولی معنای دیگری در آن تزریق می‌کنم: خون تو. خدای من، اکنون که همچون ریشه درخت در خاک، من در توام، - (خاک می‌خوردم، و او خاک را می‌خورد)، - اکنون که ما چنین خوب با هم درمی‌آمیزیم، تاحدی که تنم تن توست و روح تو روح من، - ای خدا که من بارور می‌کنم، ای که میوه‌آیزدی‌ات را در اندیشه شوهر نحیفی می‌پرورانی که تو را در آغوش می‌فشارد، - اکنون که من کار خود را به انجام رسانده‌ام، شیوه‌ام را ریخته‌ام، در شب زقافی که به پایان می‌رسد، زندگی‌ام از من می‌گریزد، چشمانم بسته می‌شود، اندامهایم کوفته است، خواب همچون کلافی از رشته‌های آنگ گرداگرد جانِ گشته‌ام می‌پیچد و بالا می‌آید و من در میان تارهای نازکش به خواب می‌روم و، غوطه‌ور در گرمای زرین تو، آرزویی جز این ندارم که دیگر بیدار نشوم. همان‌گونه که در روند سفر درازی که با هم داشتیم، من شکل‌های دیرینه زندگی خدایی‌ات را، آن خدایان گذشته را، در راه پشت سر گذاشتم تا بهتر از پی‌ات بیایم، اجازه می‌خواهم که شکل خودم را نیز رها کنم: این هیئت رولان از شهرستان نیور Nièvre، رومن، شهروند بورون Beuvron، خدمتگزار یک‌روزه تو. او را تو از ذاتش تهی کرده‌ای. و آن ترک او گفته در تو جریان یافته است، و تو آن را می‌نوشی. مرا از پوسته‌ام رها کن! بدان نیازی دیگر ندارم. باز پس بگیرش. باز وانت را بار دیگر بر من حلقه کن! زندگی‌ام سرآمده است. چنان کن که دیگر بارزنده نباشم! تنها تو باش! من توام، دلیر! هر چه من کمتر باشم، تو بیشتر هستی. . . و آن پرنده گویا، مینا، کولا، بر گورم می‌خواند:

۱. آنچه خواست تو است، همان باشد! - عبارتی است از دعای یکشنبه در کلیسای کاتولیک . .

«من، هر چه کمتر باشم، بیشتر هستم.»



اورسله! Urseele تو، ای پُری من، اورژل! Urgèle، ای جان جاویدم!

آنان همه دوستت دارند، اما نمی دانند! از تو می ترسند. دیداری که برایم چونان آفتاب بود، برای آنان شب است. همینکه انگشتان تو به آنان نزدیک شود، یخ می بندند. آنان نمی دانند! قلب شان هر آنچه در رؤیا دیده است، هر آنچه دوست می دارد، هر آنچه بر آن اشک می ریزد، هر آنچه از گم کردنش می نالد، آن را در پیوند ایزدی با تو بازمی یابد. ای دوست که نمی خواهی ببینی، کوری، سربردار و عروس را که سر به زیر لبخند می زند و به سوی تو می آید و حلقه اش را به سوی تو پیش می آورد نگاه کن. دستت را من می گیرم، عروس را من راهنمایی می کنم. آن دست زیبا تو را لمس می کند. . . تو از او می گریزی؟ چه دیوانه ای تو که او را باز نمی شناسی!

پس در آن کس که دوستش می داری، آن که به تو زندگی می دهد، آن گرانباترین چیز تو، آن مردمک چشم تو: پُرت، برادرت، شوهرت، دوستت، دلدارت، معشوقه ات، کودکانت یا بزرگترانت، در او چه چیز را دوست داری؟ شکل او را، آنچه را که مانند موج در گریز است؟ . . . خط و خال چهره اش را، تن و اندامش را؟ آنچه امروز می بینی، فردا بازش نخواهی یافت. بادِ وزان روزها ابرها را می چاله می کند، پارچه را به جنبش درمی آورد. پارچه کیس برمی دارد، گذشت سالها فرسوده اش می کند. آیا از دوست داشتنش دست نگه می داری؟ آیا جان اوست که دوست می داری؟ آن نیز می گذرد. . . همه بسان رود روان اند. میان انگشتانت نگاهش نمی توانی داشت. درمی رود. دگرگون می شود و طعم دیگر می گیرد. آیا از او دست خواهی کشید؟ آیا کمتر دوستش خواهی داشت؟ - او هر چه باشد و هر چه پیش آید، تو دوستش می داری، زیرا که اوست، زیرا که او هست. پس چشمه اش را دوست بدار! تا مغز میوه اش برو! هسته اش را گاز بزن! اینک اورسله، که گوشت میوه است.

- ولی، ای خودخواه، می خواهی بگویی که عشق غیورت میوه های دیگر را، مردم دیگر را که او در آنها نیز هست، هیچ دوست ندارد؟

- این از آن رو است که شکل هر محبوب، شکل عشقی که توبه وی داری، يك پنجره از کاخ هزار پنجره است که از آن می توان اورسله را دید. هر يك از زندگان، در يك آن، جز از يك پنجره نمی تواند نگاه کند. آنها به يك سان نمی بینند. اما یکی را می بینند. عشق چشمی است که امکان دیدن می دهد. چشم گاه آبی است، گاه قهوه‌ای، گاه سبز. اورسله مادر سفید چهره رنگین کمان است. روشنائی جاوید است.



پی نوشت

در پایان روایت خود بیدار می شوم. چه گفته‌ام؟ به آواز بلند خواب می دیده‌ام. . . . ای دوست، گمان مبر که خواسته‌ام «ایمانی» را به تو عرضه کنم! نگفته‌ام: «می دانم». . . . من چه می دانم؟ گفته‌ام: «من هستم. . . . اینچنین هستم.» گذاشته‌ام که غریزه سرایشی آرزو را در پیش بگیرد. امکان آن هست که این سرایشی مرا تا دور جایی از خانه - از عقل - برده باشد. ممکن است که معشوق غیر از آن باشد که چشمان آرزو می بیند. هر چه هست، من دوست داشته‌ام. . . .
(در دل شب، آیا بع بع گله‌ها را می شنوی؟)

VIII

کمر بند

زندگی یهودی سرگردان است. هرگز درنگ نمی کند. حتی اندیشه در مراقبه راه می رود، و به هنگام رفتن با چشمان خوابگردان خواب می بیند. و آنگاه که نگاه درونی به نقطه ای ثابت دوخته است، چشم در ضمن جهان دگرگون شونده را می بیند. زندگی، بافتش سراسر جنبش است. آنچه بود دیگر نیست. آنچه هست. . . آنچه هست، دیگر نیست. . .

در آب روان زندگی، همینکه شعور درخشیدن گرفت، ناگزیر از آن شد که آن را به انضباط درآرد: خواه جویبار درونی، خواه رود اجتماع.

اخلاق چیزی بیشتر یا کمتر از انضباط زندگی نیست که در جنبش است. درونی یا اجتماعی. از روزی که آدمی بر تحول خویش - به معنای مشخص دگرگونی مداوم، بی هیچ تصور پیشرفت مقرر گشته از پیش، - و بر سهمی که خود می تواند در دستکاری این تحول داشته باشد آگاهی یافت، باشتاب يك برنامه عملی برای خود مقرر کرد، با انضباطی سخت تا آن را به تحقق برساند.

از آنجا که انضباط در خدمت برنامه بود و این يك هم بر فرض های نامطمئن شتابزده تکیه داشت، ناگزیر می بایست در این و آن هر دو خطاهایی رخ نماید. اما آدمی مجال آن نداشت که منتظر بماند، می بایست تصمیم بگیرد: از آن روز که شعور در غریزه زیستی اش راه یافته بود، او مجاز نبود که دست روی دست بگذارد، چه این کناره گیری بود و بدترین خطا می بود. ازین رو، زندگی اش را، جامعه اش را، به هر قیمت که بود بنا کرد، - روی پایه هایی از هر آنچه دم دست یافت، چیزهایی به شتاب فراهم آمده،

خطرناك، موقت، که اگر موقت نمی بودند زندگی و جامعه فرومی ریخت. بناکنندگان نخستین تا چه اندازه بر خصلت فرضی پایه های بنای خود آگاهی داشتند؟ فرض کردن ضروری بود: آنان نمی توانستند از آن چشم پوشند. مردمی بودند سودازده، لبریز از نیروهای زیستی، که درگیر جنگ مغلوبه بیرحمانه ای بودند. درحالت حکومت نظامی: *Salus publica*. . . *Salus mei et gentis meae* درست یا نادرست، پس از آن که فرض مقرر شد، دیگر در آن جای بحث نیست. *نفس پهلوانی* اش مرا درهم می کوبد. پیروزی یا مرگ. و برای پیروز شدن، می بایست به قوانین جامعه ای که به زور اراده - مانند کلکی بر روی سیلاب - ساخته می شد گردن نهاد. ولی من یقین دارم که در بزرگترین آن مردان، شبانان و راهگشایان قوم، - آن نابغه ها، برادران کسانی که گفتار را اختراع کردند، آتش را به خدمت گرفتند، شکم زمین را با خیش خود شکافتند، - سودای پیکار زبانی به روشن بینی شان نمی رساند. می دانستند که ساختمان شان - برآورده ضرورت - ساخته اراده شان بوده است. نبرگان شان این نکته را از یاد برده اند. اخلاق، - اخلاقها، - زهری که آدمی ناچار شد برای خود و جامعه اش بسازد، به صورت يك خودکامگی مقدس درآمد که از بیرون و از بالا بر او تحمیل شد، و عمری درازتر از شرایطی که موجبش گشته بود یافت. هوش آدمی، از سز حرمت داشت دینی، از بحث درباره آن خودداری می ورزد. و عادت کور، در روند سده ها، چنان بخوبی غریزه را در قالب اخلاق فروبرده است که اگر کسی ذره ای درباره آن شك کند چنان می انگارد که به مقدسات اهانت روا داشته است. آن کس که از قدامت زنده و پاك دریافتی دارد و بر آن است که امر ایزدی را از بت پرستی جدا بگیرد، باید یارای چنان اهانتی را داشته باشد.



در اخلاقها، يك رشته دستورها است که هدف آن دفاع از قبیله و زهدان آن، خانواده، است. در شمار کمی از اخلاقها دستورهایی است که، در آن سوی گروه بندی های محدود، حمایت از خانواده بزرگ بشریت - *genus humanum* - را در نظر دارد. هم این و هم آن خانواده، یکی کوچک و دیگری

بزرگی، تقریباً همیشه در سایهٔ خدای خود، - خدای قبیله، خدای بشریت، - که نماد و پرچم‌شان است و جوهر مقدس‌شان در آن تمرکز یافته حرکت می‌کنند. همهٔ این دستورها، تکرار می‌کنم، به انگیزهٔ مصلحت‌همگانی است که به ارتشی درگیر جنگ تحمیل می‌شود.

اما جنگ در دوره‌هایی فروکش می‌کند. متارکه‌ای ظاهری انرژی‌ها را به سستی می‌کشاند؛ و زره اخلاق سنگین و منسوخ می‌نماید؛ بخشی از چرخ و دنده‌های آن دیگر کارکرد درستی ندارد؛ عقل از این اوقات فراغت برای زیر سؤال بردن قراردادهایی بهره می‌گیرد که روحیهٔ پیکارجوی روزگاران که در آن اندیشه تابع عمل بود منعقد می‌کرده است.

عقل کار خود می‌کند، کار زمان صلح. بر اوست که هر تکهٔ زره را بازبینی کند و آنهایی را که دیگر به کار نمی‌آیند دور بریزد. ولی، در برهته کردن مرد زره پوشیده، عقل نباید شتاب ورزد! متارکه یک روز بیش نیست. پیکار از سر گرفته خواهد شد. هرگز فرونشسته است.

تناقضی شگرف، در دیدهٔ کسانی که نوشته‌ام را می‌خوانند: مردی که این سطرها را می‌نویسد و نامش با صلح طلبی پیوند خورده است، (هرچند که هرگز با «صلح طلبان حرفه‌ای» سر مهربانی نداشته است)، نخستین اصل اعتقادش جنگ است، - جنگ جاودانه!

ولی، همچنان که در انجیل ژان 'Jeanne گفته شده است، اصل اساسی برای من آن است که روحیهٔ صلح را، روح خدا را، در جنگ بدم. من می‌گویم تا دل جنگاوران را وسعت بخشم؛ اما از خاموش کردن انرژی‌شان سخت خودداری می‌کنم. برعکس، شعله‌ورش می‌گردانم؛ و هدفهای دیگری در برابرش می‌نهم، غیر از آن هدفهای حقیر و مایه بر باد دهی که در آتش آن خود را نابود می‌گرداند. بجای جنگهای قبیله‌ها، بسیج همه نیروهای متحد گشته آدمی در برابر نیستی.

دربارهٔ هدفهای عمل، جای دیگری سخن خواهم گفت. اینجا من از پیکار سخن می‌گویم.

۱. ژان، دوشیزهٔ ارلئان. - رجوع شود به صفحه‌های آخر «بازار سر میدان»، و گفت‌وگوی کریستف با میشله. - ر.ر.

آدمی خود يك پیروزی بدست آمده است. او، هوشش، نظم درونی اش، تعادل شکننده نیروهای عنصری اش، و آنچه ساخته است و می سازد، در درون، در بیرون، - «من» و «جز من» اش که او سازمان داده است. اوست، هم پیروزی بدست آمده و هم پیروزگر. او خود را آفریده است. افسانه خدایی که او را به صورت خود پرداخته است، چیزی جز تجسم کودکانه حماسه درونی هزار بار خدایی تر او نیست که به بیرون تافته است. کدام يك از این دو به خدایی بیشتر سزاست، خدای «سفر پیدایش»^۱ یا آن هسته آتشین که در هر موجودی پیکار می کند و می آفریند؟^۲

Gesta Dei per mortales. خدای جاوید در کسانی که می میرند زندگی دارد. و خدادار ما، به دست ما، پیروزی می شود.

ولی این پیروزی مجال يك دم درنگ ندارد. خدایی که درون سینه ما می تپد، بر زمین ما، استراحت روز هفتم را نمی شناسد. هر پیروزی همه روزه از سر گرفته می شود، و گرنه فرومی ریزد. هان تا آدمی مراقب آن «من» مردمی که خود بنا کرده است باشد! آن «من» پهلوانی، «من» شکننده، دستاورد سده ها نبوغ و پیکار. نیستی، بی يك دم درنگ، در کار جویدن است. باید مراقبت بود، بسمان اورانوس Uranos اشیپتتر که هر شب رخنه هایی را که پیشانی تهی از عقل گاو نر در دیوار کیهان پدید می آورد پر می کند.

گر است آن که ضربه های کلنگ نیستی را نمی شنود! فرومایه است آن که حاضر نیست هر لحظه زندگی اش را، روحش را، همچون سپری در برابر مهاجم بگیرد!

اینک، دو فرمان. اخلاق، هر اخلاق آدمی، کامل و مردانه، بر این دو پشتبند تکیه دارد:
حقیقت. اراده.



هر دو با هم. هرگز یکی بی آن دیگری. زیرا تعادل از فشارهای

۱. نخستین کتاب از پنج کتاب تورات. - م.

۲. کار خدا به دست آدمی میرا. - م.

متقابلشان بدست می‌آید. اگر یکی وادهد، ساختمان فرومی‌ریزد. انضباطِ انرژی اگر نباشد، حقیقت عمل را می‌جود، عمل در سودای تحلیل سترون می‌ماند. و اگر حقیقت به گونه‌ای مذهبی محترم شمرده نشود، اراده دغل می‌بازد؛ گردانهای خود و خدای جنگ خود را برای منافع پلید یا سودهای نهفته در دل به مزدوری وامی‌دارد.

دیدن و خواستن. من در عرصه پیکارم. باید بدانم که پیکار از من چه طلب می‌کند، باید آماده‌ی ادای آن باشم. و باید نگاهم را روشن نگهدارم، تا آنچه را که باید داد، - (انرژی ام را، پرمایه و دست‌نخورده)، - از سر اراده آزاد بدهم.

پس من رودررو، همچون انسانی آزاد، بی‌آن‌که نگاهم را فرود آرم، به سراغ فرمانهای دهگانه تورات و همه مجموعه‌های قوانین، و سنگدلتر و کورتر از همه: افکار عمومی، می‌روم. پیش از آن‌که بر خود بگیرم که به آنها گردن نهم، آنها را در روشنایی این دو اصل قرار می‌دهم:

هیچ دروغ نگفتم. هیچ واندادن...

درست و کامل، فضیلتِ همچون مرد زیستن و بودن را پاس داشتن، - نگاهبانِ تمامیتِ خود و نژاد خود و نوع بشر، - این خدای در حرکت، بودن. و برای همین است که من، در سراسر يك بخش از اخلاق، خصلت الزامی و نسبی را هر دو با هم می‌بینم، - آن بخش که به اموری بازمی‌گودد که در نفس خود نه خوب‌اند و نه بد، اما از دیدگاه پیروزی یا شکست در جنگ خوب یا بد می‌شوند. و من فرق می‌گذارم میان يك کردار جداگانه و بی‌تفاوت و يك کردار مکرر که افزار عمل را، اراده را، فرسوده می‌کند و از تاثیر می‌اندازد.

از آن جمله است تقریباً همه آنچه به بازی جنسی، این بازی بزرگ نوع بشر، بازمی‌گردد. جامعه برای روابط بازیکنان مقرراتی دارد، برخی را مجاز می‌شمارد، برخی را محکوم می‌کند. آن روابطی که از تأیید برخوردار است، جامعه آن را به طبیعت نسبت می‌دهد و به نام طبیعت است که گروه دیگر روابط را به باد نکوهش می‌گیرد. - ولی طبیعت، همه است؛ همه چیز در طبیعت است. صادقانه‌تر می‌بود اگر استناد به نظمی می‌شد که اندیشه آدمی بر طبیعت تحمیل می‌کند، - و طبیعت از آن کککش نمی‌گزد. البته،

حق آدمی است که نظم را، اگر برای تحقق عظمت و دوام وی لازم باشد، تحمیل کند. اما، در همان حال، وظیفه اوست که دربارهٔ نظامی که خود پدید آورده است پرخوشباور نباشد. بدان گردن بنهد، درست! اما بنده آن نگردد. دلایل وجوب آن را بداند، و حدود آن را در کمال روشنی مشخص بدارد.

ولی آدمی امروزه در محیط نظامی ساخته و پرداخته زاده شده است. دیگر خود او پدیدش نمی‌آورد، و می‌ترسد که هرگاه دستی در آن ببرد ستونهای معبد را - بنیادهای زندگی خود را - سست و لرزان گرداند. تجدیدنظر در آنها، ممنوع! از این رو، منتظر می‌ماند که يك سيل، زلزله و طوفان بزرگ - (که سر می‌رسد، سررسیده است!) - ساختمان کهنه و پوسیده را بر سرش فرود آورد. آیا مردانه‌تر نیست که استحکام تیرهای سقف را بازماییم و بنا را خود خراب کنیم، یا شمع‌هایی را که نزدیک است بیفتند عوض کنیم؟

چه ترسو است جان آدمی در برابر نیروهای ابتدائی که اخلاق جنسی اش را - آنچه آلمانیها Geheimnis des Gürtels نامش می‌دهند، یعنی «رازهای کمربند»، - دمام در محاصره می‌گیرند و تهدید به واژگونی اش می‌کنند! چه احتیاط‌های عجیبی باید با مردم کرد! و این مردم چه شرم و حیای شگرفی از خود نشان می‌دهند! پنداری دوشیزگانی هستند که از شرم سرخ می‌شوند. چه بی‌درنگ چهره عفت اهانت‌دیده به خود می‌گیرند هرگاه که صادقانه کسی در حضورشان هر چیز را به نامی که دارد بنامد! و با این همه، آنها همه‌شان، - آری، همه‌شان، - چه‌ها که با چشمها، دستها، دهان یا اندیشه‌شان ندیده‌اند، لمس نکرده‌اند، به عمل درنیآورده‌اند! هیچ چیز از زندگی فعال یا فعل پذیرشان، (in re vel in mente)، بی‌شک به آنان حق نمی‌دهد که ابرو درهم کشند. مگر خود من که زیر بال و پر مادری مراقب و خویشاوندانی که معصومیت کودکان را پاس می‌داشتند به عفاف پرورده شده‌ام، در فاصله دوازده تا پانزده سالگی، همه چیز را حدس نزده، نشناخته، در خیال نیازموده‌ام؟ پس از همان نخستین بار سروکار داشتن با این عزیزخانه‌های مردانه که دبیرستانهای پاریس‌اند، چه چیز دیگر بر کسی پوشیده می‌ماند؟ من نوجوان، که بسی کمتر به سبب شایستگی‌های خود یا

فضیلت‌های تبارم و بیشتر بر اثر تصادف از پاره‌ای آلودگیها مصون ماندم، از همان شانزده هفده سالگی در تعجب بودم که چرا ادبیات، گویی در توافقی همگانی، برخی رازهای خیال‌انگیز پایین کمر را کنار می‌گذارد و وامی نماید که از آن خبر ندارد، یا با عفت‌نمایی پرهارت و پورت سرکوبش می‌کند... (همچنین، چه احتیاط‌هایی بزرگترین نویسندگان گذشته بجا آورده‌اند تا در اثر خود گمان همخوابگی با محارم را القاء کنند یا از گرایش «غیرطبیعی» در پرده سخن بگویند!) ژان ژاک حق دارد که دورویی مردم پرهیزگار را نکوهش کند. اگر اینان خود را از کرده‌ها و آرزوهای فراتر از چاردیواری اخلاق محفوظ داشته‌اند (چیزی که محقق نیست)، این را می‌دانند که نه‌دم مردم آنها را پنهانی از درز تخته‌های دیوار بست بو کشیده‌اند؛ و حتی يك تن نیست که روزی، دست‌کم در خیال، آلودگی آن بر او شتک نزده باشد.

دیوار بست را بگشایید! و بی‌ترس یا سازگاری، بر هیولاهایی که در آن است دست بکشید!

ازسه^۱ «abnormitäten» بزرگ جنسی، نخستینش،^۲ (amorsuiipsius) ، زیانبخش‌ترین همه برای فرد آدمی است. دومی،^۳ (amorsimilis) ، زیانش برای نوع و سومی،^۴ (consanguinens) ، برای جامعه است. این سومی را قانون با بیشترین بیرحمی کیفر می‌دهد. دومی بیشتر از سوی افکار عمومی نکوهیده می‌شود. اما آن نخستین تنها با خنده‌ای توهین‌آمیز روبرو می‌گردد. غریزه زندگی با این هر سه به ضدیت برمی‌خیزد، اما حتی هنگامی که آنها امری رایج‌اند، ادبیات، این نگرهبان آبرومندی جامعه، خود را به ندانستن می‌زند. تنها در روزگاران تنش و ناآرامی، مانند زمان ما که سراسر بنای جامعه تراك تراك صدا می‌دهد، آنها فرصت تلافی می‌یابند و، بجای قناعت بدان که جامعه تحمل‌شان می‌کند، به خودستایی می‌پردازند.

احمق‌های بینوا! شما نه به این مغروروشی مفرط می‌ارزید، نه به آن

۱. امر غیرعادی. - م

۲. عشق‌ورزی با خود. - م

۳. عشق‌ورزی با همجنس. - م

۴. عشق‌ورزی با همخونان. - م

رسواشمردگی . . . غرورتان ابلهانه است، رسوایی تان ابلهانه! . . . شما وجود دارید. باید شما را دید. این تنها رفتار مردانه و صادقانه است. شما اگر مایه خطرید، پس خطر را رودررو بنگریم، بی آن که پیش خصم چابلوسی کنیم، یا به وی بهتان بزنیم. با همداستانی آزاد و روشن بینانه مردم، و نه با بهره‌جویی از نادانی یا دورویی‌شان، ارزش زنده اخلاق اجتماعی را بدان بازگردانیم! باید به اندازه کافی نیرومند باشیم که بگوییم: «هیچ چیز در نفس خود شایسته یا ناشایسته نیست. ولی من، که من خودم، من نژاد خودم، از سر آزادی مردانه آنچه را که سالم‌تر است و بهترین است برمی‌گزینم؛ و آنچه را که به دیگران و به خود من زیان می‌رساند با شمشیر کنار می‌زنم.» - بر ما لازم است که عادت اخلاقی را، که از هر گونه فضیلت (به معنای درست و کامل آن) تهی است، با کردار حقیقی فضیلت، - آن که کمان اراده را به زه می‌کند و پیکان را رو به هدفی که بروشنی نشانه رفته است پرواز می‌دهد، جایگزین کنیم. در یک کلمه، انرژی نیاکان را، آنان که اخلاق آدمی را آفریده‌اند، از نو در پایگاه خود بنشانیم.

آفریدن: واژه‌ای اساسی. تا آن نباشد، هیچ فضیلتی نیست. - در برابر آشفته‌گی اخلاقی که در آن نیک و بد با هم مشتبه گشته‌اند، مرد باید مانند آدم باشد، در آن لحظه سرنوشت که دستش، - هنوز آزاد، - به سوی میوه درخت بهشت دراز شد: لحظه‌ای که در آن تصمیم اخلاقی نوبر بود و فضیلت دوشیزه.

زیرا گناه نه چندان در گرفتن میوه درخت است که، زان سپس، گرفتار ماندن در بند میوه. و من به این کارهای منع شده کمتر ارزش اخلاقی یا غیر اخلاقی نسبت می‌دهم تا به نقش مهری که در پی عادت بر پیشانی آدمی می‌گذارند. اگر دلداده، اگر دلبر، آزادانه به هم می‌رسند، اگر عشق، اگر آن که عشق روبدو دارد، هیچ حقی را پایمال نمی‌کنند، دیگر برای تان چه اهمیتی دارد؟ آنها، هر کس که باشند و هر چه بدان عشق بورزند، در کارشان نه ردیلت است نه فضیلت.

ولی ردیلت آنجا آغاز می‌شود که پای عادت به میان می‌آید: عادت زنگی است که فولاد روح را می‌خورد؛ از آدم، که در تماس الکتریکی انگشت خدا (آن سان که در نمازخانه سیکستین Sixtine نگاشته شده

است) در شکوفایی انرژی خود بیدار می شود، سگی می سازد که نیش آرزو در شکم به هر سویش می دواند.

و من شما همه را، ای دادفرمایانی که برای تازیانه زدن بر پیکر بردگان بدبخت «انحراف جنسی» چندان زود می جنبید، تحسین می کنم؛ تحسین از آن که نمی بینید در انبوه شما عقل باختگان - همه تان، از نرو ماده - که سراسر زندگی در پی عشق «طبیعی» در تک و دو هستید، بردگی نه کمتر است و نه برای روح ویرانی کمتری به بار می آورد!

این که مرد بازیچه هوس مردان، زنان یا خودش باشد، عیب در آن نیست که بازیچه این یا آن است، عیب در بازیچه بودن اوست.

آنچه مایه لذت آدمی است، هر اندازه هم که رقت انگیز و بسا هم که خنده آور باشد، خود لذت یک قطره نور است؛ و شخص باید سخت محروم از آفتاب بوده باشد، یا که شیره انسانیت در دلش خشکیده باشد، تا بخواهد این نور را بر مردم حرام بدارد، - کاری که جانهای افسرده می کنند، مستی پارسانما، بریده از چشمه های زندگی گرم و حیوانی خویش و شرمسار از شادبها و نیازهای آن. ولی ما که این شادبها و نیازها بخشی - آن هم بخشی نه که خصلت ایزدی اش کمتر باشد - از میراث پدران ماست، ما به شادی تن و شادی جان (که با هم خواهراند) درود می فرستیم؛ و حتی وسوسه می شویم که در کسانی که از آن برخوردارند نشانی از برگزیدگان ببینیم.

ولی برگزیدگان ما کسانی هستند که خود خویشتن را برمی گزینند. آزادان. صاحبان شادی، و نه اسیران آن. زیرا هدف آن سوتر و بالاتر از شادی جای دارد. هدف قلّه ای است که رو بدان باید بالا رفت. کسی که می خواهد بدان دست یابد، - خودش، تبارش، یا قومش: بشریت، - همه نیروهایش باز برایش کم است؛ نباید آنها را از دست بدهد. و اگر می دهد، زنجار تا آنها را آزادانه و سنجیده به نیروهای همپیمانی بدهد که در یورش (به قلّه) یاری اش می کنند! به آزادانی همچون خود بدهد، - نه که دورشان

۱. نمازخانه ای در واتیکان که به دستور پاپ سیکت چهارم ساخته شده است و نقاشان آن زمان از جمله میکل آنژ، بر دیوارها و سقف آن شاهکارهایی پدید آورده اند. (نیمه دوم سده پانزدهم).

بریزد، - بدهد به زن، به دوست، که مهرشان ساروج مستحکم برج زندگی است، ساروج اثری که (در عمل یا در خیال) باید پدید آید، ساروج برج خدا که اراده آدمی آن را برپا می‌دارد.

کسانی که کناره می‌گیرند، بردگان، کسانی که در بحبوحه شکوفایی آرزو و به هنگام باروری و میوه‌دادن تن مهر آشنا، از سر فرومایگی می‌گذرانند تا کرم عادت در ایشان جا خوش کند، آنها را در راه وا بمانید، زیر پا له شان نکنید! آنان سزاوار ترحم اند، خودی خود را منکرند؛ مانند دوزخیان دانتی که گویی مار ورزشان می‌دهد، زنده به گردابی که در تخمیر است، به شکم کور زمین، باز می‌گردند.

من روی سخنم با مردان آزاد است. می‌گویم آزاد، دوستان، نه آن کس که از عاطفه همدلی انسانی بی‌برگ مانده است. درست برعکس، آزادان پیوسته در تلاش اند تا طاقهای قهرمانانه پل همدلی را بر فراز سیلاب برآرند و پیکر خود را پایه‌های پل کنند. زیرا، با تحقق بخشیدن به چنان همدلی، خود را به تحقق می‌رسانند؛ همدلی فرآورده عمل آزاد آنها است؛ و آن از خودگذشتگی که در راهش نشان می‌دهند، ارزش شادی آورش سراسر از آن رو است که هیچ قانونی، هیچ خدایی، بدان ملزم شان نمی‌دارد. قوانین را، خدایان را، آنان از اراده روشن خویش همان‌گونه بیرون جهانده‌اند که آن زیباروی جغد نشان^۱ از پیشانی ژوپیتر بدر جسته است. آنان نفس زمخت و فریاد و سیخونک خدایان را، به شیوه‌ای که گاوچرانان گله‌شان را می‌رانند، پشت سر خود ندارند. این آنها، - ما، آدمیان، - هستیم که گله خدایان را پیشاپیش خود می‌رانیم. . . . هی، برو! به سوی هدفی که برایت معین کرده‌ام گام بردار، - آن بالا، در چراگاه‌هایی که هوای آزاد و گیاه شاداب، و آسمانهای بیکرانش را بر فراز کوه‌های آلپ، در رؤیا می‌بینیم. این ماییم که چارپسایان خود را - قوانین خود را - راست به سوی قلعه‌ها می‌بریم. . . . و شادی راه پیمودن و بالا رفتن ما را می‌گشدد. جان هوشمند

۱. منظور آتنا Athéna است، ایزد بانوی اندیشه و دانش‌ها و هنرها نزد یونانیان باستان. او را دختر ژئوس، خدای خدایان، می‌دانستند و در پیکره‌هایش جغدی را در کنارش نشان می‌دادند. -

خدای خدایان است. جانِ اراده. جانِ روشنایی. . . بسوز، ای تلّ هیزم!
ای زبانه آتش بشر، راست تا قلّه‌های زندگی بالا برو!



راه‌پیمایی مان - حتی در رنج و در خطر - بسیار زیبا می‌بود و ما در راه
دچار تردید نمی‌شدیم، اگر تنها می‌بایست خودمان و خدایان مان را راه
بیریم. اما پشت سرمان، آن گلّه دیگر هست که می‌آید و راه گم می‌کند:
بشریت نشخوارکننده. هر دم می‌باید بایستیم و از راه‌رفته برگردیم تا باز آنها
را - برادران مان آدمیان را - گرد آریم و به سوی چراگاه کوهستانی برانیم. چه
گامها، چه سده‌ها، که از دست رفت! اگر تنها خودمان بودیم، تاکنون به
منطقه روزهای بی‌شب رسیده بودیم. ولی این سنگینی تن ما را باز به پایین
می‌کشاند. نمی‌توانیم بپریمش. گوشت تن ماست. بی شک استاد گفته
است: «اگر چشم تو پوسیده است، بر کنش!» ولی چشمی که پرضعیف
است، چشمی که گگاهی جز این ندارد که راه خود را نمی‌بیند، بر من نیست
که کورش کنم، بر من است که برای او بینم.

وظیفه‌ای ناگوار! زیرا هنگامی که من برای او می‌بینم، دیگر برای خود
نمی‌بینم؛ در خلایبی که او در آن فرومی‌رود درجا می‌زنم و خود را فرسوده
می‌دارم تا برایش جای پای محکم بیابم، - جاده‌هایی مطمئن برای سفرهای
دراز. من نمی‌توانم راه بزرو خودم را که از کناره پرتگاه بالا می‌رود به او یاد
بدهم. من شبانم. باید راهبر باشم. من و همگنانم، وارثان راستین کسانی
که در گذشته وجدان آدمی را از اعماق بیرون کشیده‌اند، وجدان خود را بدر
آورده‌ایم؛ ولی آن وجدان دیگر که در دنبال ماست، هنوز در لجن چسبناک
گرفتار مانده است. و ما، تا زمانی که رهانش نگردانیم، آزاد نخواهیم بود.
از این رو، من نی‌های تب‌آور مرداب و جگن‌های تلخ را با آنها
می‌جوم؛ و زبان بدمزه گشته‌ام گیاه سیراب و عطر پونه و چشمان آبی
جنتیانای آن بالاها را به یاد می‌آورد.

به یاد می‌آورم. . . بسیار خوب می‌دانم که اخلاق گلّه دارویی است
برای بیماران، قابضی است برای اسهال وجدان، برای منش‌های واداده، -

اما جانهای سالم در کارکرد خود نیازی به چنین شربت‌ها ندارند، - و می دانم که خیرِ حقیقی هرگز در يك نسخه پزشك جا نمی گیرد، و اگر در آن زندانش کنند، از خاصیت می افتند، - و می دانم که خیرِ حقیقی آن نیست که سر انکار دارد، بلکه آنچه می بالد، - آن نیست که درمان می کند، بل آن چیزی که می پروواند، - خیرِ زنده، آنچه موجب زیستن، کار کردن، پیش رفتن می شود، - آن نه که می گوید: «عبر ممنوع Verbot!». . . و نه آن خیرِ مرده، خیرِ مجموعه قوانین. هر آنچه زنده است در جنبش است - (سرودم را از نو می خوانم). هر حکم مطلق آن را متحجر می کند. یا از آن بدتر: همچنان که به هم بسته شده اند، مرده زنده را می پوساند. از همه صافی ترین حکمت و پندِ قدیسان و نیمه خدایان، مسیح یا بودا، با آن ایثار کامل عشقِ مطلق شان، حتی یکی نیست که هرگاه کورکورانه همچون دستوری برای همه موارد به کار برده شود، نتواند یا خود نتوانسته باشد، در طول سفر آدمی، موجب آسیب و به تحلیل رفتن اراده گردد، - و در کارکرد خود شبانی باشد نابکار، مشاور نادرست. و برعکس، عواطف و آرزوها که اخلاقیهای مطلق نگر به باد نامزاشان می گیرند و محکوم می کنند، چه بسا می توانند و توانسته اند، بر حسب ویژگی های کشتی و موقعیت زمان، همچون باد مساعد دریا باشند، باد نیرومندی که در بادبانهای انرژی می افتد و جان تازه می بخشد. اینجا من به آن فرزانه شهر کراکوی^۱ می پیوندم، استاد پان ایده آل Panideal، با آن چشمان بیباکش، رودولف هولتز آپفل - Rudolf Holzapfel هیچکس مانند او، در اعماق زیرین دریای جان، در کلاف سردرگم آنگه‌ایش نفوذ نکرده، رشته‌های به هم در پیچیده گرد دوک خودخواهی و عشق را پی نگرفته است، - آن دو نیرو که نجات می دهند و از پای درمی آورند، و با یکدیگر جفت و جور شده، مانند هراکلیت^۲،

«زیباترین هماهنگی را از به هم پیوستن تفاوتها»

ترکیب می کنند.

۱. Cracovie، شهری در لهستان که در سده‌های چهارده تا شانزده پایتخت کشور بود. - م
 ۲. Héraclite فیلسوف یونان باستان که آتش را عنصر اصلی ماده می دانست. (حدود ۴۸۰ تا ۵۴۰ پیش از میلاد). - م.

من به گام تحلیل‌های شایان‌ت‌حسین او مراجعه می‌دهم که انگشتان آن نوازنده بزرگ نوتها و نیم‌پرده‌هایش را آنگاه برگرفته به صورت سازشهای خوشنوا، تحلیل‌های تازه، درمی‌آورد. به هنگام گوش دادن به موسیقی‌های او، من موسیقی‌های خود را، همانهایی را که در بستر اندیشه‌ام نوازش می‌دادم، شنیده‌ام. انسان پان‌ایده‌آل قهرمان من نیز هست؛ همان که می‌گویم تا نیم‌رخ گردنفرزش را اینجا ترسیم کنم: کسی که به چوب زیر بغل «مطلق» نیاز ندارد، زیرا چندان از آزمونها و نیروی روحی و تندرستی غنی است که بتواند، بی‌اشتباه، خیر را از درون شر بگیرد: زیرا خیر، بزرگترین خیر، آن که زندگی را برمی‌انگیزد و بارورش می‌کند، برای کسی که بتواند تمیزش دهد، همه جا هست، - حتی نزد آن از راه بدرشدگانی که از سر سنگدلی یا لذت‌جویی همه سعی‌شان در ویران کردن خود یا دیگران است، - باغبانان ناشایستی که چمنزار زیبا را که شیر حاصل از آن برای تغذیه خودشان و نوع بشر کفایت می‌کند به ویرانی می‌کشند. ولی پیشگامان بزرگ، فرزندان کسانی که در روزهای نخست زمین وجدان را آباد کردند، از بیم دهان و دم اژدها به میوه‌های هسپریدها پشت نمی‌کنند. میوه‌ها را می‌چینند، و حتی طلسم را، دندان جادویی اژدها را از دهانش بیرون می‌کشند. آنان، در برابر طبیعت، از سر آزم روی خود را باردای‌شان نمی‌پوشانند. سوداها را - هیچ سودا را - محکوم نمی‌کنند؛ اما غریزه مصون از خطای‌شان از هر سودایی شاخ و برگ پوسیده را کنار می‌زند و ساقه دست‌نخورده را، هسته سالم را، می‌گیرد. خرمنی پرمایه! چه زیباست انبارهای گندم‌شان که از پُری نزدیک به ترکیدن است، - و آن ماده‌گاوآن فریه‌شان، با آن پستانهای پر از شیر! گویی برای ضیافت عروسی بشریت است، اگر... توده بشر نمی‌بود!

آری، آن توده واپس‌ماندگان!... فرد پیشگام تنها نیست! کریستف، در گذار از رودخانه^۲، در سه‌چهارم وقتش عقب‌گرد می‌کند؛ باید

۱. Hespérides، در افسانه‌های یونان باستان، پریانی بودند که درختان باغ‌شان سبب‌های زرین

بار می‌آورد و هر کس از آن می‌خورد زندگانی جاوید می‌یافت. - م.

۲. اشاره است به قدیس کریستف که گفته می‌شود مسیح کودک را بر شانه خود از رودخانه گذرانده است. - م.

به کناره دیگر رود برگردد؛ بار دیگر رود را در محل گذار ببیناید؛ همی! چه ماجرای اندوهباری! بشریت را باید از آب بگذرانند. . .

شخص، رهبرزاده می شود. و آن برای خدمت کردن است. شخص به گروه کسانی تعلق دارد که به خود تعلق ندارند. او آزاد نیست که خط اندیشه خود را دنبال کند. برای خود می اندیشد، اما برای همه کار می کند. چگونه می توان؟ کار کردن برای همه، ای بسا کار برخلاف حقیقت خویش است. زیرا این حقیقت از برای نیرومندان است. الکل آن، آب حیات (eau-de-vie) آن (واژه ای پرشکوه که بد به کارش برده اند!) ناتوانان را از پای درمی آورد، یا که دیوانه زنجیری شان می گرداند. باید در شراب شان - در مفاهیم اندیشگی شان - آب ریخت. در همه روزگاران، اشراف از سر تحقیر گفته اند: «خدایی برای توده مردم! . . .» ولی این خدا را شما نمی توانید به توده مردم بدهید، مگر آن که در ایمان بدان خود سرمشق ایشان شوید. و چگونه می توان برخلاف اندیشه خود ایمان داشت؟ - من بر مقتضای اندیشه ام ایمان دارم. هرگز هم جز این نخواهم کرد. اگر بکنم، زندگی ام را بالا می آورم.

ولی در عرصه عمل، آنجا که پای آزادی روح من نه، بل آزادی حرکاتم در میان باشد، بر من است که در سختگیری با خودم سرمشق دیگران باشم، کاری که ای بسا اندیشه ام درباره اش به طنز داوری کند. برای رهبری توده کور در جنگل سوداها، آنان که پیشاپیش همه گام برمی دارند، ناگزیر شده اند درختان بسیاری را براندازند، از روی تنه های افتاده شان جاده های نظامی باز کنند، تخته های آگهی به پا دارند، شاخه های درختانی تناور را ببرند، قوانینی سخت و بی چون و چرا وضع کنند تا نگذارند که مردم گم شوند، ناچار باشند که در راستای مستقیم گام بردارند. و آن پلها و جاده ها که آنان مهندسانش هستند خودشان را نیز به اجبار در خط خود می برند. آنان می باید انضباط سختی را که خود مدتها پیش می توانسته اند از آن معاف باشند به توده های سازمان نایافته تحمیل کنند. ولی اینک که تحمیلش می کنند، دیگر مجاز نیستند از آن سر باز زنند. قانونی که برای همه وضع می کنند باید درباره خودشان اجرا شود.

دشوار است پیکارهای جان، که میان وظایفی که در برابر خود دارد و

وظایفش در برابر همبود مردم گرفتار آمده است، - و این وظایف اخیر، برای جانی که فرمانده ورهبر است، باز وظایفی است در برابر خود! زیرا فرمانده مسئول سپاه خویش است. و سپاه او، همان خود اوست.

و اما من، در سراسر زندگی کوشیده‌ام به این یا آن گروه از وظایفم خیانت نکنم. من از راه‌های خاص خود می‌روم، و بر من نیست که تخته‌های آگهی «ممنوع‌ها» را به دیگران نشان دهم و قانون را گوشزد کنم. ولی در فراسوی درهم‌رفتگی تودرتوی جنگل به نقطه‌ای از آسمان، به راستای شمال، اشاره می‌کنم و می‌گویم: - «از هر راه یا حتی بیراهه‌ای که باشد، رو به هدف! رفیقان! از میان ما چه کسی اول به آنجا خواهد رسید؟ . . .» - و خود به پیش می‌روم، بی آن‌که در غم آن باشم که آیا از پی ام می‌آیند، رهایم می‌کنند یا مرا پشت سر می‌گذارند. چشم مان کور، اگر من و آنها چشم مان به خار بوته‌ها گیر کند! حتی اگر بیفتیم، در راستای درست افتاده‌ایم. بیشترین چشم‌پوشی برای گناهان کوچک، برای خطاهای کم‌دامنه. فضیلت بزرگ همانا اراده بزرگ است، خواستن به همه وجود.



کمر را ببندیم! برای راه پیمودن اندیشه برهنه‌مان نیازی به کمر بند ندارد. اما برای عمل، سگکش را تنگتر ببندیم! نیروهای مان را فراهم آریم، تن مان را که افزار ماست، محکم و فرمانبردار، خوب در اختیار بگیریم! سخن آن نیست که همه مردم زبانه سگک را در همان يك سوراخ جای دهند. اخلاق، دستگاه اندازه‌گیری متری نیست که نمونه اصلی آن برای همه اقطار زمین یکی باشد. کمر بند را باید بر اندازه و قواره هر کشور و هر عصر گرفت. همه شکمبه‌ها در يك کیسه جا نمی‌گیرند. برای همه شکمها نمونه‌های فضیلت و ردیلتی لازم است که درست به آنها بخورد. فلان فضیلت‌های این قوم می‌تواند نزد قومی دیگر ردیلت باشد. برحسب ناهنجاریهای فطری هر قوم، کمر بند را باید مختلف گرفت.

انضباط اساسی، برای آنگلو ساکسن‌ها، انتقاد از خود جدی و پیوسته بیدار و برکار است (نه، نیست - می‌باید باشد!) زیرا در آنان، بی آن که خود بی ببرند، گزایشی به دروغ گفتن با خود است که نزدیک بینی روانشناسی شان بدان میدان می‌دهد. ازین رو، باید در نهایت دقت، بی هیچ جانبداری و

هیچ ترس، شیوه در خود خواندن را به خود تعلیم دهند.

برعکس، در اسلاوهای روسی استعداد خطرناکی است که طبیعت به فراوانی به ایشان ارزانی داشته، و آن کندوکاو روانشناسانه‌شان در خود است که سر به هرزگی و بیماری می‌زند. نگاه کنجکاو درونی بی هیچ آزمون می‌کاود و کار را به تباهی اراده می‌کشانند. آنان به یک ترمز روحی نیاز دارند، چیزی که آنگلوساکسن‌ها از آن بی‌نیازند، زیرا در ایشان گرایشی است که در به کاربردن ترمز افراط کنند.

در مردم نژاد لاتین، گرایش زیباشناسانه برگزیدگان‌شان را بر آن می‌دارد که اخلاق را همچون فضیلتی خرده‌بورژوازی تحقیر کنند. در مردم آنگلوساکسن، اصول مبالغه‌آمیز و یک لَحْتِ اخلاق موجب می‌شود که به زیباشناسی ارج نگذارند و آدمی را مثله کنند.

جای آن خواهد بود که موارد فزونی و کاستی نیرو در نژادهای مختلف جستجو شود. پس از آن، قاعده انضباط آن خواهد بود که تعادل انسانی در همه بازسازی گردد. ولی باید عصرها را دست‌کم به اندازه نژادها در نظر گرفت. امکان دارد که فلان زیاده‌روی که امروزه دیده می‌شود بر اثر آن باشد که در فلان نژاد غریزه زندگی از سده‌ها پیش در برابر بزرگترین خطری که تهدیدش می‌کرده واکنش نشان داده است. بدین سان، جای تردید نیست که آن دورویی اخلاقی که همه اقوام دیگر مردم آنگلوساکسن را بدان متهم می‌کنند (بهتر است نام مؤدیانه‌تری بدان بدهیم: پوریتانیسم puritanisme تنگ‌دامنه و با این همه سازشکارشان، - پارچه زمخت ریزبافی که حلقه‌های تار و پودش سربزنگاه از هم وامی‌رود، و آن «زیرجامه» آزرمین‌شان که

۱. «... قانون نباید با سوادهای آدمی بر ضد عقلش همدست شود... بدین سان، قانون آدمی را از آن سو که رو به کژی دارد راست می‌کند؛ امروزه قانون باید بی‌بندوباری را بر مردم هرزه منع کند، همچنان که چند سده پیش از این انتقام شخصی را بر مردان خونخوار و کینه‌توز منع کرد.» (ویکت دو بونالد Vicomte de Bonald - ۱۸۰۲). . . آنچه آقای دو بونالد اینجا درباره قانون مدنی می‌نویسد، من آن را درباره اخلاق، این قانون درونی می‌گویم. ولی چه کسی می‌توانست به من بگوید که در جایی با این فتودال تلافی خواهم کرد! - این از آن رو است که او مانند من احلاس ژرفی از انضباط خشن زیستی داشت. - و.ر. (۱۱ نوامبر ۱۹۲۶)

دست، اگر کسی نباشد که ببیند، از چاك آن به درون می خزد) ترمزی - هر چند نه همیشه کارآمد - بوده است که مردانه بر خشونت مزاجی آتشین تحمیل شده است. اینجا، همان گونه که در بسیاری از معالجات پُرتولانی اتفاق می افتد، در کاربرد دارو افراط رفته است. ولی به احتیاط نزدیکتر است که به هنگام قطع مصرف دارو کار بتدریج پیش برود. باید مواظب بود که اندازه نگه داشته شود! چه، آنگاه همه چیز را باید از سر گرفت.

همه اقوام می باید آن درستکاری و آن شجاعت روحی را داشته باشند که، هر کدام درباره خویش، وجدان خود را بررسی کنند، ببینند که دردشان کجاست، اندازه های خود را از نو بگیرند و کمر بند را از نو میزان کنند. کار کوچکی نیست. هر کس، به انگیزه لطفی که با خود دارد، با پنداشت دلفریب فضیلت ها و عیب های خوشایندی که به خود نسبت می دهد زندگی می کند، - بر پایه تصویری از خویشتن که اگر روزی حقیقت داشت، یا بهتر است بگوییم که به حقیقت نزدیک بود، امروز دیگر چنان نیست. زن در دیده خود پیر نمی شود. همیشه خود را در آینه پانزده سالگی اش می بیند. دوستان من، به خودتان نگاهی بیندازید! شکم گنده شده است، رژیم غذایی را باید عوض کرد و اندازه های لباس را تغییر داد. در هر عصری، انضباط دیگری مناسب است.

اکنون آنچه باقی مانده تعریفی است از چیزی که مشترك است یا می تواند مشترك باشد: اخلاق سراسر جهانی. ما همه آدمی هستیم. اگر خمیرمان در کوره کمتر یا بیشتر پخته شده، به هر حال خاك رس در همه یکی است؛ و اگر اندامها در اندازه شان با هم فرق دارند، جای شان همسان است. پس نگهداری شان باید بر پایه اصول مشترك باشد. نخستین اصل آن است که باید صاحب ملکی سنجیده و دلسوز بود: از ملك خود، - من خود، - این خانه شگرف، تنگ، عجیب، ناراحت، که با این همه می توان با آن ساخت - باید مانند يك «پدر خوب خانواده» بهره گرفت، پُر فرسوده اش نکرد، مزاحم همسایه هم نبود. حال که آدمی در این خانه تا پایان زندگی اجاره نشین است، باید پاکیزه اش نگه دارد، و بکوشد که آن را هر چه خوشایندتر بگرداند. اگر خودمان اطاق مان را مرتب نگه نداریم، هیچکس بجای ما مرتبش نخواهد کرد؛ و ناچاریم در گند و پلیدی مان بلولیم. و آن

اندک سرمایه‌ای که در آغاز برای خانه‌دار شدن دریافت کرده‌ایم، میل هامان، اندوخته سوداها و حماقت و هوش مان، باید با همان سر کنیم و با درآمدشان بسازیم: بر ماست که سرمایه‌مان را به کار بیندازیم و با احتیاط هزینه کنیم. چیزی از آن بیشتر نخواهیم داشت! بی شک قماربازها همیشه بوده‌اند و باز خواهند بود، و گفته می‌شود که برخی شان تمامی داویازی را برده‌اند. اما، در بیشترین موارد، خود قمارباز است که دار و ندارش را تمام می‌بازد. گام به گام برویم! با گام برداشتن در خط مستقیم، بسیار دور می‌توان رفت. قانون بزرگ زندگی، پایداری است و نظم، بهره‌گیری خردمندانه از همه نیروهای زندگی، - نیروهایی صاف و پاک شده که با دست ورزیده و نرم الهه هماهنگی دسته و به قلم پیوسته شده‌اند. قاعده، تعادل است.

قاعده، برخلاف آنچه پنداشته می‌شود، تنها میانگین قد و بالای بورژواهای نیکدل نیست. هر که سخن از قد و بالا می‌گوید، اشاره به آنچه بلندتر است دارد. یک متر ونود و چهار قامت برازنده‌ای است. از آن پهلوانان... در قضاوتی که درباره اینان، این بزرگترین مردان، بجای می‌آورند، به اندازه کافی به آنچه عنصر اصلی شان هست فکر نمی‌کنند: - از میان همه ثروتهایشان، بالاتر از همه توانمندی‌هایشان، آن است که بر خود تسلط دارند، بر خط اعتدال‌اند، کارها را خوب راه می‌برند. خطا درباره‌شان از آنجا سر می‌زند که خواسته باشند آنان را با توده مردم قیاس کنند: آنان یک سر و گردن از دیگران بلندترند؛ و خود همین بلندی ما را به شگفتی وامی‌دارد، بمانند کوه. ولی بهتر نگاه‌شان کنید، در چشم‌هاشان بنگرید! جهان‌شان را برسنجید، - بیکران و نظم یافته، همچون جهانی که گردن‌بند کهکشان با بازوان سفیدش آن را در میان گرفته است! در میان همالان یا هم‌وردان‌شان، در دیده زمان که قوها را با غازها در یک تراز می‌گذارد، آنچه متمایزشان می‌سازد آن فرزادگی است که مهار را به دست دارد و از سرکشی عناصر می‌کاهد: تسلط بر خود، هماهنگی جان.

درست به همین ویژگی است که آن مرد استراتفورد^۱ Stratford در

۱. شهر کوچکی در انگلستان، زادگاه شکسپیر، نمایشنامه‌نویس و شاعر انگلیسی، که در کلیسای همانجا به خاک سپرده شده است. - م

میان درام نویسان زمان خویش در عرصه هنر سربرمی دارد، - به همین ویژگی است که مرد انجیل^۱ خود را در عرصه خدا می نمایاند، - با پیشانی آرمیده، خردی شگرف، بالاتر از گردبادهای شنهای سوزان پیامبران ژولیده مو، سی بیل^۲ sibylle های دیوانه آسا که بر سه پایه هاشان نشسته سخنان غریب نمادین بر زبان می آورند، و کاهنانی که با اندام بریده گرد خدایان خود می رقصند. تعادل، قاعده بی چون و چرای بزرگترین و کوچکترین آدمیان است. و والاترین اخلاق، اخلاق هماهنگی است.



هر کسی سفونیست زاده نمی شود. آنان که به غریزه سفونیست اند، باید دیگران را یاری کنند تا نعمه سازش را از میان صداهای ناهنجار درآورند. من که با استعداد موسیقی زاده شده ام، در همه زندگی کوشیده ام تا از عناصر متضاد هستی خویش و از قوانین شان ترکیب نواها را تحقق بخشم. قانون دو است:

نخست: حقیقت. قانونی بنیادین، که اگر نباشد، زیباترین چهره زندگی يك صورتك و همه پیروزیهای آن ننگ و رسوائی بیش نیست. . . . با خود راست بودن. از آنچه باور داری، هرگز يك کلمه بیشتر یا کمتر بر زبان نیاوردن. هر اندازه هم که شعله زندگی و سودهای آن سوزان باشد، راستکاری جان را هرگز طعمه آن نساختن. در آشوبهای تن و حيله گریهای دل، نگاه خود را روشن نگه داشتن. . . .

قانون دوم: محبت. محبت انسانی^۳ $\epsilon\upsilon\lambda\omicron\gamma\alpha\tau\omicron\upsilon\mu\omicron\varsigma$ دوست داشتن. . . . از آن لذت بردن و رنج کشیدن. . . . قانون همدردی. . . .

این دو قانون ای بسا که بر لبه پرتگاه با هم تصادم دارند. آه! ناسازی زیبا، مصیبت بار و سودزده، بسان آن پیکارها که بتهوون در سفونی هایش با بتهوون دارد! دل را می شکافد، اما به آن وسعت می بخشد. پس، ای آرگ من، به غریدن درآ. شستی ها و پایی های تو را، من زیر دستها و پاهایم رام

۱. منظور عیسی مسیح است. - م.

۲. زنان غیبگو و کاهنه معبد در یونان باستان. - م.

۳. همدردی نمودن. - م.

خواهم کرد. بادهای سرکش را با هم به ارابسه خواهم بست. محبت و حقیقت، من این دو سیلاب را در يك بستر خواهم خوابانند. و اگر از عهده برنیایم، اگر آنها آب بندها را بشکنند، من، مانند هلند آب گرفته، سوار کشتی هایم خواهم شد و به دریای دور، به اقیانوس خواهم رفت، - به سوی استاد هماهنگی ها. به صف مردم ساده خواهم پیوست. من پیکاری درست را به سر رسانده ام. آن خود جزئی از سازش بزرگ است. ای استاد ارگ نواز، ارگ را به نوا درآر! بگذار تا انگشتانت روی شستی ها سرود بخوانند! تو جای شاگرد را بگیر؛ و از زندگی من يك نوت از هماهنگی بساز!

IX

سفر جهانگردی

کسی که از همان جوانی برای زندگی اش هدفی مشخص معین کرده است و، بی آن که از راه خود منحرف شود، خواست خود را به اجرا می گذارد، شاید، با ساختمان محکم و بی انعطاف خود که بر نوسانهای ناپایدار روزگار چیرگی دارد، خود را بر زمانه خویش تحمیل کند. اما بسیار محتمل است که به سرنوشت ژرف خویش خیانت ورزیده باشد. بدین سان که سرنوشت دروغینی را که ساخته و پرداخته اراده است جایگزین روند عادی و طبیعی آن دیگری کرده باشد.

گونه خطر پای بست شدن به اثری را که به انجام رساندنش بیش از اندازه زمان می گیرد، یا برنامه‌ای را در زندگی و عمل که خطوطش بیش از اندازه بدقت رسم شده باشد، برای جان هوشمند، بهتر از هر کسی شناخته و در برابر آن هشدار داده است. و با این همه، جان در وسوسه آن است که خود را بدان میخکوب کند: زیرا در آن يك نقطه انگاء و يك انگیزه پایداری در دورانه‌های آشوب و دودلی می یابد. خود گونه فاوست را در سراسر زندگی بر دوش برده و خود نیز باری بر دوش فاوست بوده است. ولی نه این و نه آن، نه آدمی و نه اثر، سرنوشتی را که زندگی برای شان مقرر داشته است و دستورهایی را که در طول راه از آن دریافت خواهند داشت خود پیشاپیش اختیار نکرده‌اند. به یقین گونه، در کارگاه کیمیاگری که فاوست پیر در آن روح زمین را احضار می کرد، همه مسیرهای جاده پر از اشباح هذیانی را که بخش دوم فاوست می بایست بدانجا بکشاندش، و نیز پایان سفر را، در تصور نمی آورد.

اصل بزرگ «Stirb und werde!» («بمیر و بشو!») اقدام پذیرش قهرمانانه نوشدنها و ترك گفتن های دلخراشی است که در پیش است، - از سر ایمانی به گفت درنیامدنی به زندگی و تن دادن به جریانهای پیش بینی ناشدنی اش، با تأیید پنهانی خردمندی حرکات ژرف آن. چه، بیشتر، در يك ساعت پرشکوه تجلی، ما اراده ای را درك می کنیم یا کرده ایم، فرزانه تر و والا تر از آنچه برای نیازهای هر روزه مان در اختیار داریم، - اراده ای که ساعات گذشته و حال و آینده مان را همه با هم در برمی گیرد. يك من برتر.

و آن جا را بر «من» های يك روزه مان تنگ نمی کند. آنها را منکر نمی شود. همچون نخ سرخ رنگی که دانه های گردنبندی را با هم فراهم می آورد، آنها را جمع می کند و به هم می پیوندد، و تواند بود که واپسین دانه به نخستین برسد. . . .

فاوست با دلی پاره پاره مارگریت را ترك می گوید. ناچار است. می باید یا کناره بگیرد یا پیش تر برود. ولی در پایان زندگی پرماجرای خویش محبوب خود را بازمی یابد، - محبوبی که همچون خود او بزرگ شده است و بالاتر رفته، همان ترك گفتن فاوست پاکش کرده، و اینك اوست که وی را در آستانه جاودانگی پذیره می شود.

من بارها بر آن شده ام که زندگی ام را در چنگ بگیرم و همچون يك فرمانده سپاه که نقشه جنگش را می کشد، مسیر حرکت زندگی ام را مشخص بدارم. و بارها ناچار گشته ام که، با درس گرفتن از آزمون پیکارهای به شکست یا پیروزی انجامیده، نقشه ها را از نو ترسیم کنم. نقشه نخستین من در خطوط اصلی اش پرتغییر نکرده است، و من از همان پیروی نموده ام. اما نقشه را هرگز قطعی نگرفته ام؛ در آن، برای نیویافته های راه و آموزشهای عمل، برای پیچ و واپیچ های نامنتظری که درگیریهام با دشمن مرا ناگزیر از آن خواهد ساخت، جایی بازگذاشته ام. - بر روی هم، من از همان آغاز شاه و فرزین و فیل و دیگر مهره هایم را کم و بیش بدرستی بر صفحه شطرنج چیده بودم. اجزای سپاه را که می بایست به حرکت درآرم محکم در دست داشتم، - سرشت و اراده «ژان کریستف» یا «جان شیفته» را، همچنان که از آن خودم را. ولی اگر می توانستم پیشاپیش تعهد کنم که من و آنها به خود وفادار خواهیم ماند، نمی توانستم پیش بینی کنم که خود همین وفاداری ما را

به رفتن در چه راه‌هایی وادار خواهد کرد، یا در چه منزلگاهی - (موقت، زیرا برای موجودهایی مانند ما گذرا منزلی به گونه دیگر نیست) - ناگزیر خواهیم شد که بار و بندیل مان را بر زمین بگذاریم، سلاحهای مان را و مأموریت مان را به دیگران بسپاریم. ما ضمانت می‌دادیم که تا زمانی که امکان نفس کشیدن برای ما باقی است به پیش خواهیم رفت. ولی راستای حرکت را چه کسی می‌تواند تضمین کند؟ طبیعت بسی غنی‌تر و چندگونه‌تر و بغرنج‌تر از آن است که خود را در يك شیار زندانی کند. و من گمان می‌برم که روش آن را بتقریب بهتر از همه تعریف کرده، برای خود نیز آن را پذیرفته‌ام: «راهی که ماریچ وار بالا می‌رود». حلقه‌های این ماریچ، بارها، گفتمی که مرا به عقب برگردانده یا از هدف تعیین شده دور کرده‌اند! ولی آنها جز حلقه‌های کمندی نبوده‌اند که به گردن واقعیت افکنده می‌شدند تا آن را بفشارند و رام کنند. و این من نبودم - اراده من نبود - که کمند را پرتاب کرده بودیم. سهم اراده خاص ما آن قدر است که برای سروری که ما را همچون بازوی گاوچرانان به کار می‌گیرد فرمانبری وفادار و راست کردار باشیم.

اینک، در پایان زندگی مان، به آواز بلند بگوییم: سراسر این زندگی بر بنیاد ایمانی دینی، ژرف و در بیان نیامده تکیه داشته است (درست به سبب خصلت ابرمردانه‌اش که بی اندازه فراتر از بیان واژه‌هاست)، - و چنان که هملت، همسفر جوانی ام، می‌گوید: ایمان به «قدرتی که به سرنوشت‌ها مان به هر شیوه که طرح‌ریزی‌اش کنیم شکل می‌دهد.»^۱



اکنون می‌کوشم تا دریابم که این قدرت همیشه حاضر اما نادیده مرا، غالباً بی آن که خود دانسته باشم، از چه^۲ corsi e ricorsi برده است، - هر

۱. هملت، صحنه آخر:

«... ant that should teach us
There is a divinity that shapes our ends,
Rough - hew them how we will.»

که در ترجمه فارسی هملت چنین آورده شده است:

«و همین می‌باید به ما بیاموزد که خدایی هست که مقاصد خام و ناتراشیده‌مان را شکل می‌دهد.»

۲. رفت‌ها و برگشت‌ها. - م.

چند که نیاز سوزانم بدان که پیش روی خود را بروشنی ببینم مرا بر آن می داشت که بسی پیش از وقت راستا و مقصد راهپیمایی ام را معین کنم . (و در هر نقیض گویی که پیچ و خم های اجباری جاده مرا بدان ناگزیر می ساخت ، من سخت پای می افشردم تا بر خود ثابت کنم که هیچ تناقضی در کار نبوده است و من همواره در همان راستا می خواسته ام . . .) - امیدوار باشیم که در این ساعت پایان زندگی که از کارهای اکتشافی در روند آواره گردیهایم تقریباً فاصله گرفته ام ، باز حلقه های دیگری بر شبکه پندارهای خام خود نیفزایم . دست کم ، تأیید می کنم که اکنون روح خاکساری در کار بافندگی ام هست . دیگر نمی گویم که خود را بر حق بدانم . می گویم : «خداوند! من آنچه در توانم بود کرده ام . اگر بر خطا رفته ام ، عذر من آن است که از آنچه می پنداشتم از من خواسته ای اطاعت نموده ام . نمی توانم باور کنم که دست تو ، که بر من سنگینی می کرد ، خواسته بوده است که فرمانبری ام را به بازی گیرد . . . » ' fiat voluntas » .



اگر برای درستکارترین کسی در برابر خویش تا بدین اندازه دشوار است که درباره خود و اثری که روزهای عمرش پدید آورده است گزارشی به پیشگاه داور خود بدهد ، - چه ادعای بس گزافی از سوی آنان که در پیرامون ما هستند و پیوسته در پی آن اند که ما را در چنگ خود بگیرند : ما ، راز اندیشه های ما و سرنوشت ما . . . و حق بازبینی و راهبرد این همه را گستاخانه به خود می دهند! آری ، کدام دوست تا اندازه ای بیغرض هست که به ما اجازه دهد تا بیرون از دایره سوداها و مفاهیم و پیشداوریهای خود او وجود داشته باشیم؟ هر کسی از سر خود کامگی ما را به شکل دلخواه خود درمی آورد و به خود منضم می کند . و او بویژه از آن رو بیشتر تغییر شکل مان می دهد که دوست مان دارد یا مدعی دوست داشتن ماست . زنده باد دشمنانی که از ما بیزارند! دست کم ، کینه شان برای ما وجودی مستقل می شناسد ، اگر چه خواستار نابودی اش باشند!

دوگ : - «تو را من خوب بجا می آورم . پسرکم ، حالت چون است؟»

Feste : «راستش، خداوندگارا، با دشمنانم حالم بهتر، اما با دوستانم کمتر خوب است.»

این گفت‌وگوی «شامگاه شاهان» که من آن را در سرلوحه برنامه چایی نخستین شب نمایش «آثر Aërt»، نخستین اثرم که در پاریس به صحنه آورده شد، جای دادم، بارها توانستم آن را در زندگی ام به یاد آرم!
 من ناسپاس نیستم. به محبت در سایه مانده انبوهی از خوانندگان ناشناس و به وفاداری شمار بسیار کمی از دوستان نزدیک خود سخت مدیونم. آنان، در سالهای دراز پیکار و انزوا، با اعتماد یا با انتظار خویش از من پشتیبانی کردند. درباره شان من احساس ژرفی از سپاسگزاری دارم؛ و دلم می‌خواهد که با همه احتیاط‌های محبت‌آمیز به نکته ظریفی بپردازم که با گفتنش ممکن است مایه اندوه کسانی شوم که... در حق من نیکخواهی داشته‌اند. ولی باید با هم راست باشیم. و نکته این است:

در فرانسه و در کشورهای خارج، به من حمله کرده‌اند، به دفاع از من برخاسته‌اند، بر من عیب گرفته‌اند، تحسینم نموده‌اند، - اما بسیار کم مرا فهمیده‌اند. و من هرگز کمتر از زمانی درک ناشده نبوده‌ام که به نظر می‌رسید بیش از همیشه پذیرفته شده‌ام، هنگامی که گروه‌گروه خود را هوادار اندیشه‌های من، هنر من و نام من می‌گفتند، - پاک برخلاف میل من، زیرا من «ایسم‌ها» و «ایست‌ها» را تحمل نمی‌توانم کرد. حتی، غریب آن که ای بسا من خود را به «ضد رولاندیست»‌های دوآتشه نزدیکتر احساس کرده‌ام تا به «رولاندیست‌ها».

و این است انگیزه‌های آن:



تنها با «زندگی بتهوون»^۱ بود که بواقع من تازه شناخته شدم. در آن هنگام سی و هفت ساله بودم. پانزده سالی می‌شد که به نوشتن پرداخته - بودم. گذشته از مقاله‌هایم در مجله‌ها، بیست اثر پدید آورده بودم: بیش از نیمی از این شمار انتشار یافته و چهار نمایشنامه‌ام به روی صحنه آمده بود. همه بی آن‌که توجهی را برانگیخته باشد. من سرگذشت این سالهای انزوا را

۱. اثر رومن رولان که به فارسی هم ترجمه شده است. - م.

در جای دیگری حکایت خواهیم کرد. «درام‌های انقلاب» منتقدان را چند ساعتی بیدار کرده بود؛ اما پس از آن، بی‌درنگ باز به خواب رفته بودند؛ و همه چیز به فراموشی سپرده شده بود. تنها پگی Péguy بود که دستش را به یاری‌ام پیش آورده بود. او از خواندن «گرگهای» من به شگفتی افتاده بی‌درنگ آن را در زمره یکی از کارهای زیبای چاپی اش - پیش از پرداختن به «دفترها» - انتشار داده بود، همچنان که در سالهای بعد «دانتون»، «زمان آن خواهد رسید»، و «۱۴ ژوئیه» را منتشر ساخت. ولی در آن زمان پگی از من هم ناشناخته‌تر بود. و موفقیت صاعقه‌آسای «زندگی بتوون» من لازم بود، - و آن نیز در یکی از «دفترهای پانزده روزه» او که در آن ماه هر دو در کنار هم پیکار می‌کردیم^۲ انتشار یافت، - تا توجه پاریس به ما جلب شود. در ۱۹۱۰ پگی چنین می‌نوشت: «هنوز به یاد همگان هست که این دفتر چه کشف ناگهانی بود و از این سر تا آن سر کشور چه هیجانی پدید آورد، چگونه مانند موجی از زیر بناگاه پخش شد، چگونه ناگهان، در یک آن، بر اثر همدلی بی‌اختیار، همچون وحی منزل، نه تنها سرآغاز موفقیت ادبی رومن رولان و موفقیت ادبی «دفترها» گشت، بلکه بی‌نهایت پیش از آن...»^۳ هر چند هم که این موفقیت، چنان که امروز معتقدم، با ارزش اثر متناسب نبوده باشد، این هست که نویسنده را به مردم فرانسه تحمیل کرد، - اما تحمیل در شکل و شمایلی ساده شده و ابتدائی که، برحسب آن، دید کسان درباره سرشت حقیقی و کامل او، درباره هر آنچه من پیش از آن و پس از آن نوشته‌ام، دچار

۱. شارل پگی، نویسنده فرانسوی، بنیادگذار «دفترهای پانزده روزه»، شاعر کاتولیک آلمانگرا. (۱۹۱۴ - ۱۸۷۳) - م.

۲. درباره این همکاری تنگاتنگ با «دفترها»، و بویژه درباره سالهای آغازین آن که من از خیلی نزدیک در طرحها و نقشه‌های پگی شرکت داشته‌ام، سخنم را بعدها خواهم گفت: حتی در خانه من بود که تصمیم به تأسیس «دفترها» گرفته شد. - همه این داستان به انگیزه روحیه حزب‌گرایی که پگی را پس از مرگ قهرمانانه‌اش - که خود فرزند زندگی اش بود - در تصرف خود گرفته است، کم‌وبیش دگرگون جلوه داده شده است. (یادداشت ۱۹۲۶) - ر. ر.

۳. دنباله این گفته را می‌توان در شماره ۱۷ ژوئیه ۱۹۱۰ «دفتر پانزده روزه» خواند. - خود پگی آن را در یگانه مجموعه «آثار برگزیده» خود که در ژنده بودنش زیر نظر خود او منتشر گشت آورده است. - ر. ر. (ناشر: برنار گرامه، ۱۹۱۱، صص ۴۱ - ۴۰).

خطا گشت.

عقیده در توده‌های وسیع و در منتقدان «fa presto» (تند و زود) شکل می‌گیرد. ازینرو، سهل‌انگار است و شتابکار. آنچه را که به دیدنش رضایت می‌دهد، به سرعت و در خطوط کلی‌اش می‌بیند. آنان هیچ‌پی‌نبردند که «زندگی بتهوون» زاده یک بحران در زندگی من بوده است، فرزند نخستینم از پیوند تازه‌ام با درد و ترک و تسلیم و نیروهای ریاضت‌کشانه، و مانند برادران و خواهرانش که از پی آمدند، - آن دو «زندگی» دیگر (سیکل آنژ و تولستوی) و آن ده کتاب «ژان کریستف»^۱، - ارزشی بیش از یک مرحله انتقالی در یک زندگی پیوسته در حرکت نداشته‌اند و معنای کامل‌شان جز با شناخت دوره‌های پیش و دوره‌های پس از آن روشن نمی‌گردد.

از این‌رو، با آن که در این فاصله ده ساله (از ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۳)، از «زندگی بتهوون» تا آستانه واپسین کتاب از کتابهای دهگانه «ژان کریستف» همچو می‌نمود که اثرم مطابقت هر چه بیشتری با اندیشه کشورم داشته باشد، - (گفته‌ای سخت مبالغه‌آمیز! من بدین‌گونه در آن تحریف می‌دهم: مطابقت با اندیشه یک گروه آرمانگرایی سخت مؤمن کشورم) - این اندیشه پیوسته بر خطا رفته است. زیرا همیشه از ریشه‌های اثرم بی‌خبر بوده است؛ و یک اثر بی‌ریشه بیش از درختی معلق بر پهلوی کوه، در جایی که خاک ریزش می‌کند، ارزش ندارد.

از کجا سر برآورده بود آن نسل فرانسوی ۱۹۰۳ که مرا برگزید و به خویشاوندی گرفت و، به بهانه همنشانی، بر آن شد که مهر خود را بر اندیشه بال و پر بریده و از ریخت افتاده من بگذارد؟ - از ایمان سوزان و زخم خورده دریفوسی^۲، - از ایمان بتهوونی که، در آن نخستین سالهای قرن، پاکترین دین بهترین کسان بود، - و از رسالت مردم دوستانه، پرورده آخرین کواتورها^۳

۱. می‌بایست گفته باشم: «نه»، زیرا کتاب دهم راهی جدا در پیش می‌گیرد. - ر. ر.

۲. پس از آن که دریفوس، افسر یهودی ارتش فرانسه، بنا‌روا محکوم شد، دفاع از او جنبشی عقیدتی - سیاسی پدید آورد و چندین سال وجدانهای موافق و مخالف را رودروی یکدیگر قرار داد. - م.

۳. اثر موسیقی در چهار بخش که با سازها یا آواز اجرا می‌شود. اینجا اشاره به ساخته‌های بتهوون در این قالب است. - م.

و رستاخیز تولستوی پیر و بزودی «ژان کریستف» نیز، همه بد فهمیده شده، و آن «nescio quid amari» از آن حذف گشته، آن بدبینی که مزه آهنی اش را به چشمه می بخشد؛ مردمی با خاطری آسوده دل به پندار پیشرفت خوش کرده، مؤمن به «موجود بزرگ»، انسان پوزیتیویست^۱، و در آینده، به حکم آسمانی و بی هیچ پیکار، امیدوار به پیروزی سرنوشت ساز دموکراسی ها، حق و عدالت و آزادی، فطرت خوب زندگی، - (روزگاری بود، همه چیز آن خوب: نقاش خوب، پیکر تراش خوب، نویسنده خوب، آهنگساز خوب، مرد خوب و خوشباور... - روزگار همه چیز فردا به خوشی خواهد گذشت...) - خدا نخواسته باشد که من این پندارها را به باد ریشخند بگیرم! این يك فاجعه دلخراش بود. زیرا این نسل، دربرگیرنده صدها و صدها جان بس شریف، بس آرمانگرا و بس پاك كه مانندشان را فرانسه کمتر پرورده است، تقریباً بتمامی در غرقاب ۱۹۱۴ فرورفت. بسیاری از این مردان جوان دوستان من بودند و برخی شان تا واپسین روز، تا ساعت مرگ، دست مرا در دست خود گرفته بودند: نامه هاشان این را بر من ثابت می کند.

ولی نوای اندیشه من تنها از خلال اعتقادات قلبی یا نیازهای شان برای رسیدن به یقین، - و آن با از آن من تفاوت بسیار داشت، - به آنان رسیده بود. پرورش روحی من دیگر بود، بیگانه با آن ایشان و در نهایت تقریباً ضد آن.

من از شك گرای رنان^۲ و از واقع گرایی همه خدایی اسپینوزا بیرون آمده بودم. شاید پندارهایی در زمینه متافیزیک داشتم، اما درباره آدمیان و امور واقع هیچ دیدنی زمخت و مشخص درباره افراد و اقوام، فراگرفته از تاریخ، - حرفه ای که من آن را از آن خود اعلام می کنم، - در مکتب جدی دانشمندانی دقیق و سختگیر. يك حس بدبینی فاجعه آمیز درباره زندگی که از همان روزگار جوانی از رودخانه درد و رؤیای به واقعیت نیبوسته کسی که در دیده من بزرگترین همه هنرمندان است، از کتاب مقدس شاعرانام، از

۱. پیرو دستگاه فلسفی اوگوست کنت، فیلسوف فرانسوی سده نوزدهم. - م.

۲. Renan، نویسنده و تاریخ نویس محقق فرانسوی که از آیین کاتولیک روی گرداند و به مکتب خردگرایی روی آورد. (۱۸۹۲ - ۱۸۲۳) - م.

شکسپیر، سیراب گشته است. قضاوتی سخت و نرم ناشدنی درباره کارهای آدمی، پرورش یافته مکتبی که کمتر از هر 'Real politiker' دستخوش احساس است: «رساله سیاست»، نوشته اسپینوزا، و «پادشاه»، اثر ماکیاول.

نخستین طرح من، از سال ۱۸۸۷، آن بوده است که، بر پایه درك شهودې واقع گرایانه، تاریخ مفصلی بنویسم که با استواری بر اسنادی تکیه داشته باشد که از پیش به ترازو و الکت نقد علمی سنجیده و بیخته شده باشد: موضوع برگزیده‌ام یکی از دوره‌های شدیدترین و پرتلاطم‌ترین درگیری بود که بشریت در آن دست به دریدن خود زد: جنگهای مذهبی در فرانسه سده شانزدهم. من که با توشه ایمانی غریزی به هستی، این آتشدان خاموش ناشدنی زندگی و مرگ، به راه افتاده بودم، در آن زمان چون هنوز با هند آشنایی نداشتیم، نمی‌توانستم نام حقیقی آتشدان، شیوا Civa را بدان بدهم، - مستی آن در من بود که به هزار زیانه آتش پیوندم و همچون عنقای «درخت آتشین» در آن بسوزم.

«آن که از مرگ خود از نو زندگی می‌گیرد،

آن که از خاکستر خود زاده خواهد شد. . .»^۲

در یادداشت‌های ۱۸۸۸ خود، در تعریف مأموریت تاریخ‌نگار، آن‌سان که خود درمی‌یافتم، از سر غلوشوریده‌وار جوانی چنین می‌نوشتیم:

- «تاریخ‌نگار باید از همدردی والایی برخوردار باشد تا خودخواهی‌های کسانی را که می‌خواهد تصویر کند، - و او می‌باید که روح‌شان را از آن خود کرده باشد، - جایگزین دوستی‌اش به خود گرداند، - (و آن کس که می‌گوید «خود»، پیشداوریها و شیوه خاص دوست داشتن و کینه‌ورزیدن و داوری کردن خود را در نظر دارد). اگر می‌خواهد بورژوا را

۱. پیرو مکتب واقع‌بینی در سیاست. - م.

۲. سومین خدا از خدایان سه‌گانه هندو که نابودکننده است و بارور کننده. - م.

۳. این سروده بایف Bail (۱۵۸۹ - ۱۵۳۲) را، با همراهی آهنگ ساخته مودوی Mauduit، من در سرلوحه «درخت آتشین» ژان کریستف جای داده بودم. بتازگی توجه یافتیم که در چاپهای تازه حذف کرده‌اند. بسیار خوشوقت خواهم شد که آن را باز در همانجا بگذارند. - ر.ر.

۴. Borgia، سزار، پسر پاپ آلکساندر ششم و یکی از فرمانروایان ایتالیایی زمان خود، میاستمداری ورزیده، پیمان شکن و بیرحم. - (۱۵۰۷ - ۱۴۷۵). - م.

بفهمد، باید از دوست داشتن بورژیا آغاز کند! زیرا بر او نیست که با چشمان بورژیا ببیند. . . نخستین اصل تاریخ شهودگرا برای نفوذ در جانها آن است که خودخواهی شان را از آن خود کنیم. »

دومین طرح من که از سال ۱۸۹۰ در رم بدان روی آوردم نوشتن يك مجموعهٔ درام بود که، همچون حلقهٔ زحل یا هالهٔ ماه، سوداهای مخالف و دشمن یکدیگر را در برمی گرفت، - دایره‌ای از تراژدی به سبک دانته که گرد خورشید خدایی می گشت. در دسامبر ۱۸۹۶، پس از نمایشنامه‌های ایتالیایی و «سن لویی Saint Louis»، و پیش از نوشتن «آئرت» و «تئاتر انقلاب»، چنین می نوشتم:

«هیچ ایمان (مشخص)، هیچ اخلاق (يك عنصر یا يك مكان) اهمیت ندارد. مهم نیروی روح است و بزرگ منشی، دلاوری. من، بمانند سن لویی^۲ که در حال جذب خونش را به خدا باز داد، خواهم توانست آن هنرمند خدانشناس رنسانس را نیز قهرمان خود قرار دهم که چون با وی از دوزخ سخن گفتند قهقهه‌زنان مرد. بی شک دربارهٔ اندیشه‌ام پاک به اشتباه خواهند افتاد: خواهند گفت که من در میان عقاید مختلف سرگردان بوده‌ام و نتوانسته‌ام تصمیم بگیرم. با این همه، هدفم هرگز تغییر نکرده است: و آن این است که آتش نهفته را از درون همهٔ اشکال شک و یقین بیرون بجهانم، - آن جاودانگی را که هر کسی، به رغم هر چه می اندیشد یا باور دارد، همینقدر که خواسته باشد مرد باشد، مرد تمامی که در زندگی مشترک خیانت می بیند و منکرش می شوند، در خود دارد، - همهٔ توانمندیهای معنوی بشریت پاره پاره شده را در يك دسته به هم بسته فراهم آرم، - سخن کوتاه، در عصری ناتوان گشته، سودا و عمل را، شادیاها و دردها را، بستایم. . . »

از آن پس، این همه - سودا و عمل و شادی و درد - پر بیدار شده‌اند! . . . گفته‌اند که شیر خفته را نباید بیدار کرد - (تا چه رسد به گرگ

۱. واژه‌های درون پرانتز را من به نوشتهٔ نخستین افزوده‌ام، چه آن، در تندروی جوانی اش، مترجم

جنبهٔ بیش از حد مطلق عبارت نبود که با ژرفای اندیشه مطابقت نداشت. - ر.ر.

۲. شاه فرانسه، پرهیزگار و دادگر، که در جنگهای صلیبی شرکت کرد اما توفیقی نیافت و به بیماری

طاعون درگذشت. - (۱۲۷۰ - ۱۲۱۴) - م.

یا خوک! . . .) - من تنها مرد بی احتیاطی نبوده‌ام که در نخستین نمایشنامه‌ام، «اورسینو Orsino»، که از برخورد با ایتالیا سربرآورد، از «شیرانی که می‌خندند» یاد کرده‌ام! سال بعد، پس از به پایان رساندن این اثر، من آن استاد جادوگر را، که خود بی آن‌که بدانم شاگردش بوده‌ام، کشف کردم: - نیچه را. اوست که با این سه‌واژه فروغناک - (که چه آتش‌سوزیها برافروخته‌اند یا از آن خبر داده‌اند!) - همان شادی و اراده قدرت، همان تأیید پهلوان‌آسای زندگی سودایی، و همان نشاط زمخت چنان زندگی را که در نمایشنامه‌ام «اورسینو»، سردار جنگ اهل پیستویا^۱ Pistoia، با خوشبآوری می‌پنداشتم نخستین کسی هستم که آن را از نقاشی‌های دیواری کاستانیو^۲ Castagno، از آرواره‌های ترسناک و از چشمان تصویری اثر آنتونلو^۳ An-tonello و از پرواز شاهین‌آسای کولتونه^۴ Colleone برگرفته‌ام، بر من آشکار کرد.

نمایشنامه‌های ایتالیایی‌ام که پس از آن نوشته شدند: «بالیونی‌ها Baglioni»، آن پرندگان نر شکاری که در آسمان یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و فرومی‌افتند، - «محاصره مانتوه Mantoue»، این فروریزی تمدنی ثروتمند و پرشکوه زیر ضربه‌های بیرون و درون، - تأیید ماتم‌زای مرگ و پیروزی او بودند، این خواهر توأمان زندگی، - و حال آن‌که دو نمایشنامه تراژدی باستانی، «آمپدوکل» و «نیوبه»^۵، از زبان هرمس، با روح امید باخته همدردی نشان می‌دادند و دستش را گرفته به آشیانه‌های پرصفای طنز و شفقت می‌بردند.

پس از آن، در نمایشنامه «سن لویی»^۶، آن شاه صلیب بر دوش،

- ۱ - شهری در ایتالیا. - م.
- ۲ - نقاش ایتالیایی که نقاشیهای دیواری او معروف است. (۱۴۵۷ - ۱۴۲۳) - م.
- ۳ - نقاش ایتالیایی (حدود ۱۴۷۰ - ۱۴۳۰) تصویری از یک سردار جنگ ایتالیایی از او در دست است. - م.
- ۴ - سردار جنگ ایتالیایی که در خدمت ونیز و سپس میلان بوده است. (۱۴۷۵ - ۱۴۰۰) - م.
- ۵ - شهری در ایتالیا. - م.
- ۶ - Niobe، شهبانوی افسانه‌ای فریگیایی که، در بی بگومگوهای زنانه، هفت پسر و هفت دخترش را اپولون به تیر کشت. - م.

ستایش مرگ سودازده و همچنین درد بود، به عنوان پلکان ورودی به زندگی سعادت اخروی. و، همینکه آخرین سطرهای آن نوشته شد، به نیروهای دیگر روح آدمی، به راه‌های دیگر روی آوردم . . .

«همه راه‌های کوهستان به خدا که بر قلّه‌ها نشیمن دارد می‌رسد. راه عشق، راه کینه، راه‌های اراده و ترک نفس، راه‌های ایمان و انکار، - پایان همه خداست: پس هر کسی راه خود را برگزیند!»^۱

من خود را فریفته پندار نمی‌کردم: می‌دانستم که چنین نیتی بناچار درست شناخته نخواهد شد:

«دست کم می‌باید یقین کنم که با جانبداری ام از همه ایمانها، از هیچیکشان در شك نیستم، بلکه همه را باور دارم. این چیزی است که فهماندنش تقریباً محال است: براستی، در چشم من، تأییدهای متناقض در واقع با هم تناقض ندارند، بلکه یکدیگر را تکمیل می‌کنند؛ همه تضادها سرانجام در يك وجود خدایی که برای همه یکی است حل می‌شوند؛ ولی شیوه فکرمان که همه چیز را به گونه کردار آدمی درمی‌یابد، شکل خاص هوش ما را به وی نسبت می‌دهد: این کاتولیک، آن بر باور همه خدایی، دیگری شکاک یا حتی نیهیلیست^۲، - به هر حال خدا، همیشه آن نیروی جاوید، در یکی از نمودهای چندین گانه‌اش. مهم، بیدار کردن این نیرو در هر کس است، ریختن دسته‌های هیزم در این آتشدان، شعله‌ور ساختن جاودانگی در ما.»^۳

ترس من از این که خدای هزار سرم فهمیده نشود بیجا و بر خطا نبود؛ بیشتر مردم خدا را و جهان را به شکل و شمایل خود می‌بینند: يك سر و يك

۱. اوت ۱۸۹۵ - ر.ر.

۲. nihiliste، هواخواه نابودی همه ساختارهای اجتماعی در روسیه سده نوزدهم. - م.

۳. یادداشت دسامبر ۱۸۹۶.

نیازی نمی‌بینم که بگویم این جستارهای جان هوشمند، هر قدر هم که ارج و اعتباری بزرگ برایش قائل شوند، در عمل هر روزه بی ارزش است، مگر آن که زمینه فکری گروهی زنده باشد. بعدها دیدم که این اندیشه‌ها خطر آن دارند که در بسیاری کسان چنان آشفتنگی و هرج و مرج پدید آورند که کلاف درهم آن را نتوان باز کرد و کار را به بی تفاوتی و دل‌سردی بکشانند.

اندیشه، طبقه‌بندی شده و نظم یافته، خواه برحسب منطق خاص کلیساشان، خواه برحسب منطق خردگرایی‌شان که کمتر از آن يك اختصاصی نیست. وبی شك، در کلیساهایشان خدایان کوچکی می‌لولند که قامتی نه چندان کوتاه‌تر و خواص جادویی نه چندان کمتر از آن «شبان خوب»^۱ دارند. پرستشگاه خرد هم بیشتر به مغازه بزرگی می‌ماند که در آن به هر بها و برای هر اندازه خردهای کوچکی فروخته می‌شود. ولی هر کسی تنها یکی از آن می‌خواهد. هر کسی تنها خریدار يك خرد، يك خداست، حاضر و آماده، کامل. آنها خیلی برازنده قامت خریدار نیستند: یکی، کمی به تن کیس می‌کند، دیگری پرتنگ است؛ ولی، پس از آن که به کار برده شوند، همه چیز جا می‌افتد، خرد کش می‌آید، خدا هم. - آنچه به هیچ‌رو سامان نمی‌گیرد، جمع همه این مردم ساده‌دل است: خردهایی کوچک و خداهایی مهربان. چه فریاد و جنجالی، آخر هم کارشان به زدو خورد می‌کشد! نوبت به نوبت، برخی‌شان دیگران را آزار می‌دهند. هیچکس، در اصل، گذشت نمی‌کند. به بهانه خرد که گفته می‌شود همه از آن برخوردارند، و به بهانه دین که به هم «می‌پیوندشان»، هرج و مرج غربی حکمفرماست! من که بر آن بودم تا از این میانه بگریزم، گاه در پی تلاش برای گردآوردن نیروهای پراکنده، و گاه در کوشش برای برتر رفتن از دودهای نبرد تا بتوانم بر اندیشه‌های همه رزم‌آوران احاطه یابم، دشمن همه شمرده شدم. در مورد نخست، از سر تحقیر مرا «اهل تفنن» خواندند که ایمان را به بازی گرفته‌ام و برایم پرورنده‌ای از نقیض‌گویی‌ها تشکیل دادند: (اگر از من خواسته می‌شد که در تدوین این ادعاینامه همکاری کنم، از سر رغبت می‌توانستم متن‌های باز هم شگفت‌آورتری بر آن همه بیفزایم). در مورد دوم، من يك بیگانه بودم و همچنان باقی مانده‌ام. در همه شهرهای درون بارو نشسته، من يك بیگانه‌ام. دیروز، بیگانه برای ملت‌های زندانی درون مرزهای خود. فردا، برای اروپایی که در زورق یگانگی (ادعائی) فرهنگ خود پارو می‌زند. من می‌خواهم يك فرانسوی خوب و يك اروپایی خوب باشم. اما به شرط آن که درها به روی همه شهروندان آزاد جهان باز باشد. من هرگز

نتوانسته ام آن پان اروپای کودنهورو - کالرگی Coudenhove - kalergi در تصور آورده بود و پذیرش افلاطونی بریان^۲ پیر را بهمراه داشت - (امروزه از آن پاره‌هاشان چه بجا مانده است؟) - آن اروپای چنان تنگ و آهارزده که دیدنش مرا به یاد اردوگاه اسیران می انداخت و نخستین واکنشم در برابر نرده‌هایش آن بود که از فراز آن بجهم .

* * *

ولی تا مدتی بس دراز، و تا نزدیکیهای ۱۹۱۴، من بی هراس از آن که اندیشه‌ام بد فهمیده شود، توانستم بنویسم . زیرا اندیشه‌ام شناخته نبود . هیچکس توجهی بدان نداشته بود . هر اثر، هر بخشی از اثر، همچون واحدی مستقل نگریسته می شد، و درباره‌اش جداگانه قضاوت می کردند؛ سپس هم آن را به فراموشی می سپردند و به قضاوت اثر بعدی می پرداختند . از دیدگاه مطلق هنر، حق داشتند . من هم بدان رضای دهم . هر کتاب - بالاتر از آن، هر بخشی از کتاب، هر پرده یک نمایشنامه - باید یک وحدت آلی را تشکیل دهد که در نظمی هماهنگ فراهم آمده باشد، یک جهان کوچک منتهای، مانند یکی از آن بذره‌های ستارگان که موج انبوه غبار خود را بر شب می پراکنند . ولی آن کس که جز همان یک بذر را نمی شناسد، کم می شناسدش . باید موجی را که آن تک بذر بدان تعلق دارد بشناسد و بداند کجا می رود، از کجا می آید، کدام دست آن را افشانده است . ستاره‌های امروزی دیگر میخهای زرینی نیستند که در سقفی فروکرده باشند . آنها پرتابه‌هایی هستند . مسیرشان را حساب کن!

جیح، در ۱۸۹۲، من می نوشتم :

«جز همگی حقیقت، هیچ چیز حقیقی نیست . هر بخشی از حقیقت که جداگانه نگریسته شود دروغ است .»

و من چون نمی توانستم حقیقت را بتمامی دربرگیرم، از همان زمان بر آن شدم که در پیرامون آن پروازی آرام داشته باشم، پرواز در دایره‌هایی که

۱ . Pan Europa طرح همکاری سراسری کشورهای اروپا، برای حفظ برتری آن . - م .

۲ . Briand سیاستمدار فرانسوی، هواخواه سیاستی آشتی جویانه با آلمان . (۱۸۶۲ - ۱۹۳۲) -

هر ده سال به ده سان شعاعش بزرگتر می شد.
 من از خواننده مصرانه خواهش می کنم که نگذارد غرور ظاهری واژه‌ها
 فریبش دهد. من خود گول واژه‌ها را نمی خورم، و در پی گول زدن نیستم.
 خود بهتر از هر کسی بر کم‌مایگی آنچه به تحقق رسانده‌ام آگاهم. شمار
 بسیار کمی از آن با آنچه می خواسته‌ام مطابقت داشت. تقریباً همه‌شان
 به گونه‌ای کودکانه از آنچه به من القاء می شد پایین ترند. برای آن که من بتوانم
 سرنوشت اندیشگی ام را در کمال هنری به انجام برسانم، بی شک از سوی
 تباری که مرا در خود داشت يك سده تدارك بیشتر لازم بود. ولی تبار من شتاب
 داشت. درخت آن با من می مرد. سخنی که من می بایست بگویم يك
 وصیت بود، - وصیت موجودی چند صد ساله که ریشه در قلب سرزمین گل
 داشت، و به هنگام ترك این جهان، دارایی خود، پس انداز خود، تجربه‌های
 اندوخته خود و رؤیای خود را به یاران همسفرش در سراسر جهان می بخشید.
 این وصیت، هر چند با املائی نادرست، ناقص، و به خط ناشیانه يك
 «میرزابنویس» از مردم بورگونی، می بایست نوشته شود. - من آن را نوشته‌ام.
 اینک، در توالی تاریخی اش، مدارهای جاه طلبانه پروازهای مکرم، -
 که مدام از میان می شکست و قطع می شد، - در تلاش آن که هر بار افق
 پیوسته گسترده‌تری را دریابیم:

I - آنچه به صورت یادداشت و طرح باقیمانده است: تاریخ جانها در
 سده شانزدهم فرانسه، به هنگام یکی از بزرگترین درگیرهای آدمی به انگیزش
 سوداها و اغراض و مذاهب.

II - «تراژدی الهی» که در یادداشت‌های پیشین مربوط به ۱۸۹۵ و
 ۱۸۹۶ بدان اشاره کرده‌ام و با وسایل بس خام به انجام رسانده‌ام. و آن ده
 نمایشنامه است: «آمپدوکل» (۱۸۹۰)، «اورسینو» (۱۸۹۱)، «بالیونی‌ها»
 (۱۸۹۲)، «نیوبه» (۱۸۹۲)، «کالیگولا» (۱۸۹۳)، «محاصره ماتو»
 (۱۸۹۴)، «سن لویی» (۱۸۹۵)، «ساوونارول» Savonarole که ناتمام

۱. Caligula، امپراطور نیمه دیوانه و ستمگر رم. (۱۲ - ۴۱ پیش از میلاد) - م.
۲. کشیش ایتالیایی، واعظی پرشور که توانست در فلورانس حکومتی الهی و نوده‌ای برقرار کند.
 محکوم به بد دینی شد و در آتش سوزانده شد. (۱۴۹۸ - ۱۴۵۲) - م.

ماند (۱۸۹۶)، «ژان دوپین Jeanne de piennes» (۱۸۹۶)، «آثر» (۱۸۹۷).

III - بناگاه، سودایی اجتماعی مرا از این همه برکنند، و «گرگها» (۱۸۹۸) پانزده روزه در تب ماجرای دریفوس نوشته شد. پس از آن به يك رشته اثر پیرامون انقلاب روی آوردم که دوازده نمایشنامه را در برمی گرفت و خصلت حماسی شان بروشنی تأکید می شده است. این رشته اثر می بایست همچون يك سنفونی گسترده درباره يك گردباد تاریخ بشری باشد. در آغاز در آسمان بهاری ارمنونویل^۱ Ermenonville، در واپسین روزهای زندگی آن پیشگام و هم پیرداز (ژان ژاک) تندباد درمی گیرد. با گامهای پرشتاب پیش می تازد؛ و با همان نشاط جوانی که در «چکامه در ستایش شادی»^۲ است دیوارها را واژگون می کند («۱۴ ژویه»). گویی آن شاگرد جادوگر است که زنجیر از دست و پای غولهای خفته در ژرفای قلب آدمی و نیروهای ویرانگرشان باز می کند، و دیگر هیچ اراده ای قادر نیست که آنها را باز به زنجیر بکشد. گردباد تیتانها را بر زمین می افکند و له می کند، - ژیروندنها را^۳، کوردلیه ها^۴، ژاکوبن ها^۵، دانتون^۶ و روبسپیر^۷ را. و، پس از آن که گذشته را و ویرانگران گذشته را ویران کرد، در بال برهم زدنی از دشتهای پوشیده از شعله و دود دور می شود و به دوردستهای جهان نو گشته فرو می رود. در پایان، هنگامی که دیگر کتاب انقلاب بسته شده است، مستی

۱. دهکده ای در شهرستان اواز Oise، در شمال پاریس. ژان ژاک روسوروزهای آخر زندگی اش را در آنجا گذراند. - م.
۲. شعری از گونه که به تهور آن را در سنفونی نهم خود برای اجرا با آواز همسرایان آورده است. - م.
۳. Girondins، گروه معتدل سیاسی در زمان انقلاب فرانسه که مشول شکست های نظامی فرانسه شناخته شدند و سران آن با گیوتین اعدام شدند. - م.
۴. گروه Cordeliers را در ۱۷۹۰ دانتون و مارا بنیاد گذاشتند. - م.
۵. گروه سیاسی افراطی در زمان انقلاب فرانسه، هواخواه دموکراسی و مرکزیت، به رهبری روبسپیر. - م.
۶. سیاستمدار انقلابی فرانسه، عضو کنوانسیون و کمیته نجات ملی، مخالف ترور. (۱۷۹۴ - ۱۷۵۹). - م.
۷. سیاستمدار انقلابی فرانسه، رهبر ژاکوبن ها، بنیادگذار رژیم ترور. (۱۷۹۴ - ۱۷۵۸). - م.

تبعیدیان فرانسه زمان کنسولا^۱، - سلطنت طلبان، شاه‌کشان، دشمنان با هم به آشتی رسیده، - در دامنه دیگر کوهستان ژورا^۲، این دروازه میهن، در یک دره سوئیس، از صلحی که بار دیگر به قلب‌شان درآمده و از خاموشی جاوید آسمان که از آن همه است بهره برمی‌گیرند.

ولی اینجا من به یک گردنه تازه زندگی، به یک حلقه تازه هنر و به آن نسل ۱۹۰۳ می‌رسم که مرا (به اشتباه) با آن یکی گرفته‌اند.



داستان‌پردازی حماسی ام درباره انقلاب برای آن نبوده است که در قفسه‌های کتابخانه‌ها جا داده شود. مانند همه داستانها، برای آن ساخته شده بود که در برابر توده مردم فرانسه سروده شود. پس به یک تئاتر توده‌ای نیاز داشت. در آن سالها، چند تن از دوستان، و خود من، کوشیدیم تا آن را بنیاد گذاریم. من در کتابی^۳ حکایت تلاشها و طرحهای مان را گفته‌ام. ما شکست خوردیم. آن سالهای آخر سده نوزدهم در فرانسه مقارن پایان خیزش تند و تیز و کوتاه‌مدت انترناسیونالیسم و روحیه توده‌ای بود که ماجرای دریفوس پدید آورده بود. آن جهش درهم شکسته بود. جریان دریفوسیسم Dreyfusisme در پی پیروزی پیروس وار^۴ خود که منافعی را تأمین و منافعی را قربانی می‌کرد و از صحنه بدر می‌رفت. آنان که زرنگتر بودند شتاب داشتند تا کلاه خود را از معرکه بدر برند. این توده مردم بودند که کلاه سرشان رفته بود. و «تئاتر توده‌ای» که دولت از سر احتیاط بر آن چنگ نهاده بود، به یک بنگاه بی ارزش نمایش‌های رسمی مبدل شد. چراغ تلاشهای محقر تئاترهای توده‌ای در پاریس از بی نفتی خاموش گشت. من کتاب خود را درباره «تئاتر

۱. Consulat حکومتی که در پایان انقلاب در فرانسه بر سر کار آمد و از نوامبر ۱۷۹۹ تا مه ۱۸۰۴ دوام یافت. ناپلئون بناپارت در رأس این حکومت بود تا آن که در ۱۸۰۴ امپراطوری ناپلئون جایگزین کنسولا گشت. - م.
۲. رشته‌کوه‌هایی در خاور فرانسه که در خاک سوئیس و آلمان ادامه می‌یابد. - م.
۳. «تئاتر توده، رساله درباره زیبایی شناسی یک تئاتر نو». - ر.ر.
۴. Pyrrus، شاه بخشی از یونان که چند بار پیروزمندانه با رومیها جنگید، اما نیروهای وی بر اثر همین جنگها به تحلیل رفت و سرانجام شکست خورد (۲۷۲ - ۳۱۸ پیش از میلاد). پیروزی پیروس وار آن است که پایدار نباشد و در نهایت به شکست بینجامد. - م.

توده‌ای» با این کلمات به پایان می‌رساندم :

- «پیش از هر چیز، يك توده داشته باشید!»

توده در کار نبود. وجدانش خرده‌ریز گشته بود. توده آن مرد نبود که سایه‌اش را گم کرد، سایه‌ای بود که جسم خود را از دست داده بود.

حال که توده‌ای نبود تا قهرمان و تماشاگر تئاتری باشد که خود الهام کرده است، مگر برای چنان تئاتری توده تماشاگران معمولی صحنه‌های پاریس وجود نداشتند؟ - آن توده وجود داشت، اما نه به شمار کافی. هیچ تئاتری نمی‌توانست بر پایه حمایت این اقلیت زندگی کند. تلاشهای نومیدانه ژمیه Gémier برای آن که هنر پاریسی را از کوچه باریک خود، - نمایش‌های رختخوابی، با یا بی چاشنی «روانشناسی»، - بدر آرد، این نکته را به اثبات رساند. و اثرات آن بر باقی زندگی حرفه‌ای این هنرپیشه بزرگ سخت سنگینی کرد.

نکته دیگر: برای این «تئاتر توده‌ای» هنرپیشه به همان اندازه کم بود که تماشاگر. سپاسی که من در حق ژمیه دارم و تحسینم برای این کارگردان نابغه‌آسا که توانست، پس از سه بار تمرین روی تخته‌های يك صحنه ناسازگم وسعت بی‌عمق، طوفان توده‌ها را در پرده نخست «۱۴ ژویه» سازمان دهد، نمی‌توانند موجب شوند که من درباره ناتوانی مطلق او - و همچنین همه گروه بازیگران او و همه هنرپیشه‌های آن روزگار - از یافتن سبکی در عین حال تغزلی و واقع‌گرا، آن‌سان که «تئاتر انقلاب» طلب می‌کرد، خاموش بمانم. اینجا سراسر يك شیوه زیباشناسی در بازی و تقریر را می‌بایست جایگزین پاهای بی‌بال مکتب آنتوان^۱ و بالهای بی‌پای رمانتیسیم مونه‌سولی^۲ کرد. من خود برای چنین کاری نه قریحه داشتم، نه استعدادهای طبیعی و نه وقت. هر شیوه تازه هنر نمایشی، در کنار شاعری که آن را آفریده است، نیاز به يك هنرپیشه بزرگ دارد تا آن را به اجرا گذارد. من «اجراکننده» خود را نیافتم. اگر در آن سالها چنین کسی می‌بود، همه نیروی ذخیره «ژان کریستف» برای خود راهی در تئاتر باز می‌کرد. دوازده نمایشنامه انقلاب که طرح‌شان ریخته شده

۱. Antoine مدیر تئاتر و بنیادگذار تئاتر آزاد. (۱۹۴۳ - ۱۸۵۸) - م.

۲. Mounet-Sully هنرپیشه فرانسوی. (۱۹۱۶ - ۱۸۴۱) - م.

آماده پانهادن به جهان بودند در دو سال نوشته می شدند. و نمایشنامه های دیگری به دنبال شان می آمدند. . . . ولی، تنها و بی یاور، بی تماشاگر و بی بازیگر، درحالی که حتی زمین را زیر پایم خالی حس می کردم، - (ژمیه ورشکسته شده کنار رفته بود)، من نمی توانستم به نبردی چنین نابرابر ادامه دهم.

با این همه، در آن هنگام پختگی که جهانی از اشکال نمایشی در من سرریز می کرد، امکان آن بود که دست به چنان کاری بزنم، - اما در همان زمان يك بحران زندگی خصوصی رو به من آورده بود که جهش آفرینش مرا درهم شکست.

من قصد آن ندارم که درباره آن آزمون اینجا سخنی بگویم، - آزمونی که، هر چند سخت، هیچ تلذخکامی بجا نگذاشت: زیرا سالم بود، - (و اکنون که از دور می نگرم، می توانم بگویم که تقریباً «مقدس» بود)، زیرا اگر خیر و صلاح مرا پروا نداشت، باز بر اثر دردی که از آن کشیدم افزار خیر و صلاح من گشت. . . . «Durch Leiden Freude شادی از راه رنج». و آن برایم شعار رهایی بخش این دوره تازه شد. . . .

من که از راه رنج روحی، تنگدستی مادی و بیماری که بر آن همه افزوده شد، - از راه شکستم در زندگی در سالی که قلّه عمر شمرده می شود (سی و پنج سالگی)، - ناگهان به آفرینش درونی که در تنهایی و ترک شدگی پرورده می شد بازگشته بودم، بی آن که خود در جستجوی آن بوده باشم، نعمت بیکران همصحبتی کسانی را یافتم که مانند من تنها و ترک شده بودند. دگرگونی نامنتظر کارهای جهان! آن زمان که زندگی و عشق نعمت های خود را با گشاده دستی به من می بخشیدند، تنها بودم و بیهوده دستم را دراز می کردم و هیچ دستی بدان پاسخ نمی داد. اما، هنگامی که در مرغدانی خانه شماره ۱۶۲ خیابان مونپارناس Montparnasse تنها بودم، - مسکنی چندان تنگ که چون در برابر میز کارم می ایستادم می توانستم به سقف و بر دیوارهای اطاق دست بکشم، جایی بسان اسفنجی در روغن افتاده چنان متخلخل و چربی گرفته از زندگی های بر هم انباشته آدمی که من می بایست روزها گوشه هایم را بیندم تا نعره بی امان دو پیانو را، یکی از بالای سر و دیگری زیر پا، نشنوم و شب نیز خنده ها و گفت و گوی هرزه روسپانی را که همسایه ام در بستر

خویش، در آن سوی دیوار مقوائی که تختخواب خودم به آن چسبیده بود، از ایشان پذیرایی می کرد، - باری، هنگامی که تنها بودم، دنیا به سراغم آمد. درد و اندوهم راه را در من به روی درد و اندوه دیگران گشوده بود. . . .

اوه! من درد را البته می شناختم! هرگز از آن در بیخبری نبوده ام. ولی شناختن چیزی است و با هم یکی شدن چیز دیگر. در ده سال گذشته، چه آزارها که از آن دیده بودم! و بی شک، در آثاری که از «کالیگولا» تا «پیروزی خرد» پدید آمده اند، درد و اندوه تلخ تر و تیره تر است تا در آثار هر دوره دیگر زندگی ام!

ولی این درد، - برخلاف آنچه خود می خواستم، - راه بندان دلها را درهم نمی شکست. زیرا، جز به سوی خدای اقیانوس آسانی که اندیشه ام را می انباشت، راه بیرون شدی نشان نمی داد؛ جانهایی که من به تصویر می کشیدم درون دیوارهایی که از هم جداشان می کرد محصور بودند و روشنایی تنها از سوی آسمان که بس پهناور و بس دور بود به آنها می رسید. درست تر بگویم، تنها خود من از خلال این جانها دریچه ای گشوده به سوی آن خدای بی چهره داشتم که همه شان را در حلقه های بیشمار به هم پیچنده و جنینده خود دربرمی گیرد. آنان نمی دیدندش، در دل شب سرگردان می گشتند، - همه شان، مردان و زنان، «دانتون» و «کالیگولا» و «محاصره مانتو» و «بالیونی ها»، همه، - جز به هنگام فروغهای مهتابی عشقی که از میان ابرها می تراوید، - یکدیگر را می دیدند بی آن که ببینند، و این چاکران کور سرنوشتی خونریز در تاریکی به هم بر می خوردند و یکدیگر را نابود می کردند. . . . «توده ها می میرند تا خدا زنده بماند. . . .»^۱ دردشان همان درد بشریت بود. درد فلان مرد جداگانه - هم نوع من - نبود، درد تو که می گذری، ای من خود من، نبود. . . .

چه کسی از میان شما، دوستان من، - (روی سخنم با گرمی ترین هاست که بیشترتان دیگر زنده نیستید، یا هنوز به جهان زندگان نیامده اید)، - چه کسی از میان شما با موسیقی ایزدی پایان پرده نخست فیدلیو^۲ Fidelio آشنایی ندارد، - آن همسرایی زندانیان که دیوارهایی که

۱. آخرین گفته دانتون (در نمایشنامه). - ر.ر.

۲. اپرا، اثر بتهوون (۱۸۰۵). - م.

خفه‌شان می‌کند تنها برای يك لحظه به روی‌شان گشوده شده است. هیچکس در جهان مانند بتهوون، آن شیر پیر نرم‌دل، شور و جذبه افسرده گیاه در سایه مانده آدمی را که باز خود را در روشنایی می‌یابد بیان نکرده است.

این است آنچه من با نوشتن «زندگی بتهوون» خوشبختی آن را داشته‌ام که احساس کنم و این احساس را به چند هزار تن دیگر انتقال دهم، و آنگاه بود که دروازه آسمان آزاد به روی من و آن دیگران باز شد.



پیش از این گفته‌ام که «زندگی بتهوون»، همان‌گونه که سرآغازی شد تا خانوادگی از دوستی‌ها برایم فراهم آید، آغاز بدان کرد که شبکه‌ای از اندیشه پیرامون من بیافد، و دیری نگذشت که اندیشه‌ام خود را در آن شبکه در تنگنا حس کرد و در او میلی سربرآورد که حلقه‌های آن را از هم بدرد.

از مدتها پیش، - از همان آغاز تلاشهای من برای آفرینش هنری، - این نگرانی در من بود که باید نه تنها در انتظار آن باشم که درست فهمیده نشوم (این به خودم ارتباط داشت و من می‌پذیرفتم که بار آن را بر دوش بگیرم)، بلکه باید بدانم که این عدم درک می‌تواند خطرهایی برای بخشی از خوانندگانم داشته باشد. من، در توضیح ایمان چند سره خود که در دسامبر ۱۸۹۶ نوشتم و تکه‌هایی از آن را آورده‌ام، چنین می‌افزودم:

«مایه دردسر است که در میان مردم زمان ما مردان از کار درآمده و جوانان از هم متمایز نیستند: زیرا آنچه برای برخی خوب است برای برخی دیگر می‌تواند زیانبخش باشد. نوجوان بسیار بیشتر از مرد پخته نیاز به ایمانی دارد که درباره‌اش شك نکند، تا آنگاه که دیگر به اندازه کافی نیرومند شده است که بتواند آزاد باشد و خود، اگر خوش داشت، ایمان خود را بیافریند. نوجوان گیاهی ظریف است که نیاز به چوب بست و چفته دارد؛ و دور از احتیاط است که پیوسته یکی را عوض کند و دیگری را به آزمایش بگیرد. اندامش در خطر آن است که کج شود و جانش صد تکه شود.»

آنچه من درباره جوانان می‌گفتم، همان را نیز می‌توانستم درباره گروه‌های مختلف خوانندگان بگویم. در جامعه باستان این دو دسته را با هم مخلوط نمی‌کردند. ناتوانان را معاف می‌داشتند و خطرناکترین جنبه اندیشه

را تنها با محرمان راز در میان می‌نهادند. هنر امروزی، درهم و برهم، رو به همه کس دارد. آنچه می‌باید تنها نوشته‌ی نیرومندان باشد، در جام کودکان و بیماران و سفیهان ریخته می‌شود: خطر آن است که سرمایه‌شان کنند. هرگز نمی‌توان وسعت دامنه‌ی آسیب‌رسانی همچون نیچه کسی را که پیمان‌های پر برای مردم عوام اروپایی می‌ریخت برآورد کرد. خدای اسپینوزا، خدای ترسناک و آرمیده‌جان که هستی اقیانوس‌آسای وی به همان اندازه در جنایت ظهور دارد که در فضیلت، در کینه همچنان که در مهر، در بهره‌مندی آمرانه از هر چیز همچنان که در ترک هر چیز از سرب‌نیازی، برای «پسران پادشاه» (به گفته‌ی گوینو^۱ Gobineau) دژی است تسخیرناپذیر. اما سایه این دژ بر بیشتر مردم خردکننده و کشنده است.

به این نکته من بسیار زود پی بردم. درحالی که هنوز زیر تأثیر مکاشفه‌ای بودم که مرا از نیرومندی و امنیت سرشار می‌داشت، حس کرده بودم که آن از همان راه‌هایی که خود در پیش گرفته بودم قابل انتقال به دیگران نیست، و اگر من خواسته باشم به آنان یاری برسانم، باید برای شان راه‌های دیگری بیابم:

«چگونه می‌توان مردم ساده را به این کشف خدای درونی که می‌باید یقین و آرامش به ایشان بدهد رساند؟ با ترک و تسلیم به شیوه‌ی تولستوی؟ نه، چه آن احساسی است بیش از حد پرهیزگارانه، رواقی، بی‌گوشت و پوست. بلکه با پرزورترین شادی که در خود داریم: با عشق، با عشقی رها شده از وسواس شهوت. با عشق ایثارگر به دیگران و به آن عنصر ایزدی که کانون زندگی ماست. . . اگر خدا آن یگانه است که هر آنچه را هست در برمی‌گیرد، تجلی او در ما پیش از هر چیز عشق و همبودی عشق است که می‌خواهد همه موجودات را به یگانگی بازبرد، و ایثار که این نیت را بیکباره به انجام می‌رساند. - مأموریت ما هنرمندان آن است که این احساسات (به گفته‌ی داستایفسکی^۲) خدا را در برادران مان نفوذ دهیم و آنان را، همیتقدر که

۱. دیپلمات و نویسنده‌ی فرانسوی که چند سالی در دربار ایران سفیر بوده است. از اوست: «رساله درباره‌ی نابرابری نژادهای آدمی» که تئوریهای نژادپرستی بر بنیاد آن شکل گرفت. (۱۸۸۲ - ۱۸۱۶) - م.

۲. نویسنده‌ی روس باگرایش عرفانی و تحلیل‌های روانشناسی اجتماعی (۱۸۸۱ - ۱۸۲۱). - م.

خواسته باشند بدان تن دهند، به خدایی که در آنهاست رهنمون گردیم . . . زیرا از همان Annus Domini^۱ ، خدا باز به زمین نزدیک شده است. از آن هنگام که خدا به صورت آدمی درآمد، هر آدمی می تواند خود را خدا گرداند. - پس برای ما ضرورتی است مقدس که آثار بزرگی بنویسیم برای پیشکش به آستانه ایثار، عشق، خدای زنده . . .»^۲

« . . . آن شادی که از دادن زندگی خویش تا رسیدن به مرز نابودی حاصل می گردد، و آن خود شادی پیوسته مردن است . . . » این است آنچه «آثرت» خردسال می گفت، آن برادر توأمان ژان کریستف خردسال کتاب «سپیده دم»: (این دو اثر پایه پای هم نوشته شدند، ولی پیش از آن که حتی يك صفحه از «سپیده دم» یا «بامداد»^۳ از کشوی میز که در آن پنهان شان می داشتم بیرون آمده باشد، آثرت، میوه زودرس، در آن هنگام، در برابر نگاه بی تفاوت تماشاگران پارسی تئاتر اوور Oeuvre، زندگی اش را داده بود. . . .)»

- « . . . شما همواره در اندیشه چیزی هستید که می توانید حفظش کنید یا از دست بدهید. آخر، به آن چیزی بیندیشید که می توانید ببخشید! . . . »

آثرت کوچولو از «اورسینوی» آغاز کارم، از «شیرانی که می خندند» دور بود. فریاد این پیشاهنگ باریک و نزار، نخستین مژده رسان درماندگی رهایی بخش من پس از ۱۹۰۰ بود. اکنون که دیگر هیچ نداشتم، نه خوشبختی و نه ثروت، و حتی زندگی به خطر افتاده ام چنان می نمود که در آستانه از دست رفتن است، خود را بسیار توانگر می یافتم، زیرا «آن شادی حاصل از دادن زندگی خویش که همچنین شادی پیوسته مردن است» در من فوران داشت. و آن باز از این کشف که برایم همچون قوّاره آفتاب بود صد برابر گشت: من در بینوایی و درماندگی ام با هزاران موجود زنده - در گذشته و حال - شریکم، پس آن شادی هم که در من سرریز می کند باید

۱. سال ولادت مسیح، مبدأ تاریخ عیسویان. - م.

۲. یادداشت های سال ۱۸۹۰ که در رم نوشته شده است. - ر. ر.

۳. «سپیده دم» و «بامداد»: دو کتاب نخست از ده کتاب «ژان کریستف»، اثر رومن رولان. - م.

میان ما مشترک باشد. . . . «Panem quotidianum»، نان بینوایی و روشنایی که بتهوون، میکِل آنژ، میه^۲ Millet خورده بودند، و کریستف، آن بتهوون جاودانه، و نیز بشریت دردمند و دلاور که تاجی از خس و خار بر سر می نهد و از آن گُل برمی آورد، می بایست بخورند، - خمیر این نان همپیوندی (عشاء ربّانی) را من می بایست ورز دهم: مأموریت من این بود، با بازوان لاغرَم که به ورز شستی های پیانو عادت داشت با آن خمیر وررفتم. و درد روزگار کنونی و از آن خودم را - خونم را - با درد و افتخار گذشته ورز دادم. و از آن «ژان کریستف» برآمد. کسی که آن را می نوشت در اندیشه موفقیّت نبود. می اندیشید که این «وصیّت نامه» اوست که به دریا می اندازد.

آدمی وصیّت خود را چند بار می نویسد. من امروز آن را از نو می نویسم. آیا این نیز بد فهمیده خواهد شد؟



- «یکی از آن یهودیان را در نظر آر، آن بازرگانان فرومایه ای که مالک کشتی ها و کاخهای پر از زرند و سراسر عمر در اطافهای بدبوی زیر شیروانی، محروم از هوا و روشنایی، بسر می برند. مردم همه چنین اند! چیزی که هست، هیچکس گستردگی دارایی های شان را به آن بدبخت ها نشان نداده است. آنان که در گوشه های هر چه پلشت تر خانه در به روی خود بسته اند، هرگز به فکرشان نرسیده است که می توانند از آنجا بدر آیند. . . در آن مسکن ویرانه را من می خواهم باز کنم، می خواهم آنچه را از آن ایشان است به ایشان نشان دهم. . . می خواهم بدانند که زیر فرمان هیچکس نیستند، بلکه صاحب ثروتی بیکران اند که بیکار و راکد مانده است. جرأت کنند و نگاهی بدان بیفکنند! بدانند که جاودانه اند، جاودانه! . . .»

این سخنان را که آثرت به لیا Lia می گوید، می توان بر سر لوحه «سپیده دم» داستان ژان کریستف ثبت کرد. کلید رمز اندیشه من و هنر من در این دوره ده ساله همین است.

۱. نان هر روزه. - م.

۲. نقاش فرانسوی (۱۸۷۵ - ۱۸۱۴) - م.

ولی باید این سخنان را در تمامیت شان دریافت و در گامهای نخست توقف نکرد. در اسب تازی کریستف، آن شهسوار خوب که سیمای دلاوران دارد، نقطه عزیمت از خودگذشتگی است، - می باید باشد. گذشت کامل، ترك بهروزی این جهان و آن جهان، دست شستن از میوه شادی واقعی و لمس کردنی، و نیز از شادی پندار، ترك همه چیز، حتی امید! این همان شعار است که آئرت از نیای نام آور خود گیوم^۱، فرمانروای هلند، گرفته است:

«برای اقدام نیازی به امیدواری، و برای پی گرفتن کار نیازی به موفقیت ندارم.»

و کریستف خردسال نیز بر بالین پدر مرده خود (در پایان کتاب «بامداد») آوازی درشت می شنود که می گوید:

- «آدمی برای خوشبخت بودن زندگی نمی کند. برای آن زندگی می کند که قانون مرا به اجرا گذارد. درد بکش، بمیر، ولی آن باش که باید باشی: يك مرد!»

ولی آئرت، كودك بس ناتوان که خود را به دست دوستانی می سپارد که خیانت می ورزند، در همان مرحله نخست از پا در می آید. و كودك هرکول آسا، کریستف، این مرحله را، - که خوانندگان در آن جا خوش می کنند، - از مدتها پیش پشت سر گذاشته است. . .

به آفریننده «ژان کریستف» - که خود به هیچ روزان کریستف نیست، بلکه او را از بخشی از سرشت خود و از آن مردم زمان خود آن سان که مشاهده کرده، و نیز از اراده خود آفریده است - از سر لطف اجازه دهید که این جان سه گانه و یگانه را اینجا کالبدشکافی کنم!

آن از سه عنصر بنیادین اخلاقی تشکیل شده است. سه لایه از زمین که از يك عنصر نیستند.

زهده رواقی^۲ لایه سنگ خارا است. این انضباط روحی، این پرهیزگرایی^۳ سوزان، این شور پاکی و تلاش پهلوان آسا، صخره ای است

۱. سازمان دهنده شورش مردم هلند بر ضد اسپانیایی ها. (۱۵۸۴ - ۱۵۳۳) - م.

۲. Ascétisme مکتب فلسفی - اخلاقی ژنون Zénon یونانی. - م

۳. Puritanisme

ضرور برای هر شخص آدمی که می خواهد باشد و دوام یابد. اگر آن نباشد، خرطوم مکنده و حریص رود لجن آلود روزها شخص را می خورد و تگه تگه با خود می برد. این يك قانون دفاع است، - روا بر زندگی همه کسانی از مرد و زن با سرشت های مختلف که در وجود خویش ارزشهایی حس می کنند که باید نجات شان داد. حتی اگر دارای نرم ترین سرشت باشند، و طبعی بیشتر آماده ترك و تسلیم تا مقاومت! نمونه اش، آن دو فرزند شهرستان نیورن Nivernais: آنتوان و اولیویه . . . ولی سرشتی آزاده، آنگاه که از سرنوشت مأموریت مقدسی به وی محوّل شده است که می باید به انجام برساند، می داند چگونه بر طبیعت خود چیره گردد. این اجبار زهد رواقی البته، آن گونه که پرهیزگرایی کوتاه اندیش آن را براندازد محقر خویش کوچک می کند، هدف نیست. این چشم پوشیدن از هرگونه شادی، چنان که استادان زهد رواقی و جذبه مسیح باخترزمین یا برهمای هند نیک دانسته اند، قدرتی والا است. برای روح که خود را فرمانروای شادی و درد کرده جز این چیزی نمانده است که آب بند را بگشاید تا زندگی پیش بتازد و همه شط آن شادی باشد. - ولی کسانی که، با گرایشی بیمارگونه، در شعار *Durch Leiden Freude* (شادی از راه درد) بتهوون و کریستف جوان به جستجوی درد برآمده اند، آن نکته ظریف را ندیده اند، - و همچنین کسانی که بر اثر يك گمراهی اهریمنی دعوی آن دارند که این درد را که مایه نجات خودشان است به دیگران تحمیل کنند، - تازه، خود این دعوی بوی تعصب دیرین شکنجه گران هوگنو huguenot^۱ و کاتولیک می دهد که همه شان فرزندان دجال اند! های! ای بدبختان که غریزه بیرحمی و خودکامگی غرورآمیزی را که در پس پرهیزگرایی زندگی کش تان کمین کرده است نمی بینید، شما خودتان را نجات دهید! آن کس که خوش دارد درد را در خود پرورش دهد، باید خود را درمان کند! آن هم که دعوی آن دارد که درد را در دیگران پرورش دهد، باید او را درمان کرد! جز درد خود شخص، هیچ دردی سالم نیست، آن هم نه هنگامی که خود به سراغش بروند، بلکه آنگاه که درد فرارسیده را می پذیرند و مصمم اند که

۱. نام برادر و خواهی که سرگذشت شان در داستان ژان کریستف آمده است. - م.

۲. نامی که کاتولیکها در فرانسه به پروتستانهای پیروکالون Calvin داده اند. - م.

بر آن چیره شوند و آن را، مانند دری آهین که به سوی شادی راه می برد، بگشایند.

زه‌د رواقی، در «ژان کریستف»، سنگ خارا‌ی رشته‌کوهی است دارای ده قله. اما در زیر آن آتش است. زندگی گدازان. دومین عنصر اثر، اما نخستین به زمان. زهد رواقی ژان کریستف ساختار زمین شناختی دارد، و مقارن است با بحران سال ۱۹۰۱ من (که در «آثرت» از آن خبر داده می شد). آتش زندگی، خدای اتنا^۱، به آغاز اثر بازمی گردد: با انفجار اسپینوزایی ۱۸۸۸، روح برمی افروزد. و این آتش، زیر لایه خارا و سفره خاکهای گیاه‌پروری که از آن پس در طول سالها گسترش یافته، از سوختن بازنیاستاده است.

ولی این جهش زندگی که به انگیزش غریزی رهایی از دوران طنز و بدبینی ۱۸۸۰ در من سربرآورده بود، در يك اقدام پیکارجویانه، عرصه پرتوافشانی به تأخیر افتاده خود را در نسل پس از ۱۹۰۰ پیدا کرد، - نسلی که افسون برگونی^۲ Bergson و نیروهای اسرارآمیزی که دست‌اندرکار نوگردانی نژادند آماده‌اش ساخته بودند. شعار «Vive ut vivas!»^۳ کریستف - (شعاری که من در جریان سفرهای خود بر سردر يك خانه پرت افتاده کوهستانی خوانده و برگرفته بودم) - برای پرتوان‌ترین افراد آن نسل يك فراخوان برای به هم پیوستن شد. تنها همان نامهای قهرمانان داستان: کرافت^۴ kraft، نیروی جوهری، کریستف، پهلوان خدابردوش^۵، و ژان، یحیای منادیگر^۶، با روشنی کافی از اراده قدرت سخن می گفتند. همچنین آن نامها از اراده رفتن به پیش، رفتن از رخنه و از میان آبهای گنبدیده جامعه‌ای محکوم به مرگ، عصری به پایان رسیده، خبر می دادند. از پایان «بامداد» تا آغاز «روزنو»، «ژان کریستف» حماسه «طغیان»^۶ است، - طغیان زندگی در برابر قراردادهای

۱. Etna، کوه آتشفشان در جزیره سیسیل، ایتالیا. - م.

۲. فیلسوف فرانسوی که مکاشفه رایگانه راه شناخت می شمرد. - م. (۱۹۴۱ - ۱۸۵۹).

۳. همان‌گونه زندگی کن که می کنی! - م.

۴. اشاره است به قدیس کریستف، در اعتقاد مسیحیان. - م.

۵. یحیای تعمیددهنده که آمدن مسیح را بشارت می داد. - م.

۶. بامداد، روز نو، طغیان، بازار سر میدان، درخت آتشین، هر کدام عنوان یکی از کتابهای

داستان «ژان کریستف» اند. - م.

هنری و پیشداوریهای اخلاقی، دورویی و ناسامانیهای اجتماعی، لاشه‌گذشته که حشرات می‌خورندش، و «بازار سر میدان»، - طغیان در برابر همه آنچه زندگی را از بیرون درآغوش گرفته خفه‌اش می‌کند و به گند می‌آلاید. و این طغیان همچنین از این نسل سربرمی‌کشید. ولی، بدرستی، این نسل کجا می‌رفت؟ در راستاها و به انگیزه‌های متضاد، - اقدام دموکراتیک، سلطنت‌طلب، ملی، بین‌المللی، دینی، آزاداندیش، - در نوسان بود؛ اما گام برمی‌داشت و می‌رفت. عمل بود در رفتار، مردی بی‌سر که در لیلولی Liluli دسته‌گردان زمان است. این رانش نیروی سرشار و کور زندگی که در فاصله ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۴ در اروپای جوان (اروپای پیر جوان گشته) در کار بود و آن را به سوی غرقاب می‌برد، بیان دانسته و سنجیده خود را در «ژان کریستف» من یافته است: نوشته اهدائی کتاب، به تاریخ ۱۹۱۲، در خطاب به نسلی است که «روبه انقراض دارد». و بی‌شک، در این رانش، من نیز سهیم بوده‌ام! و کریستف تا «درخت آتشین» در چنگال این جریان دیوانه‌وار است. اما کریستف خود را از آن بیرون می‌کشد؛ و من، بمانند آن قدیس افسانه، با خدایم که بر پشت دارم، هرگز جز برای گذر در آن جریان پاننهاده‌ام. من در نوشتن «حماسه‌ام»، برخلاف آنچه بسیار کسان اندیشیده‌اند، درباره خودم نمی‌سرودم. این حماسه یک عصر بود. جاذبه شاید پردوام «ژان کریستف» در این است که همچون سندی درباره یک دوران زمین-روان-شناختی نابود شده باقی خواهد ماند. سندی از یک گذشته (جرأت کنیم و بگوییم!) غول‌آسا، و (اعتراف کنیم!) بیرون از هنجار عادی، که کنجکاوای فرزندزادگان ما را همان‌گونه به خود جلب خواهد کرد که استخوان‌بندی دایناسورها کنجکاوای ما را جلب می‌کند.

ولی این عصر سپری شده، عصری که در آن هنگام سرشار از قدرت بود، به هیچ‌رو نخواست پذیرد که من از او متمایزم؛ و با دستهای پرشمار خود در پی آن برآمد که مرا در چنگ بگیرد. هر کس از سویی می‌کشید. پرهیزگرایان پای می‌فشرده. درست است که اینجا و آنجا، کریستف با رفتار ناهنجار خود برای‌شان مایه نگرانی‌هایی می‌شد، چنان که هر از گاهی دل‌آزردگی‌شان را در نامه‌هایی برایم بیان می‌کردند. اما، پس از لحظه‌ای رمیدگی بر خود مسلط می‌شدند و با سماجت کریستف را به چشم کشیشی

تیزخشم پیرو اخلاق‌گرایی کلیسای ژنوا می‌دیدند. - جوانان مکتب ویتالیست^۱ vitaliste، ایمان کریستف را به زندگی بی‌هدف، زندگی برای خود زندگی، شور و هیجان بودن، پذیرش کور شادی و رنج، سودای او و جهش‌های او را از آن خود می‌کردند، - بی‌توجه به گردنه‌های راه که دهنده در آن به ستونهای سوک پیست برمی‌خورد و کوفته می‌شد. آهنگسازان کرافت را روی زینه‌های نیم‌پرده‌های خود، درون ظرف شیشه‌ای گام خود، زندانی می‌کردند. یکی از قدیم‌ترین دوستان من، نخستین کسی که در مطبوعات فرانسوی زبان به کریستف از همان هنگام که در گهواره بود درود گفت و باوفاداری او را تا بستر مرگش همراهی کرد^۲، در کتاب بررسی ستایش‌آمیزی که نوشته بود، در آغاز سخن چنین اعلام می‌داشت:

- «کسانی که احتمالاً در دل خود جایی به بتهوون نداده‌اند، گو سر خود گیرند و بروند! ما را با چنین کسان کاری نیست!»

آه، فقر مقدس را باش که از ثروتهای زندگی روی می‌گرداند! تو گویی کریستف و بتهوون امکان داشت که آغوش خود را به روی کسانی که در آغوش‌شان نمی‌گرفتند باز نکنند!

یک دوست دیگر، فرانسوی و بی‌پروا، در کتابی که با شور و گرما در تحسین من پرداخته بود، نام مرا در زمره سربازان هنگ دموکراسی که خود او در آن درجه استواری داشت ثبت می‌کرد^۳. . . «دموکراسی، تو را می‌ستایم!» راست است که فردای انتشار هفتمین کتاب که «خانه» نام داشت - (کتابی کمتر شناخته شده، زیرا چنان نبود که به «آنان» فرصت به خود بالیدن دهد!) - سربازگیران دیگری از گروه آکسیون فرانسوزه Action Française به من امید بستند؛ و من نامه‌های کسانی از گردانندگان «مجله نوین انتقادی»

۱. Genève، شهر سوئیس، مرکز آموزشهای کالون و شعبه‌ای از پروتستانسیم که به وی منسوب است. - م.
۲. ویتالیسم، نظریه زیست‌شناسی که، گذشته از تن و جان و جدا از آن دو، معتقد به «اصل زندگی» است که فعالیت‌های سازواره‌ای ما بدان وابسته‌اند. - م.
۳. پل زاپیل Paul Scipiel، منتقد ادبی در «ژورنال دو ژنو» - ر.ر.
۴. مارسل مارتینه Marcel Martinet، «صفحه‌هایی برگزیده از آثار رومین رولان» - ر.ر.
۵. روزنامه سلطنت طلبان فرانسه. - م.

را که نزد ارجمنند نگه داشته‌ام: در آن از کریستف دعوت می‌کردند که در اقدام برای اعاده نظم ملی، پادشاهی و پایی همکاری کند.

سرانجام، کسانی هم بودند، محتاط‌تر، - آن هم بیشتر نه از سر نیکخواهی یا دید روشن، - که به غریزه بوبرده بودند که من به هیچ‌گونه حزب و فرقه‌ای سر فرود نمی‌آورم، و از این رو مرا هوسکار و «دون ژوان اندیشه‌ها» نام می‌دادند. آری، آنان چگونه می‌توانستند در ورزش دایره‌وار بادهایی که ابرها را در آسمان و سایه‌ها را بر زمین به چرخش درمی‌آورند، محور را، نقطه‌ای را که سرگیجه جنبش در آن به سکون می‌نشیند، در مرکز قلب ببینند، - «meine feste Burg»^۲؟

بدین سان کریستف - و من - به نیروی بیش از چهار اسب از این سو و آن سو کشیده می‌شدیم. ولی تسمه‌ها ترک برمی‌داشتند. قدیس کریستف را نمی‌توان کت بست، مگر آن که خودش چنان بخواهد. کریستف آهنگساز کافی بود که، همچنان که در آتش چهارشنبه‌سوری، از فراز «درخت آتشین» بجهد تا کلاف رشته‌های فرقه‌ها را که با آن می‌خواستند او را ببندند پاره کند.

این بند را، دوست کریستف هرگز تحمل نکرد. اولیویه، برادر کوچکتر اما پخته‌تر آن جوان پهلوان آسا، - که برخلاف آنچه گفته‌اند من نیستم، بلکه نزدیکترین پسرانم به من است، - هرگز به سوادهای روز گرایش نداشته است. او هیچ مرزی نمی‌شناسد، نه ملت، نه نژاد، نه دین. او در نوک نهائی هرم جانهای مست از آزادی است که در «خانه»، در دل آسمان اندیشه بر فراز «معرکه جنگ»^۳ شناورند. شخص می‌بایست خود را به کوری بزند تا، در مقاله‌هایی که پس از سپتامبر ۱۹۱۴ طوفانهای برانگیختند، برادر آنتوانت، آن شهروند جهان را، بازنشاسد. چهار یا پنج سال پیش از آن بلای بزرگ، او بدرستی و بی‌پرده همان چیزی را در «خانه» گفت که من بیرون خانه در عمل آوردم. ولی فهم آن برای کریستف در آن ساعت زندگی اش،

۱. آندره بونیو André Beaunier، در مجله «ده دوموند»، ۱۹۱۴ - ر.ر.

۲. دژ مستحکم من. - م.

۳. اشاره است به کتابی از رومن رولان در نكوش جنگ ۱۹۱۴ و دعوت به برادری ملت‌های

اروپا. - م.

در فدای ماجرای آگادیر^۱ Agadir ، هنوز دشوار است؛ او هنوز سفر سوداهای خود را به پایان نرسانده است. مرگ لازم بود تا جان از بندرسته دوست در او جایگیر شود. و اینجاست راز کوچ جانِ بیمرز اولیویه در پیکر تناورتر کریستوفور^۲ باخترزمین، به یمن پرتوافشانی فیض از آن پیک ایزدی، گراتسیای مانثوایی^۳، از سرزمین ویرژیل^۴، و این راز که در Ludus Amoris «et Mortis»^۵، یعنی «روزنو»^۶ سروده شده است، سومین و ناب‌ترین عنصر «ژان کریستف» مرا تشکیل می‌دهد.

کم کسانی توانسته‌اند آن را دریابند. دوستی که از او سخن گفته‌ام، منتقدی که پیش از همه به هواخواهی «ژان کریستف» برخاست، در کتابی که درباره‌اش نوشت، بی‌دردسترتر یافت که درباره «روزنو» خاموش بماند؛ و چون من به مهربانی می‌خواستم وادارش کنم که در پاکنویس نهائی کتاب به آن نیز بپردازد، رگ‌وراست نوشت که در دیده‌اش داستان در پایان «درخت آتشین» به سرانجام خود رسیده است و او دورتر از آن نمی‌تواند با من بیاید. - دیگران اما چنین صداقتی نداشتند؛ و اعضای فرهنگستان در ۱۹۱۳، بی‌آن که در پی فهمیدن بوده باشند، به اندیشه‌هایی جایزه دادند که در ۱۹۱۵، چون در صفحه آغازین کتاب «بر فراز معركة جنگ» آمد، تکفیرش

۱. بندری در مراکش بر ساحل اقیانوس اطلس. در ۱۹۱۱ ورود يك كشتی جنگی آلمان بدانجا واکنش شدید فرانسه را در پی داشت و چیزی نمانده بود که کار به جنگ بکشد. - م.
۲. Christophore همان قدیس کریستف است، و اینجا اشاره است به ژان کریستف. - م.
۳. Grazia از چهره‌های داستان «ژان کریستف» است و مانثو شهری است در شمال ایتالیا. - م.
۴. Virgile شاعر بزرگ لاتینی که زادگاهش شهر مانثو بوده است. منظومه‌آنه اید Enéide سروده اوست. (حدود ۷۶ - ۱۹ پیش از میلاد). - م.
۵. بازیهای عشق و مرگ. - م.
۶. بخش‌های کنونی اثر، بدبختانه، می‌بایست پاسخگوی ضرورت‌های کتابفروشی باشند. «روزنو» در اندیشه نویسنده می‌بایست بخش جداگانه‌ای از «پایان سفر» باشد. در طرح بی‌ریزی شده داستان، قرار بود که پس از «یاران» و «درخت آتشین» مجلد دیگری باشد درباره دوره ده ساله‌ای که فعالیت انقلابی ژان کریستف در آن صورت می‌گرفت، (کتابی که ناچار شدم از آن چشم‌پوشم). - تنها پس از آن، می‌بایست «روزنو» با اعلامی چنین آغاز شود: «اکنون از دایره زمان خود بیرون می‌رویم. تا اینجا تحملش کرده‌ایم. اینک، بدرود ای روزگار ما! ما برای اکتشاف زمینی تازه می‌رویم. - ر. ر.

کردند. آنان که با اعطای آن جایزه به من مخالفت نموده بودند: بورژوا^۱ و بارس^۲، روشن‌بین‌تر بودند.



کینه‌ورزی را من هیچ خوش ندارم. از این نوشابه^۳ ترش پیمانه بزرگی به من پیموده‌اند. سپاس خدای را که مجبور به نوشیدنش نیستم! می‌گذارمش که باد بخورد. در خمخانه^۴ من جایی برای آن نیست. کمی دست و پا گیرم می‌شود. این گروه مرا از خود می‌رانند. من هم نمی‌خواهمشان. پس تا اینجا توافق داریم. اما بیرون کشیدن خود از آغوش کسانی که در برمان می‌گیرند و می‌گویند:

«من دوست‌تان دارم. شما دوستم دارید. اندیشه‌تان از آن من است. اندیشه‌ام از آن شماست. . . .» - بسیار دشوارتر است.

این که دوست‌شان بدارم، به سروچشم! ولی اندیشه‌ام دختری نیست که شوهر بخواهد. بسادگی نمی‌گذارد که حلقه نامزدی به انگشتش بکنند. گمان هم می‌کنم که در زندگی زناشویی مایه دردسر خواهد بود. پیش از آن که او را به زنی بگیرید، خوب از نزدیک بررسی اش بکنید!

هیچ احتمال آن نمی‌رفت که اندیشه‌ام به خواهش و تمنای یکی از خواستگاران تن دهد. زرق و برق این دلباختگان چشمش را خیره نکرده بود؛ کسی هم زیر فشارش نمی‌گذاشت. امکان داشت که بگذارد پیشش چاپلوسی و چرب‌زبانی کنند و، مانند بسا اندیشه‌های مستقل دیگر، خود نیز با آنها بلاسد. ولی او دختری است تنگ‌حوصله، سخت پایبند آزادی خویش، که نه سرگول‌زدن دارد و نه تاب گول‌خوردن. احساس آن که او را بر اثر اشتباه دوست می‌داشته‌اند، - یا که او خود اشتباه می‌کرده است، - برایش تحمل‌ناپذیر است. . . . زن هنریشه^۵ زیبایی را به یاد می‌آورد که با وی دوستی بی‌پیرایه‌ای داشتم و او نیز به همین‌گونه دوستم بود، - یک دوستی شاد و خرم، بی‌هیچ نیت دوپهلوی (ولی آیا هرگز می‌توان گنه اندیشه خود را

۱. Paul Bourget، نویسنده فرانسوی. (۱۹۳۵ - ۱۸۵۲) - م.

۲. Maurice Barrés، نویسنده فرانسوی. (۱۹۲۳ - ۱۸۶۲) - م.

شناخت؟) زنی بلندبالا، تنومند، طنزپرداز، خندان، مهربان، و تابخواهی پرسروصدا... با هم بسیار سازگاری داشتیم، و بسیار از هم دور بودیم!... يك روز، بی آرامی سنگینی در خود حس کردم که نمی توانستم بدانم از چیست. آن روز این بار را تا عصر یا خود می کشیدم. ناگهان کشف کردم که شب پیش خواب دیده ام که این دوست دلریا را به زنی گرفته ام... زن گرفتن!... خردکننده بود... نَفَس تنها هنگامی به من بازگشت که کاملاً مطمئن شدم چنین سعادتى به ما روی نیاورده است. - کار من با دوستان خوبی که کریستف برایم فراهم آورده است از همین قرار است: پرهیزگرایان، ویتالیست ها، جمهوریخواهان، و همچنین سلطنت طلبان. - اینان را من دوست داشتم، بسیار بسیار. ولی، این که به ازدواج هم درآیم!... یا قدیس کریستف! زود باید دررفت!

تا چهل سالگی ام، و باز بیشتر، خطر سخت اندك بود. در فرانسه بسیار کم شناخته بودم! آن مختصر مایه دلخوشی ام که می توانستم گفت: «Du bist mein, ich bin dein...»، آن يك مشت مردم ساده و ستمدیده «خانه»، آزادم می گذاشتند، هیچ دردسرم نمی دادند. دل مان به یکدیگر گرم بود. چندان سروصدا به راه نمی انداختند! - تا جایی که، در حدود ۱۹۱۰، آنگاه که نویسنده اتریشی هرمان بار Hermann Bahr برای ملاقات من به پاریس آمد، نتوانست کسی را بیابد که نشانی ام را به او بدهد؛ حتی در «فیگارو» به ریشش خندیده برایش ثابت کرده بودند که رولانی وجود ندارد...

ولی در ۱۹۱۲، با به پایان رسیدن «ژان کریستف» و با دریافت جایزه فرهنگستان، نمی دانم چه پچیچه همسویی از گوشه های مختلف افق

۱. در خارج، کمی بیشتر. ولی شاید بیفایده نباشد که مرحله های متوالی شناخته شدن آثارم را در بیرون فرانسه یادآوری کنم. معمولاً از آن بیخبرند: - ابتدا انگلستان بود که کریستف را پذیره شد، پس از آن سوئیس. سپس روسیه و کشورهای اسکاندیناوی، آمریکای اسپانیایی زبان. برخلاف آنچه گمان می برند، آلمان یکی مانده به آخر بود. نخستین کتاب «ژان کریستف» تنها در آستانه جنگ در آنجا منتشر شد. - ر.ر.

۲. نو مال منی، من مال توام. - م.

۳. روزنامه سیاسی و ادبی بورژوازی فرانسه، در پاریس. - م.

برخاست که معروفیت ناگهانی و پرهیاهویی برایم ایجاد کرد. خروسهای جوان مجلهٔ «برسیها» که در آن زمان برای سپیده‌دم «فرانسهٔ نوین» قوقولی قو سر می‌دادند، (جوجه خروسهای بینوا هیچ نمی‌دیدند که مرگ کارد آشپزی‌اش را برای‌شان تیز می‌کند!)، مرا در همان زمانی کشف کردند که آقایان سالخوردهٔ نشسته در مدخل پون دراز Pont des Arts و سرگرم دودکردن چپق پیرامون فرهنگ زبان فرانسه^۱. و چنان که سرگذشت اکتشافات از زمان کولومب^۲ و کورتز^۳ به ما می‌آموزد، از آن پس سرزمینها و مردم کشف شده باید حسرت شبهای زیبای ناشناختگی در آزادی را به گور ببرند. زیرا دیگر از آن خود نیستند. پرچمی آنجا فرومی‌برند و برچسبی به ایشان می‌زنند. . . . «من نام آمریکا به تو می‌دهم. . . .» - «آن کودکان بینوا هم مگر نمی‌گویند این سگ مال من است؟! . . .»

این سگ مال هیچکس نیست. می‌پذیرد که به شما خدمت کند، اما فرمان بردن نه. بر درِ خانه‌تان نگهبان می‌شود و اگر خطری روی آرد، عوعو سر می‌دهد. در آب اگر بیفتید، خود را در آب می‌اندازد و یاری‌تان می‌کند. اما، بی‌قلاده؛ همیشه هم آماده است که به «فراخوان جنگل» پاسخ بدهد. . . .

در سالهای ۱۹۱۴ - ۱۹۱۲ که ژان کریستف، سخت شگفت‌زده، مردی‌پسند روز گشت، مویر تن سگ راست ایستاد. همهٔ آن سگ دوستان مهربان که او را به خود می‌خواندند و نوازش می‌کردند، همین می‌خواستند که به زنجیرش ببندند! . . . من به نزدیکان محرم خود گفتم:

- «این کسان که مرا می‌ستایند، نَفَس را می‌برند. به خودشان دروغ می‌گویند. یا منم که به آنان دروغ می‌گویم. - من دروغ هیچ نمی‌گویم! باید پشم و پله‌ام را از این تله بیرون بکشم. تأییدهای قلابی‌شان از يك

۱. منظور فرهنگستان فرانسه است. - م.

۲. Christophe Colomb، دریانوردی از مردم ایتالیا (جنووا) که به خدمت شاه اسپانیا درآمد و توانست بخشی از آمریکای مرکزی و شمالی را به گمان آن که سرزمین هند است کشف کند. - (۱۴۵۱؟ - ۱۵۰۶) - م.

۳. Cortez، سردار اسپانیایی که، پس از کشتار بیرحمانه و غارتگری بی‌حساب، سرزمین مکزیک را گشود. (۱۴۸۵ - ۱۵۴۷) - م.

سوۀ تفاهم آب می خورد. این ستایش از من را باید قطع کنند. وگرنه دیگر زندگی نمی توانم کرد! آنها در اشتباه اند، در اشتباه اند! من با آنها نیستم. برای شان چیزی می نویسم که پشت شان را بشکنند. . . .»

شاید این واکنش غریزه زیستی در فوران ناگهانی اثرم «کولا برونیون Colas Breugnon» در آغاز آوریل ۱۹۱۳ تا اندازه ای دخالت داشته است. من به هر قیمت می بایست نه تنها از حد و مرز خوانندگان خود، بلکه از مرزهای «ژان کریستف» بیرون بروم. اینک چندین سال بود که من دیگر در آن چار دیواری به راحتی نفس نمی کشیدم. ما، هنگامی که عزم نوشتن اثری داریم، قهرمانی را، مرزهای جهانی را، پیکری را و محیطی را برمی گزینیم و دیگر نمی توانیم از آن بیرون بیاییم: گویی سند اجاره یک خانه اندیشه را امضاء کرده ایم. ناگزیریم تا پایان مدت سند در آن خانه سکنی بگیریم. خانه «ژان کریستف» به اندازه کافی بزرگ بود که من بتوانم در دوره های اجاری سه، شش، نه ساله در آن بسر برم. ولی از همان دومین مرحله، دیگر نمی توانستم یک چهارم اثاثم را در آن جای بدهم. آن زاده سرزمین رنانی^۱ Rhénanie، آن آهنگساز، آن مرد (بسه هر دو معنی) خایه دار، با استخوان بندی معلوم و مشخص، همان گونه که کنتی لیان^۲ Quintilien می گوید، نمی توانست بالاتر از قامت خود بجهد، - از سرشت خود بیرون برود. من به کریستف، تا زمانی که هستی اش را به سرانجام برسانم، وابسته بودم. وقتی که او دیگر مرد، می بایست زود در پی یک قالب آدمی دیگر باشم، بزرگتر از پیشین، و خودم را در آن تجسم دهم. کولا نخستین قالب بود که دم دست یافتم. مدت ها بود که انتظار می کشید. در چهار یا پنج ماه عیش معنوی، قالب پر شد. - به سراغ یکی دیگر برویم!

این دیگری چه می توانست باشد؟ حادثه ای که سرسید، اجازه تردید در این باره ندارد. جنگ، با مجبور ساختنم به پذیرفتن نقشی که اگر به میل خودم بود انتخابش نمی کردم، وظیفه ها و اثرهای را بر من تحمیل کرد که در پیش بینی ام نبود. هفت هشت سالی لازم آمد تا بتوانم خود را از جریان آن

۱. از استانهای باختری آلمان بر کناره های رود راین. - م.

۲. وکیل دعاری و ادیب لاتیسی در نخستین سده پیش از میلاد. - م.

بیرون بیاورم و جریان خاص خودم را از سر بگیرم، آن هم نه چنان که جنگ رسوبات خود را بدان نیامخته باشد. تنها «لیلولی» که بتمامی پیش از ۱۹۱۴ طرح ریزی شده بود^۱، با تحریرها و فریادهای پرستوار خود-لیلولی، شیریدی chirridi، آن دو پرنده آسمان: خنده و حقیقت، - خبر از دعوی بدور از احتیاط من در پیکارجویی با پیشداوریها می داد. یادداشت های همزمان با «کولابرونیون» (۱۹۱۳ - ۱۹۱۲) یک رشته آثار نوشتنی را زیر عنوان مشترک «شایست نشایست Fas ac Nefas» نام می برد که می بایست به تجدیدنظر کامل ارزشهای اجتماعی و اخلاقی آن روزگار پردازند. من برای پاره کردن پیوندها آماده می شدم.

درباره آنچه به انتظار بودم هیچ پندار خامی نمی توانستم داشته باشم. «کولابرونیون» که، (به گفته درست اشتفان تسوایک^۲) برایم چیزی جز یک نغمه اسکرتزو^۳ scherzo نبود تا پس از آن جریان سفونی تراژیک خود را از سر بگیرم، - باری، کولا، فرزند صاف و بیغش سرزمین گل که آزاداندیشی اش بر همان سنت نیاکان بود، به تنهایی برای رماندن گروه اندک^۴ دوستانی که پیش از جنگ با آن آشنا گشتند کفایت کرد. برخی از ایشان و از جمله بهترین شان، به پاس «ژان کریستف» از من به استدعا خواستند که آن را انتشار ندهم. و من چهره وارفته استاد گرامی ام لایویس^۵ Lavisse که ژان کریستف را در فرهنگستان زیر بال و پر خود گرفته بود و بیست سال بود که به من محبت داشت و می پنداشت که مرا می شناسد - (افسوس! چه قدر من مایه سرخوردگی اش گشتم! و در سالهای بعد، چه قدر از دست دادن محبتش بر من گران آمد!) - باری، چهره لایویس را در آن هنگام به یاد می آورم که دستنویس «کولابرونیون» را برای چاپ در «مجله پاریس Revue de Paris» به وی دادم تا بخواند. گستاخی گولوایی آن بورگونیایی ناب این فرانسوی

۱. برایم جز این کاری نمانده بود که کنایه های هجوآمیز در حق Gallipoulet ها و Hurluberloche ها را بروش و دقت بیان کنم. - ر.ر.
۲. Srefan Zweig، نویسنده اتریشی. (۱۸۸۱ - ۱۹۴۲) - م.
۳. نغمه هایی با ضرب تند و شادمانه در یک اثر موسیقی. - م.
۴. تاریخنگار فرانسوی، عضو فرهنگستان. (۱۸۴۲ - ۱۹۲۲) - م.

خوب و ریشه‌دار را سراسیمه می‌کرد. «مجله پاریس» پروای مشترکان و خوانندگان خود را داشت. . . . - اعتراف می‌کنم که من سخت در تعجب ماندم. انتظار بازگشت به چنین عفت‌نمایی را در فرانسه نداشتم. عفت‌نمایی در زمینه مفاهیم باز بیشتر تا در زمینه واژه‌ها. ترس از آزادی در کسانی که خود آن را بنیاد نهاده بودند. من بالآمدن موج ارتجاع را بخوبی دیده بودم؛ ولی سرعتش فراتر از حد انتظارم بود. - بدین سان، هنگامی که ویولونم را برای «بازار سر میدان» دیگری کوک می‌کردم، می‌دانستم کجا می‌روم. کسی نمی‌توانست بگوید که من ندانسته با آتش بازی کرده‌ام. آتش را به عمد می‌افروختم تا میان خود و کسانی که به دروغ خود را پیرو اندیشه‌ام می‌گفتند راه‌بندی، تل‌هیزم افروخته‌ای، قرار دهم که چهره‌شان را، و از آن خودم را، روشن گردانند.

ولی چنین زحمتی نصیب من نشد. آن را جنگ برعهده گرفت.



چند هفته‌ای بود که من در ووه^۲ Vevey، نزد ژان ژاک بودم که جنگ در رسید. این که من آن را پیش‌بینی کرده از آن خبر داده بودم بیهوده بود. چه، باز غافلگیر شدم. شش ماهه پیش از آن مرا در رویای خوشبختی فروبرده بود. عشق با انگشتان مهربان خود تارهای لذت‌بخش و شکننده‌اش را گرد من تنیده بود. دیگر جهان را جز در چشمان معشوق نمی‌دیدم. بی تفاوتی سعادت‌آمیزی را که در آن چشمان خواندم و چشیدم، آن روز که در مهمانخانه شهرک سهی^۳ Spiez از کشته شدن آرشیدوک^۴ خبر یافتم هنوز به

۱. جالب توجه است که در این محیط، که در گذشته بسیار کم نگران امور دینی بود، هیچ چیز بیش از ریشخند کشیشان که در فرانسه رنگ سنتی دارد زندگی نداشت. لایس از تصویری که من از کشیش برهه Brèves پرداخته بودم ناراحت بود. - و در همان زمان، اوتوگراوتوف Otto Grautoff، مترجم اثرم به زبان آلمانی درباره آن که سانسور مذهبی اتریش این تلنگرها را اجازه دهد تردید نشان می‌داد. - ر.ر.

۲. شهری در سوئیس. - م.

۳. شهرک سوئیس، نزدیک برن. - م.

۴. آرشیدوک فرانسوا فردینان، شاهزاده اتریش، که کشته شدنش در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ آتش جنگ جهانی را شعله‌ور ساخت. - م.

یاد دارم. این حادثه می بایست آلهه‌های کینه و انتقام را بر فراز اروپا به پرواز درآورد...

انفجار جنگ مرا بناگاه از افسونی که در آن بنسرم می بردم برجھاند. اما جانم را، همچنان که جان همه دوستانم را، درست آماده پذیرفتنش نیافت. کاساندر^۱ Cassandra کشتار را می دید، اما وسایل پرهیز از آن را نمی دید. کریستف در «روزتو» نگاه می کند که آتش سوزی در حال درگرفتن است. وقتی که حلقه جنگل آتش گرفته گرد تپه اقامتگاهش بسته شود، او چه خواهد کرد؟ کریستف لبخند می زند: در می رود! او می داند که پیش از آن خواهد مرد. ولی ما که هنوز در بند زندگی مانده ایم، آیا دست روی دست می گذاریم تا بسوزیم؟ یا آن که دیگران را، با خودمان، در آتش خواهیم سوزاند؟

نزدیک به سی سال می شد که بهترین کسان از میان ما در برابر این دوراهی فاجعه دودل مانده بودند: میهن، بشریت. و تا ۱۹۱۴ انتخابی نکرده بودند. حتی کسانی مانند پدر اولیویه و کریستف (یا بهتر بگویم، برادر بزرگترشان^۲) که در ته دل شهروندی جهان (Weltburgertum) را برگزیده بودند، دل آن نداشتند که از «Civis romanus sum» شان، از حق شهروندی میهن کلاهم خود به سرشان، از ملت زیر سلاح ژورس^۳ Jaurès، چشم پبوشند. از این دو آرمان، یکی از آن ملت‌های متحد، آرمان «سراسر بشری» که به آینده تعلق دارد، و دیگری آرمان گذشته سخت جان، میهن، - آنان هیچیک را نمی خواستند از دست بدهند؛ رؤیای پیونددی را در سر می پروراندند که این دو نیروی شکوهمند را برای سرفرازی آدمی با هم جفت کند. و با آن که غریزه در نهان بر آنان محسوس می داشت که زمان چنین ازدواجی نرسیده است و، در سده ای که زندگی می کنند، رؤیای شان بخت

۱. در اساطیر یونان، دختری که آپولون، به شرط همخوابگی با وی، استعداد پیشگویی آینده را به وی ارزانی داشت. اما چون دختر از تن دادن به آن شرط سر باز زد، آپولون فرمود که گفته او را هیچکس باور نکند. - م.
۲. منظور خود رومن رولان است. - م.
۳. ما شهروند رومی. - م.
۴. سیاستمدار فرانسوی، سوسیالیست، بنیادگذار و رهبر حزب، هواخواه صلح، و به همین نگاه در ۳۱ ژوئیه ۱۹۱۴ کشته شد. (۱۸۵۹ - ۱۹۱۴) - م.

آن ندارد که چیزی جز يك نوزاد زیبا اما نابهنجار در وجود آرد که ماندنی نخواهد بود - مانند قنطوروس^۱ افسانه یا اسب بالدار - باز آنان همچنان دل خود را به این پندارهای خام خوش می‌داشتند؛ و در دسر آن را که از چهار دست و پای قنطورس و بالاته‌اش، از آدمی و حیوان، یکی را برگزینند به فردا محول می‌کردند.

فردا بنگاه بر آنان فرود آمد. پیش از آن که مجالی دست دهد که حواس خود را بازیابند، حیوان آنان را برگرفت و برد؛ (بهتر است بگویم: نیروهای زمین بردشان، که آن نیز شکوه وحشی و مقدس خود را دارد. . .) - ولی من از چنگ‌شان فرار کردم. فرصت اندیشیدن داشتم. به خدمت سربازی احضار نمی‌شدم: از چهل و هشت سالگی گذشته بودم. و از قضا، هنگام اعلان جنگ هم در خارج بسر می‌بردم، در سرزمینی که به‌رغم هواداری سودایی اش از فرانسه خبرهای اروپا را، آن‌گونه که کشورهای درگیر جنگ می‌کنند، از صافی سانسور نمی‌گذرانند تا از آن يك «حقیقت جنگی» بسازد. من از فراز فلاتهای بلند آلپ می‌توانستم هر دو دامنه کوه حقیقت را به يك نگاه ببینم.

اما دردناکتر از هر چیز، نه دیدن بلکه گفتن حقیقت بود. همان نابرابری که در وضع من و از آن یارانم بود بر من بس ناگوار می‌آمد. من می‌دیدم و آنان نمی‌دیدند. من در دیدن آزاد، در داوری آزاد، در محکوم کردن آزاد، در سر باز زدن آزاد بودم، - و آنان چنین نبودند. چرخ و دنده غول‌آسای جنگ آنان را بلعیده بود. از آن پس، هر چند هم که بتوانند ببینند و بدانند، ناچار بودند بکشند یا کشته شوند. حتی در سخنان من، در حقیقت من، که از فراز معركة جنگ پرتاب می‌شد، خطر آن بود که سرانجام، مانند گلوله شراپنل^۲ Shrapnell، بکشندشان. - برای من، فاجعه راستین همین بود، بسی بیشتر از کلنجاری که با اندیشه خود داشتم. از نیمه اوت ۱۹۱۴، دیگر تصمیم خود را گرفته بودم؛ هم اینک روی ویرانه‌های

۱. غولهای افسانه‌ای، در اساطیر یونان، که نیمی اسب و نیمی دیگر آدمی بودند. Centaure.

۲-

۲. نوعی گلوله توپ که آن را با گلوله‌های کوچک پر کرده‌اند. - م.

بلژیک و استان شمال فرانسه، ستونهای Ara Pacis (پرستشگاه صلح) من
افراشته شده بود و من عهد بسته بودم:

«به هیچ‌رو در عشاءِ ربّانی خونبازان شرکت نخواهم کرد. من از
خوردن گوشت تن فرزند آدمی سر باز می‌زنم.»^۱

ولی این یقین که در من سربرآورده بود، چگونه دیگر مردم را در آن
سهیم سازم؟ چگونه تکه‌هایی از نان حقیقتم را میان‌شان تقسیم کنم که،
بی آن‌که برای‌شان کشنده باشد، بتواند گرسنگی‌شان را چاره کند؟

خاموش بمانم؟ نمی‌توانستم. و با این همه چه قدر دلم می‌خواست!
من همیشه تنها که زندگی‌ام در مشاهده آتش ایزدی - و جهان که پوشش آن
است - می‌گذشت، آیا بر من بود که در لانه زنبور نفرت انگیز سیاست وارد
شوم؟ بر من بود که به سوسیالیست‌ها - که خود به هیچ‌رو در زمره‌شان نبودم -
یادآور شوم که به آرمان خود خیانت می‌کنند؟ منی که دیگر مسیحی نبودم (یا
از وسواس درستکاری و - شاید - خاکساری می‌پنداشتم که دیگر نیستم)، آیا
بر من بود که به مسیحیان یادآور شوم که به خدای خود خیانت می‌کنند؟ آیا
بر من بود که به اندیشمندان که خود یکی از ایشان بودم، هر چند *persona*
non grata^۲ و در مظان بدگمانی پس از «بازار سر میدان»، آیا بر من بود که
به آنان یادآور شوم که به حقیقت خیانت می‌کنند؟ . . . «خیانت‌کنندگانی»
(و نه خائنان! چه، شمار بسیار کمی از ایشان دانسته و سنجیده چنین
بودند)، به اشتباه، از سر ضعف، بر اثر گمراهی. ولی من بر غرور کسانی
که اشتباه کرده‌اند و بر کینه‌شان به کسی که می‌کوشد تا چشمان‌شان را باز
کند آگاهی دارم: . . . کیست که با دلی شاد نقش کشیش اقرانیوش را که برای
آن ساخته نشده است بازی کند، - یا نقش حواری منادیگر حقیقتی را که
مردم خواستارش نیستند؟

ولی می‌بایست سخن گفت. - چرا؟ - برای آن که هیچ‌کس

۱. «فرزند آدمی» نامی است که در انجیل به عیسی مسیح داده شده است.

متن اصلی نخستین دستنویس Ara Pacis، به تاریخ شنبه ۱۵ اوت ۱۹۱۴ - این متن سپس
در سرلوحه مجموعه مقاله‌های «پیشگامان» چاپ شده است. - ر. ر.

۲. در اصطلاح دیپلماسی، نماینده کشوری خارجی که کشور میزبان از حضورش خشنود نیست
و باید فراخوانده شود. - م.

نمی‌گفت.

آخ! چه قدر من به انتظار آواز سخنگویی که از دغدغه آزادم کند ماندم! در شبهای بیخوابی ماه اوت ۱۹۱۴، چه قدر من او را صدا زدم، از او تمنا کردم، به جد خواستم، - آنگاه که در تب و تابم می‌شنیدم که لوون^۱ Louvain فرومی‌ریزد و پگی در میدانهای جنگ مارن^۲ Marne از پا درمی‌آید! چه! هیچکس سخن نخواهد گفت! هیچیک از نسل ارشدمان، هیچیک از رهبران اندیشه آزاد در عرصه هنر و سیاست! هیچ کس. چه در فرانسه و چه بیرون فرانسه، هیچ جز همان دهان فراخ جنگ که زوزه می‌کشید!

آنگاه، لازم افتاد. تنها بودم. به سخن درآمدم. - زیرا تنها بودم. و آن چنان بود که گفتم نیروی سنگدلی که بشریت را راه می‌برد به من می‌گفت:

- «آن دیگران مرده‌اند. تو برخیز! دستوری است که می‌بری و ابلاغ

می‌کنی.»

بردمش و ابلاغ کردم. بی‌خشنودی. بادلهره. نفرین کنان فرمانروایی را که از خود بیرونم می‌کشید تا باری بر دوشم نهد، تا وظیفه‌ای را که خود در پی آن نمی‌دویدم به انجام برسانم. بسیار خوب می‌دانستم چه چیزی از دست خواهم داد: آرامش کاری‌ام را و بیست ساله دوستی‌هایم را! یا آه و افسوس به راه افتادم. به هر گام که برمی‌داختم، دلم می‌خواست بایستم. ولی هر يك از گام‌هایم مرا به پیش می‌راند. فرمانروا پشت سرم بود و شانه‌هایم را هل می‌داد. و من - به گونه آنان که در جنگ بودند - تا پایان رفتم.

اینجا جای آن نیست که فعالیت زمان جنگم را، و نیز پژواک آن را که به هر دو صورت کینه یا محبت به يك سان از اندازه بیرون بود، بازگو کنم. شاید اگر وقتی می‌داختم، فصل دیگری را بدان اختصاص می‌دادم. از همه اعترافات من، این يك فوریت کمتری دارد: زیرا زندگی‌ام، در این مرحله،

۱. شهر بلژیک، دارای قدیمی‌ترین دانشگاه اروپا. - م.

۲. ناحیه‌ای در خاور و شمال خاوری پاریس که در جنگ جهانی اول دو بار (در ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸)

صحنه نبردهای خونین بوده است. - م

کمتر از هر زمان دیگری در پرده بوده است؛ گواهی‌ها و یادداشت‌ها درباره آن فراوان است. همان بهتر که من نیروها و روزهای را که برایم باقی مانده‌اند صرف گفتن چیزهایی کنم که هیچکس جز خود من نتوانسته است ببیند.

در اینجا کافی است مشخص گردد که فعالیت جنگ - فعالیت صلح بر فراز جنگ - که پژواک جهانی یافت، موجب يك وقفه چهار ساله (یا بیشتر) در روند طبیعی زندگی درونی ام گشت. این گفته انبوه دوستان تازه‌ام را که همین فعالیت برایم فراهم آورد به تعجب و خواهد داشت. ولی يك نویسنده آزاد که یوغ پندارهای خوانندگانی را به دور می‌اندازد، ناگزیر گرفتار یوغ دیگری می‌شود که به نوبه خود باید به دورش اندازد. و این دوستان تازه، بیشترشان، مانند دوستان کهن جز همراهانی نیستند که در مهمانسرای به هم رسیده‌اند و شبی را با هم به روز می‌آورند. فردا، می‌باید که من باز به راه بیفتم. بسیاری از آنان در مهمانسرا می‌مانند. بسیاری به سوی مقصد دیگری می‌روند. از آن میان، آیا حتی يك دوست خواهم یافت که تا منزل واپسین همراه من باشد؟ من از دوستان زمان جوانی، از دوستان هنگام پختگی ام، کدام يك را نگه داشته‌ام؟ برای کسی که به وسوسه چشمه‌ساری، گوشه خنکی، خانه‌ای در کنار راهی، - یا بر اثر خستگی نهفته‌ای، فراخوان گوری، - از ادامه راه خود سر باز نمی‌زند، قانون زندگی همین است. راه برو! شبانگاه که به منزل رسیدی، به کسانی که کنار میزت نشسته‌اند لبخند بزن، نانت را با آنان در میان بگذار، دوست‌شان بدار، چنان که گویی هرگز نمی‌باید ترکت کنند! ولی فردا ترك تو خواهند گفت، یا تو خود ترکشان خواهی کرد. با آنها از توفقی که دست داده بهره‌مند شو؛ از آن لذت ببر که چشمانت را در چشمان‌شان، قلب کوفته از راه‌پیمایی روزت را در قلب‌شان، غوطه دهی؛ از دوستی انسانی‌شان که همچون آب چشمه روان در بیرون در مهمانسرا جگر را خنک می‌دارد برخوردار شو. از همان آب، هیچکس دوبار نخواهد نوشید. آبی است که می‌رود. . . دوستان، آیا منم که دور می‌شوم، یا شماید که دور می‌شوید؟ راه سراشیب خود را باید دنبال کرد. بعدها یکدیگر را باز خواهیم یافت، در اقیانوس. تا آن زمان، دوستان من، دوست داشته‌های من، همانا که ماجز سرود مهمانسرا را از یکدیگر نشنیده‌ایم. و چه زمان بس درازی است که مهمانسرا را پشت سر نهاده‌ایم!



«مهمانسرا» نامیدن این توقف در میان طوفان، و آن پناهگاه‌های کوهستانی در فرورفتگی دیواره مشرف بر پرتگاهی سیلی خور باد و بوران، بس غریب می‌نماید. ولی راه‌پیمایان تجربه آموخته صعودهای پرخطر با این‌گونه توقف در جایی که احتمال بهمن می‌رود خوب آشنایی دارند. من در آنجا هفت سال ماندم، - چهار سال جنگ و سه سال دیگر که دنباله آن بود. و قسم را به هدر ندادم. شاید این توقف لازم بود... (وقتی که شخص نیروی چیرگی بر مانع را در خود سراغ دارد و از توقف می‌تواند بهره جوید، می‌گوید که آن لازم است: زیرا آدمی خوش دارد به خود بقبولاند که خدا نگران نیک و بد اوست... «توبه خود یاری کن، خدا یاری ات خواهد کرد...»)

لیلولی، جانی که از آسیب ریزش کوه درهم نمی‌شکند، چه ثروت بیکرانی می‌تواند از بیکرانگی ویرانیها بیرون بیاورد... آه، خدایا! من که این همه ثروت را نخواستم! این ثروت گرانتر از آنچه اگر به من پیشنهاد می‌کردند و من می‌خریدمش برایم تمام شد. ولی می‌بایست بها را پرداخت و مالک آن شد. امکان‌گزینش به توداده نمی‌شود.

آن دوستی‌های از دست رفته... دوستی‌های بیست ساله... در يك آن از دست رفت... آخر، مرا که می‌شناختند! همه چیز را، همه خودم را، با آنسان درمیان گذاشته بودم. دوست‌شان می‌داشتم. دوستم می‌داشتند... (دست‌کم، خودم چنین می‌پنداشتم.) يك سخن کفایت کرد: - فریاد مردم دوستی‌ام، در گرماگرم کشتار. منکرم شدند. از آن پس دیگر ندیدم‌شان... باشد! همین خوب است. قانون همین است.

مرگ بهترین، پاکترین محبت‌ها، مرگ گنجینه درونی‌ام. مرگ مادرم: همسفر زندگی‌ام، آن که تنهایی در پیشگاه خدا و در موسیقی را به من هبه کرد. آن که بسی بیش از امیدها در رنجهایم سهیم می‌شد، آن که تا پایان جنگ با سر بلندی یاری‌ام کرد تا بار بدخواهی‌ها را به دوش بکشم و سپس، هنگامی که توپهای صلح در پاریس به غرش درآمدند از پای افتاد. صلح، صلح کرکس‌ها و چرخ‌ها که بر پیکر اروپای نیم‌نفس فرود آمده بودند، صلحی کشته‌جانها، در شمار بیش از تن‌هایی که جنگ کشته بود. چه دل‌های بزرگی که در این سالهای سرخوردگی و فرسودگی خاموش گشت!

دل‌هایی هر چه بی‌لک‌تر، دل‌هایی بدور از سازشکاری. از همان فردای آتش‌بس، ژان دوسن پری Jean de Saint-Prix ریزه‌اندام، تیه‌سون Thies-son باوفا. پس از آن، امیل ماسون Emile Masson کمی بعد، مورل قهرمان E.-D. Morel، و پزشک قدیس فری‌یر Dr. ferrière. و آن دوست هم‌تراز خواهر، لوییز کروی . . . Louise Cruppi و باز آنان که نمردند، ولی بیماری در سرچشمه‌های زندگی شان لانه کرده بود. و خود من که آن بیماری بیست سال پیش که از خود رانده بودم باز به سراغم آمد و اینک خانه را کهنه و در را درست بسته می‌یافت. مرگ در آستانه خود را پهن می‌کرد و می‌گفت:

«منتظر می‌مانم.»

باشد! همین خوب است. قانون همین است.

فروریزی هولناک پندارهای بزرگ . . . (گرچه من کمتر دستخوش پندار بودم، ولی آنچه را که درباره‌اش به شك بودم بنوعی معتبر می‌شمردم . . .) تمدن اروپا، و آن عدالت دروغین، حقیقت دروغین، و مردم‌دوستی دورغینش . . . و آن اسپست چهار برگ^۱ دین‌های سررسیده از صحرای سینا و از کوه زیتون^۲. . . و آن قلبه‌سرای نابخردانه میهن جنگباره، به سبک کورنی^۳. و آن بی‌صدافتی تا مغز استخوان سوسیالیسم. بیهودگی فاش همه آرمانگرایی‌های رسماً انگ‌خورده باخترزمین، - هم آرمانگرایی جنگ، هم آرمانگرایی صلح، - هم از آن نیرومندی، هم از آن ناتوانی. و، پس از فروریزی بت‌های دیروز و امروز، آن فروریزی نهائی بت فردا: توده مردم . . . و هیچ و پوچی‌اش. پهنه آوارها. روح در خاک آرمیده اروپا . . . باشد! آرمیده باشد! قانون همین است. از همان نیمه‌های جنگ، ما از آن خبر داده بودیم.^۴ دانه باید بمیرد تا گندم برآید. سه روز دیگر، شاید اروپا از نوزنده شود. یا شاید روی این مرده دیوارهای شهری تازه برپا گردد، - مانند آن

۱. گیاه اسپست (یونجه) معمولاً سه برگ دارد. اگر استثنائاً چهار برگ داشت، در فرانسه به فال نیک گرفته می‌شود. - م.

۲. اشاره است به دین یهود و دین مسیح. - م.

۳. Corneille، شاعر و نمایشنامه‌نویس ترازیک فرانسوی (۱۶۸۴ - ۱۶۰۶) - م.

۴. ای ملت‌های به قتل رسیده؛ آخرین سطرها (۱۹۱۶)؛ این نوشته بعداً در کتابی با عنوان «پیشگامان» (۱۹۱۹) انتشار یافته است. - ر.ر.

شهرهای روزگار باستان که، به امید بالیده و بزرگ شدن، می خواستند که خون يك قربانی نام آور با ساروج شان سرشته شود.

هر چه باداباد! من آنچه را که بایدم کرد می کنم. تو، ای زندگی، می دانم، می دانم که ادامه می یابی! نمایش گیتی دم بریده نمی ماند. يك پرده اش اینک به پایان رسیده است. پرده دیگری می رود که آغاز شود. و من، دست نخواهم کشید. به راه خود ادامه خواهم داد. و آن پرچمی را که در سی سالگی ام برای آثرت بستم باز به دست خواهم گرفت:

- «نیازی به امیدوار بودن ندارم. . .»

ولی سی سال پیکار، همچون کولای پیر، پوستم را کلفت و پولاد اندیشه ام را آبدیده کرده است. کشتی ام را، از فراسوی پیروزی و امید، تا جزایر هسپریدا می رانم.



بر من لازم است که نخست حسابم را با اندیشه های زمان جنگم تسویه کنم. این کار را من کرده ام، اگر چه هنوز نه بتمامی^۱، زیرا ضرورت داشت که، در رعایت تحمل فیزیولوژیکی بیماران سختی که می بایست درمان شوند، اندازه نگهدارم. این ناتمامی اندیشه در مقاله های «بر فراز معرکه جنگ» از همه بیشتر بود و، با آن که بیانی سخت در پرده داشت، باز تنش هایی را موجب گشت. در برخی مقاله های «پیشگامان»، برخورد کمی فعالانه تر بود؛ چه سرانجام سرمایه، این بزرگترین مسئول و کارفرمای جنگ را، افشای می کرد. در «کلرامبو» Clerambault^۲، مراعات بی اندازه اما ژرفایی بیشتری در اندیشه ام بود و، هر چند که در همان حال از دست زدن به زخمهای شخصی پرهیز داشتم، تلاشم بر آن بود که درمانی کلی - درمانی مذهبی - در اختیار روح بیمار بگذارم. - در فرانسه تقریباً هیچیک از دوستانم بدان پی نبرد. توان شفابخشی «کلرامبو» و تأثیر مذهبی اش که در آمریکا، در

۱. جزایر افسانه ای اقیانوس اطلس. برخی آن را همان جزایر قناری می پندارند. - م.
۲. این کار را باید در کتاب سوم «جان شیفته» به اتمام برسانم. - یادداشت ۱۹۲۴ - ر.ر.
۳. داستانی است نوشته رومن رولان در نخستین سالهای پس از جنگ: داستان يك وجدان آزاد.

آلمان، و نزد آنگلو ساکسن ها عمیق بود و نامه ها بر آن گواهی می داد، در کشورهای لاتین تقریباً هیچ بود^۱. این کتاب که آغاز نوشتش در ۱۹۱۶ بود و تنها در ۱۹۲۰ به پایان رسید، مدتی دراز بر اثر بیماری و دیدارهای مرگ که بر بالینم بیدار می نشست و مهر و نشان خود را بر نوشته ام می گذاشت^۲ دچار تعویق شد؛ با این همه، در پاره ای از فصل ها، از مسئله جنگ که انگیزه ایجادش بود بسیار دورتر رفت. این رابعدها خواهند دید. اکنون خیلی زود است.

تیر «لیلولی» نیز هدفی دورتر از ازدهای چندروزه دشمنی و ستیز فرانسه و آلمان را نشانه می گرفت، - (به فرض آن که این ازدها از میان خون زخمهای خود دوباره زنده شود). کمانی که این تیر را رها کرده بود به انتظار جنگ نمانده بود تا کشیده شود. اما، «لیلولی»، آن سان که نویسنده طرح ریخته بود، پرده دوم یک نمایشنامه سه بخشی بود که اندیشه آغازین و فرجامین آن (تسلیمی بخش و غوطه ور در ایمان) بر خوانندگان ناشناخته مانده است. نتیجه آن که همه داورها درباره این اثر و خنده دردناک و بیرحمانه اش بر خطا بوده است.

از آن گذشته، سکوت و ناهمی عمدی نه دهم مطبوعات فرانسه در برخورد با نوشته های پس از جنگ من، و همچنین، - در رابطه با آن یک دهم باقیمانده - فقدان خویشاوندی راستین روحی میان من و دوستان جنگ (یعنی ضدجنگ) من، گروه «صلح طلبان» استزاعی و مطلق گرا، «انترناسیونالیست ها» که از زیباترین آرمان برادری میان ملت ها آتش زنه جدال و جنگ می ساختند، مرا، اگرچه از محبت های وفادارانه محروم نبوده ام، در کشور زادگاهم پاك در قلمرو اندیشه منزوی گردانید. من اگر در ۱۹۱۲ در تلاش آن بودم که خود را از اندیشه های انگل و استنتاج های نادرست برهانم، نتیجه اش اکنون از حد انتظارم فراتر می رفت: لُخت و برهنه بودم، مثل ایوب. اگر سی سال پیش از این بود، بسیار رنج می بردم. ولی سال عمر افزون شده

۱. در اروپا. - در کشورهای لاتین آمریکا کار بر این متوال نیست. - ر.ر.

۲. آخرین بخش آن، که بالاتر از همه است، پس از مرگ مادرم بود. صفحات «جمعه مقدس» در بستر بیماری و در ساعتی بحرانی نوشته شد. - ر.ر.

مرگ در همسایگی ام بود. مصاحبتش غم از دست دادن زنده‌ها را برایم جبران می‌کرد. در اگر به روی جهان بسته می‌شد، پنجره باز بود. نه هوا کم داشتم نه روشنایی. و برای آن که از این دو بهتر بهره‌مند شوم، از فرانسه بدر رفتم.

من فرانسه را دوست می‌دارم. برایم روحی است در تنی؛ و به‌رغم نقایصی که دارد، من این روح و این تن را، این دهن، این دستها و این چشمها را دوست دارم. . . .

سویس برایم تنها يك جاست، بی‌مردم^۱. رشته‌هایی که مرا به آن پیوند می‌دهد، نه چندان از آدمی به آدمی است، بل از آدمی به سرزمین، - به زمین. - اینجا بود که در نوجوانی ام، زمین خود را بر من آشکار کرد. برف، سیلابها، جنگلها، خرسنگهای بازالت و خارا، استخوانهای سیاره‌ما، و هندسه اشکال آغازینش، و آن ضربه‌های موزون شست سفالگر: آتش و هوا و آب، که بدان شکل داده است، - زمین، آن «مادرِ بزرگ»، با موهای انبوه ابرهایش. . . .

من آمده به دامان این سرزمین پناه آورده‌ام، دور از مُدهای ادبی و اجتماعی، دور از سیاست و انجمن‌های هنری، درحالی که با نوشته‌هایم استقلال مادی کافی برای زیستن بدست آورده‌ام، - نه در تجمل، بل در انزوا که بزرگترین تجمل است، - روزهای دراز سر بر سینه‌اش می‌نهم و، در خاموشی، به ضربان قلبش گوش می‌دهم. به میانجی اوست که من بار دیگر با زندگی گیتی تماس یافته‌ام.

دوستان زمان جنگم، پایدارترین‌شان، کسانی که هیچ نمی‌خواهند فراموش کنند، کسانی که یاد مزاحم دردهای زیسته و جنایت‌هایی را که باید انتقام گرفت به يك کاسه عدس^۲ فروخته‌اند، کاتون^۳ Caton های پایبند به

۱. می‌خواهم بگویم، جایی بدون مردم خودم: زیرا مردم سویس و خصلت‌های نیرومندشان را محترم و ستودنی می‌شمارم. - ر.ر.

۲. اشاره است به داستان تورات درباره‌ی دو پسر اسحق: عیص و یعقوب. اسحق در آخرین روزهای پیری‌اش نابینا گشته بود. در غیبت برادر بزرگتر خویش، یعقوب پوست بزی بر خود کشید و کاسه‌ای عدس را که مادرش پخته بود نزد پدر برد. اسحق عدس‌ها را خورد و سپاس داشت و بر پوست بز که همچون عیص پریشم بود دست کشید و نادانسته یعقوب را که بجای عیص

نذر خویش: «... Delendum est» با اندوه می بینندم که از جوخه کوچک شان برکنار مانده‌ام. من کارهای پیگیرشان را با همدردی دنبال می‌کنم، - برخی شان برای یافتن و شناساندن جنایتکاران جنگ و انگشت گذاشتن روی مسئولیت‌ها در هر ملت، - برخی دیگر برای آن که گردانندگان بسیار بدسیاست جای خود را به گردانندگان دیگری بدهند که اندکی، - بسیار اندک، - کمتر از آنان بد باشند، یکچشم‌ها بجای کورها!... من در همه اعتراضها به همه‌گونه ستمکاری شرکت می‌جویم؛ صدای من پیشاپیش آماده برخاستن برای دفاع از همه ستمدیدگان است. و تا آنجا که نیروهایم و کوتاهی روزهای پر از کارم اجازه دهند، می‌کوشم تا هیچ فراخوانی را که خواستار کمک معنوی من باشد بی‌پاسخ نگذارم. - ولی خواهش می‌کنم دعوی آن نداشته باشند که من وظیفه خود را فدای وظیفه دیگران کنم. خواهش دارم که بگذارند من در خدمت وظیفه خودم باشم، نه یک وظیفه دیگر. خواهش مندم که بگذارند راه خودم را ادامه دهم. دیگران آزادند که در جای خود بمانند و محل را از آوارها و از دروغهای جنگ گذشته پاک کنند! بی‌شک این کاری است که برعهده‌شان گذاشته شده، خوب، به انجامش برسانند! کار من غیر از آن است.

طبیعت مرا دورنگر ساخته است. دیگران نزدیک را بهتر می‌بینند. شکل چشمهای من چنان است که دور را می‌نگرد. بهتر است بگذارند که من سرپست خود باشم و، بجای آن که مزاحم دیده‌بان شوم، از او فایده ببرند. مردمکهای من از آن همه است. هر که خواسته باشد می‌تواند بازتاب افقهای در جنب و جوش را در آن ببیند.



اما دیگران هرگز جز افق‌های گذشته را در آن نمی‌بینند، - چیزهایی را که من بیست سال پیشتر دیده‌ام. هنگامی که در ۱۹۱۳ «تراژدیهای ایمان»

گرفته بود برکت داد و مقام پیغمبری را پس از خود به وی بخشید. -)

۳. مرد سیاسی رم باستان (۱۴۹ - ۲۳۴ پیش از میلاد). او که دشمن سرسخت کارتاژ، رقیب سیاسی و بازرگانی رم بود، در پایان هرسخرانی‌اش در سنای گفت: *Delenda Carthago!*، یعنی کارتاژ باید نابود شود. - م.

را به چاپ رساندم، توجه می‌دادم که در این نمایشنامه‌ها، که بیست سالی پیش از آن نوشته شده‌اند، از سوداهایی سخن می‌رود که اینک، در زمان حاضر، در میان جوانان فرانسه شایع است. می‌نوشتم:

- «... اکنون اندیشه‌های ما پیروز گشته‌اند. ولی ما، باز یکچند راه پیموده‌ایم. به بخشی از هدفی که در پیش رو داشتیم رسیده‌ایم. آن‌سوتر هدفهای دیگر هست.»

اما سوء تفاهم دیربایی که میان خوانندگان و من بود موجب شد که آنها همیشه هدفی را که من از آن درگذشته بودم هدف کنونی‌ام پنداشتند. در حدود ۱۹۱۶، نویسندگان رساله‌های تهییجی درباره «جنگ در راه حقوق و آزادی و غیره»، آرمانگرایی اثر سال ۱۸۹۷ را در ضدیت با من دستاویز کردند. در ۱۹۲۴ هم برچسب «مرد اروپائی» را که در ۱۹۱۲ شعار کریستف در «روزنو» بود به گردنم آویختند، - و حال آن که من از مرزهای اروپا گذشته به سوی مرحله تازه‌ای (که واپسین مرحله هم نبود) گام می‌برداشتم: - به سوی اورازی^۱ Eurasie زیبا.

به هیچ‌رو یا خشنودی قلبی نبود که من از دایره افسون شده میهن تنگ و رشکین بیرون آمده در دایره بزرگترین میهن درآمده بودم: اروپا و سپس «اورازی» (من در این نامگذاری همه نژادهای بزرگ آدمی را در نظر دارم). اولیویه که همواره مسافتی پیش‌تر از برادر خود گام برمی‌داشت، در ۱۹۰۹ چنین اعلام می‌کرد:

- «باخترزمین در کار سوختن خویش است... بزودی... بزودی...»

در ته‌نوی خاورزمین، روشنایی‌های دیگری می‌بینم که سربرمی‌آورند.»

اما کریستف، لبریز از نیرو و غرور، به اعتراض می‌گفت:

- «راحتم بگذار، با آن خاور زمین! هنوز باختر آخرین سخنش را

نگفته است. گمان می‌کنی که من سپر می‌اندازم؟ هنوز صدها سال

در پیش رو دارم!...»^۲

کریستف خوشبختی آن داشت که پیش از آن که ملت خود را با ملت

۱. اصطلاح جغرافیایی، در برگزیده اروپا و آسیا به عنوان يك قاره. - م.

۲. «خانه»، کتاب هفتم از رمان بزرگ «ژان کریستف». - م.

اولیویه در جنگ ببیند مرده باشد. ولی، در نخستین هفته‌های جنگ، باز اندیشه آن اروپایی مغرور بود که فریاد برمی آورد:

«... بدین سان، سه ملت از بزرگترین ملت‌های باختر، این نگهبانان تمدن، ژاپنی‌ها، سیلانی‌ها، سیخ‌ها و سپاهیان هندی را به شرکت جستن در ویرانی خود فرامی‌خوانند... بربرهای قطب و هم‌تایان استوایی‌شان، جانمایی و پوست‌هایی از هر رنگ!...»^۱

این فریاد سرکشی را ریشخند و ناسزا فروپوشاند، و خود نیز، در خشم درد خویش، ملت‌هایی از نژادهای دیگر را که به عرصه کشتار درافتاده بودند ناروا به باد ناسزا می‌گرفت.^۲

دو سال پس از آن، می‌دیدم که ویرانی به نهایت رسیده است... از گور کریستف و اولیویه، که مرده میلیونها اروپایی می‌پوشاندش، آوای ماتم چنین برمی‌خاست:

«بدرود، اروپا، ای شهبانوی اندیشه، رهبر بشریت! تو راحت را گم کرده‌ای، در گورستان درجا می‌زنی. همان جای تو است. در آن سر بر خاک نه! - و بگذار تا جهان را دیگران رهبری کنند!» (۲ نوامبر ۱۹۱۶، روز یادبود مردگان).^۳

ولی، در همان مقاله، من برای نخستین بار دستم را به سوی تاگور^۴، آن مشعلدار روشنایی آسیاد، دراز می‌کردم. و این دست را، تاگور و آسیا بی‌دزنگ گرفتند. بازسازی، در کنار ویرانگری. حتی یک روز بی‌امید بهاران نمی‌بایست بگذرد!

پس از آن شب‌های بی‌ماه که جوانی بی‌یار و یاورم در دهل‌های پریچ و خم سرگردان می‌گشت و بادل‌ه‌ه به هیاهوی فروریزی مانتو^۵ Mantoue گوش

۱. «بر فراز معرکه جنگ»، سپتامبر ۱۹۱۴ - ر.ر.
۲. من بعدها به ناروایی این سخنان آتشین که در اثنای برافروختگی پیکار بر زبان آمد و با اندیشه حقیقی ام سازگاری نداشت پی‌بردم. در واقع، خشم من متوجه «برده‌داران» بود. - ر.ر.
۳. برگرفته از نوشته: «ای ملت‌های به قتل رسیده». - ر.ر.
۴. رابیند رانات ناگور، نویسنده و شاعر عرفانی هندی، برنده جایزه نوبل (۱۹۴۱-۱۸۶۱) - م.
۵. به سخنرانی ناگور در توکیو، ۱۸ ژوئن ۱۹۱۶، در مقاله نامبرده اشاره شده است. - ر.ر.
۶. نمایشنامه «محاصره مانتو» (۱۸۹۴) - ر.ر.

می داد، اینک زمانه عوض شده بود. در آن هنگام، در موج تیره‌رنگ بربرها که مانتر را فرومی‌پوشاند، من هیچ سوسوی روشنایی نمی‌دیدم. اکنون جهان معنوی من روشن گشته بود. خورشید بار دیگر در آستانه سربزیدن از خاور بود. هم اینک چه سبیده درخشان‌ی در کلام آن مؤبد هندی برمی‌دمید، و من تنها به پیشگویی اش درباره سرنگونی بت آدمخوار: تمدن دروغین سیاسی اروپا، استناد کرده بودم! سرنوشت ره می‌سپارد. اما آن ویرانگری که زیر پاهای زیبا و رقصان شیوا Civa^۱ پیش می‌آمد دیگر نیستی نبود: رستاخیز بود. . . . «Ego sum Mors et Vita...» سخن خوش‌آهنگ تاگور سرود انتقام آسیا و سلطه آینده‌اش را بر اروپا سر نمی‌داد، بلکه (در همان سخنرانی توکیو) سرودی بود درباره نوگشتن زندگی اروپا به یاری آسیا، و آسیا به یاری اروپا، و سرود زیبایی اتحاد این هر دو راه شکوه و افتخار آدمی. من از راه‌های فرانسوی خودم به همین هدف می‌رسیدم. و ما به هم برخوردیم. و ما یکدیگر را بازشناختیم. تاگور، هنگامی که به پاریس آمد، - و آن به‌رغم تلاش‌هایی بود که می‌خواست تا مانع دیدار وی با من شود، و این نکته را او بعداً برایم حکایت کرد، (زیرا ناسیونالیسم‌های اروپا، همچنان که ناسیونالیسم‌های آمریکا، او را در سراسر سفرش در محاصره داشتند)، - باری، او موفق شد که خانه‌ام را بیابد؛ و ما پیمان اتحادی امضاء کردیم.

ولی بر من است که توضیح دهم، از چه راه‌های رازآمیز مستقل از تصادف دیدارها، تحول طبیعی اندیشه‌ام مرا، بی‌آن‌که خود بدانم، از کناره‌های یون^۲ Yonne و بوورون^۳ Beuvron به رود گنگ رهنمون گشت.

دوست برادروار هندی‌ام، کالیداس ناگ Kalidas Nag، استاد دانشگاه کلکته، نخستین روزی که در پاریس به سراغم آمد برایم حکایت کرد که با خواندن گفت‌وگوی کریستف با خدا در «درخت آتشین» چگونه از هیجان یکه خورد. در نظرش چنین می‌نمود که پژواک يك کتاب مذهبی هند را در آن بازمی‌یابد. - و اثرم «لیلولی» که، به استثنای شمار اندکی از دوستان

۱. یکی از سه خدای هندوان، بارورکننده و میراننده. - م.

۲. من مرگ و زندگی (هر دو) هستم. - م.

۳. رودهای کوچکی در حوزه پاریس که اولی به رودخانه سن می‌ریزد و دومی به رودخانه لوآر. - م.

که آن را بی آن که خوب دریافته باشند پسندیدند، در فرانسه تقریباً ناشناخته ماند، بی درنگ و بی آن که در پی آن بوده باشد، در جانهای هند راه یافت: صدها سال بود که آنان، بی چشم بند، با الهه «پندار» آشنا بودند. با این همه، نه در این اثر و نه در آن دیگری، من به هند نیندیشیده بودم. این خویشاوندی از کجا مایه می گرفت؟

نه مستقیماً از خواننده‌هایم. من اگرچه در کتابخانه اکول نورمال ترجمه‌های برگنی Bergaigne و بورنوف^۱ Burnouf را ورق‌زده بودم، هیچ به یادم نیست که آنها تأثیری بر من داشته‌اند.^۲ داوری‌ام درباره این اندیشه‌ها و این آثار با نگاه یک هنرمند بود. من که با شوری سودایی در چنگ نبوغ اروپا و تشویش‌های خاص دیو درونی خود بودم، در تلاش بی امان برای شناختن خود بودم تا بر خود چیره‌گردم، به آسیا هیچ نمی‌اندیشیدم.

ولی عطر سرگیجه‌آور اقاویها تنها در شاخه‌های پرشکوفه‌اش جای ندارد. در هوا منتشر می‌شود؛ بادها با خود می‌برندش؛ از پنجره باز به درون خانه می‌آید؛ بسترت را آغشته می‌دارد؛ و تو آن را در گیسوان معشوقه می‌نوشی...

از بسا روزگاران پیش، آسیا عطر مر خود را بر سر والاترین نابغه‌های اروپا ریخته است. بی شک آنگاه که در کتابهای شان گره نوارهای اجساد مومیایی شده را باز می‌کردم، انگشتان من بوی اقاویای دوردست را به خود

۱. پژوهشگر فرانسوی زبانها و دین‌های هند و ایران که کتابهایی درباره دین بودا و زنتد و اوستا دارد. (۱۸۵۲ - ۱۸۰۱) - م.

۲. با این همه، باید بگویم که اخیراً به هنگام مرتب‌کردن دستنویس‌هایم، در سرلوحه طرح نمایشنامه «دانتون» - که در آنجا عنوانش «دانتون صاعقه‌زده» بود (۱۸۹۸)، با شگفتی بسیار این شعار را باز یافتم:

«خدایان در آسمان یکدیگر را می‌کشند. برهما با برهما به جنگ برمی‌خیزد.» و در پی آن، این چند جمله برگرفته از باگه‌اواتا پورانا Bāghavata purāna به ترجمه بورنوف می‌آید: - «ایندرا Indra، شمشیرت را بازبرگیر و بر دشمنت فرود آر! هنگام دل‌سرد شدنت نیست. یگانه پیروزمند همانا فرمانروای زایش و ویرانگری و مرگ است، پوروشا Purusha، (روح جهان بدوی)، جاوید و دانا بر همه چیز. مرد باید به شادی یا رنجی که از افتخار یا بدنامی، از پیروزی یا شکست، زندگی یا مرگ، دست می‌دهد بی اعتنا باشد: کسی که می‌داند جان در پهنه طبیعت تماشاگر است، او بسته زنجیر نیست.» - ر.ر.

گرفته است.

آیا در نوشته‌های آن فرزندگان ایونی^۱ Ionie که من همیشه دل در گروشان داشتم نبود، - از جمله، آن سیسیلی، امپدوکل آگریجنت^۲، که من در رم نخستین نمایشنامه خام خود را نذر وی کردم و سپس، در تاریکترین ساعت‌های جنگ، جان سپاسگزارم روبه وی داشت؟ تصویری که من از وی نگاشتم، بی‌درنگ در آینه هند انعکاس یافت.^۳

ولی چه کسی می‌تواند تأثیر جادویی آسیا را بازگوید، آن‌سان که در بحبوحه عصر زرین مسیحیت باختر به میانجی استاد اکهارت^۴ Meister Eckhart و آن درویش کشیش آسبز^۵ Poverello d'Assise در اروپا نشت کرد؟ از برخی واژه‌های رازآمیز دانته می‌توان به شگفتی افتاد که چگونه در منظومه «بهشت» خود از «خورشید جهان» که از «رود گنگ برمی‌آید» سخن می‌گوید، و نیز از این قطعه‌های سه مصرعی که گویی از يك انجیل بودا برگرفته شده‌اند:

«... Un uom nasce alla riva
Dell' Indo, e quivi non è chi ragioni
Di Cristo, nè chi legga, nè chi scriva!
E tutti i suoi voleri ed atti buoni
Sono, quanto ragione umana vede,
Senza peccato in vita è in sermoni.»^۶

۱. ناحیه‌ای در آسیای صغیر، بر ساحل دریای اژه، که در سده‌های هفتم و ششم پیش از میلاد مرکز بزرگ تمدن یونان بوده است. - م.
۲. انداوقلس، فیلسوف، پزشک، جادوگر، و در همان حال رهبر سیاسی دموکرات، از مردم شهر آگریجنت در جزیره سیسیل. (سده پنجم پیش از میلاد). - م.
۳. اثر مختصرم به نام «امپدوکل آگریجنتی»، در همان سال چاپ آن در ژنو، در بنگال ترجمه و خواننده شد؛ و من حتی نمی‌دانم که آیا تاگور ابتدا از این راه مرا شناخته است یا نه. - ر.ر.
۴. کشیش آلمانی، معتقد به عرفان همه‌خدایی. (۱۳۲۷ - حدود ۱۲۶۰). - م.
۵. فرانسوا داسیز، بنیادگذار فرقه دريوزه‌گران فرانسیسکن، از فرقه‌های کشیشان کاتولیک. (۱۲۲۶ - حدود ۱۱۸۲). - آسبز شهرکی است در ایتالیا. - م.
۶. منظومه «بهشت»، سرود XI، اثر دانته.
۷. «بهشت»، سرود XIX.

اکثر فراموش کرده‌اند که خود ساکیامونی^۱ Cakiamouni در محفل قدیسان مسیحی «افسانه زرین»^۲ ما جایی یافته است.

استادان باختری اندیشه‌ام تا چه میزان به اندیشه خاورزمین آغشته بوده‌اند؟ يك واژه در مجموعه نامه‌های اسپینوزا کنجکاویم را برانگیخت. و دلم می‌خواهد که در دانشگاه سوربون، بجای آن که خود را تا ابد در بررسی سترون ارتباط اسپینوزا با مکتب دکارت زمان خویش زندانی کنند، در رودخانه پژوهش‌های خود تا آن سوی مسیرها و گردنه‌های قبالة^۳ یهودی - اسپانیایی بالا بروند و به سرچشمه آسیایی آن برسند. - از سوی دیگر، من اگر از سر غفلتی ناروا در آثار شوپنهاور^۴ Schopenhauer، اندیشمندی از اروپا که هر چه نزدیکتر به هند بوده و هر چه بیشتر از آن خورش یافته است، آن‌گونه که می‌بایست کاوش نکرده‌ام، باز، بی آن‌که خود بدانم، جوهر احساس او را، که برای واگنر در حکم کتاب مقدس بوده است، در آثار این يك به خود جذب کرده‌ام. در ضمن، توجه به این نکته جالب است که مردی که اندیشه بودا را در خون هزاران تن از مردم آلمان وارد کرده است، کارل اویگن نویمان^۵ Karl Eugen Neumann، مترجم بزرگ پالی - کانون^۵ Pāli - Kanon بودایی، پسر آنجلو نویمان بوده است، یکی از نخستین اجراکنندگان و

۱. نامش گوتاما Gautama، پسر رئیس قبیله ساکیا. بنیادگذار مذهب بودایی در سده پنجم پیش از میلاد. - م.
۲. افسانه قدیس بارلام Barlaam و یوسافات Yosaphat، نوشته بحیای دمشق Yean Damascène. پس از پایان یافتن کار نوشتن این صفحات، من رشته‌های خویشاوندی میان عرفان هندو و عرفان یونانی - مسیحی نخستین سده‌های میلادی را باز یافتم، و آن از راه فلوپتین Plotin و دنیس قاضی دعاوی جنائی Denys l'Aréopagite در اندیشه بزرگ مسیحی سده‌های میانه نفوذ کرده است. رجوع شود به یادداشت، ضمیمه جلد دوم کتاب من: زندگی ویره کاناندا^۶ Viv-ekananda و انجیل جهانی^۷، - و آن خود نتیجه‌گیری من است در «رساله درباره عرفان و عمل هند زنده» (۱۹۳۹) - ر.ر.
۳. Cabale، نزد یهودیان، تفسیر عرفانی تورات، همراه چیزهایی از «علوم خفیه» - م.
۴. فیلسوف بدبین آلمانی (۱۸۶۰ - ۱۷۸۸) - م.
۵. «متن‌ها و وعظ‌های گوتامو بودا Gotamo Buddho»، در ده جلد. انتشارات پی‌پر Piper، مونیخ. - ر.ر. آموزش‌های بودا به لهجه میانه هندو آریایی، غیر از سانسکریت که زبان دینی و ادبی هند است. - م.

هواداران آثار واگنر.

با این همه، اصرار ورزیدن بر تأثیر این عطر نازک نیلوفر هندی بیهوده است. واقعیت این است که من در هند خود را به هیچ‌رو خویشاوند بوداییگری حس نمی‌کنم. چه آن، اگر بتوانم گفت، بیش از اندازه به مسیحیت خردگرای پروتستان نزدیک است که توانسته باشد مرا به سوی خود بکشد. بیش از اندازه نزدیک بدان و، به پسند دل من، حتی کمتر از آن دارای مایه پرورش دهنده: زیرا وعده رستگاری اش بیشتر بر پایه هشباری در خلسه است تا محبت شفقت‌آمیز. و نقطه عزیمت آن یک بدبینی فطری است، اعتقادی بدوی به درد زیستن که جان گولوبی من از آن بی‌زاری دارد، -جان کریستف وکسولا (از مردم اوسترازی 'Austrasie' و نوستری 'Neustrie').

از این که من، بدور از پندار خام، قادر به دیدن درد دلخراش جهانم و از آن خورش ساختن با آن پرورش یافته‌ام، دربارهم غالباً به اشتباه افتاده‌اند و مرا بدبین انگاشته‌اند. ولی من شادی را نیز می‌بینم، شادی بیکران کامجویی آفریننده را که، همچون موجی از آتش، هستی را به پیش برمی‌جهاند، - از ساغر زرین خورشید که لب پر می‌زند گرفته تا حقه تخمدان گیاه که دانه‌هایش را بیرون پرتاب می‌کند. من شادی را دوست می‌دارم، بدان ایمان می‌ورزم؟ سرود ستایش از رگ و ریشه وجودم به سوی آن برمی‌رود. من خشکی بی‌بار و برقله‌هایی را که شادی آنجا بر تخت ننشسته باشد نمی‌خواهم، - شادی، شادی کیهانی، خورشید زندگی که فروزش آن در هر قطره هستی بازتاب دارد. از سایه هم من سر بر نمی‌تابم. اگر سرنوشت‌مان چنین است، بگذار تا، سرفراز و خاکسار، همچون نیکمردان عشق سرنوشت را، درد و شادی را، به دوش ببریم! ولی نه هرگز یکی را بی آن دیگری، زیرا هر دو موزونی‌اند، سرشاری‌اند، هماهنگی‌اند.

من در سراسر زندگی‌ام، بازوانم را برای دست یافتن بر الهه هماهنگی دراز کرده‌ام، که بروپهلوی زیبایش را استادم آمپدوکل، آن مردانه مرد، بارور کرد. من با همه اشتباهی بورگونیاوی اندیشه‌ام خواسته‌ام کلوجه سرشته از آرد

۱. قلمروشاهی فرانک‌ها در سرزمین گل خاوری. - م.

۲. قلمروشاهی دیگر فرانک‌ها در بخش باختری گل. - م.

همه خدایان را بخورم . . .

- اعتراف می‌کنم که تنها يك خدا برایم کافی نیست. چه می‌توان کرد؟ شکمبارهام . . . به پرهیز در غذا مجبورم می‌کنند. من برای خودم قدیس‌ها، قدیسه‌ها، پریها و جانهای دارم، جان هوا، جان زمین، درخت، آب. من به عقل باور دارم؛ همچنین به دیوانه‌هایی باور دارم که حقیقت را می‌بینند. . . . حرمت عقل را نگه دار، و به خدایان دست نزن! . . . جهان بدانها آکنده است، انگاری ماده‌گرازی آبستن.^۱

ولی آن کلوچه را، در سرزمین امروزی گل، من دیگر نانوائی نیافته‌ام که بپزدش، و دوستانی که آن را بخورند. ازینرو در مدت چهل سال ناچار بوده‌ام برای تغذیه‌ام نانم را، خوب یا بد، خودم آماده کنم و در تنور خودم بپزم. نمی‌گویم که در این کار موفق بوده‌ام، کسانی که آن را به ایشان پیشکش کرده‌ام تنها رویه برشته‌اش را گاز زده‌اند. تقریباً هیچک از ایشان دریافته است که من برای چه اصرار داشته‌ام که اندیشه‌های متضاد را در خمیر نانم به هم بیامیزم.

از آنجا که معده روح من خواستار غذائی کامل است، - (و ای کاش که معده تنم نیز خورنده خوش‌اشتهایی می‌بود!) - مرا هوسکار می‌خوانند! آخر، مردم! . . . فرانسویان بی‌نوا! پدران‌تان اشتهای بیشتری داشتند. . . .
- «در خوردن است که می‌توان به ارزش مرد پی برد. هر کس که آنچه را که خوب است دوست می‌دارد، من دوستش دارم. . . همه چیز خوب است! جهان هم گرد است. . .»^۲

اما تضادف چنین خواست - (یا درواقع، قانون بزرگ و رازآمیز زندگی که من، اگرچه ناآگاه و کندذهن اما وفادار، خود را ترجمان آن می‌پندارم، زیرا همیشه، زمانی که آوای پرتوانش با من سخن می‌گوید، من، بی‌اعتنا به آنچه مردم می‌اندیشند و آنچه خود می‌پسندم، از او به هر چه می‌فرماید فرمان می‌برم)، - باری، این قانون بزرگ موزونی هستی، درست در ساعتی که گرسنگی‌ام در لاوک باخترزمین که آرد در آن ترشیده می‌شود دیگر چیزی

۱. کولابرونیون. - ر.ر.

۲. کولابرونیون. - ر.ر.

برای خوردن نمی یافت، چنان کرد که دیدم انبارهای گندم خاور به رویم گشوده شد. و، شگرف ترین شگرفی ها! من بمانند خفته بیدار خود را و اندیشه خودم را در آنجا باز یافتم، - نه دیگر چونان کولا اهل کلامسی با خرجینش، بلکه همچون شاهزاده ای در کاخ از نو به تصرف درآمده خویش. زیرا، درست دانسته باشید که من، برخلاف بسیاری جانهای نگران و نامتعادل، بیرون از اروپا به جستجوی چراغ علاءالدین^۱ یا انگشتی سلیمان، یا چه می دانم کدام کلید جادویی که دریچه پلکان برج جوهرهای آفرینشگر و رازهای جهان را به روی مریدان کودک صفت خانم بلاواتسکی Blavatsky یا آقای شوره Sehuré باز می کند، نرفته ام. هیچ راز گشوده، هیچ مکاشفه تازه. من در هند و در آسیا چیزی نیافته ام که در خودم نبوده باشد. کولا همچنان کولا می ماند. و ما^۲ «کآ کآ» گاهگاهی پوست عوض می کند. . . ولی همیشه همان کآ است. درختی که می بالدد دایره پوست خود را که قلبش را تنگ می فشارد گسترش می دهد؛ حلقه هایی هم مرکز بر حلقه ها می افزاید. سرودی که من از زمان کودکی در زمزمه درختان غان شهرستان نیورنه می شنیدم، باد خاور همان را در همسرای آن «جنگل با هزاران بازوی در جنبش که ناتاراجا Natarāja، استاد رقص، رهبری اش می کند»، برایم بازآورد.

چندی پیش که در مجله^۳ «آریا^۲ Arya»، به مدیریت سری اوروبیندو گز^۳ Sri Aurobindo Ghose، تحلیل زیبایی از ایشا اوپانیشاد^۴ Isha Up-

۱. اشاره به قهرمان قصه ای از «هزار و یک شب». علاءالدین، پسر یک خیاط فقیر، به مرکز زمین می رود و چراغ معجز آسایی در آنجا می جوید که او را به ثروتی بزرگ می رساند. - م.
۲. آریا، مجله فلسفه عالی ترکیبی (به زبان فرانسه، چاپ پوندیشری Pondichéry، ۱۹۱۵ - ۱۹۱۴). - بتازگی ژان هربر Herbert این رساله بزرگ درباره اوپانیشاد را در مجموعه زیبایی خود از نو منتشر ساخته است. - ر.ر.
۳. فیلسوف هندی، مفروداها، کتاب مقدس برهمنی (۱۹۵۰ - ۱۸۷۲) - م.
۴. بخش چهارم از کتاب مقدس ودا، با مضمون فلسفی - عرفانی، که در زمانهای مختلف از سوی سرائندگان مختلف فراهم آمده است. اوپانیشاد یک دستگاه منجم فلسفی برای دست یافتن به حقیقت نیست، بلکه در پی رساندن جان مضطرب آدمی به آرامش و آزادی است. - م.

anishad را می خواندم، به من من های اندیشه زمان بیست سالگی ام در نوشته «Credo quia verum»^۱ خودم برخورددم، با واژه های هندی: پخته تر، کامل تر، اما با همان، همان جوهر. و آن چنان بود که گفתי میوه ای خام و سبز را که سی و پنج سال پیش بر درخت با غم به دست می سودم اکنون خوشاب و سرخ می چیدم.

و، چنان که در پیشگفتارم برای «رقص شیوا»^۲ گفته ام، من همان غافلگیری شادمانه را در شنیدن اجرائی توسط موسیقی دانان زبردست از کنسرتی که دلم می خواست خود در فرانسه نوازنده خام دست آن باشم داشته ام، - کنسرت «زیباترین هماهنگی»، فراهم آمده از به هم بافته شدن آوازهای گوناگون زندگان و حتی نواهای ناساز، به گفته هراکلیت که من بارها تکرار کرده ام، زیرا ترجیح بند سرود من، نغمه راهبر سرنوشت من است:

ΕΧ ΤΩΝ ΔΙΑΦΩΡΩΝΤΩΝ ΧΑΛΛΙΣΗΝ ΕΡΜΟΝΙΑΝ

زیباترین هماهنگی از به هم پیوستن تفاوتها. . .

«نفی و انکار دیگر نیست! یگانگی کلی، برقرار در تمامیت خود. جفت هایی از دو عنصر مخالف که موزونی هستی را پدید می آورند. . . زندگی بی آرام و چندین شکل که در یک بافه به هم پیوسته است. همه جا، نگاه آن یگانه، در ژرفای میلیونها چشم. . .» - و چنین می نوشتم:

«در میان همه باورهای اروپا و آسیا، فرزانی هندی برهمایی به نظم توضیحی است که جهانهایی هر چه فزونتر را دربرمی گیرد. . . بهتر از دین های اروپا می تواند با فرضیه های پنهان دانش معاصر سازگار باشد»، همچنان که «مرحله های هزاران ساله و دوره های زندگی بشر را فرامی گیرد»، مرحله هایی که تاریخ تازه بزحمت چشم بر آنها می گشاید. فرزانی برهمایی گونه گونی بیرون از شمار را با جاودانگی آهنگ جنبشی که رود روان موجودات را به یگانگی می رساند دمساز می گرداند. رؤیای نوجوانی ام، - «تراژدی الهی»: همه راه هایی که همزمان به سوی خدایی که بر فراز قله ها نشیمن دارد

۱. ایمان می آم، زیرا حقیقت است. - م.

۲. رقص شیوا، نوشته آناندا کوماراسوامی Ananda Coomaraswamy، ترجمه مادلن رولان، چاپ

ریدر Rieder، ۱۹۲۲ - ر.ر.

هدایت می کنند، - راه مهر و کین، راه خواست و راه ترک و ایثار، راه ایمان، انکار، خنده و درد، - باری، این رؤیای يك جوان سرمست از شراب تازه زندگی، چراگاه خود را در دره های مرتفع گنگ و سند می یافت، آنجا که آیین های مو بور و دهاها Vedas با رمه های بزرگ خویش از خاستگاه مشترك شان با نیاکان دور ما، نورتمان ها^۱ Northmans، بدانجا درآمدند؛ و این نورتمانها، در گذارشان به سوی باختر، عقابهای اورال را گرفتند و بر تارك کلیساهای کالوادوس^۲ Calvados کوفتند، - و همچنین نیز آیین های اسکاندیناوی، همان روکسولان Roxolan های گوینو^۳ - و من نیز، برای سرگرم داشتن خیال هوسناکم که می خندد و باور ندارد، می گویم که در رشته نیاکانم اوتاریارل^۴ Ottar Yarl هایی دارم که می توانم پرچم شان را بر دکل کشتی ام به اهتزاز درآرم . . .



پس، آنچه از این موج سخن شادمانه باید به یاد سپرد - (آری، لازم است که من، یکی از نبرگان کسانی که سخن می گویند، درستی نامم رولان را به اثبات برسانم)، - کشف يك قاره تازه اندیشه نیست، بلکه گسترش یافتن قلمرو اندیشه خودم است، اندیشه ما، اندیشه «جهان باستان»، که اروپا تنها عضوی از آن است؛ شکفته شدن تمامی پیکری است که در سده های فراموشی خودپسندانه و قدرناشناسی از سر حماقت مثله شده است، - پیکری زیباتر از آن خدایان یونانی اولمپ، - «اورازی»، آن برخوردار از هماهنگی.

۱. نورتمانها یا نورمانها (مردان شمال): راهزنان دریایی که از اسکاندیناوی به قاره اروپا در سده هشتم میلادی هجوم آوردند. آنان قبیله هایی با نامهای گوناگون بودند و در فرانسه در ناحیه ای که بعدها نورماندی نام گرفت مستقر شدند. از آنجا به انگلستان حمله کردند و آن را متصرف شدند. گروهی دیگر از ایشان در سیل و جنوب ایتالیا فرمانروا گشتند. - م.

۲. شهرستان فرانسه بر ساحل دریای مانش. - م.

۳. رجوع شود به «رساله درباره نابرابری نژادهای آدمی»، نوشته کنت دوگوبینو (چاپ سوم، جلد دوم، صفحه های ۳۳۹ تا ۳۴۴) که در آن از روکسولانها سخن می رود، - نامی که مؤلف Munch باستانشناس آن را رووتسلین Ruotslaine یا (Roland) Rootsleine از ریشه Rot می داند: «قومی که سخن می گویند». این نام، پس از آن که بر فدراسیون سارماتها Sarmates یا آریانه های شمال نهاده شد، نام سوئدیها باقی ماند. - ر.ر.

سفر اکتشافی من تنها به سرزمین های هند و آریایی محدود نشده بود. در جریان سفر جهانگردی ام، زورقم دماغهٔ مالاکا 'Malacca' را دور زده بود، و از چند سال پیش، بازدید و بررسی کرانه‌های اقیانوس آرام را آغاز کرده بود. در زمان جنگ، و از همان اوایل آن بود که نخستین پیامهای جوانان ژاپنی را دریافت کردم. از نامه‌نگاری محبت‌آمیز با چند تن از ایشان به خویشاوندی روحی نزدیکی که آنان را به نسل جوان خود ما پیوند می‌دهد پی بردم، و شرط آن است که، بر اثر اعتمادی متقابل، پرده ضخیم سوءتفاهم که کج فهمی ناتراشیده و سبکسر باخت‌زمین و غرور رنجیدهٔ امپراطوری خاور میان نژادهای ما کشیده است پاره شود. دل‌هایی زودتر آمادهٔ ارتعاش و حساسیتی آتشین‌تر از آنان نمی‌توان یافت؛ ولی این نژاد بزرگ همهٔ آن را زیر پولاد نگاه خود پنهان می‌دارد. به خطرش آگاه است، از آن در برابر دیگران و در برابر خود آرم دارد. می‌گذارد که بربرهای اروپا با انگشتان زمخت‌شان به پوسته بیرونی وی چنگ بزنند، با طرفه‌کاریهای شبکننده و پردوام هنر و اندیشه‌اش وربروند، طومارهای آویختنی نقاشی اش (kakémono) را به غارت ببرند، میمون‌وار ادای‌های کای (Haikai) هایش را درآرند، و بر مادام کربزانتیم‌های^۲ دستمالی شده‌اش دست یابند. این نژاد تنها به کسانی دل می‌سپارد که قلب خود را به وی داده باشند و خود آن را آزموده باشد. ولی آنگاه چه شادبهاست در پی کشف آن شادابی و آن شور، آن آتش اشتیاق، آن سوداها و اشکها، و آن رمانتیسملی که اراده‌ای اشرافی بر آن همه لگام می‌زند، در این ژان کریستف‌های جوان توکیو و کیوتو^۳ Kyoto! در اروپا، نژاد آنگلو ساکسن سوداهای زورآور خود را به همین گونه زیر پردهٔ خون‌سردی غرورآمیزش می‌پوشاند؛ اما خمیرهٔ آن از آردی چنین نرم سوده نیست، و خویشتن‌داری‌اش خشک‌تر است: عمر آن هم بزحمت به یکصد و پنجاه سال

۴. می‌دانیم که این راهزن دریایی نورتان نیایی بوده است که گوبینو از سر هوسکاری برای خود برگزیده بود. - ر. ر.

۱. پیشرفتگی شبه‌جزیره‌ای به همین نام در آب میان در اقیانوس آرام و اقیانوس هند. - در انتهای جنوبی کشور مالزی. - م.

۲. Madame Chrysanthème، نمونهٔ زنان ژاپنی پیرو اخلاق و مد اروپایی و آمریکایی. - م.

۳. شهر ژاپن در جزیرهٔ هونشو، که در گذشته پایتخت بوده است. - م.

می‌رسد، و من تردید دارم که بتواند در برابر بحرانهای اجتماعی آینده دوام بیاورد. اما تسلطی که روح ژاپن بر خود برقرار کرده است به اندازه امپراطوری اش بر جزایر آتشفشانی قدمت دارد. در زیر برفهای کوه مقدس، آتش فروزان است و هر از چندی پیکر شهرهای اشرافی را به لرزای می‌چساند. هیچ روزی نیست که تپش‌های آن محسوس نباشد. ولی خطوطی را که روح ژاپن، این هنرمند پهلوان آسا، بر چهره خود نگاشته است هیچ چیز تغییر نمی‌دهد. روح ژاپن از یخ و از آتش، از کوه و از دریا، هماهنگی خود را پدید آورده است. و من در این روح به الهه‌ای درود می‌فرستم که خواهر خداوندگار زیبای من است: **Ἀρμονία** (هماهنگی) آمپدوکل.

تماس روحی با چین با کندی بیشتری دست می‌دهد. ممکن بود چنین بنماید که این پیرترین «امپراطوری آرامش در اندیشه» می‌بایست پیش از همه سخنان آشتی اروپا را پذیره شود. اما شاید که در آسیا آخر همه باشد. پیش از این، تولستوی نزدیک به پایان زندگی اش گله‌مند بود که بسیار کم توفیق دستیابی بر قلب چین داشته است، و حال آن که قلب ژاپن بی‌درنگ و خودجوش به وی پیشکش می‌شده است. پیکر بزرگ چین، یک بخش آن از خوابی که زمینگیرش می‌کند کرخ گشته و بخش دیگرش دچار تکانهای تشنج است. میان خردمندی خندان و خوابگرد گونه گذشته و تشنج‌های نسل نوین که با خودنمایی ساده‌دلانه و گستاخ جامه واقع‌گرایی آمریکایی یا دیالکتیک مسکوی به تن می‌کند جوشش و آمیزش صورت نگرفته است؛ هرج و مرج در قلب امپراطوری میانسه^۱ جای دارد؛ چین نظم نوین خود را می‌جوید؛ فرزندان تازه‌اش را چشم به راه است. - آنان خواهند آمد. من این را، با یقینی بیشتر از خودشان، می‌دانم. ضریان نبض عظیم غول زرد را که آهسته بیدار می‌شود حس می‌کنم. این که او از ما برحذر باشد برایم مفهوم است: حق دارد. صدها سال است که او، برای شناختن ارزش آرمانگرایی اروپا، و حتی آنچه از این دست در قلمرو خودش ساخته می‌شود و به مصرف می‌رسد، بها پرداخته است. پیش از هر چیز، بگذاریدش که

۱. نام کشور چین در زمان امپراطورهای گذشته. - م.

بریا بایستد! وقتی که ایستاد در همان تراز چشمان ما خواهد بود؛ و یگانگی جاودیی جان هوشمند به واقعیت خواهد پیوست. هم اکنون از چین فراخوانهایی، هرچند هنوز نادر، دریافت کرده‌ام، از سوی جوانانی که بر کریستف من تکیه می‌کنند و، در میان فروپاشی امپراطوری و بی‌اعتباری قاعده‌های کهنه شده، از نمونه زندگی اش که هم آزادانه است و هم به سوی آرمانی استوار کشتش دارد، از استقلال هوش و از مردمگرایی فراگیرش یاری می‌جویند: زیرا اصولی که هزار سال توانست بر آن جامعه باستانی حکومت کند دیگر نمی‌تواند پاسخگوی نیازهای روزگاران تازه باشد، - آنجا، در بخش دوردست آسیا، همچنان که در اینجا، من سوسوزدن فروغ ضرورت را حس می‌کنم که بهترین افراد همه نژادهای آدمی را بر آن می‌دارد که تلاشهای خود را به هم ببینوند، و ثروتها و انرژیهای اندیشه‌های گوناگون خود را يك کاسه کنند تا به جان مثله شده قاره کهن تمامیتش را باز دهند.

این هنوز همه کار نیست. زنبورهای کندوی این جان به همه جا پر کشیده‌اند. من به جستجوی دسته‌های زنبور ترك كندو گفته رفته‌ام. و آنجا باز فرشته مهربان طوفانها که دریانوردان را به پیش می‌راند ناگهان مرا، بی آن که در طلب آن بوده باشم، به ساحلهای نامنتظر کشاند، - به معمای آرتک‌های^۱ مکزیك و خون غلیظ و توانمند آن، در ساعتی که ابرهای شورش (که شخم می‌زنند و بارور می‌گردانند) بر فراز سراسر قاره ایبری - آمریکایی^۲ انباشته می‌شوند. من، چند سال پیش از آن، طرح ارتباط با نویسندگان دو جمهوری ثروتمند جنوب خط استوا - (و سپس، اوروگوئه) را ریخته بودم؛ ولی در آینه اقیانوس اطلس، با تنها اختلاف در شکل بریدگی ساحلها و پهنای دهانه رودخانه‌ها، جز بازتابهای اروپا را ندیده بودم. بی شک من به راهنمایانی که نیاز داشتم برنخورده بودم: هیچکس مرا در سربالایی شط‌های پهناور بسان دریا تا سرچشمه‌های آن نژادهای سرخ‌پوست که خون‌شان با خون مردم مدیترانه درآمیخته است رهنمون نشده بود. اروپا این نژادها را به

۱. مردم کشور مکزیك که پیش از استیلای اسپانیایی‌ها دارای تمدن درخشانی بوده‌اند. - م.

۲. شبه‌جزیره ایبری Iberie در جنوب باختری اروپا، شامل دو کشور اسپانیا و پرتغال است. قاره ایبری - آمریکایی همان است که امروزه آمریکای لاتین خوانده می‌شود. - م.

چیزی نمی‌گیرد؛ اما اختاپوسی^۱ که بازوهای دراز مکنده‌اش، بی آن‌که سیری بشناسند، در زمین‌ها برای زغال‌سنگ و فلزها و چشمه‌های ثروتی که زیر آن خفته است می‌کاوند و هر جا که بتوان طلا را مکید به آنجا می‌چسبند، - باری، کشور پرچم ستاره‌دار^۲، آن کشور جمهوری که در گذشته مردانی هم‌تراز قهرمانان پلوتارک داشت، - واشنگتن و لینکلن، - و اکنون امپراطوری خدا و دلار است، پیوسته با غارتگریهایش در تلاش کاستن از ارج و اعتبار این انبوه نژادها بوده است که قادر نیستند با هم متحد شوند و، در خشم دیوانه‌وار مزمن خویش، یکدیگر را می‌درند. با این همه، این نژادهای «رنگی» که با تحقیق غرورآمیز به «بیرنگان» شمال می‌نگرند، گل‌های تیره و رنگین گلخانه بشریت‌اند که، اگر مراقبت نشود، آنگلو ساکسن‌ها از آن یک محیط خاکستری اخلاق و آداب کلیسای آنگلیکان خواهند ساخت، آراسته به شعارهای اخلاقی و عملی، همچون: «بهداشت و دین»؛ «مسیح پول است Christ is money» . . . - من هیچ در پی عیبجویی پسرعموهای آنگلو ساکسن نیستم، چیزی از خون‌شان در رگهای من است: از این رو، می‌شناسمش؛ خطرش را آزموده‌ام. و کسانی از همین آنگلو ساکسن‌ها که مانند من بر آن آگهی یافته و مانند من خود را از چنگش بیرون کشیده‌اند، نخستین کسانی بوده‌اند که در مکزیکو مرا به سرخ‌پوستان ایبرایی - آمریکایی رهنمون شده‌اند.



چه یکسان است بشریت، و چه کم تنوع دارد! من از آن مردم ساده‌دل درشگفتم که می‌پندارند، در قیاس با همسایگان خود، کله‌های‌شان به‌گونه دیگری ساخته شده است! آیا می‌توانم اعتراف کنم؟ در سفرهای اکتشافی ام، بهای گزافی می‌دادم اگر کله‌ای می‌یافتم که در آن مجموع زاویه‌های یک مثلث دو قائمه نمی‌شد! وقتی هم که شنیدم در تمدن آرتک چرخ شناخته نبوده است دلم تپیدن گرفت. ولی نتوانستم برای آن دلیلی

۱. از نوم‌تنان دریایی که هشت بازو یا پا دارد با اندامهای مکنده که با آن به طعمه خود می‌چسبند.

۲. - م.

۲. منظور کشورهای متحد آمریکای شمالی است. - م.

بیایم؛ و هوسبازی جان کنجکام همچنان ارضاء نشده مانده است. آخر، در فهمیدن و دوست داشتن کسانی که مانند خودمان ساخته شده‌اند چه هنری هست؟ چند تن از ساکنان مریخ به من بدهید تا در يك پولىفونى polyphonie^۱ ذوب‌شان کنم. . . بگذار آهسته در گوش‌تان بگویم. من اکنون با سر جاگادیس چ. بوز^۲ sir Jagadis ch. Bose در کار آنم که بی سروصدا از بشریت بگریزم. . . ولی هیس! ساده‌دلانی که بینی‌گنده‌شان را به شیشه پنجره هر واژه‌گنده فشار می‌دهند، چون برای‌شان «علامت طنز» ابداع نکرده‌اند، با سروروی غمزده بر من دل خواهند سوزاند و خواهند گفت:

- «مردك بیچاره، راستی که عقلش پارسنگ برمی‌دارد!»

پس، زود خودمان را درست بگیریم، دو تا پای‌مان را دوباره روی زمین هموار راست بکاریم! من در يك فصل دیگر (اگر خدایان بخواهند)، برای کسانی که از بازگفت خواب خوش‌شان می‌آید خواهم گفت که جهانهای دیگر را چگونه به خواب می‌بینم. برای هر چیز وقتی هست: گاهی برای رؤیای زندگی، گاهی هم برای زندگی رؤیا. برای همین «اکنون» که درآنیم و برای افق‌های بی‌پایان. من که فرانسوی‌ام، می‌دانم چگونه، بی‌آن که یکی را با دیگری اشتباه کنم، به نوبت از يك «بگیر، جانم» و از چندین «پیش من داری»^۳ بهره‌مند شوم. حال، دوستان، برگردیم به «مال تو»، مال من، مال ما («به سلامتی خود ما!»)، - به همین اکنون که به هر گذشته‌ای می‌ارزد و، در هر حال که باشیم، از آن ماست و می‌پوشانده‌مان و گرم‌مان می‌دارد! . . .



نباید من فریب بخورم. - و من فریب نمی‌خوردم. در سفر دور و درازم، در همان ساعاتی که با خاطری خورسند از سرباهای جان سرمست

۱. آهنگ موسیقی ترکیب یافته از چند بخش. - م.

۲. این فیزیولوژیست و فیزیكدان نابغه ضعیف‌ترین ضربانهای زندگی حسی را که در دنیای گیاهان و حتی کانیها نهفته است با دقت اندازه گرفته است. - ر.

۳. اشاره است به ضرب المثل فرانسوی: Un tiens vaut mieux que deux tu l'auras يك گنجشك

در دست به از ده تا بر درخت. - م

می‌شدم، جانم پیوسته فراخوان سوزناك رنجهای زمان حال را دریافت می‌کرد.

من در سرچشمه‌های هند خوابگرد تنها برای پرورش رؤیای کیهانی نیامده بودم؛ تشویش‌های اروپایم را، شبیح جنگ را که کشتزارهای باخترزمین را ویران کرده بود و همچنان پیرامون استودانها پرسه می‌زد، با خود به آنجا برده بودم. بسیار خوب می‌دانستم که آلهگان انتقام بر بالین گورها که دود خونهای ریخته از آن برمی‌آمد کمین کرده بودند. و من آرزوی دلهره‌بار آن داشتم که، بمانند پایان تراژدیهای سه‌گانه اشیل^۱، سدی از خرد فرمانروا در برابرشان بکشم تا به جنگ و ستیز پایان دهد. و این به هیچ‌رو از امپریالیست‌های پیروزمند باختر انتظار نمی‌رفت: همه همت‌شان بهره‌مند شدن از غنایم بود، و اینك که بار خود را بسته بودند، از حماقت‌شان، حتی این دورنگری ابتدائی را نداشتند که برای نگهداری آن تدبیری کنند. باری، اندیشیدم که آن سد خرد را در مکاشفه‌ای که در ۱۹۲۱ برایم دست داد در وجود آن قدیس فرانسوای هند، گاندی^۲، خواهم یافت. آیا او در چین و شکنج ردای پشم دستبافش وردی با خود می‌آورد که موجب رهایی از کشتارهای آینده است، - نفی قهرمانانه توسل به قهر، آهیسا Ahimsa، که نمی‌گریزد اما پایداری می‌ورزد؟ من چنان نیازی به ایمان در این باره داشتم که چندین سال با شوری سودایی بر همین باور بودم و با همه توان خود این ایمان را اشاعه دادم^۳. یقین داشتم (آه! نه گمان کنید که از آن برمی‌گردم) که تنها همان می‌تواند سبب رستگاری جهان مانده زیر بار جنایتها باشد، - جنایتهای گذشته، جنایتهای آینده... اما، دست‌کم، می‌بایست که جهان خود نیز بخواهد، و البته، توان آن را داشته باشد: زیرا يك چنین ایمانی مستلزم فدا شدن داوطلبانه توده‌ای از مردم قهرمان بود؛ ولی حال و هوای دوران پس از جنگ باخترزمین

۱. شاعر نمایشنامه‌نویس یونان باستان (۴۵۶ - حدود ۵۲۵ پیش از میلاد). تراژدیهای سه‌گانه‌اش عبارتند از: آگاممنون Agamemnon، کوته‌فورها Choéphores و اویندها Euménides. - م.

۲. موهنداس کرمچند گاندی Mohandas Karamchand Gandhi، بنیادگذار رهبر جنبش ملی هند بر ضد استعمار انگلیس (۱۹۴۸ - ۱۸۶۹). - م.

۳. رساله‌های «مهاتما گاندی»، ۱۹۲۴؛ «هند جوان»، ۱۹۲۵. - ر. ر.

برای پروردن چنان قهرمانانی مساعد نبود. . . با این همه، با چه دلهره‌ای من روند این آزمایش دلیرانه و صبورانه را در هند دنبال کرده‌ام!

آیا باید اعتراف کنم که هر چند تحسین من، محبت من، احترام من درباره گاندی پیوسته فزونی یافته است، دیری نگذشت که درباره تأثیری که روش مبارزه‌اش، بویژه در باختر، می‌توانست داشت به تردید افتادم. خود گاندی راست‌کردارتر از آن بود که نگذارد تردیدهایش دیده شود، - تردید نه در حقیقتِ ایزدی آهیمسا که قانون وی بود، بلکه درباره اثرات عملی آن در جهان امروزی. و از آنجا که او حقگوتر و محتاط‌تر از آن بود که درباره آنچه نمی‌دانست به تأیید سخن گوید، فعالیت خود را به هند که عمیقاً می‌شناخت محدود می‌کرد و از دادن رهنمود به باخترزمین خودداری می‌نمود. باختر می‌بایست آزمایشی را که گاندی و توده مردم هند از سر گذرانده بودند از راه‌های خاص خودش تجدید کند. ازین رو، در آن هنگام خود را باز در برابر مسائل سهمگینی که به ما روی می‌آورد تنها می‌یافتیم. . .

تابستان ۱۹۲۴. . . دور از پاریس، بیمار و تنها و خواستار دوری گزیدن از فعالیت، بار دیگر خود را با آغاز دوره‌ای تازه از داستانها پایبند کرده بودم. برای آن که از خود بهتر بگریزم، به زندگی يك زن روی آورده بودم، - يك «جان شیفته»: عنوانی معماگونه که تقریباً همه خوانندگانم درباره‌اش به اشتباه افتاده‌اند؛ و من خود نیز همین می‌خواستم؛ زیرا قصد نهفته من آن بود که در روند باز کردن کلاف این زندگی جامه‌های پندارهای زندگی را یکی پس از دیگری از تنش درآورم. افسون شیفتگی‌اش را باطل گردانم. . . و درست در این لحظه که من، هم برای او، هم برای خودم، سرگرم این افسون‌زدایی تدریجی هستی از مایای Maya فاجعه‌بار بودم، خودم می‌رفتم که باز در آن درافتم. کار دور زدنش را به پایان نرسانده، می‌بایست دوره آزمایشی دیگری را در آن بگذرانم.

در همان ماه‌های تابستان ۱۹۲۴، يك رشته حوادث منقلب‌کننده مرا به صد تندی از رؤیاهایم در سایه درخت گردوی کهنسال ویلنوو بیرون می‌کشید و به واقعیت بیرحم بازمی‌گردانسد. در ایتسالیا، روز دهم ژویه

۱۹۲۴، ماتتوتی^۱ Matteotti را کشتند. ۶ آوریل ۱۹۲۶، آمندولا^۲ Amen-dola، بر اثر سوءقصدی هر چه رذیلاته‌تر، پس از ماه‌ها شکنجه درد از پای درآمد. این مردان شریف، این وجدانهای پاک، که هر دو دشمن هرگونه زورگویی و ستم بودند، (و دومی، یک فیلسوف کاتولیک که در گیرودار پیکار روحیه میانه‌روی را حفظ می‌کرد)، هر دو برایم دوستانی بودند که به ایشان ارج می‌نهادم. در سراسر سال ۱۹۲۵، فریادهای درد ستم‌دیدگان جهان مرا در گوشه عزلتم در میان می‌گرفت. وحشت سفید در بخشی از اروپا: لهستان، رومانی، بلغارستان و جز آن حکمفرما بود؛ و در سرزمین زیبای ایتالیا، که بسا رشته‌های دوستی و عشق مرا بدان دل بسته می‌داشت، چماق و روغن کرچک فرمانروایی داشت. دوست فرانسوی کریستف، اولیویه، چگونه دلش می‌توانست از این دردها، از این فریادهای استغاثه، پاره نشود؟ چگونه می‌توانست اعتراض خود را به اعتراض‌جانهایی که «رنج و مصیبت دیگران را همچون مصیبت خود حس می‌کنند» نپیوندد؟ ... آه! بی شک اعتراض یک مرد گوشه‌گیر چه تأثیری می‌تواند داشته باشد؟ - درست، ولی این مرد گوشه‌گیر، از آن زمان که آوای «بر فراز معركة جنگ» او طنین چنان بلندی داشته بود، از سوی بخشی از اروپا (هرچند به ناخواه او!) «وجدان اروپا» نام یافته بود. . . و با آن که او درباره ارزش یک چنین عنوانی که بار تکلیف سنگینی بر دوشش می‌نهاد، و بویژه درباره ناچیزی نفوذ خویش، هیچگونه پندار خامی در دل نمی‌پروراند، باز می‌بایست حرمت آن را پاس بدارد؛ و چنین بود که من در سپتامبر ۱۹۲۵ خود را «در کنار همه ستم‌دیدگان، بر ضد همه ستمگران» اعلام می‌کردم.

اما همینکه در این دایره هفت توی درد پا نهادم، دیگر برایم امکان بیرون رفتن از آن نبود. در نوامبر ۱۹۲۶، یک کمیته بین‌المللی بر ضد فاشیسم بنیاد نهاده شد، و در ۲۳ فوریه ۱۹۲۷، نخستین گردهمایی بزرگ خود را تشکیل داد. نام من بناچار در آنجا ثبت افتاد. کریستف و کولا

۱. سوسیالیست ایتالیایی و دبیرکل حزب، مخالف سرسخت فاشیسم. (۱۹۲۴ - ۱۸۸۵) - م.
 ۲. روزنامه‌نویس و مرد سیاسی ایتالیا، مخالف حکومت فاشیستی موسولینی. (۱۹۲۶ - ۱۸۸۲)

برونیون نمی‌توانستند از پیکار مقدس در راه دفاع از آزادی و حقوق بنیادی بشریت شانه خالی کنند. و من با آنها گرفتار شدم. . . و آن «پانزده سال پیکار» شد، چنان که خود نوشته‌ام^۱. سوداها و ایمان آن بویژه از آن رو بشدت در من نشست که هجوم‌شان بر من در روزهایی بود که من کمتر از هر زمان توان مقاومت در برابرشان داشتم، زیرا جسمم بر اثر حمله‌های بیماری از پا درآمده بود. پس از يك مهلت کوتاه بهبودی که با سالهای «شیفتگی» ام به رویای بزرگ هند^۲ و با مرحله «مادر و پسر»^۳ در روند آفرینش رمانم همزمان بود، - بیماری با شدتی بس فزونیتر به سراغم آمد و مرا به آستانه مرگ برد. من در سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ - و بویژه (چنان که در یادداشت‌های خود می‌بینم) سرپیچ ۱۹۳۱ به ۱۹۳۲ - مدام در حالت خطر بسر می‌بردم. معجزه است که تنم، فرسوده در این پیکار بی‌امان توانسته باشد تاب بیاورد و کار کند. یقین دارم که درست به سبب همین کار بود که تاب آورد، و جان تن را نجات داد. ولی نمی‌توان در شگفت بود که، بر اثر سرایت تبهای تن و بازتابی که ارتعاشات فریادهای جهان در شکنجه مانده در آن داشت، جان نیز در اعلى حدّ شدت به ظنین درآمده باشد.

و اما، درست در همین سالها، جان هوشمند می‌بایست وظیفه‌ای بی‌اندازه خطرناک برعهده بگیرد: می‌بایست مخالفت با جنگ را که در قانون فعالیت اجتماعی من يك ماده اصلی بود پا به پای پیکار بر ضد فشار و ستم بین‌المللی به پیش ببرد. برای همساز کردن این دو وظیفه، نیروهای غول‌آسایی ضرورت داشت. من، هر اندازه هم که بیمار و ناتوان بودم، هرگز از تلاش بازناستادم، پیکار بر ضد امپریالیسم سرمایه‌داری و نظامیگری آن را هرگز از دفاع از صلح بین‌المللی جدا نگرفتم. زیرا می‌دیدم که صلح از سوی گردانندگان بزرگ سوداگری امپریالیستی و حکومت‌های فاشیستی

۱. عنوان کتابی شامل مقاله‌های اجتماعی که در ۱۹۳۵ از سوی انتشارات ریدر Rieder به چاپ رسید. - ر.ر.

۲. زندگی راماکریشنا Ramakrishna و ویو کاناندا Vivekananda (۱۹۲۸). - ر.ر.

۳. این جلد سوم «چان شیفته» که در رویای آتشین و دردناک صلح و در رویگردانی از جهان هذیان گرفته پایان می‌یابد در ۱۹۲۶ - ۱۹۲۵ نوشته شده است. - ر.ر.

همپیمان‌شان تهدید می‌شود. در آن روزگاران، این گروه نزد آن دیگری به چاپلوسی می‌پرداخت و همچو می‌نمود که بر آن تکیه دارد: (هر دوستان در پی فریب یکدیگر بودند؛ و بخوبی جا داشت که گمان کنیم با هم ساخت و پاخت دارند). بر ضد آنان بود که ما سازمان پرتوان «اجتماع جهانی همه احزاب ضد جنگ» را که کنگره‌اش در آمستردام برگزار شد در اوت ۱۹۳۲ بنیاد کردیم. اگرچه وضع سلامت‌م اجازه نداد که من به تن خویش در آن گردهمایی شرکت کنم (در آن سالها من از ویلنو و تکان نخورده‌ام)، - در پیامهای خود با سرسختی بر استقلال خویش از همه احزاب تأکید ورزیدم، و همین را برای همه مردان آزاد خواستار شدم.

ولی فعالیت اجتماعی غول ترسناکی است، - بویژه در روزگار فاجعه‌بار جباران بزرگ که از مدتی دراز به این سو بر شماره‌شان افزوده می‌شد. در جنگ این غول، همچنان که در چنبره مارهای لائوکون^۱ - Lao- coon، هر تلاشی بیهوده است؛ شخص درهم پیچیده و غلطانده می‌شود. من در فردای انفجار هیتلری در آلمان، خود را دیدم که به عنوان یکی از رهبران معنوی جنبش دفاع از دموکراسی و یکی از رئیس‌ان افتخاری کمیته‌های بین‌المللی ضد فاشیست برگزیده شده‌ام.

از همه گذشته، من بر فعالیت اجتماعی که داشته‌ایم، حتی از این بابت که به شکست انجامیده است، افسوس نمی‌خورم:

« Victor causi Deis placuit, sed victa Catoni. »^۲

من به آرمان بشریت وفادار مانده‌ام. اگر هم از پا درآیم، باز آن آرمان سرخواهد برافراشت. اما از این افسوس می‌خورم که خشم دیوانه‌وار جنگ مغلوبه‌ای که در آن درگیر بودم به من اجازه نداد که، آن سان که می‌خواستم و آن‌گونه که در ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ رفتار کرده بودم، به میانجی جان هوشمند بر

۱. کاهن پرستشگاه آپولون که پسرانش او را با دوماز غول آساخته کردند. (اساطیر یونانی). - م.
 ۲. و خدایان از پیروزمندان هواخواهی نمودند، ولی کاتون از شکست خوردگان. «
 این شعر درباره کاتون سیاستمدار رومی (۴۶ - ۹۵ پیش از میلاد) سروده شده است. در جنگ قیصر با پومپه، هر دو از سرداران رم، کاتون از پومپه پشتیبانی می‌نموده و چون این یک شکست خورده، خودکشی کرده است. - م.

میدان جنگ اشراف یابم و بتوانم انگیزه‌های هر دو اردوگاه را به شیوه‌ای عینی بسنجم. افسوس! همه جا بدی با نیکی درآمیخته است. و لازمه یاری رساندن به نیکی، در کنار یاران خود، آن نیست که آن را نزد دشمن قدرشناسیم یا منکرش شویم!

دست کم، من هرگز هواخواه کور یک سیاست معین نبوده‌ام. در پیکارم بر ضد فشار و ستم، هرگز میان ستمگران تبعیض روا نداشته‌ام؛ و من امپریالیسم مستعمره‌خوار بریتانیا^۱ - British Empire - را با همان شور آتشین محکوم کرده‌ام که بین الملل سرمایه‌داری^۲ یا حکومت‌های فاشیست و نازیست را که می‌دیدم به سرمایه‌داری بین‌المللی وابسته‌اند. (بعدها دیدم‌شان که آن را به زیان خودش به خدمت گرفته‌اند؛ و این زمینه‌ای بود که در آن می‌توانستیم با هم توافق کنیم^۳). در نوامبر ۱۹۳۴، هنگامی که کتابم با عنوان «پانزده سال پیکار» به پایان می‌رسید، رهنمود فعالیتم دفاع از بشریت بود در برابر جهان کهنه سرمایه‌داری و امپریالیستی، و در برابر فاشیسم‌هایی که در آن زمان به نظر می‌رسید می‌خواهند تکیه‌گاهی برای آن باشند. در ضدیت با پیشداوریها و بیدادگریهایی که استخوان‌بندی سرمایه‌داری امپریالیستی را تشکیل می‌دهند، من اراده برپا داشتن یک نظام جدید را اعلام می‌کردم که در آن، سرانجام، همکاری صلح‌آمیز و خودگرایانه جامعه آدمی در یک همبودی بی طبقات و بی مرزها استقرار یابد.

ولی ما از مرحله پرت بودیم... از آن پس، در پی جنگ شریانه اسپانیا، و، سال به سال و ماه به ماه، نزدیک شدن زمان حمله نهائی به دموکراسی‌های باخترزمین از سوی دیکتاتوری‌های ملی برلن و رم که تا دندان مسلح گشته بودند، سوادهای پیکار شوری تب‌آلود یافتند. بر من نیست که

۱. بویژه رجوع شود به مقاله «دفاع از محکومان مروت Meerut در هند مستعمره انگلستان» در کتاب «پانزده سال پیکار». - ر.ر.

۲. رجوع شود، در مجموعه مقالات «صلح از راه انقلاب»، به مقاله «دزدی دریایی زیرعنوان صلح» که از بند و بست‌های پنهانی گردانندگان بزرگ صنایع فرانسوی - آلمانی و از نقشه‌های امپریالیستی‌شان با تکیه بر یک ارتش بین‌المللی پرده برمی‌داشت. - ر.ر.

۳. زمینه حقیقی اختلاف حل‌ناشدنی: نژادپرستی. نظریه‌ای که هم عاطفه مسیحی از آن بیزار است و هم خرد آزاد. من هرگز با آن همدامتان نخواهم بود. - ر.ر.

اینجا به شرح تلاشهای نومیدانه‌مان برای مقابله با این تهدیدها از راه تشکیل یک گروه‌بندی از قدرتهای مصمم به حفظ صلح، و دریافت مان از «صلح تقسیم‌ناپذیره»^۱ بپردازیم. آیا باید تکرار کنم که این دریافت هیچ خصلت تهاجمی و تهدیدکننده بر ضد هیچ کشوری نداشت؟ این صلح دروازه‌اش را به روی همه کشورهای، حتی آلمان هیتلری، باز می‌گذاشت، به شرط آن که آلمان به اتفاق ما وظایف و ضمانت‌های آن را برعهده می‌گرفت. من این را با تأکید و از سر دقت، بی‌امکان هیچ تعبیر دوپهلوی، نوشته‌ام. حتی از احساس بیزاری خاص خویش نسبت به فلان شکل حکومت چشم پوشیدم تا بر «ضرورت پیشنهاد یک پیمان عمومی امنیت اروپا که آلمان هیتلر در آن جای خود را داشته باشد» تأکید ورزم.^۲ دیگر تنها بستگی به آلمان داشت که بپذیرد. و آلمان نخواست. بگذریم. تاریخ داوری خواهد کرد.

جای آن نیست که به بحثی اینچنین بنشینیم. برای من، کار پایان یافته است. با فاجعه بی سابقه ژوئن ۱۹۴۰، این هجوم صاعقه‌آسای مدّ دریا که سراسر باخترزمین را فراگرفته، واپسین بخش پندار بزرگ زندگی من بسته شده است. دیگر از دایره فعالیت بیرون افتاده‌ام. تواند بود که عمل در ابتدای گردش جهانها باشد: چنان که فاوست می‌گوید: «در آغاز، عمل است.»

ولی عمل در پایان نیست. باز دعای همیشگی مان را بخوانیم:
«... Fiat voluntas!»^۳



در پایان سخن، در لحظه بازگشتم به رؤیای پرتوان کیهانی که جوهر

۱. «برای صلح تقسیم‌ناپذیره: مقاله‌ای که در هفته‌نامه «واندردی» ۲۴ ژانویه ۱۹۳۶، چاپ شده است. - ر.ر.
۲. «برای دفاع از صلح»: مقاله‌ای که در هفته‌نامه «واندردی»، ۲۶ فوریه ۱۹۳۶، چاپ شده است.
۳. این دو مقاله در بروشوری از سوی «کمیته جهانی بر ضد جنگ»، «دفتر انتشارات»، به چاپ رسیده است. عنوانش: «چگونه مانع جنگ شویم». - ر.ر.
۳. «ارادات به انجام برسد!». . . - جمله‌ای از یک دعای مسیحی در مراسم نماز روز یکشنبه.

زندگی من است، باید ایمانم را، باور شکست‌ناپذیرم را، اعتماد بی‌زوالم را که از ژرفای غرقاب شکست دوباره در من سربرآورده است تأیید کنم. . . .
شکست! . . . آه، خوب می‌شناسمش، من خبرهٔ کهنه‌کار طعم تلخ و نیروبخش آنم! سراسر زندگی‌ام به ظاهر یک رشته نبرد بوده است که در آن بازنده بوده‌ام. . . .

آری، اما آن کولا و آن کریستف که در من اند به من می‌گویند: «در نهایت، پیروزی از آن ماست! . . .» - پیروزی از آن من است.

زیرا من چه می‌خواهم؟ من خواستار پیروزی قانونهایی هستم که نوع بشر را رهبری می‌کنند. و من بیش از هر زمان حس می‌کنم که، به رغم هر کس و هر چیز، این قانونها پیروز می‌شوند، آن هم به دست خود آن کسان که با ما دشمن اند یا درنظر ما دشمن می‌نمایند.

بدترین عاملان خودخواهی ملی و ارتجاع، بی‌آن که خود بدانند، در دستهای ضرورت، افزارهای پیشرفت بشریت اند. امپراطوری بریتانیا، بی‌آن که خود خواسته باشد، سیصد میلیون مردم هند را به سطح آگاهی بر استقلال خویش و بر قدرت تحقق بخشیدن بدان ارتقاء داده است. - آن هم با تحمیل زبان یگانه انگلیسی بر آنها، که می‌بایست به انقیادشان بکشد، و با اصلاحات اجتماعی که نیروی تازه به آنان داده است. بدین سان، پلیدترین روحیهٔ سودپسرمستی، بین الملل سوداگری، در راستای ویرانی داربست‌های خفه‌کننده ملت‌ها عمل کرده است.

بگذاریم خدایان به کار خود برسند! مثلی است قدیمی: «تو خود را یاری کن، خدا یاری‌ات خواهد کرد». من آن را به این صورت درمی‌آورم: «خدا را با داشتن ایمان یاری کن! خودت را به نیات او بسیار، زبان اعتراض هیچ نگشا! اگر بتوانی خودت را تا پایگاه فهم سرنوشت بالا ببری، - سرنوشتی که هم توده‌های کور را راه می‌برد و هم هم Führer^۱ هاو Duce^۲ های یک چشم را، - پس آرام باش، استوار باش، شکیبیا باش! سرنوشت برای تو در کار است. . . .»

۱. پیشوا، لقبی که در آلمان نازی به هیتلر می‌دادند. - م.

۲. فرمانده، لقب موسولینی در ایتالیای فاشیست. - م.



من این را در بدترین روزهای شکست دریافتم، هنگامی که از ایوان خانه‌ام در وزله^۱ Vezelay ارتش‌ها را می‌دیدم که در دیو باد گرد و خاکِ رقصان در آفتاب می‌دویدند. و این آخرین مکاشفه^۲ من بود. . . این توده‌های گریزان، این توده‌های تعقیب‌کننده، افزارهای دست فوهرری هستند بسی زورمندتر از فوهرر این پایین. از فراز برخوردهای سخت ملت‌ها، کشتارها، سرسامهای خشم دیوانه‌وار، دست فرمانروای سرنوشت و قانونهای والای وی بشریت را به سوی غایات خود می‌برند. در چه آشفتگی‌هایی! با چه تکانهایی! . . . ولی محورهای چرخها تاب می‌آورند؛ و گردونه خورشید از میان ابرها، به اقتضای نظمی که بر جهانها فرمانرواست، به راه خود ادامه می‌دهد.

باری، در این پایان زندگی، اجازه دهید که بار دیگر به دامان آن رؤیای کیهانی که واقعی‌ترین واقعیت‌هاست بروم و پیشاپیش از آرامش همایونش مزه‌ای بچشم! سرانجام، از گیرودار و آشوب تب‌آلود توده‌های آدمی که خود یکی از ایشان بودم برکنده می‌شوم: من این حق را به دست آورده‌ام، زیرا خراج سرانه‌ام را به فراوانی پرداخته‌ام. و اکنون، بسان آن پیرزن روستایی در نمایشنامه «روبسییر»، سبد پشتواره‌ام را به جوانان می‌دهم و برای شان کامیابی آرزو می‌کنم. من بر آنان دل نمی‌سوزانم. کار بزرگی در پیش دارند، کاری زیبا که در فراسوی رنج به بار خواهد نشست. می‌ادا که از نمودار شکست سراسیمه شوند! برای نژادی نیرومند، یک چنین آزمونی باید سلامت‌بخش باشد. و من می‌بینم که، از ژرفای شکست، فرانسه‌ای تندرست و جوان گشته سربرمی‌آورد، به شرط آن که خود بخواید. من به آینده کشورم و آینده جهان ایمان دارم.

و من با دلی آرمیده و جانی مطمئن، در هنگامه جنگ و میان این زمین‌لرزه‌ها، به کشورم و جهان بدرود می‌گویم. مانند کاندید^۲ به باغ خود برمی‌گردم. باغ بی دیوار بست من. دیگر از پاک کردن آن از هرزه گیاه مفهوم

۱. شهری کوچک در استان یون Yonne، در جنوب باختری پاریس. - م.

۲. قهرمان قصه‌ای فلسفی، نوشته ولتر. - م.

«بیگانه» فراغت می یابم.

در پایان سفر جهانگردی ام که لنگر ساعت بخت را در سه جنگ بزرگ دیده‌ام که از قطبی به قطب دیگر رفته است، - پس از آن که حلقه مسیر دریانوردی ام به گرد جهان بسته شد و نزدیک است که به بندر برسم، یافته‌های اطمینان بخش سفر دور و درازم را روی نقشه‌ام یادداشت می‌کنم. این سفر به من امکان داد که قماش نوع بشر را به دست لمس کنم؛ و به رغم پارگیهای قلمرو کن شده‌اش یقین کرده‌ام که محکم است.

دور است آن زمان که در شب پیش از نبرد مارن Marne، به دیدن آن که خانه باختر زمین روی پایه‌هایش می‌لرزد، با درد و اندوه گمان می‌بردم که سراسر تمدن با آن فرو خواهد ریخت. با این همه، از همان زمان، من دیگر از کسانی نبودم که سرنوشت تمدن را به سرنوشت يك ملت گره می‌زنند: ولی آن را به سرنوشت اروپا پیوند می‌دادم. از آن هنگام، من زایر در جهان، بتدریج که بر جاده‌ها و روی دریاها، از این قاره به آن قاره، هم قدیم و هم جدید (که بس کهنه است!)، پیش می‌رفتم، احساس آن داشتم که به گوشه‌های اطرافم سفر می‌کنم. جامه بر تن زمین بیهوده عوض می‌شد، روحش همان که بود می‌ماند. پوست‌ها اگر بافت و رنگ گونه‌گون داشت، زیر آن، خون سرخ و اندیشه مانند نهرهای سرزمین ما روان بود. به رغم پاره‌ای جهش‌های جان‌هذیان گرفته - (که در باختر همچنان هذیان می‌بافد که در خاور!)، - قوانین استدلال بر همه نوع بشر فرمانروا است. پس از آن همه سده‌های سپری شده که با هجوم سلاحها و خدایان و شاهان بازرگان - (که از هر اسکندری بیباک‌ترند) - بذره‌های جانها در شب نژادهای به هم جفت گشته درآمیخته و روان شده‌اند، اکنون می‌توان گفت که همه چیز در همگان است. ایمان ما، - ایمان‌های مذهبی و غیرمذهبی اروپای ما، - به همان گونه که دانش ما، در زهدان آسیا تراوش یافته است: ای بسا روزها که من در سرودهای شاعران و الهام‌یافتگان هندو و بودایی معاصر هند و ژاپن؛ در نغمه‌های وینیا viña و غلت‌های نی، لحن آن کسی را که بر دریاچه گنزارت! Génézareth سخن گفت شنیده‌ام. اروپا با دو مهمیز اندیشه

اجتماعی اش، کارل مارکس و تولستوی، گواش را در دوردست‌های جهان فرومی‌برد. آقای برتراند راسل^۱ Bertrand Russell به ماندان‌ها^۲ لبخند می‌زند. تاگور، وارث اندیشه جهانی آن علامه هندی راموهان روی^۳ Ramo-han Roy، در دانشگاه جهانی خود سانتی نیکتان^۴ Santiniketan ترکیبی از همه عطرها و روح زمین فراهم می‌کند. همه هنرها، همه دانشها، همه اشکال اندیشه در همه قاره‌ها، هزار درخت به یکبار، در هذیان جوشش شیره خود، شاخه‌های‌شان را درهم می‌پیچند. سرود توده‌ای اسپانیا چنین می‌گوید:

«Como dos arboles somos
que la suerte nos separa
con un camino por medio,
pero se juntan las ramas.»

(«ما چونان دو درختیم که سرنوشت جدامان می‌دارد. از میان ما جاده‌ای می‌گذرد، ولی از فراز آن دست‌ها مان به هم می‌رسد.»)

شاخه‌ها در بالا به هم می‌رسند. و در پایین، ریشه‌ها. به میانجی برگزیدگان و توده عوام، انتقال خون صورت می‌گیرد. از این رو، هنگامی که اروپای ما برتری اش را از دست داد، جوهر نبوغ آن دیگر نمی‌تواند از دست برود؛ چه، درون جوهر گیتی رفته است. نگرانی‌های بیهوده را کنار بگذاریم! پیکارهای غولان افسانه با خدایان، جنگهای تن به تن نژادها که امروزه توده‌های انبوه مردم، این افزارهای بیخرد سرنوشت خردمند، خود را در آن می‌اندازند، باز بسا ملت‌های کهنسال را از تخت فرمانروایی به زیر خواهد کشید. ولی تخت خالی نخواهد ماند و سنت‌های شاهانه جان هوشمند همچنان برقرار خواهد ماند. شاه درگذشت. زنده باد شاه! آدمی،

۱. ریاضی دان و فیلسوف انگلیسی، یکی از بنیادگذاران منطق معاصر. (۱۹۷۰ - ۱۸۷۲) - م.
۲. قشر ادب آموخته کارمندان دولتی در چین پیش از انقلاب. - م.
۳. از رهبران اصلاح طلب برهمنی، هوادار فراگرفتن تمدن غربی، بنیادگذار جنبش براهموساباج در هند. (۱۸۳۳ - ۱۷۷۲) - م.
۴. نام دانشگاهی که تاگور، شاعر فیلسوف هندی، در ۱۷۰ کیلومتری کلکته تأسیس کرد. - م.
۵. در روزگار پادشاهی فرانسه، همینکه شاه درمی‌گذشت، جلوس شاه تازه با فریاد این شعار که نشانه دوام بی‌وقفه نظام شاهی بود اعلام می‌شد. - م.

ایر شاه، قلمرو ششماهی اش را بتامی حفظ خواهد کرد، و بر آن خواهد افزود.

روح که به دیرندگی و دوام خود اطمینان دارد، می تواند روند آفرینش خود را در آرامش از سر بگیرد. او دیگر، سراسیمه و ترس خورده از آسیب حوادث، سرگردان نخواهد گشت. از میان صلح و جنگ، توالی پی در پی چیزهای مخالف، انقلابها و ضدانقلابها، برتری گذرای نژادها و طبقات، آدمی را می بیند، - نه آدمی يك روز و يك ملت را، بلکه همگی زمین را، - با سوداهای وی، پیکارهای وی، و پندارهای وی، - و قوانینی که او را همچون سنگ فلاخن پرتاب می کنند، با زمینش که غلتان می چرخد، و کیهانش که به سوی مرکز نادیدنی بیضی زندگی فرومی افتد. و، بی آن که آشوبی به خود راه دهد، روح می کوشد تا منحنی مسیر را تثبیت کند.

(این صفحه‌ها که در ژویه - اوت ۱۹۲۴ نوشته شده‌اند، در سپتامبر ۱۹۴۰ پاکنویس شدند. رومن رولان.)

توجه - سراسر نوشتار «سفر جهانگردی» به هنگام چاپ باید بازبینی شود: زیرا در زمانی اقدام به نوشتن آن شد که نویسنده هنوز قصد انتشار «خاطرات» خود را نداشت (و برخی از صفحات «سفر جهانگردی» اکنون در کتاب سوم «خاطرات» نیز جای دارد)؛ - و این نوشتار، به انگیزه‌های وابسته به شرایط و احوال، با شتاب به انجام رسانده شد، پیش از آن که بتوان آن را از سر فرصت در کلیتش هماهنگ ساخت.

۸ سپتامبر ۱۹۴۰

ر.ر.